جنگ و صلح

جلد دوم

بخش اول

۱

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای رستف برای استفاده از مرخصی به‌خانه بازگشت. دنیسف نیز به وارانژ[1] می‌رفت و رستف راضیش کرد که همراه او تا مسکو برود و چند روزی نزد آنها مهمان باشد. در دومنزلی مسکو دنیسف یکی از رفقایش را بازیافت و با او سه بطر شراب نوشید. در راه مسکو، کفِ سورتمهٔ پُست، کنار رستف که هرقدر به مسکو نزدیکتر می‌شدند بی‌قرارتر می‌شد افتاده بود و مدام در خواب بود و با وجود دست‌اندازهای راه بیدار نمی‌شد.

رستف پس از آنکه برگه‌های مرخصیشان در دروازه به‌ثبت رسید و به‌شهر وارد شدند مدام در دل می‌گفت: چقدر لِک و لِک می‌کنند! کی می‌رسیم؟ وای، از این خیابانهای دور و دراز لاکردار، این دکانها و این خشکه‌پزیهای بدترکیب، این تیرهای چراغ بیقواره، این درشکه‌چیها!

به‌سمت جلو خم شده بود، گفتی با این کار بر سرعت سورتمه می‌افزود، گفت: دنیسف، رسیدیم! خیر، همه‌اش خواب است ـ دنیسف جوابش را نمی‌داد.

ــ آه، این هم آن گوشهٔ چهارراه که زاخار درشکه‌چی می‌ایستد. بیا، این هم خود زاخار با همان اسبی که قبلاً داشت. این هم دکه‌ای که از آن نان زنجبیلی می‌خریدیم. زود باش بجنب! کی می‌رسیم!

سورچی پرسید: خانه‌تان کدام است؟

رستف گفت: آنجا، ته خیابان. آن عمارت بزرگ، مگر نمی‌بینی؟ این خانهٔ ماست دیگر، چطور نمی‌دانی؟ دنیسف، دنیسف، بلند شو رسیدیم!

دنیسف سر بلند کرد و با سرفه‌ای سینه صاف کرد، اما جوابی نداد.

رستف به مستخدمش که در کنار سورچی نشسته بود رو کرد و گفت: دمیتری، آن چراغهای خانهٔ ماست که روشن است؟

ــ بله قربان، پنجرهٔ اتاق کار باباجانتان هم روشن است.

---

1. Voronege

ــ یعنی هنوز بیدارند، ها؟ تو چه فکر می‌کنی؟ ـ دستی بر سبیلهای نورسته‌اش کشید و افزود: تا یادت نرفته آن فرنچ تازه‌ام را بده، زود باش!

سپس سر سورچی فریاد زد: دِ بجنب، تندتر ـ و رو به دنیسف که دوباره سرش فرو افتاده بود گفت: بیدار شو دیگر، واسکا!

تا پلکان ورودی منزلشان سه خانه بیشتر نمانده بود، به سورچی گفت: زود باش بجنب، سه روبل پیش من انعام داری. عجله کن!

به قدری بی‌تاب بود که می‌پنداشت اسبها پابه‌پا می‌کنند. عاقبت سورتمه به‌سمت راست به‌جانب پله‌های جلوخان عمارت پیچید و رستف بالای سر خود حاشیهٔ به‌چشمش آشنای لب بام را که گوشه‌ای از گچبری آن پریده بود و پلکان ورودی خانه و ستونچهٔ کنار پیاده‌رو را دید. سورتمه هنوز در حرکت بود که او از آن فرو جست و به دهلیز خانه شتافت. خانه همچنان در سکون بود و خالی از شادی. انگار هیچ اعتنایی نداشت به اینکه چه کسی بازگشته است. دهلیز خانه خلوت بود. رستف در دل گفت: خدای من، آیا همه صحیح و سالم‌اند؟ ـ با دلی تپنده از هیجان، لحظه‌ای بر جای ایستاد. اما بی‌درنگ باز پا به دویدن گذاشت و در راهرو و پلکانِ مأنوس که پله‌هایش کمی کج و کوله بودند شتافت. دستگیرهٔ قفل در، همان که کنتس از کثیف‌بودن آن به خشم می‌آمد، همچنان خوب باز نمی‌شد. یک پیه‌سوز در سرسرا می‌سوخت.

میخاییلو، مستخدم سالخورده، روی صندوقی به خواب رفته بود. پروکوفی[1] همان فراشی که همیشه در کالسکه همراه اربابها می‌رفت و به قدری زورمند بود که یک‌نفره پشت گاری را می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد در گوشه‌ای نشسته بود و با کهنه‌پاره چارق می‌دوخت. نگاهی به درِ بازشده انداخت و خواب‌آلودگی و بی‌اعتنایی چهره‌اش به لحظه‌ای به شوقی هول‌انگیز مبدل شد.

چون ارباب جوان خود را بجا آورد ذوق‌زده فریاد زد: وای خدا جانم، کنت کوچک! بیدارم یا خواب می‌بینم! فدایت شوم ـ و از هیجان سراپا لرزان به سوی در تالار پذیرایی خیز برداشت و لابد می‌خواست بنا به عادت خبرِ آمدن مهمان تازه‌رسیده را بدهد، اما مکثی کرد، پیدا بود که پشیمان شده، بازگشت و به شانهٔ ارباب جوان چسبید و بر آن بوسه زد.

رستف بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و پرسید: همه سالم‌اند؟

ــ به‌شکر خدا! همه، به‌شکر خدا! همین الآن شام خوردند. بگذار حضرت والا تماشایت کنم.

ــ راستش را بگو، همه خوب و سالم‌اند؟

ــ به‌شکر خدا، به‌شکر خدا!

رستف دنیسف را پاک فراموش کرده بود و چون میل داشت بی‌خبر وارد شود، نگذاشت

---

1. Prokofi

کسی خبر ورودش را بدهد. پالتوی یقه‌خزِ خود را از شانه فرو انداخت و نوک‌پا نوک‌پا شتابان به تالار بزرگ و تاریک وارد شد. همه‌چیز مثل گذشته بود، همان میزهای بازی، همان چلچراغِ مستور در روکش. اما کسی ارباب جوان را دیده بود و رستف فرصت نیافت تا خود را به اتاق پذیرایی برساند. چیزی از درِ یکی از اتاقهای جانبی مثل برق بیرون جست و به سبکی و سرعتِ تندبادی بر گردن او آویخت و حالا نبوس کی ببوس و بلافاصله عیناً از درهای دوم و سوم نیز بیرون جستند و به گردن او آویختند و باز بوسه‌ها بود و جیغ و ویغ و اشکهای شادی. رستف نمی‌توانست تمیز دهد که پدرش کدام است و ناتاشا و پتیا کدام. همه در عین‌حال جیغ و فریاد می‌کردند، حرف می‌زدند و او را می‌بوسیدند. نیکلای فقط متوجه شد که مادرش میان آنها نیست.

ــ ولی آخر نیکولوشکا... عزیز دلم، من روحم خبر نداشت...

ــ خوب، این هم کولیای خودمان... عزیزک خودمان. راستی که چقدر عوض شده! اینجا چرا این‌قدر تاریک است، چرا یک شمع اینجا نیست؟ چای بگذار!

ــ چرا مرا نمی‌بوسی؟

ــ پس من چه؟

سونیا، ناتاشا، پتیا، آنامیخاییلونا، ورا، کنت بزرگ، همه او را بغل می‌کردند و کلفتها و مستخدمین همه‌جا را پر کرده بودند و حرف می‌زدند و آه می‌کشیدند.

پتیا خود را به پاهای او آویخته بود و جیغ می‌زد: پس من چه؟

ناتاشا پس از آنکه سر او را به جانب خود خماند و صورتش را غرق بوسه کرد عاقبت از او فروجست و دامن فرنچش را گرفت و همچون بزغالهٔ شیطانی درجا برمی‌جست و با صدای نافذ خود جیغ می‌کشید.

چشمهایی از برق عشق و اشکِ شادی درخشان از همه‌سو به او می‌نگریستند و لبهایی بوسه‌جو از هر طرف پیش می‌آمدند.

سونیا نیز با رویی از هیجان به ارغوان مانند دست او را گرفته بود و با برقی از اشتیاق در نگاه، چشم به او دوخته و در انتظار نگاه او بود. سونیا دیگر شانزده سال داشت و، خاصه در این لحظهٔ شیرین وجد و شیدایی، بسیار زیبا بود. به او نگاه می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت و خندان نفس در سینه حبس کرده بود. رستف نگاهی سرشار از سپاس به او کرد، اما همچنان در انتظار و جستجوی کسی بود. کنتس بزرگ هنوز بیرون نیامده بود. در این هنگام صدای گامهایی از پسِ در به گوش رسید، اما چنان شتابان که ممکن نبود صدای قدمهای مادرش باشد.

ولی مادرش بود که پیرهنی تازه و به چشم او نامأنوس که در غیاب او دوخته شده بود به تن داشت. همه او را رها کردند و او به سوی مادرش شتافت. وقتی به هم رسیدند کنتس هق‌هق‌کنان

در آغوش او افتاد. نمی‌توانست سر بلند کند و فقط صورت خود را به یراقهای سرد فرنچ او می‌فشرد. دنیسف، بی‌آنکه کسی متوجهش شود، وارد اتاق شده بود، همانجا ایستاده بود و چشمهای خواب‌آلود خود را می‌مالید و به این صحنه نگاه می‌کرد. خود را به کنت که پرسان به او خیره شده بود معرفی کرد و گفت: من واسیلی دنیسف، دوست پسر شما هستم.

کنت او را بر سینه فشرد و با او روبوسی کرد و گفت: به‌به، خوش آمدید! خبر دارم، می‌شناسم. نیکولوشکا در نامه‌هایش نوشته... ناتاشا، ورا، بیایید، این هم دنیسف.

همهٔ چهره‌ها همچنان از شادی و اشتیاق درخشان به سوی سر و کلهٔ پرموی او گردانده شد و همه به گردش جمع شدند.

ناتاشا که از فرط شعف خود را فراموش کرده بود جیغ زد: آه، دنیسف، قربانش بروم ـ و به سمت او جست و او را در بغل گرفت و بوسید. همه از این حرکت او ناراحت شدند و دنیسف هم سرخ شد اما لبخندی زد و دست ناتاشا را گرفت و بوسید.

دنیسف را به اتاقی که برای او آماده بود بردند و اعضای خانواده در تالار کوچک به دور نیکولوشکای خود جمع شدند.

کنتس بزرگ کنار او نشسته بود و دستش را رها نمی‌کرد و هر لحظه بر آن بوسه می‌زد و باقی همه دور آنها جمع شده بودند و هر یک از حرکات و کلمات و نگاههای او را با چشمها و گوشهایی تشنه می‌بلعیدند و دیدگانِ از عشق و شوق درخشان خود را از او برنمی‌داشتند. برادر و خواهرانش بر سر اشغال نزدیکترین جا به او با هم بگومگو داشتند و بر سر آوردن چای یا دستمال یا پیپش با هم رقابت می‌کردند.

رستف از عشقی که همه نسبت به او ابراز می‌کردند بسیار شیرینکام بود، اما نخستین دقایق دیدار با عزیزانش به قدری شیرین و لذتبخش بود که شادمانی کنونیش در نظرش کم‌جلا می‌آمد و پیوسته در انتظار چیزهای تازه‌ای بود.

صبح روز بعد تا نزدیک ساعت ده تازه‌رسیدگانِ از رنج راه کوفته هنوز در خواب بودند.

در اتاق مجاور شمشیرها، کوله‌ها، خورجینها و چمدانهای گشوده مانده و چکمه‌های گل‌آلود همه‌جا پخش و پلا بودند اما دو جفت چکمهٔ به مهمیز مجهز و شسته و تازه واکس‌خورده کنار دیوار گذاشته شده بود. خدمتکاران دو لگن و آب گرم آوردند برای تراشیدن صورت، لباسهای آنها را هم تمیز کردند و آوردند. بوی تن مرد و توتون در هوا بود.

صدای ناصاف واسکا دنیسف با لکنت زبان ملیحش بلند شد که: آهای گریشکا، پیپ چاق کن. رستف، بلند شو دیگر!

رستف دستی به پلکهای به‌هم چسبیدهٔ خود مالید، سر ژولیده‌موی خود را از بالش گرم برداشت و گفت: چه خبر است، دیر شده؟

صدای ناتاشا از اتاق مجاور بلند شد: اوا، می‌پرسد دیر شده، ساعت نزدیک ده است ـ و صدای خش‌خش پیرهنهای آهاردار و پچ‌پچ گفتگو و خندهٔ دخترانه به گوش رسید و از لای در، که به قدر رخنه‌ای باز شده بود، پرتوی آبی با روبانهای رنگین و گیسوان سیاه و چهره‌های خندان مثل برق ظاهر شدند و بی‌درنگ ناپدید گشتند. ناتاشا و سونیا و پتیا آمده بودند ببینند تازه‌آمدگان برخاسته‌اند یا نه.

صدای ناتاشا دوباره از پشت در بلند شد: نیکولنکا، بلند شو دیگر!

ـ الان...

در این هنگام پتیا که در اتاق مجاور بود و شمشیرها را دیده و یکی را برداشته بود، با شور و شوقی که دیدار برادر بزرگِ جنگدیده در دل پسربچگان برمی‌انگیزد، از سر غفلت و بی‌آنکه فکر کند که شایسته نیست که چشم دختران به مردان جوان لباس نپوشیده بیفتد، در را باز کرد و به صدای بلند گفت: این شمشیر توست؟

دخترها به مجرد بازشدن در عقب جستند و دنیسف با دیدگانی وحشتزده پاهای پشم‌آلوی خود را زیر پتو پنهان ساخت و یاری‌جویان به رفیق خود نگاه کرد. پتیا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. صدای خنده از پشت در به گوش رسید.

صدای ناتاشا بلند شد که: نیکولنکا روب‌دوشامبرت را بپوش بیا بیرون!

پتیا پرسید: این شمشیر توست؟ ـ و با احترام و ادب رو به دنیسف پهن‌سبیل و سیاه‌مو کرد و ادامه داد: یا مال شماست؟

رستف شتابان کفش پوشید و روب‌دوشامبر به تن کشید و از اتاق بیرون رفت. ناتاشا یک لنگه از چکمه‌های مهمیزدار را به پا کرده بود و داشت پای دیگر خود را در لنگهٔ دیگر می‌کرد. سونیا به دور خود چرخ می‌زد و می‌خواست باد بر دامن اندازد و میان آن فرو نشیند که رستف وارد اتاق شد. هر دو پیرهنهای نو آبی‌رنگ و مشابهی به تن داشتند و چهره‌شان شاداب و گلگون و شادمان بود. سونیا از اتاق بیرون گریخت و ناتاشا زیر بغل برادرش را گرفت و او را به تالار کوچک برد و با هم سرگرم حرف زدن شدند. گفتنیهاشان به قدری زیاد بود که فرصت نمی‌یافتند دربارهٔ هزار مطلب که جز برای خودشان اهمیتی نداشت از هم به درستی پرس‌وجو کنند یا جواب بدهند. ناتاشا به هر کلمه‌ای که از دهان برادرش بیرون می‌آمد یا به هر کلمه‌ای که خود ادا می‌کرد می‌خندید، اما نه به آن سبب که آنچه او یا برادرش می‌گفتند خنده‌آور باشد، بل به‌علت آنکه دلشاد بود و توان آن را نداشت که از فوران شادمانی خود که با خنده بیان می‌شد خودداری کند.

هر چه نیکلای می‌گفت او پیوسته تکرار می‌کرد: وای چه عالی! فوق‌العاده است!

رستف اول‌بار پس از یک سال و نیم، یعنی از هنگام عزیمتش از خانه احساس می‌کرد که

شکرخند کودکانه‌ای که در این مدت از یادش رفته بود، اکنون با پرتو گرم عشق در اعماق جان و بر چهره‌اش باز می‌شکوفد.

ناتاشا می‌گفت: وای تماشایش کن! تو حالا دیگر حسابی مرد شده‌ای! وای خدای من، چه عالی! نمی‌دانی چه خوشحالم که برادری مثل تو دارم ـ بر سبیل او انگشت می‌کشید و می‌گفت: دلم می‌خواست بدانم شما مردها چه جور هستید، شما هم مثل ماییدی، نه؟

رستف پرسید: سونیا چرا فرار کرد؟

ـ خوب، داستانش مفصل است. تو اول بگو خیال داری با او چه جور حرف بزنی؟ می‌خواهی به او «تو» بگویی یا «شما»؟

ـ چه می‌دانم، هر جور پیش آید!

ـ خواهش می‌کنم به او «شما» بگو. بعد برایت تعریف می‌کنم.

ـ یعنی چه؟ موضوع چیست؟

ـ خوب، باشد، همین حالا می‌گویم. تو می‌دانی که من با سونیا خیلی دوستم، به قدری که دستم را برایش می‌سوزانم. بیا، تماشا کن ـ آستین پیرهن موسلین خود را بالا زد و بر بازوی ظریف و دراز و لطیف خود، بالاتر از آرنج و نزدیک شانه، جایی که آستین کوتاه پیرهن مهمانی رقص آن را می‌پوشاند، نشانی سرخ را به او نشان داد.

ـ من اینجا را سوزاندم تا دوستی خودم را به او ثابت کنم. خیلی ساده، خط‌کش را خوب داغ کردم و چسباندم اینجا.

رستف در اتاق درس، در جای سابق خود، روی کاناپه‌ای که بالشتکهایی دسته‌های آن را می‌آراست و نرم می‌کرد، نشسته بود و در چشمانِ از شور شعله‌ور ناتاشا چشم دوخته بود و باز به دنیای مأنوس کودکی خود در دامان خانواده که برای هیچ‌کس جز او معنایی نداشت، اما یکی از نابترین لذایذ زندگی را نصیبش می‌کرد بازگشته بود. و این سوزاندن بازو با خط‌کش برای اثبات عمق عشق در نظرش کودکانه و بی‌معنی نمی‌آمد. او این حال را می‌فهمید و از آن تعجب نمی‌کرد.

گفت: خوب، بعد چی؟ همین؟

ـ خوب دیگر، ما با هم آن‌قدر دوستیم، آن‌قدر دوستیم که خدا می‌داند. این قضیهٔ خط‌کش که چیزی نیست. اصلاً مسخره است، حرفش را نباید زد، ولی این دوستی ما تا آخر عمر است. او هر کس را دوست داشته باشد همین‌طور برای همیشه دوست دارد، ولی من این را نمی‌فهمم، فوراً فراموش می‌کنم.

ـ یعنی چه؟

ـ خوب همین دیگر، او من و تو را همین‌جور دوست دارد. برای همیشه ـ ناتاشا ناگهان سرخ

شد: یادت می‌آید، قول و قرارهای پیش از رفتنت را؟... می‌گوید تو باید همه را فراموش کنی. به من گفته: من او را تا دم مرگ دوست خواهم داشت. اما بگذار او آزاد باشد... این فوق‌العاده است، مگر نه؟ خیلی بلندنظری می‌خواهد. مگر نه؟ بزرگواری از این بیشتر می‌شود؟

لحن سؤالش به قدری جدی و پرشور بود که معلوم بود آنچه را در آن لحظه می‌گفت، پیش از آن با چشمانی پر از اشک بر زبان می‌آورده است. رستف به فکر فرو رفت، بعد گفت: من قولی را که دادم به هیچ قیمت پس نمی‌گیرم. از این گذشته، سونیا خیلی زیباست. آدم باید احمق باشد که شیرینی عشق را زیر پا بگذارد.

ناتاشا به صدای بلند و با هیجان بسیار گفت: نه، نه، ما در این باره با هم حرف زده‌ایم، ما از پیش می‌دانستیم که تو این جواب را می‌دهی، اما نمی‌شود، ممکن نیست. چون که، می‌فهمی، اگر تو بگویی که خودت را با قولی که داده‌ای مقید می‌دانی، آنوقت مثل این است که او این حرف را به عمد و از روی حساب زده باشد، مثل این است که تو را مجبور کرده باشد که با او ازدواج کنی و این درست نیست.

رستف می‌دید که ترفندی ظریف پرداخته‌اند. او همان شب گذشته هم مجذوب زیبایی سونیا شده بود و سونیا امروز با ظهور برق‌آسایش در نظرش افسونگر و زیباتر آمده بود. دختر شانزده‌ساله‌ای به غایت رعنا و فریبا شده بود و پیدا بود که از عشق او گدازان است (از این بابت هیچ شکی نداشت) رستف در دل می‌گفت: پس چرا همین حالا او را دوست نداشته باشم و حتی با او ازدواج نکنم! ـ اما... فعلاً لذتها و سرگرمیهای بسیار در انتظار او بود! به خود گفت: بله، نیرنگ خود را خوب جور کرده‌اند. باید از قید تعلق آزاد ماند.

گفت: بسیار خوب، بعد در این‌باره حرف خواهیم زد! ـ و بعد افزود: وای، چقدر از دیدن تو خوشحالم! خوب، حالا از خودت بگو! به بوریس که خیانت نکرده‌ای!

ناتاشا خندید و به صدای بلند گفت: چه حرفهای چرندی می‌زنی! من نه به او فکر می‌کنم نه به کس دیگر! اصلاً این حرفها یعنی چه؟

ـ عجب! چرا، چه‌ات شده؟

لبخند کامروایانه‌ای بر چهرهٔ ناتاشا شکوفا شد و با سؤال دیگری به این سؤال برادرش پاسخ داد. پرسید: تو دوپور[1] را دیده‌ای، ها؟

ـ نه!

ـ تو دوپور رقاص معروف را ندیده‌ای؟ خوب پس نمی‌توانی بفهمی! من حالا اینم که می‌بینی ـ این را که گفت بازویش را حلقه کرد و به شیوهٔ رقصندگان لب دامنش را گرفت و شتابان چند قدمی دور شد و نیم‌چرخی زد و به هوا جست و دو پا بر هم کوفت و بر نوک دو پنجه فرود

---

۱. Louis Duport رقاص معروف فرانسوی که در آن زمان در پترزبورگ شهرت بسیار داشت.

آمد و چند قدمی روی نوک پنجه راه رفت و گفت: می‌بینی، می‌بینی؟ نوک پنجه ایستاده‌ام. دیدی؟ ـ اما نتوانست تعادل خود را بر نوک پنجه حفظ کند: می‌بینی به کجا رسیده‌ام و چه کارها بلدم؟ من هیچ‌وقت شوهر نخواهم کرد، به هیچ‌کس. می‌خواهم رقاص بشوم. اما تو، این را به هیچ‌کس نگو.

رستف قهقهه‌ای چنان پرصدا و شادمانه سر داد که دنیسف از اتاق دیگر شنید و به شادمانی او رشک برد و ناتاشا نیز نتوانست خودداری کند و با او به خنده افتاد و پیوسته می‌گفت: نه، عالی است! مگر نه؟

ـ خوب، بله، خیلی خوب است. پس دیگر نمی‌خواهی زن بوریس بشوی!

ناتاشا برافروخت و گفت: زن هیچ‌کس نمی‌شوم. وقتی او را ببینم خودم براش می‌گویم.

رستف گفت: پس این‌طور!

ناتاشا ادامه داد: معلوم است. این حرفها همه دری‌وری است. حالا بگو ببینم، دنیسف خوب پسری است، نه؟

ـ بله، خوب است.

ـ خوب، خداحافظ. برو لباس بپوش. بدهیبت است؟ دنیسف را می‌گویم.

نیکلای پرسید: برای چه بدهیبت باشد؟ نه، واسکا خیلی پسر خوبی است.

ـ تو واسکا صدایش می‌کنی؟... عجیب است. ببینم، خیلی پسر خوبی است؟

ـ بله، خیلی خوب است.

ـ خوب زودتر بیا چای بخوریم. همه با هم.

ناتاشا روی نوک پنجه بلند شد و به شیوهٔ رقاصگان از اتاق گذشت، اما لبخندی بر لب داشت که فقط بر چهرهٔ دختران پانزده‌ساله به هنگام شیرینکامی شکوفا می‌شود. رستف هنگامی‌که در اتاق پذیرایی سونیا را دید رنگش سرخ شد. نمی‌دانست با او چطور رفتار کند. شب گذشته در نخستین لحظهٔ دیدار از شور شادی دو بار یکدیگر را بوسیده بودند، اما امروز احساس می‌کردند که این کار دیگر شدنی نیست. رستف احساس می‌کرد که مادر و خواهرانش همه پرسان به او می‌نگرند و منتظرند ببینند که با سونیا چگونه برخورد می‌کند. او دست سونیا را بوسید و به او «شما» و «سونیا» خطاب کرد[1]، اما نگاهشان بر هم سرشار از «تو» بود و شهد بوسه در آن می‌جوشید. سونیا با نگاه خود از او پوزش می‌خواست که با پایمردی ناتاشا جرئت کرده و قول و قرار او را با خود به یادش آورده است و از او سپاسگزار بود که همچنان دوستش دارد. رستف با نگاه خود از پیشنهاد آزاد ساختن او و از قید قرارش تشکر می‌کرد و به او می‌گفت که خواه مقید باشد خواه آزاد در همه‌حال او را پیوسته دوست خواهد داشت، زیرا نمی‌شود او را دوست نداشت.

---

1. یعنی نه آن‌قدر خودمانی که به او «تو» بگوید و نه آن‌قدر رسمی که نام پدرش را بعد از اسم کوچکش ذکر کند.

ورا از یک لحظه سکوت همگانی سود جست و گفت: ولی خودمانیم، خیلی عجیب است که سونیا و نیکولنکا مثل غریبه‌ها به‌هم «شما» می‌گویند.

این اظهار ورا مثل همه حرفهایش درست بود، ولی مانند بیشتر گفته‌هایش اسباب ناراحتی همه شد و نه فقط نیکلای و سونیا و ناتاشا، بلکه حتی کنتس بزرگ که از دلباختگی پسرش و سونیا وحشت داشت، چرا که چنین عشقی ممکن بود پسرش را از وصلت درخشانی محروم کند، مثل دختربچه‌ای سرخ شدند. رستف از دیدن دنیسف به حیرت افتاد زیرا دنیسف اونیفورمی نو به تن کرده، عطر زده بود و با موهایی روغن‌خورده با چنان استواری و آراستگی به اتاق پذیرایی وارد شد که حال او را در میدان جنگ به یاد می‌آورد و نسبت به بانوان به قدری با برازندگی و آداب‌دانی رفتار می‌کرد که رستف هرگز انتظارش را نداشت.

۲

وقتی نیکلای رستف از جبهه به مسکو بازگشت اعضای خانواده از او مثل فرزندی نازنین و قهرمان استقبال کردند، چون نیکولوشکا عزیزشان بود و چشم از دیدنش سیر نمی‌شد، خویشاوندان نیز او را جوانی شیرین و دوست‌داشتنی و سزاوار احترام دانستند، آشنایان هم او را ستوان هوسارِ زیبا و جذابی به‌حساب می‌آوردند که به زیبایی می‌رقصید و یکی از بهترین دامادان مسکوی بود.

خانوادهٔ رستف با همه سرشناسان مسکو آشنا بودند. آن سال کیسهٔ کنت رستف پر و پیمان بود، زیرا تمامی املاک خود را بار دیگر گرو گذاشته بود و به همین سبب نیکولوشکا اسب یورتمه‌تاز خوبی برای خود خریده بود و شلوار سواریِ باب روز، چنانکه در مسکو هنوز هیچ‌کس نظیر آن را نداشت، و نیز چکمه‌هایی زیبا و بنا به پسند روز بسیار نوک‌تیز و مزین به مهمیزهای ظریفِ سیمین به پا می‌کرد و از هر حیث خوش می‌گذراند. پس از بازگشت به خانه، بعد از اندک‌زمانی که برای دوباره جا افتادن در شرایط زندگیِ گذشته لازم بود، احساس خوشایند کامروایی در دل داشت. احساس می‌کرد که رشد کرده و مرد شده است. خرده تلخکامیهای گذشته مثل غصهٔ ردشدن در امتحان تعلیمات دینی، واهمهٔ پولهایی که برای درشکه‌سواری از گاوریلو قرض می‌گرفت و احساس گناه از بوس و کنارِ دزدانه با سونیا چیزهایی بودند که اکنون بر آنها همچون بر بازیهای کودکانه‌ای که به‌گذشته‌ای دور تعلق داشتند بازمی‌نگریست، او امروز ستوان هوساری بود و نیم‌تنه‌ای زیبا با یراقهای سیمین به تن می‌کرد که مدال سن ژرژ بر آن می‌درخشید. اسب خود را ضمن همتازی با شکارچیان قدیمی و سرشناس و محترم برای مسابقه آماده می‌کرد، با بانویی بالاشهری آشنایی به‌هم زده بود و شبها به دیدنش می‌رفت. در رقص مازورکا

در خانهٔ آرخارف صف رقصندگان را هدایت می‌کرد و با فلد مارشال کامنسکی[1] در خصوص جنگ به بحث می‌پرداخت. پایش به باشگاه انگلیسی باز شده بود و از طریق دنیسف با سرهنگی میانه‌سال مناسباتی خودمانی به‌هم زده بود و به او «تو» می‌گفت.

شعلهٔ شیفتگیش به امپراتور در مسکو کمی فرو نشسته بود، زیرا دیگر او را ندیده بود. با این‌همه اغلب از تزار و دلبستگی خود به او سخن می‌گفت و این احساس را القا می‌کرد که تازه بعضی چیزها را ناگفته می‌گذارد و در این دلبستگی چیزی نهفته است که در حد ادراک همگان نیست و از صمیم قلب در احساس اشتیاق نزدیک به ستایشی که در آن زمان در مسکو نسبت به امپراتور الکساندر پاولویچ عمومیت داشت، چنانکه لقب «فرشتهٔ زمینی» به او داده بودند، با دیگران شریک بود.

رستف طی این اقامت کوتاه در مسکو، یعنی تا بازگشتنش به قشون به سونیا نزدیکتر نشد، بلکه به‌عکس، از او فاصله گرفت. سونیا دختری بسیار زیبا و ملیح بود و مسلم بود که سخت به او دل باخته است. اما رستف در دوران شباب بود، دورانی که هر جوان هزار سودا در سر دارد و فرصتی برای دلدادگی پیدا نمی‌کند، از گرفتاریِ در بند تعلق می‌هراسد، زیرا به آزادی خود، که برای کارهای بسیار دیگر به آن محتاج است، سخت دلبسته است. هر وقت به سونیا فکر می‌کرد با خود می‌گفت: امثال او بسیارند، بسیار. دیگرانی که هنوز نمی‌شناسم در سر راهم فراوان خواهند بود و هم‌اکنون هم هستند. برای عشق فرصت فراوان است. هر وقت که بخواهم می‌توانم به آن هم بپردازم. فعلاً وقتش را ندارم ـ از این گذشته احساس می‌کرد که در مصاحبت زنان چیزی هست که برای مردانگیش اسباب خواری است. به مجالس رقص می‌رفت و با زنان همنشینی می‌کرد اما چنان وانمود می‌کرد که ناخواسته و به اکراه به‌این کار تن می‌دهد. مسابقات اسبدوانی، باشگاه انگلیسی، باده‌گساری و عیاشی با دنیسف، رفت و آمد به «آن خانه»... اینها بحث دیگری بود، اینها کارهایی بود که برای یک افسر هوسار جوان شایسته شمرده می‌شوند.

در آغاز ماه مارس کنت بزرگ، ایلیا آندره‌یچ رستف، سخت سرگرم ضیافتی بود که می‌بایست به افتخار پرنس باگراتیون در باشگاه انگلیسی برپا شود.

کنت، روب‌دوشامبر به تن در تالار قدم می‌زد و در خصوص تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و خیار تازه[2] و گوشت گوساله و ماهی برای این ضیافت به پیشکار و نیز به فئوک تیست[3] سرآشپز معروف باشگاه دستورهای لازم را می‌داد. کنت رستف از آغاز تأسیس باشگاه عضو آن بود و ریش‌سفید آن شمرده می‌شد. تکلیف برگزاری این جشن از جانب باشگاه به او واگذار شده بود،

---

1 Kamenski

۲ اوایل مارس، ماه آخر زمستان است و تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و غیره در این فصل در مسکو فقط از گرمخانه میسر است.

3 Leoktiste

چون کمتر کسی می‌توانست با مهمان‌نوازی و دست‌ودل‌بازیِ او ضیافت ترتیب دهد، خاصه به آن سبب که کمتر کسی پیدا می‌شد که بتواند یا بخواهد در صورت ضرورت درِ کیسهٔ فتوت خود را بگشاید. پیشکار و سرآشپز باشگاه با سیمایی گشاده به دستورهای او گوش می‌دادند، زیرا می‌دانستند که هر کس دیگری مسئولیت ترتیب‌دادن چنین ضیافتی را که هزینهٔ آن به چند هزار روبل سر می‌زد به عهده می‌گرفت آنها نمی‌توانستند به این اندازه لفت و لیس کنند.

ـ یادت باشد در سوپ لاک‌پشت تاجِ خروس بریزی. بلدی که.

آشپز می‌پرسید: پس فرمودید خوراک سرد سه جور، بله؟

کنت کمی فکر کرد و گفت: خوب، کمتر از سه تا که نمی‌شود ـ و شروع کرد با انگشت شمردن: یک خوراک مایونز... یک...

پیشکار پرسید: امر فرمودید اوزون برون بزرگ بگیریم؟

ـ چه می‌شود کرد، وقتی با ما راه نمی‌آیند چاره چیست، بگیر. ها، پدرجان، داشت یادم می‌رفت، باید به فکر یک آنترهٔ[1] دیگر هم باشی ـ بعد سر خود را در دست گرفت و گفت: آها، پدر، کی برایم گل تهیه می‌کند؟ می‌تنکا، آهای می‌تنکا! ـ و رو به پیشکار خود که به ندای او وارد شده بود گفت: گوش کن می‌تنکا، اسب را بردار و به تاخت برو باغ بیرون مسکو، به ماکسیما[2]ی باغبان بگو فوراً یک دسته بیگاری جور کند و همهٔ نارنجستان را بیاورند اینجا. بگو گلدانها را قشنگ در نمد بپیچند. بهش بگو می‌خواهم تا جمعه دویست گلدان اینجا باشد.

پس از آنکه مدتی به این ترتیب دستورهای جورواجور داد می‌خواست تالار را ترک کند و برای استراحت به نزد کنتس عزیزش برود اما باز به یاد چیز مهمی افتاد و برگشت و پیشکار و سرآشپز را هم برگرداند و دوباره شروع کرد به دستور و سفارش دادن. صدای قدمهای سبک مردانه و جرنگ‌جرنگ مهمیز از جانب در شنیده شد. کنت جوان بود که با آن سبیلهای نورسته‌اش شاداب و زیبا، آشکارا خوب خوابیده و تن‌آسوده و کوفتگی از جان زدوده و با گذران آسوده و خوش مسکوی، وارد شد.

پیرمرد با لبخندی، گفتی از سر شرمساری پیش فرزند خود، گفت: آه، پدرجان کجایی! دارم منگ می‌شوم. مگر تو کمکم کنی. خواننده خبر نکرده‌ام، نوازنده دارم اما باید کولی خبر کرد، مگر نه؟ شما نظامیها بی‌تصنیف و ترانهٔ کولی سر کیف نمی‌آیید.

پسر خندان گفت: راستش را بخواهید پدرجان، من خیال می‌کنم پرنس باگراتیون وقتی مقدمات نبرد شون‌گرابن را تدارک می‌دید کمتر از شما در جوش و جلا بود.

کنت بزرگ وانمود کرد که اوقاتش تلخ شده است و گفت: خوب، گفتنش آسان است، اما اگر

---

۱ منظور غذایی است که بعد از سوپ یا پیش‌غذا و قبل از غذای اصلی صرف می‌شود

2 Maxima

دستت درکار بود می‌دیدی ـ و رو به سرآشپز که با سیمایی حاکی از وقار و فراست، با نگاهی باریک‌بین و سرشار از محبت به پدر و پسر می‌نگریست گفت: می‌بینی فئوک تیست، جوانهای امروزی را؟ به ریشِ سفید ما پیرمردها می‌خندند.

آشپز جواب داد: خوب حضرت اجل، چه می‌شود کرد، آنها فقط دوست دارند میز رنگین باشد، دیگر کاری ندارند به اینکه خوراک خوب چطور تهیه می‌شود و سر میز می‌آید.

کنت با صدایی بلند و بانشاط گفت: بله، آفرین، خوب گفتی! ـ و بازوان پسرش را گرفت و ادامه داد: می‌دانی، تو درست به موقع آمدی. فوراً سورتمهٔ دواسبی را بردار و برو پیش بزوخف و بگو کنت، یعنی ایلیا آندره‌یچ مرا خدمت شما فرستاده‌اند که توت‌فرنگی و آناناس تازه بگیرم. می‌دانی این چیزها دیگر هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. اگر خودش نبود سری به پرنسسها می‌زنی و به آنها می‌گویی. از آنجا می‌روی به رازگولیای[1]، ایپاتکا[2] سورچی آنجا را بلد است. آنجا ایلیوشکا[3]ی کولی را پیدا می‌کنی، همان که در مهمانی خانهٔ اورلف می‌رقصید، یادت می‌آید؟ همان که لباس قزاقی سفید تنش بود. یقه‌اش را می‌گیری می‌آوری پیش من.

نیکلای خندان پرسید: زنهای کولی را هم با او بیاورم؟

ـ خوب، خوب، بس کن دیگر!

در این هنگام آنامیخاییلونا با رفتاری بی‌صدا و سیمایی جدی و دلمشغول و در عین‌حال سرشار از رأفتی مسیحی‌وار که هرگز از چهره‌اش دور نمی‌گشت وارد اتاق شد. گرچه کنت هر روز توی خانه روب‌دوشامبر به تن می‌کرد ولی هربار در حضور او دستپاچه می‌شد و از بابت سر و وضعش عذر می‌خواست.

آنامیخاییلونا چشمها را به لطف بست و گفت: عیب ندارد کنت عزیز، من می‌روم سری به خانهٔ بزوخف بزنم. پی‌یر آمده است و حالا می‌توانیم هرچه لازم داریم بگوییم از نارنجستانش بیاورند، من باید به دیدنش بروم. نامهٔ بوریس را برایم فرستاده. خدا را شکر، بوریا به ستاد منتقل شده است.

کنت خوشحال از اینکه آنامیخاییلونا قسمتی از کار او را به عهده می‌گیرد دستور داد تا اسب کالسکهٔ کوچک را برایش ببندند و آماده کنند.

ـ از جانب من بزوخف را به جشنمان دعوت کنید، اسمش را جزو مهمانان ثبت می‌کنم. بگویید ببینم، با زنش آمده است؟

آنامیخاییلونا چشمانش را به سمت بالا چرخاند که یعنی پناه بر خدا، و آثار اندوهی بر چهره‌اش ظاهر شد و گفت: آه، دوست عزیز، او مرد بسیار ناکامی است. اگر آنچه من شنیده‌ام حقیقت داشته باشد خدا نصیب نکند. وقتی از شیرینکامی او آنقدر خوشحال بودیم چه کسی

---

1. Razgouliay 2. Ipatka 3. Ilyouchka

فکرش را می‌کرد؟ آن هم جوانی به این پاکی، با آن نظرِ بلند و روح آسمانی! من که خیلی دلم برایش می‌سوزد، سعی می‌کنم تا جایی که از دستم برآید دلداریش بدهم.

پدر و پسر هر دو پرسیدند: چرا، مگر چه شده؟

آنامیخاییلونا آهی عمیق کشید و رازگویانه به نجوا گفت: می‌گویند دولوخف، پسر ماریا ایوانونا، اسباب رسوایی زنش شده. پی‌یر دست او را گرفت و از آن همه گرفتاری بیرونش کشید و به خانهٔ خود در پترزبورگ دعوتش کرد و او هم این‌طور تشکر کرد... کار به جایی کشید که وقتی زن پی‌یر به مسکو آمد این جوان دیوانه هم دنبالش راه افتاد.

آنامیخاییلونا می‌خواست نسبت به پی‌یر همدردی نشان دهد اما لحن گفتارش و لبخند فروخورده‌ای که بر لبانش آمد ناخواسته همدردیش با دولوخف یا به قول خودش آن جوان دیوانه آشکار شد: می‌گویند غصه پی‌یر را از پا درآورده است.

ــ خوب، با همهٔ این حرفها، به او بگویید به باشگاه بیاید، هوای سرش عوض می‌شود. ضیافت باشکوهی خواهد بود.

روز بعد که سوم مارس بود هنوز ساعت دو بعد از ظهر نشده دویست و پنجاه نفر اعضای باشگاه انگلیسی و پنجاه نفر مدعو منتظر مهمان گرامی و گرانقدر، پرنس باگراتیون، فاتح جنگ اتریش بودند که بیاید و در ضیافت ناهار شرکت کند. مسکو پس از رسیدن خبر نبرد اُسترلیتس ابتدا دستخوش حیرت شده بود. روسها در آن زمان به قدری به پیروزی عادت کرده بودند که وقتی خبر شکست را شنیدند برخی آن را دروغ پنداشتند و باور نکردند و پاره‌ای دیگر برای توضیح و توجیه واقعه‌ای چنین حیرت‌انگیز عللی می‌جستند که دور از ذهن بود. در باشگاه انگلیسی که کانون گردهمایی همهٔ سرشناسان و شخصیتهای وزین و از اخبار مطلع بود در ماه دسامبر که اخبار جنگ رفته‌رفته می‌رسید کسی از جنگ و آخرین نبرد آن چیزی نمی‌گفت. مثل این بود که همه با هم تبانی کرده باشند تا در این باره سکوت کنند. اشخاصی که سمت و سوی عقاید را معین می‌کردند مثل کنت راستوپچین[1] یا پرنس یوری ولادیمیرویچ دلگوروکی[2] یا واکویف[3] یا کنت مارکف یا پرنس ویازمسکی[4] در باشگاه آفتابی نمی‌شدند بلکه در خانه‌ها و در محافل خصوصی گرد می‌آمدند و مسکوُیانی که عقاید دیگران را بر زبان داشتند (که ایلیا آندره‌یچ رستف نیز از همین گروه بود) موقتاً بی‌هادی مانده بودند و چندی دربارهٔ جنگ عقیدهٔ مشخصی ابراز نمی‌کردند. اهالی مسکو احساس می‌کردند که وقایع ناخجسته‌ای روی داده است و قضاوت بر این اخبارِ دور از انتظار آسان نیست و به این سبب بهتر است سکوت کنند. اما پس از چندی شخصیتهای مهم، همچون اعضای هیئت منصفه‌ای که از اتاق شور بیرون آیند، آفتابی شدند و همه شروع کردند به ابراز نظرهای روشن و مشخص. علل شکست روسها که رویدادی

1. Rostoptchine 2. Youri Vladimirovitch Dolgorouki 3. Vakouyev 4. Viazemski

باورنکردنی و اعجاب‌انگیز و نامحتمل بود آشکار گردید و همهٔ مبهمات آن روشن شد و در گوشه و کنار مسکو همه‌جا نظرهای واحدی بر زبانها افتاد. این علتها عبارت بود از خیانت اتریشیها، بدی وضع تدارک آذوقه، خیانت پرژیبیشفسکیِ لهستانی و لانژرون فرانسوی و بی‌لیاقتی کوتوزف و نیز (اینجا صداها آهسته می‌شد) جوانی و کم‌تجربگی امپراتور که گفتهٔ اشخاص شریر و بی‌مقدار را باور می‌کرده است. اما همه معتقد بودند که سربازان، سربازان روسی فوق‌العاده بوده‌اند و کار جسارت را به اعجاز رسانده بوده‌اند. سربازان و افسران و ژنرالهای روسی همه قهرمان بودند. اما سرآمد همهٔ قهرمانها پرنس باگراتیون بود که با شاهکار خود در شون‌گرابن و عقب‌نشینی در اُسترلیتس، که به تنهایی قوای تحت فرمان خود را در عین نظم و صحیح و سالم نجات داده و یک روز تمام با دشمنی دو برابر نیرومندتر از خود جنگیده، افتخاری عظیم به دست آورده بود. بی‌حامی بودن باگراتیون در بین صاحب‌نفوذان مسکو و نیز تبار غیرروسیش، در قهرمان شمرده‌شدنش بی‌اثر نبود. ستایش از باگراتیون و هم‌چنین بزرگداشتی بایستهٔ یک نظامی روسیِ ساده و از حمایت‌بی‌نیاز و از دسیسه‌ها برکنار باعث شده بود تا نامش، به‌همین زودی، با یاد پرافتخار جنگ ایتالیا و نام جاوید سوورف عجین شود. از این گذشته تجلیلی چنین درخشان از او بهترین راه بیان بیزاری و نارضایی از کوتوزف بود.

شین‌شینِ بذله‌گو از عبارت معروف ولتر استفاده کرده و گفته بود: «اگر باگراتیون وجود نمی‌داشت می‌بایست او را آفرید»[1]. هیچ‌کس از کوتوزف حرف نمی‌زد و پاره‌ای حتی زیرلبی به او ناسزا می‌گفتند و او را دلقک پیر یا بوقلمون دربار می‌نامیدند که هر روز رنگی اختیار می‌کند.

تمثیل پرنس دلگاروکف که "صد بار بردی یک بار بباز، با غدر روزگار بساز" در مسکو سر زبانها می‌گشت، یادآوری پیروزیهای گذشته تسلایی بود برای تلخی این شکست. سخنان راستوپچین را همه تکرار می‌کردند که گفته بود "در دل سرباز فرانسوی باید به زورِ شعار شورانگیخت. به آلمانیها باید با دلیل و برهان قبولاند که خطر در عقب است نه در جلو تا به‌پیش بتازند و نگریزند. اما سرباز روسی چنان است که باید سلحشوریش را مهار کرد وگرنه آتشش جهانسوز است" ـ همه‌جا از نمونه‌های جسارت سربازان و افسران روسی در جنگ اُسترلیتس داستانهایی نقل می‌شد که یکی از یکی تازه‌تر بود. یکی پرچمی را از چنگ دشمن چنین به‌دربرده بود، دیگری پنج سرباز دشمن را چنان کشته بود، سومی یک‌تنه در پنج توپ گلوله گذاشته بود. تهور برگ نیز پنهان نمانده بود که چون دست راستش از کار افتاده بود شمشیر را به دست چپ داده و به‌پیش تاخته بود. اما کسی از بالکونسکی چیزی نمی‌گفت. فقط آشنایان نزدیکش دل بر او می‌سوزاندند و افسوس می‌خوردند که چنین جوانی از دنیا رفته و همسر باردارش را تنها گذاشته و پدر سبک‌مغزش را داغدار کرده بود.

---

۱. ولتر گفته است که اگر آفریدگاری وجود نداشته باشد بایست او را آفرید.

۳

روز سوم مارس بود. در همهٔ اتاقهای باشگاه انگلیسی از گفتگوی مهمانان همهمه بود. اعضای باشگاه و مهمانان ردنگوت یا فراک و برخی حتی سرداری به تن با گیسوانی پودرزده، همچون انبوهی زنبور عسل در گلگشت بهاران از هر سو در حرکت بودند، گرد هم جمع یا از هم جدا می‌شدند یا در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده می‌ماندند. پیشخدمتان، با سرهایی به کلاه‌گیسِ پودرزده آراسته و ساقهایی جوراب‌پوش و کفش به پا، در آستانهٔ درها حاضر خدمت ایستاده بودند تا به اشاره‌ای از جانب مهمانان یا اعضا بی‌درنگ به خدمت آنها بشتابند. بیشتر حاضران مردانی سالمند و متشخص بودند و چهره‌هایی فراخ و نخوتمند و انگشتانی کلفت و حرکاتی استوار و صدایی درشت داشتند. این گروه مهمانان و اعضا در جاهای معینی که عادتشان بود در حلقه‌هایی مشخص و آشنا گرد آمده و نشسته بودند. بخش کوچکتری از حاضران، مهمانانِ گاهگاهی و بیشتر جوان بودند و دنیسف و رستف و نیز دولوخف که دوباره افسر شده و به هنگ سمیونوفسکی بازگشته بود از این شمار بودند. سیمای جوانان، به‌ویژه نظامیان از تحقیرِ در پردهٔ احترام پنهانی نسبت به سالمندان حکایت می‌کرد. چنانکه پنداشتی به زبانی خاموش به نسل پیشین می‌گفتند: ما حرفی نداریم، به شما احترام می‌گذاریم و نزاکت را رعایت می‌کنیم، اما فراموش نکنید که آینده از آن ماست.

نیسویتسکی هم که از اعضای قدیمی باشگاه بود حضور داشت. پی‌یر که به فرمان زنش مو بلند کرده و عینک برداشته و موافق مد روز لباس پوشیده بود با سیمایی گرفته از این تالار به آن تالار می‌رفت. اینجا هم مثل همه‌جا جوّ چاکرمنشی در اطراف خود می‌دید. نوکرصفتانی که برای ثروتش کمر خم می‌کردند و او بر سبیل عادت از سریر قدرت سرسری و به دیدهٔ تحقیر به آنها می‌نگریست.

او از حیث سن جزو جرگهٔ جوانان بود اما از حیث مال و مناسبات اجتماعی به جمع سالمندان و متشخصان تعلق داشت و به این سبب میان این دو جماعت در رفت و آمد بود. در کانون جرگه‌ها سالمندانی صاحب نام و نفوذ می‌درخشیدند و دیگران، حتی ناشناسان و کمنامان، با احترام بسیار به این گروهها نزدیک می‌شدند تا گفته‌های سرشناسان را ناشنیده نگذارند. جماعت زیادی در گروههای مختلف به گرد راستوپچین یا والویف یا ناریشکین[1] جمع شده بودند. راستوپچین تعریف می‌کرد که چگونه اتریشیها ضمن فرار، سربازان روسی را به‌پیش می‌راندند و روسها مجبور بودند به زور سرنیزه خیل گریزندگان را بشکافند و راهی برای پیشروی برای خود بگشایند.

والویف محرمانه اظهار می‌داشت که اووارف را از پترزبورگ به مسکو فرستاده‌اند تا از عقیدهٔ

---

1. Narichkine

مسکویان دربارهٔ نبرد اُسترلیتس کسب اطلاع کند.

در حلقهٔ دیگری ناریشکین یکی از جلسات شورای جنگ اتریش را به خاطر می‌آورد که سوورف در پاسخ به دری‌وریهای ژنرالهای اتریشی بانگ خروس سر داده بود و شین‌شین که در آن حلقه حضور داشت بر سبیل شوخی گفت که پیداست کوتوزف همین هنر ساده ـ یعنی تقلید بانگ خروس ـ را هم نتوانسته از سوورف بیاموزد. اما سالخوردگان این بذله‌پرداز را با نگاهی تند برانداز کردند و به او فهماندند که این‌گونه سخن گفتن از کوتوزف شایستهٔ آن روز و آن مجلس نیست.

کنت ایلیا آندره‌یچ رستف چکمه‌های نرم به پا با شتاب و دلمشغول میان تالارهای پذیرایی و غذاخوری در رفت و آمد بود و تندتند با سرشناسان و نیمه‌سرشناسان، که همه را می‌شناخت، با همه به یک لحن و یک بیان سلام و تعارف می‌کرد. گاهی نیز نگاهش فرزند رعنا و برومند خود را می‌جست و مدتی شادمانه بر او قرار می‌گرفت و چشمکی به او می‌زد. رستف جوان در کنار پنجره‌ای پهلوی دولوخف ایستاده بود. تازگیها با او آشنا شده بود اما به این آشنایی دل بسته بود. کنت پیر به آنها نزدیک شد و دست دولوخف را فشرد: بر من منت بگذار و خانه‌ام را روشن کن. خوشحالم که با این جوانِ مورد علاقهٔ من دوستی. اینجا باهمید و در جنگ نیز با هم دلاوری می‌کنید... ـ و خطاب به پیرمردی که از کنارش می‌گذشت گفت: آه، واسیلی ایگناتیچ، دوست عزیز، چطورید، سلامتید؟... ـ ولی باز فرصت نیافت که سلام و تعارف خود را به جایی برساند، زیرا ناگهان همه به جنب‌وجوش افتادند و پیشخدمتی شتابان با چهره‌ای هراسان پیش دوید و خبر آورد: تشریف آوردند!

زنگهایی به صدا در آمد و اعضای هیئت رئیسهٔ باشگاه جلو دویدند و مهمانانی که همه‌جا پخش‌وپلا بودند مثل دانه‌های جو پراکنده‌ای که با پارو جمع شوند همگی به تالار بزرگ هجوم آوردند و جایی نزدیک در ازدحام کردند.

باگراتیون که کلاه و شمشیر خود را به احترام رسم باشگاه به دربان سپرده بود در آستانهٔ در تالار ورودی ظاهر شد. بر خلاف آنچه رستف شب قبل از نبرد اُسترلیتس دیده بود، نه کلاهش پوستین بود و نه شلاقی حمایلِ شانه کرده بود بلکه لباس نوِ چسبانی به تن داشت که به نشانهای روسی و خارجی آراسته و سینهٔ چپش به یک ستارهٔ سن ژرژ مزین بود و پیدا بود که درست پیش از آمدن به این مجلس مو کوتاه کرده و ریش و سبیل پیراسته بود و این‌حال چهرهٔ او را به طرز ناخوشایندی عوض کرده بود. در چهره‌اش سرورِ به ساده‌دلی آمیخته‌ای از حضور در جشن می‌درخشید که چون به صلابت و مردانگی سیمایش افزوده می‌شد کمی خنده‌دار می‌نمود. بک‌لشف[1] و فیودر پتروویچ اووارف که با او آمده بودند در آستانهٔ در قدم سست کردند تا او، که

---

1. Beklechev

مهمان اصلی مجلس بود، پیشاپیش آنها و به تنهایی وارد شود و باگراتیون که نمی‌خواست این نزاکت آنها را غنیمت شمارد پابه‌پا می‌کرد، چنانکه همه در آستانهٔ در اندکی توقف کردند. اما سرانجام باگراتیون تسلیم شد و جلو افتاد. با کمرویی، ناشیانه و ناچالاک، چنانکه نداند با دستهای خود چه کند، روی کفپوش تالار پیش می‌رفت. در میدان جنگ بر زمینِ زیر و زبرشده و زیر رگبار آتش توپخانه، چنانکه پیشاپیش هنگ کورسک در شونگرابن، نرمتر و آسوده‌تر قدم برمی‌داشت تا در این تالار و بر آن کفپوش صاف و درخشان. اعضای هیئت رئیسه باشگاه در آستانهٔ ورودی تالار به استقبالش آمدند و بر سبیل خوشامدگویی شادمانی خود را از دیدار مهمانی چنین ارجمند ابراز داشتند و منتظر جواب او نشدند و احاطه‌اش کردند و دست و بازویش را گرفتند و به تالار پذیرایش بردند. ورود به تالار به هیچ‌روی ممکن نبود، زیرا اعضای باشگاه و انبوه مهمانان ازدحام کرده بودند و می‌کوشیدند از فراز شانهٔ هم او را همچون غولی بی‌شاخ و دم تماشا کنند. کنت ایلیا آندره‌یچ خندان و با فشاری بیش از دیگران جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود و تکرار می‌کرد: اجازه بدهید، کنار بروید، بگذارید، عزیزم!... ـ عاقبت موفق شد و مهمانان را به تالار برد و نشاندشان روی کاناپهٔ وسطی. سرشناسان و بلندپایه‌ترین اعضای باشگاه باز تازه‌رسیدگان را دور گرفتند. کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از لای جمعیت برای خود راهی گشود و از تالار بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، بشقاب نقرهٔ بزرگی در دست، همراه یکی از اعضای قدیمی باشگاه برگشت و آن را پیش پرنس باگراتیون آورد. کاغذی توی سینی بود حاوی ابیاتی که به افتخار سالار نامدار سروده شده و بر آن چاپ شده بود. باگراتیون به دیدن بشقاب هاج‌وواج و با وحشت، گفتی به امید کمک به اطراف نگریست اما چون در همهٔ چشمها تقاضای تسلیم خویش را خواند و خود را در یدِ قدرت جمع دید بشقاب نقره را در دست گرفت و با تنگ‌خلقی نگاه ملامت‌آمیزی به کنت که آن را پیش او آورده بود انداخت. یک نفر از راه خوشخدمتی بشقاب را از دست او گرفت (وگرنه مثل این بود که باگراتیون آن را با خود سر میز می‌برد و تا شب در دست نگه می‌داشت) و توجهش را به اشعار فراخواند. حالت چهرهٔ باگراتیون چنان بود که انگار بگوید: خوب، می‌خوانم! ـ چشمان خسته‌اش را بر کاغذ دوخت و با جدّیت و توجهی متمرکز شروع به خواندن آن کرد. عاقبت سرایندهٔ اشعار کاغذ را از دست او گرفت و خود به خواندن آن پرداخت و پرنس باگراتیون سر فرو انداخت و گوش فرا داد.

قرن الکساندر را یکسر به افتخار بیارای
و تیتوسِ ما را بر سریر سلطنت پایدار دار
رهبری مخوف و یاری مهربان باش
در وطن ریفه[1] و در مصاف، سزاوار آمادهٔ کارزار باش

---

۱ Riphee همسر انه Enee قهرمان إنه‌اید Eneide در منظومهٔ حماسی معروف ویرژیل انه پسر ونوس است که

و تو، ای بناپارت، جای آن است که به خویشتن ببالی
که باگراتیون را با تیغ خونفشانش شناختی
مباد که جرئت کنی و رؤیای رزمجویی با دلاوران
روسی را به‌سر راه دهی.

هنوز داشت شعرش را می‌خواند که سرپیشخدمت با صدایی رسا اعلام داشت که: غذا حاضر است ـ و در باز شد و پولونزِ «تندرِ پیروزی به غرش درآی و تو ای هموطنِ شجاع، افتخار از آن تو بادا![1]» در فضای تالار غذاخوری پیچید و کنت ایلیا آندره‌یچ نگاه شررباری به شاعر، که همچون خروسی بی‌محل به خواندن شعر خود ادامه می‌داد، انداخت و در برابر باگراتیون خم شد. همه از جا برخاستند، چون احساس کردند که غذا مهمتر از شعر است. باگراتیون همچنان پیشاپیش دیگران به سمت میز راه افتاد و در صدر میز، میان بک‌لشوف و ناریشکین، که اسم کوچک هر دو الکساندر بود و این خود به مناسبت اسم کوچک امپراتور حاکی از معنی بود، جای گرفت. پس از نشستن او سیصد نفر حاضران به ترتیب اهمیت نام و مقام بر خوان نشستند؛ چنانکه هر قدر ارجمندتر و بلندپایه‌تر، به میرِ مجلس نزدیکتر. و این کار دشوار به روانی آب، که بی‌تردید به جانبی جاری می‌شود که بسترش پست‌تر باشد، صورت گرفت.

کنت ایلیا آندره‌یچ درست پیش از غذا فرزند خود را به پرنس معرفی کرد و باگراتیون او را بجا آورد و چند کلمه‌ای آسمان و ریسمان، مثل همهٔ حرفهایی که آن روز بر زبانش گذشت، با او حرف زد و کنت در اثنای مکالمهٔ باگراتیون با نیکلای، با شادی غرورآمیزی حاضران را برانداز می‌کرد.

نیکلای رستف به اتفاق دنیسف و دوست تازه‌اش دولوخف سه نفری در کمر میز جای گرفته بودند و روبروی آنها پی‌یر در کنار نیسویتسکی نشسته بود و کنت ایلیا آندره‌یچ، با همکارانش که بزرگان باشگاه بودند، روبروی باگراتیون جای گرفتند و همچون تجسمی از مهمان‌نوازی مسکوی، شادمانی خود را با سعی در پذیرایی نثار او می‌کردند.

زحمات کنت در پذیرایی بیهوده نمانده بود و نتیجهٔ درخشانی داشت. غذاهای تهیه‌شده، چه ماهی و چه غیر آن بی‌استثنا به‌غایت لذیذ بودند. با وجود این او تا پایان کار نتوانست آسوده بنشیند. به زبان اشاره با سرپیشخدمت در ارتباط بود و زیرلبی به پیشخدمتان دستور می‌داد و درخشیدن یک‌یک غذاها را که به‌خوبی می‌شناخت، با نگرانی و هیجان انتظار می‌کشید. همه‌چیز به بهترین وجه گذشت. هنگام طعام دوم که اوزن‌برون بزرگ به سر میز آمد (و ایلیا

پس از ویرانی ← به شهر تروا به رم باز می‌گردد و در راه جنگها می‌کند و دلاوریها نشان می‌دهد که ماجراهای رنگینی دارد. این منظومه از سر رقابت با هومر سروده شده و با ادیسهٔ او شباهتهایی دارد.

۱. نخستین بیت قصیدهٔ پیروزی است که درژاوین Derjavine شاعر کلاسیک روس به مناسبت تصرف دژ ایزماعیل در ۱۷۹۱ سروده است.

آندره‌یچ به دیدن آن از شادمانی و آزرم برافروخت) صدای پاق‌وپاق پریدن چوب‌پنبه‌های شامپانی بلند شد و پیشخدمتان شروع به ریختن این شهد سرد جوشان در جامها کردند. بعد از خوراک ماهی که جلب توجه بسیار کرد کنت ایلیا آندره‌یچ نگاهی با ریش‌سفیدان باشگاه رد و بدل کرد و به نجوا گفت: جامهای بسیاری بایست به افتخار و سلامتی زده شود، پس بهتر است شروع کنیم ـ و جام خود را برداشت و برخاست؛ همه سکوت کردند و در انتظار، که چه خواهد گفت.

کنت به صدای بلند گفت: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور! ـ و چشمان مهربانش از اشک شوق و شادی پر شد. در همان لحظه طنین موسیقی در فضا پیچید که آهنگ «تندر پیروزی...» را می‌نواخت. همه از جا برخاستند و به فریاد هورا کشیدند و باگراتیون همان‌طور که در میدان نبرد شون‌گرابن نعره زده بود حنجره‌دران هورا کشید. صدای رستف جوان از شدت شوق از میان سیصد فریاد سر می‌کشید و چیزی نمانده بود که در اشک غرقه شود.

فریاد می‌زد: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور، هورا! ـ و جام خود را به یک جرعه سر کشید و پیالهٔ خالی را بر زمین کوفت. بسیاری از حاضران از او تقلید کردند و فریادهای بلند نوشانوش مدتی مدید ادامه داشت. هنگامی که صداها آرام یافت و پیشخدمتان جامهای شکسته را جمع کردند و نوشندگان همچنان از فریادهای شادی خود خندان بر جای خویش نشستند و گفتگو باز ادامه یافت، کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از جا برخاست و به یادداشتی که کنار بشقابش بود نگاهی انداخت و جام خود را به سلامتی سالار پیروز واپسین نبرد روس، پرنس پیوتر ایوانوویچ باگراتیون بلند کرد، باز چشمان آبیش پر از اشک شد و باز غریو هورای سیصد صدا در فضا پیچید. اما این‌بار به جای نوای موسیقی صدای خوانندگان بلند شد که کانتات ساختهٔ پاول ایوانوویچ کوتوزف[1] را می‌خواندند:

سرباز روس را هیچ مانعی سد راه نیست
جسارت ما پشتوانهٔ پیروزی ماست
سردار شیردل، باگراتیون بزرگ راهبر ماست
که گردنکشان جهان را سرها بر پای اوست...

خوانندگان هنوز ساکت نشده بودند که جامها باز بلند شد و پس از آن جامهای بسیار دیگری، که بر دل نازک کنت رستف بیشتر و بیشتر اثر می‌گذاشت و جامهای بیشتر و بیشتری بر زمین کوفته می‌شد و فریادهای بلندتری از سینه‌ها برمی‌آمد. به سلامتی بک‌لشوف، ناریشکین، اووارف، دلگوروکف، آپراکسین، والویف یک‌یک جام زده شد و نیز به سلامتی بنیانگذاران باشگاه و مهمانان مجلس و سرانجام جامی جدا به سلامتی برگزارکنندهٔ جشن، کنت ایلیا

---

۱. ن. میخاییل ایلاریانوویچ فرمانده کل قوا منسوب شود

آندره‌یچ، برداشته شد و کنت دیگر تاب نیاورد و دستمال بیرون آورد و پیش چهره گرفت و به راستی گریست.

۴

پی‌یر سر میز روبروی دولوخف و نیکلای رستف جای داشت و چنانکه عادتش بود بسیار می‌خورد و حریصانه می‌نوشید، اما کسانی که از نزدیک به احوالش آشنا بودند در می‌یافتند که آن روز دیگرگونی مهمی در رفتارش پدید آمده است. در تمام طول غذا ساکت بود و چشم تنگ می‌کرد و چین برجبین می‌انداخت و به اطراف می‌نگریست یا به نقطه‌ای چشم می‌دوخت و منگ و مبهوت بر بیخ بینی، بر تکیه‌گاه عینک خود انگشت می‌مالید. چهره‌اش گرفته و غمگین بود، پنداشتی هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید و فکرش فقط به یک چیز، به مشکلی لاینحل مشغول بود.

این مشکل لاینحل که او را عذاب می‌داد کنایه‌های پرنسس بود در خصوص روابط صمیمانهٔ دولوخف با زن او و نیز نامهٔ بی‌امضایی که همان روز صبح به او رسیده بود و در آن با لحن تمسخری رذیلانه، چنانکه خاص نامه‌های بی‌امضاست، گفته شده بود که با آن عینکش درست نمی‌بیند و تنها اوست که از روابط رسوای زنش با دولوخف خبر ندارد. پی‌یر ابدا نه کنایه‌های پرنسس را باور کرده بود نه اتهام نوشته در نامه را. با این‌همه از نشستن سر میز مقابل دولوخف و نگاه کردن به روی او وحشت داشت. هر بار که نگاهش ناخواسته به چشمان جذاب و دریده و گستاخ او می‌افتاد احساس می‌کرد که چیزی وحشت‌آور و کریه در جانش می‌جوشد، و بی‌درنگ در راستایی دیگر می‌نگریست. ناخواسته گذشتهٔ زنش و مناسبات او را با دولوخف به یاد می‌آورد و به روشنی می‌دید که نوشته‌های نامه دور نیست که درست باشد، یا دست‌کم احتمال داشت که اگر زن مورد بحث همسر خودش نمی‌بود به حقیقت نزدیک باشد. ناخواسته به یاد می‌آورد که دولوخف پس از جنگ با آبروی بازیافته و درجهٔ پس‌گرفته به پترزبورگ بازگشته و به یاد او افتاده بود. از سابقهٔ دوستی و خاطرهٔ عیاشیهای گذشته با او سود جسته بود و یکراست به سراغش آمده بود. پی‌یر با آغوش باز او را پذیرفته بود و در خانهٔ خود جایش داده و پول به او وام داده بود. به یاد آورد که چگونه الن، گرچه خندان، از اقامت دولوخف در خانه‌شان اظهار ناخشنودی کرده بود و چگونه دولوخف با وقاحت بسیار زیبایی زنش را نزد او می‌ستود و چطور از آن زمان تا هنگام عزیمتشان به مسکو هرگز از آنها جدا نشده بود.

پی‌یر در دل می‌گفت: آری، او جوان زیبایی است، خوب می‌شناسمش، درست به سبب آنکه برایش تقلا کردم و دستش را گرفتم و کارش را سامان دادم، حالا لجن‌مال‌کردن نام و خندیدن به ریش من برایش انتقامی شیرین است. می‌دانم، خوب می‌فهمم که خیانتش، اگر راست باشد،

به علت محبتهای من به مذاقش نمکینتر می‌شود. بله، به شرطی که حقیقت داشته باشد. ولی من این نسبتهای ناروا را باور نمی‌کنم، حق ندارم آنها را باور کنم ـ وجنات دولوخف را در لحظات طغیان قساوت، مثل وقتی که رئیس کلانتری را بر پشت خرس می‌بست و به آب می‌انداخت، یا هنگامی که کسی را بدون علتی به دوئل می‌خواند یا اسب سورچی بینوایی را با تپانچه در خون می‌غلتاند به خاطر می‌آورد و همین حالت را اغلب وقتی نگاهش در چشم او می‌افتاد در سیمای او می‌دید. در دل می‌گفت: بله، آدم پلنگ‌صفتی است. کشتن یک انسان برایش بسیار آسان است. حتماً خیال می‌کند همه از او می‌ترسند و از قدرت القای وحشت خود لذت می‌برد. لابد خیال می‌کند که من هم از او می‌ترسم، و حقیقت آن است که به راستی از او می‌ترسم ـ و دوباره ضمن این اندیشه‌ها احساس کرد که چیز وحشت‌آور و کریهی در جانش فرامی‌جوشد. دولوخف و دنیسف و رستف روبروی او نشسته و بسیار شاد و شنگول بودند. رستف سرخوش بود و با دو رفیقش که یکی هوساری دلاور و دیگری که انگلی عیاش و ستیزه‌جویی خونریز بود گفتگو می‌کرد و گهگاه نگاهی آکنده از شرار تمسخر به او (یعنی به پی‌یر) که با دلمشغولی و حواس‌پرتی و جثهٔ درشت خود در این ضیافت جلب توجه می‌کرد، می‌انداخت. رستف از پی‌یر دلخوشی نداشت، اولاً به سبب آنکه در نظر او و با معیارهای هوساریش غیرنظامیِ پولدار و شوهر زنی زیبا و به‌طور کلی در شمار زنان به حساب می‌آمد و ثانیاً به علت آنکه پی‌یر در عین منگی و آشفتگی او را بجا نیاورده و سری را که برایش تکان داده بود بی‌جواب گذاشته بود و هنگامی که به سلامتی امپراتور جام می‌زدند پی‌یر که در افکار خود غرقه بود برنخاسته و جام برنداشته بود.

رستف سراپا شور، با نگاهی از شور و خشم پربار، صدا بلند کرده بود که: شما چه‌تان است، مگر نمی‌شنوید؟ به سلامتی امپراتور جام می‌زنند! ـ و پی‌یر آهی عمیق کشیده بود و مطیع و سربه‌زیر برخاسته و جام خود را سرکشیده بود، و چون همه نشستند با تبسمی نیک‌خواهانه به رستف، عذر خواسته بود که: ببخشید من شما را بجا نیاوردم.

اما رستف دیگر در بند نبود، سینه می‌درید و هورا می‌کشید.

دولوخف به رستف گفت: چرا با او تجدید عهد نمی‌کنی؟

ـ ولش کن خل دیوانه را.

دنیسف گفت: آدم باید با شوهران زنان زیبا، شیرین‌زبان و نرم‌رفتار باشد.

پی‌یر نمی‌شنید که چه می‌گویند ولی می‌دانست که از او حرف می‌زنند. سرخ شد و روی گرداند.

دولوخف جام برداشت و با لحنی جدی اما با لبخندی زهرآلود در گوشهٔ لبان، خطاب به پی‌یر گفت: به سلامتی زنهای زیبا! پتروشا، به سلامتی زنهای زیبا و معشوقهاشان!

پی‌یر سر به‌زیر افکند و بی‌آنکه به او نگاه کند یا جوابی بدهد خشم خود را با جرعه‌ای شراب فرو می‌شست.

پیشخدمتی که رونوشتهایی از ترانهٔ کوتوزف را توزیع می‌کرد نسخه‌ای از آن را پیش پی‌یر، که از بلندپایگان مجلس شمرده می‌شد، نهاد. پی‌یر دست پیش برد که آن را بردارد اما دولوخف خم شد و کاغذ را از دست او بیرون کشید و شروع به خواندن آن کرد. پی‌یر نگاهی به دولوخف انداخت، مردمکهای چشمهایش گشاد شدند. آن چیز خوفناک و کریهی که در تمام مدتِ غذا خاطرش را تاریک می‌داشت باز فرا جوشید و وجودش را تسخیر کرد. با تمام اندام درشتش روی میز خم شد و فریاد زد: چطور جرئت می‌کنید!

نیسویتسکی و مهمانی که سمت راست پی‌یر نشسته بود چون این فریاد را شنیدند و دانستند که خطاب به کیست وحشتزده روی به او آوردند و با شتاب و به‌نجوا گفتند: بس است، چه خبر شده، چرا عصبانی شدید؟

دولوخف با چشمان روشن و خندان خود که قساوت در آنها برق می‌زد پی‌یر را می‌نگریست و لبخندش داد می‌زد: آه، این عالی شد. این کیف دارد.

به روشنی و شمرده گفت: نمی‌دهم.

پی‌یر با رنگی به گچ مانده و لبانی از خشم لرزان کاغذ را از دست او بیرون کشید و صندلی خود را عقب راند و از جا برخاست و گفت: شما آدم رذل حقیری بیش نیستید... من شما را به دوئل دعوت می‌کنم ـ این را گفت و دور شد. در آن لحظه‌ای که پی‌یر این کلمات را بر زبان می‌راند، احساس کرد که موضوع گناهکاری زنش که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته او را عذاب داده بود به‌طور قطع یک‌سویه شده و غبار تردید از آن پاک گشته و جوابی مثبت یافته است. از زنش بیزار شده و برای همیشه پیوند از او بریده بود. رستف با وجود هشدار دنیسف که او را از دخالت در این ماجرا برحذر می‌داشت موافقت کرد که شاهد دولوخف باشد و پس از غذا با نیسویتسکی که شاهد بزوخف شده بود دربارهٔ شرایط دوئل مذاکره کرد. پی‌یر به خانه رفت و رستف به‌اتفاق دنیسف و دولوخف تا دیرهنگام در باشگاه ماندند و سرشان را به ترانه‌های کولیان و آوازهای خوانندگان گرم داشتند.

دولوخف ضمن خداحافظی با رستف روی پله‌های جلوخان باشگاه گفت:

ـ خوب، پس تا فردا، در سوکولنیکی[۱].

رستف پرسید: خوب، دلواپس نیستی؟

دولوخف بازایستاد و گفت: ببین، من حالا راز دوئل را در دو کلمه برایت می‌گویم. اگر شب

---

۱. Sokolniki (به معنی بازیاران، یعنی پرورش‌دهندگان باز برای شکار) پارکی طبیعی است در حاشیهٔ شمال شرقی مسکو که هنوز هم برجاست.

قبل از دوئل بنشینی وصیتنامه تنظیم کنی و نامه‌های سرشار از محبت به پدر و مادرت بنویسی، اگر فکر کنی که خوب، ممکن است در دوئل کشته شوی، آدم احمقی هستی و به‌احتمال زیاد کارت زار است. اما اگر با عزمی استوار، و با این نیت به‌میدان بروی که حریف را سریع و یکضرب از پای درآوری آنوقت کارت روبراه است. آدمی را می‌شناختم که خرس‌شکار بود و اهل کاسترومار[1]، می‌گفت: معلوم است که از خرس می‌ترسم، مگر می‌شود از خرس نترسید. اما وقتی خرس را جلو خودت دیدی ترست می‌ریزد. آنوقت فکرت همه این است که نگذاری فرار کند ـ من هم همین‌طورم. خوب، فردا همدیگر را می‌بینیم، عزیزم!

روز بعد پی‌یر و نیسویتسکی ساعت هشت صبح به جنگل سوکولنیکی رفتند و دولوخف و دنیسف و رستف را در انتظار خود یافتند. پی‌یر گفتی دستخوش افکاری بود که هیچ ارتباطی با مسألهٔ آن‌لحظه‌اش نداشت. صورتش تکیده و رنگش زرد بود، پیدا بود که شب پیش را تا صبح بیدار مانده بود. مثل منگها به‌اطراف می‌نگریست و پلکها را پنداشتی از نور خورشید درهم می‌کشید. تنها دو چیز ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت، یکی گناه زنش، که بعد از یک شب بیخوابی دیگر کوچکترین تردیدی در حقیقت آن نداشت، و دیگری بیگناهی دولوخف که به‌هیچ روی مکلف به‌حفظ شرافت و آبروی غیر نبود. در دل می‌گفت: چه‌بسا که اگر من هم جای او بودم کاری غیر از این نمی‌کردم، حتی یقین دارم که غیر از این نمی‌کردم. پس این دوئل، این آدمکشی برای چیست؟ یا من او را خواهم کشت یا تیر او به‌سر یا آرنج یا زانوی من خواهد خورد ـ سپس این فکر به‌ذهنش رسید که: بهتر است از اینجا دور شوم، بگریزم و خود را در گوشه‌ای گم‌وگور کنم ـ اما درست در همان لحظاتی که چنین افکاری از ذهنش می‌گذشت با حواس‌پرتی و آرامش خاص خود که در دل حاضران احترام برمی‌انگیخت پرسید: خوب، همه‌چیز آماده است؟ پس معطل چه هستیم؟

وقتی همه‌چیز آماده شد و شمشیرها که حد پیشروی حریفان را به‌جانب هم معین می‌کرد در برف فرورفتند و خرج در تپانچه‌ها نهاده شد، نیسویتسکی نزدیک پی‌یر آمد و با صدایی که زنگ آزرم در آن بود گفت: اگر در این لحظهٔ خطیر، و به‌راستی بسیار خطیر، حقیقت کامل را به‌شما نگویم وظیفهٔ خود را در قبال شما ادا نکرده‌ام و سزاواری خود را برای اعتمادی که به‌من داشته‌اید و افتخاری که با انتخاب من برای همراهیتان به‌من داده‌اید انکار کرده‌ام. من معتقدم که دلیل کافی برای این دوئل موجود نیست و این ماجرای بی‌مقدار ارزش آن را ندارد که خونی برای آن ریخته شود. برافروختن شما بجا نبود، شما زمام خشم خود را آسان رها کردید.

پی‌یر گفت: بله، حق با شماست. کار بسیار احمقانه‌ای بود...

نیسویتسکی (که مثل همهٔ شرکت‌کنندگان در دوئل و همهٔ کسانی که در وضع مشابه در چنین

1 Kostroma

ماجرایی دست درکارند باور نمی‌کرد که کار به راستی به دوئل واقعی بینجامد) گفت: در این صورت اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را به حریفتان ابلاغ کنم و اطمینان دارم که حریفان ما روی موافق نشان خواهند داد و عذر شما را خواهند پذیرفت. می‌دانید، کنت، اقرار به‌خطا بزرگواری بیشتری می‌خواهد تا اصرار درکشاندن کار به‌جایی که دیگر جبران ممکن نیست. اهانتی از جانب هیچ‌یک از طرفین صورت نگرفته است. اجازه بفرمایید بروم و با آنها صحبت کنم.

پی‌یر گفت: نه، آقاجان. صحبت برای چه؟ اهمیت ندارد... ـ بعد از مکثی افزود: خوب، پس، از قرار همه‌چیز آماده است؟ ـ و با لبخندی زورکی اما بسیار شیرین اضافه کرد: شما فقط به‌من بگویید چطور و تاکجا باید رفت و به‌کجا تیر باید زد ـ تپانچه را به‌دست گرفت و بنای پرس‌وجو را گذاشت که کجا را باید فشار داد، زیرا تا آن لحظه تپانچه به‌دست نگرفته بود. اما حاضر نبود به‌این نکته اعتراف کند و چون آنچه را که می‌خواست دانست، گفت: آه، البته، بله، می‌دانم، فراموش کرده بودم.

دنیسف هم که به‌محل معین‌شده رفته بود می‌کوشید تا به‌سهم خود در راه آشتی قدمی بردارد، اما دولوخف به‌او گفت: ابدا حرفش را نزنید، مطلقاً حاضر نیستم عذرخواهی کنم.

محل دوئل در ستردهٔای میان جنگل کاجی انتخاب شده بود که هشتاد قدمی از جاده که سورتمه‌ها توقف کرده بودند فاصله داشت و برف بر زمین بود، اما طی چند روز اخیر که هوا رو به‌گرمی نهاده بود جای‌جای آب شده بود. حریفان به‌فاصلهٔ چهل قدم از یکدیگر در دو سوی سترده ایستاده بودند. شاهدان، که جای پاهاشان بر برف نرم و ژرف می‌ماند، فاصلهٔ میان محل ایستادن حریفان را تا حد پیشروی آنها به‌سوی هم قدم‌شمار کردند و شمشیرهای خود را به‌فاصلهٔ ده قدم از هم در زمین فرو بردند. گرمای برف آب‌کن همچنان برقرار بود و فضا را مه گرفته بود چنانکه از فاصلهٔ چهل قدمی چیزی دیده نمی‌شد. سه دقیقه‌ای می‌شد که همه‌چیز آماده بود و با این‌همه هیچ‌کس شتابی در شروع کار نشان نمی‌داد. همه ساکت بودند.

۵

دولوخف گفت: خوب، شروع کنیم؟

پی‌یر همچنان با لبخند گفت: بله، شروع کنیم!

حالی سخت خطیر و خوفناک بود. پیدا بود که جلو کاری به‌این آسانی آغاز شده را دیگر به‌هیچ تدبیر نمی‌شد گرفت و ماجرا، آزاد از ارادهٔ آدمها، خودبه‌خود ادامه می‌یافت و یقین بود که به‌انجام می‌رسید. اوّل دنیسف تا خط شمشیرها پیش رفت و اعلام کرد: از آنجا که حریفها تن به‌آشتی نمی‌دهند بهتر است کار شروع شود. تپانچه‌ها را به‌دست بگیرید و به‌شمارهٔ سه، شروع به‌پیشروی به‌سمت حریف کنید ـ و با اوقات تلخی شروع کرد به‌شمردن: یک... دو... سه... و

خود کنار رفت. دو حریف در امتداد راهی که جای پا بر آن بود، از ورای پردهٔ مه به سیاهیِ یکدیگر چشم دوخته به‌جانب هم به‌راه افتادند. آنها حق داشتند که ضمن نزدیک‌شدن به‌شمشیرها که آخرین مرز پیشروی بود، هر وقت که خواستند شلیک کنند. دولوخف، آهسته، تپانچه را بالا نبرده، با چشمان روشن و پرشرار و کبود خود به‌حریف خیره شده بود و به‌سوی او پیش می‌رفت، لب و دهانش مثل همیشه طرح لبخندی بر خود داشت.

پی‌یر به‌شمارهٔ سه، با قدمهایی تند به پیش رفت. از برف کوبیده منحرف شد تا روی برف پای‌نخورده پیش رود. دست راست خود را با تپانچه، راست به‌سوی حریف بالا برده بود و آشکارا می‌ترسید. گفتی از آن وحشت داشت که مبادا تیر در رود و خودش را بکشد. دست چپش را با تلاش بسیار به‌عقب برده بود، زیرا پیوسته می‌خواست آن را ستون دست راست کند و می‌دانست که این کار مجاز نیست. پس از آنکه شش قدمی بر برف پاک پیش رفت، نگاهی به زیر پا انداخت و دوباره فوراً به‌روی دولوخف چشم دوخت و با انگشت به‌شیوه‌ای که یادش داده بودند ماشه را چکاند. از آنجا که هیچ انتظار چنین انفجار شدیدی را نداشت سخت تکان خورد و از تکان خود به‌خنده افتاد و از حرکت بازایستاد. دود تپانچه‌اش که به‌علت مه بسیار متراکم بود دیدِ او را در آغاز کور کرده بود. اما صدای تیر دوم که انتظارش را داشت به‌دنبال تیر او نیامد. فقط صدای قدمهای شتابندهٔ دولوخف به‌گوش رسید و سیاهی او از پشت پردهٔ دود دیده شد. با یک دست پهلوی چپش را گرفته بود و با دست پایین‌آمدهٔ دیگرش تپانچه را می‌فشرد. رنگش پریده بود. رستف پیش دوید و چیزی به او گفت.

دولوخف از میان دندانهای به‌هم فشرده گفت: نه... نه... تمام نشده. ـ لنگان و با رفتاری ناهموار چند قدمی تا شمشیر برداشت و درکنار آن روی برف افتاد. دست چپش را که خونین بود بر لباسش مالید و سپس ستون بدنش کرد. رنگ به‌چهره نداشت، سیمایش درهم و مرتعش بود.

گفت: لط ... اما نتوانست آنچه می‌خواست بگوید بلافاصله اداکند. سپس با تلاش و صرف نیروی بسیار کلمه‌ای را که آغاز کرده بود به‌پایان رساند: لطفاً... ـ پی‌یر که به‌زحمت از زارزدن خودداری می‌کرد به‌سوی او پیش دوید و داشت به‌فضای میان دو شمشیر می‌رسید که دولوخف فریاد زد: پشت شمشیر! ـ و پی‌یر منظور او را دریافت و درکنار مرز خود ایستاد. فقط ده قدم میان آنها فاصله بود. دولوخف سر خود را روی برف فرود آورد و حریصانه دندان در آن فرو برد و دوباره سر برداشت و وضع خود را اصلاح و پاها را زیر خود جمع کرد و نشست و در صدد یافتن مطمئنترین حالت برای استوار کردن خود بود. برف سرد را می‌مکید و می‌بلعید و لبهایش می‌لرزید و با این‌حال پیوسته لبخند می‌زد. برق کینه و شرار تلاش برای جمع‌کردن واپسین نیرو در چشمانش می‌درخشید. تپانچه را بالا گرفت و کوشید نشانه بگیرد.

نیسویتسکی فریاد زد: به‌پهلو بچرخید، تپانچه را حایل خود کنید.

دنیسف نیز نتوانست خودداری کند و روبه‌حریف فریاد زد: موضع بگیرید.

پی‌یر، لبخند شیرین افسوس و پشیمانی برلب، با درماندگی دست و پا گشوده و سینهٔ فراخ خود را راست پیش تیر حریف گرفته، جلوش ایستاده بود و با اندوه چشم به‌او دوخته بود. دنیسف و رستف و نیسویتسکی پلک برهم نهادند و صدای تیر و همزمان با آن فریادی کینه‌ورانه را شنیدند.

دولوخف بود که فریاد زد: خطا رفت ـ و بی‌توش با صورت روی برف افتاد. پی‌یر سر خود را در دو دست گرفت، برگشت و به‌جنگل رفت. در برف ژرف قدم می‌نهاد و به‌صدای بلند کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند. با سیمایی از بیزاری درهم‌کشیده تکرار می‌کرد: حماقت، مرگ، ... دروغ!

نیسویتسکی او را از رفتن بازداشت و با سورتمهٔ خود به‌خانه برد.

دنیسف و رستف، دولوخف را برداشتند و بردند. دولوخف، چشم‌بسته و خاموش کف سورتمه خوابیده بود و به‌پرسشهای همراهانش جواب نمی‌داد. اما وقتی به‌مسکو رسیدند ناگهان به‌هوش آمد و چشم گشود و به‌زحمت سر خود را بلند کرد و دست رستف را که کنار او نشسته بود در دست گرفت. حالت چهره‌اش که به‌کلی دیگرگون و محبت و شوق بی‌سابقه‌ای در آن بود رستف را به‌حیرت انداخت.

از او پرسید: خوب، چطوری؟ حالت چطور است؟

دولوخف با صدایی بریده‌بریده گفت: حالم هیچ خوب نیست، اما اهمیت ندارد. کجاییم؟ آها، می‌دانم، مسکو. حال من هیچ مهم نیست. بدی کار این است که او را کشته‌ام. این حال را تحمل نمی‌کند. می‌میرد.

رستف پرسید: کی؟ چه کسی می‌میرد؟

ـ مادرم، مادرم، فرشته‌ام، معبودم، نازنینم ـ این را گفت و دست رستف را می‌فشرد و های‌های می‌گریست. چون کمی آرامتر شد برای رستف توضیح داد که با مادرش زندگی می‌کند و اگر او پسر خود را در حال مرگ ببیند تحمل نخواهد کرد. به‌التماس از او خواست که برود و مادرش را برای شنیدن این خبر آماده کند.

رستف برای ادای این تکلیف از آنها پیش افتاد و با تعجب بسیار دریافت که دولوخف، این جوان شرور و این ستیزه‌جوی هولناک در مسکو با مادری پیر و خواهری کوژپشت زندگی می‌کند و مهربانترین فرزند و نرمخوترین برادران است.

۶

پی‌یر در آن اواخر به‌ندرت با زنش تنها می‌شد. خانهٔ آنها در مسکو چنانکه در پترزبورگ، پیوسته پر از مهمان بود. شب گذشته، که از دوئل به‌خانه باز آمد، خلاف عادتش عمل کرد و

به‌اتاق خواب نرفت بلکه در دفتر کار بسیار بزرگ پدریش، همان اتاقی که کنت بزوخف در آن جان سپرده بود ماند.

روی کاناپه افتاد به‌این امید که بخوابد و هرآنچه را بر سرش آمده بود فراموش کند. اما نمی‌توانست. احساسها و اندیشه‌ها و خاطرات بسیاری ناگهان همچون کولاکی هولناک چنان در جانش به‌جنبش آمدند که نه‌تنها به‌خواب نرفت بلکه قرار نیز نیافت و ناچار برپاجست و با گامهایی تند در اتاق به‌قدم‌زدن پرداخت. گاه زنش، در هیئت نخستین روزهای ازدواجشان، با شانه‌های عریان و چشمان مست و نگاهی شهوت‌جو پیش چشمش می‌آمد و گاه نیز بی‌درنگ صورت زیبا و گستاخ و سنگ‌صولت و تمسخرآمیز دولوخف در کنار او ظاهر می‌شد، به‌همان‌گونه ستیزه‌جو که سر میز باشگاه انگلیسی، و نیز همان‌طور پریده‌رنگ با سیمایی مرتعش و دردمند از او روی گردانده و بر برف افتاده بود.

در دل بر کار خود داوری می‌کرد: چه کردم؟ فاسق را، بله، فاسق زنم را کشتم. بله، همین. ولی چه شد؟ چرا کارم به‌فاسق‌کشی انجامید؟ ـ ندایی از درونش جوابش داد: زیرا با او ازدواج کردی.

باز می‌پرسید: خوب مگر ازدواج گناه است؟ و پاسخ می‌آمد: گناه آن است که زنی را که دوست نداشتی گرفتی. گناه تو آن است که خودت و او را فریب دادی ـ و با وضوح بسیار لحظه‌ای را در نظر آورد که در خانهٔ پرنس واسیلی، پس از شام کلماتی راکه از دلش برنمی‌آمد با تردید بر زبان رانده بود: دوستتان دارم! ـ همه آن دم بود. و با خود گفت: خودم هم در آن دم احساس می‌کردم که حرفم بجا نبود و حق نداشتم که آن را بر زبان بیاورم. نتیجه‌اش این شد ـ و ماه عسلشان را به‌یاد آورد و خاطره‌ای با وضوحی موهن در ذهنش زنده شد و عرق شرم بر رویش نشاند. اندکی پس از ازدواج بود که چیزی از ظهر گذشته روب‌دوشامبری پرنیانی به‌تن از اتاق خوابش یکراست به‌اتاق کار آمد، پیشکارش آنجا بود و به‌احترام بسیار به‌او کرنش کرد و نگاهی به‌چهرهٔ او و روب‌دوشامبرش انداخت و لبخندی بر لب آورد و معنی تبسمش آن بود که خوشبختی و شیرینکامی ارباب خود را، در عین احترام، احساس می‌کند.

در دل می‌گفت: بارها و چه بسیار از بابت او به‌خود بالیده‌ام. به‌زیبایی شاهوار و سنجیدگی و خویشتنداریش در میان جمع نازیده‌ام، به‌خانهٔ خود که او تمام سرشناسان پترزبورگ را در آن می‌پذیرفت به‌خود غره شده‌ام و نیز به‌عصمتش با آن زیبایی شکوهمند افتخار کرده‌ام. و اینک آنچه مایهٔ مباهاتم بود! آنوقتها خیال می‌کردم که منش و اخلاقش نجیبانه‌تر و اندیشه‌اش عمیقتر از آن است که در حد درک من باشد. بارها و بارها که در اخلاقش دقیق می‌شدم می‌گفتم تقصیر از من است که سر از کارش درنمی‌آورم. این آرامش دائمی، این رضایت خاطر، این نبودِ هرگونه میل یا هوس در او همه معمایی بود که رازگشایش آن در این عبارت هولناک نهفته بود: «این زن گندبنیاد است.» این عبارت وحشت‌آور را که گفت، همه‌چیز روشن شد.

آناتول نزد او می‌آمد که پول قرض کند و شانه‌های عریان او را می‌بوسید. الن پولی را که برادرش می‌خواست نمی‌داد اما شانهٔ خود را از زیر لبان او پس نمی‌کشید. پدرش از راه شوخی می‌خواست حسادت او را برانگیزد، اما او با لبخندی که از آسودگی خیالش حکایت می‌کرد می‌گفت آن‌قدر احمق نیست که تن به‌حسد بدهد: بگذار هرچه می‌خواهد بکند ـ و منظورش من بودم. یک‌بار از او پرسیدم علایم بارداری در خود نمی‌بیند؟ به‌تحقیر خندید که دیوانه نیست که آرزوی بچه کند و به‌هر حال از من بچه‌دار نخواهد شد.

سپس وضوح و ناهنجاری افکار و شیوهٔ عامیانهٔ گفتار خاصش را که با محیط پرتشخص و تربیت اشرافیش ناسازگار بود به‌یاد آورد. مثلاً می‌گفت: مگر مغز خر خورده‌ام؟ ـ یا: برو خودت انجامش بده تا حالیت بشود ـ یا: عمو برو پی کارت!... ـ اغلب وقتی می‌دید که زنش چه خوب می‌تواند دل همه را از مرد و زن و پیر و جوان به‌دست آورد و اسیر خود کند نمی‌فهمید که پس چرا خودش نتوانسته است دل به‌او ببازد. در دل می‌گفت: ولی من هیچ‌وقت او را دوست نداشته‌ام، می‌دانستم که گندنهاد است ـ این را پیوسته تکرار می‌کرد، و بعد: فقط جرئت نداشتم که به‌این اقرار کنم.

و حالا دولوخف، آنجا توی برفها نشسته است و به‌زور لبخند می‌زند و چه‌بسا در حال مرگ باشد و با یک جور جسارت و خودستایی دروغین به پشیمانیِ من دهن‌کجی می‌کند.

پی‌یر از آنهایی بود که گرچه به‌ظاهر سست‌عنصر می‌نمایند، ولی رفیق رازداری نمی‌جویند تا غم خود را با او در میان گذارند. او اندوه خود را در دل زیر و رو می‌کرد.

با خود می‌گفت: گناهها همه از او (یعنی الن) است. اما این حرف چه دردی را درمان می‌کند؟ من چرا خود را به‌او وابستم؟ چرا این «دوستتان دارم» را به‌او گفتم؟ این حرف دروغ بود؛ از دروغ هم بدتر. پس گناه از من است و باید عواقب آن را تحمل کنم... اما چه چیز را؟... رسوایی و بدنامی را؟ تلخکامی زندگی را؟ ولی اینها همه حرف مفت است. بدنامی و شرافت همه حرفهایی قراردادی است. اینها ربطی به هستیِ من ندارد.

از ذهنش گذشت که: لویی شانزدهم را اعدام کردند چون معتقد بودند که نادرست و جنایتکار است. از دیدِ آنها که نگاه کنی حق با آنها بود. اما آنهایی هم که او را از قدیسان می‌شمردند و در راه او شهید شدند حق داشتند. بعد روبس‌پی‌یر را اعدام کردند، چون خودکامه و ظالم بود. حق با کی بود؟ با هیچ‌کس. گناهکار کی بود؟ هیچ‌کس. امروز که زنده‌ای، زندگی کن. فردا خواهی مرد، همان‌طور که یک ساعت پیش بایست مرده باشی. وقتی که سراسر زندگیت در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست چه جای آن است که خود را عذاب دهی؟

اما در آن لحظه هم که گمان می‌کرد روانش با این‌گونه داوریها آسوده شده است الن پیش چشم خیالش خود می‌نمود، آن هم درست در حالی که خودش با شوری شدیدتر از همه‌وقت

می‌کوشید عشق دروغین خود را به‌او ثابت کند و احساس کرد که خون بر دلش هجوم آورد و از تاب آن مجبور شد باز برخیزد و در تکاپو آید و هرچه به‌دستش افتد بشکند و از هم بدرد. مدام تکرار می‌کرد: آخر چرا به‌او گفتم دوستت دارم ـ و پس از آنکه این عبارت را ده بار تکرار کرد این جملهٔ مولیر به‌خاطرش رسید که: چه کار داشت خود را در این مهلکه گرفتار کند؟ ـ و شروع کرد به‌کار خویش خندیدن.

شب پیشخدمت خود را خواند و دستور داد که جهاز سفرش را برای سفر به پترزبورگ آماده کند. دیگر نمی‌توانست با همسرش زیر یک سقف بماند، نمی‌توانست پیش خود تصور کند که از آن به‌بعد با او چگونه روبرو خواهد شد. بر آن شده بود که صبح روز بعد به پترزبورگ برود و نامه‌ای به‌عنوان زنش بگذارد و در آن تصمیم خود را به‌جدایی قطعی و همیشگی به‌او اطلاع دهد.

صبح وقتی پیشخدمت با سینی قهوه به‌اتاق کار وارد شد، پی‌یر روی کاناپه افتاده بود و با کتابی گشوده در دست، به‌خواب رفته بود.

بیدار شد و لحظاتی وحشتزده به‌اطراف نگاه کرد، نمی‌توانست دریابد که در کجاست.

پیشخدمت گفت: حضرت کنتس به‌پیشخدمتشان فرمودند که بپرسد آیا حضرت اجل در اتاقشان تشریف دارند یا نه.

پی‌یر در جواب مانده بود که کنتس وارد شد، روب‌دوشامبری از اطلس نقره‌دوزی‌شدهٔ سفید به‌تن داشت، با گیسوانی نیاراسته، دو رشته گیسوان انبوه بافتهٔ خود را همچون نیم‌تاجی دو بار به‌دور سر زیبای خود پیچیده بود. سیمایش آرام و شاهوار بود، فقط بر پیشانی مرمرین و اندکی برجسته‌اش آژنگ خشم به‌چشم می‌خورد. با خونسردی خاصش که هیچ‌چیز قادر به‌آشفتن آن نبود نمی‌خواست در حضور پیشخدمت سخن بگوید. خبر دوئل به‌گوشش رسیده بود و آمده بود تا دربارهٔ آن حرف بزند. صبر کرد تا پیشخدمت سینی قهوه را بگذارد و برود بیرون. پی‌یر محجوبانه از پشت عینک خود او را می‌نگریست و همچون خرگوشی محصور در گلهٔ سگان شکاری که گوش می‌خواباند و پیش دشمن در عین انتظار بر زمین می‌چسبد، سعی می‌کرد به‌خواندن ادامه دهد. اما احساس می‌کرد که این کار بی‌معنی و ناممکن است و دوباره با کمرویی نگاهی به‌او انداخت. الن ننشست و با تبسمی تحقیرآمیز در انتظار خروج پیشخدمت به او چشم دوخت.

به‌خشکی گفت: این دیگر چه الم‌شنگه‌ای بود بپا کردید؟ این چه دسته‌گلی بود به‌آب دادید؟

پی‌یر گفت: من؟ چه دسته‌گلی؟

ــ آقا برای من جسور شده‌اند، غیرت نشان می‌دهند. جواب بدهید، این دوئل چه معنی داشت؟ با این کار می‌خواستید چه‌چیز را ثابت کنید؟ هان؟ چه‌چیز را؟ جواب بدهید.

پی‌یر همچنان افتاده بر کاناپه، غلتی زد و دهان گشود اما نتوانست جوابی بدهد.

الن ادامه داد: خوب، حالا که شما جواب نمی‌دهید خودم می‌گویم، شما هرچه می‌شنوید باور می‌کنید. به‌شما گفته‌اند... (با خنده به‌زبان فرانسوی ادامه داد) که دولوخف فاسق من است... ـ کلمهٔ «فاسق» را با وضوحی وقیحانه مثل کلمات عادی دیگر ادا کرد و بعد: ... و شما هم باور کرده‌اید. ولی آخر با این کار چه‌چیز را ثابت کردید؟ نه، بگویید، با این دوئل چه‌چیز را ثابت کردید؟ ثابت کردید که ابلهید، یک احمق، خوب این را همه می‌دانستند، ثابت کردن نداشت. حالا نتیجهٔ این کار چیست؟ که من در مسکو اسباب مسخرهٔ همه بشوم؟ نتیجه‌اش این است که همه بگویند که شما در حال مستی، که سر از پا نمی‌شناخته‌اید، مردی را که بی‌هیچ علتی به‌او حسادت می‌ورزیدید به‌دوئل دعوت کرده‌اید.

الن صدای خود را پیوسته بلندتر می‌کرد و بر گستاخی گفتار خود می‌افزود: ... مردی که از هر حیث بر شما مزیت دارد...

پی‌یر با جبینی پرچین، بی‌آنکه حرکتی بکند، آهسته می‌غرید.

ـ به‌چه علت باور کردید که او فاسق من است؟ ... هان؟ برای چه؟ برای اینکه از مصاحبت با او لذت می‌برم؟ اگر شما باشعورتر بودید و حرف‌زدن با شما خوشایند بود شما را به‌او ترجیح می‌دادم.

پی‌یر با صدایی ناصاف آهسته گفت: تمنا می‌کنم با من حرف نزنید...

الن گفت: برای چه حرف نزنم؟ حق دارم حرف بزنم. به‌جرئت می‌گویم که کمتر زنی پیدا می‌شود که با شوهری مثل شما فاسق نگیرد. آن هم نه یکی نه دو تا. بله، «فاسق»، و من این کار را نکردم.

پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید و با چشمانی از حالت عادی بیرون، نگاه عجیبی به الن انداخت، الن معنی آن را نفهمید. پی‌یر دوباره دراز کشید. در این هنگام در عذابی جسمانی بود، مثل این بود که باری سنگین سینه‌اش را فرومی‌فشارد و نفسش را بند می‌آورد. می‌دانست که باید کاری بکند تا این عذاب پایان یابد، اما کاری که می‌خواست بکند زیاده وحشت‌آور بود.

با صدایی بریده‌بریده گفت: بهتر است از هم جدا شویم.

الن گفت: جدا شویم؟ هر جور میل شماست. فقط به‌شرط اینکه پول کافی به‌من بدهید. آقا مرا از جدایی می‌ترساند!

پی‌یر از جا جست و تلوتلوخوران به‌سوی او خیز برداشت و با نیرویی که خود از آن بی‌خبر بود دست انداخت و سنگ مرمر میزی را که به‌دستش افتاد از جا کند و آن را بلند کرد و یک قدم به‌سوی او برداشت و فریاد زد: می‌کشمت!

آثار وحشت در صورت الن ظاهر شد، جیغ‌کشان واپس جست. میراث پدر در وجود پسر نمایان شده بود. مستی شکوهمند خشم را در جان خود احساس می‌کرد. سنگ مرمر را بر زمین

کوفت و شکست و با دستهایی گشاده به‌سوی او رفت و نعره کشید: گم‌شو! ـ و نعره‌اش چنان هولناک بود که تمام اهل خانه شنیدند و لرزیدند، خدا می‌داند که اگر الن بی‌درنگ از اتاق بیرون نشتافته بود چه بر سرش می‌آمد.

پی‌یر یک هفته بعد وکالتنامه‌ای برای ادارهٔ املاک خود در روسیه، که بیش از نیمی از املاکش بود، به الن داد و خود به پترزبورگ رفت.

۷

دو ماه بود که خبر شکست اُسترلیتس و هلاکت پرنس آندره‌ی به لیسیه‌گوری رسیده بود. با وجود نامه‌های بسیاری که از طریق سفارت فرستاده بودند و نیز با وجود کاوشهای بسیار جسد پرنس پیدا نشده بود و اسمش نیز میان اسیران نبود. از همه بدتر آنکه خویشانش هنوز امیدوار بودند که ساکنان روستاهای محل نبرد او را نزد خود برده باشند و چه‌بساکه پرنس، جایی، تنها، بی توش و توان، میان بیگانگان در حال بهبود یا احتضار باشد و نتواند از حال خود خبری بدهد. روزنامه‌هایی که پرنس پیر اول‌بار خبر شکست اُسترلیتس را در آنها خواند مثل همیشه به‌اختصار بسیار و به‌ابهام وصف دلاوریهای سربازان روسی را نوشته بودند و شرح داده بودند که چگونه قوای روس پس از نبردهایی درخشان ناگزیر از عقب‌نشینی شده‌اند اما عقب‌نشینیشان در نهایت نظم صورت گرفته است. پرنس پیر از این گزارشهای رسمی نتیجه می‌گرفت که ارتش روس درهم‌شکسته شده است. یک هفته پس از وصول روزنامه‌هایی که خبر شکست اُسترلیتس را داده بودند نامه‌ای از کوتوزف رسید که عاقبتِ کار پسرش را به‌او اطلاع می‌داد.

کوتوزف در این نامه نوشته بود "فرزند شما، درفش به‌دست، پیشاپیش هنگ، قهرمانانه، چنانکه شایستهٔ پسر پدری چون شما و یک فرزند رشید میهن است پیش چشم من بر خاک افتاد. من و تمامی ارتش افسوس می‌خوریم که تا این ساعت نمی‌دانیم که او زنده است یا نه. افتخار دارم که مانند شما امیدوار باشم که زنده است، زیرا اگر چنین نمی‌بود نام او بایست در صورت اسامی افسرانی بوده باشد که اجسادشان در میدان نبرد پیدا شده و توسط نمایندگان دشمن در اختیار من قرار گرفته است."

پرنس پیر این خبر را شب دیروقت، هنگامی که در اتاق کارش تنها بود دریافت کرد. صبح روز بعد مثل هر روز به‌گردش صبحگاهیش رفت، اما به‌عکس همه روز، خاموش بود و با پیشکارش و باغبان و معمار حرفی نزد و با وجود ظاهر خشم‌آلودش به‌کسی عتابی نکرد.

هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت معمول به‌دفتر کار او وارد شد، پرنس پشت دستگاه تراشش ایستاده مشغول خراطی بود، اما برخلاف معمول سر بلند نکرد و به‌دخترش نگاهی نینداخت.

ناگهان با صدایی که زنگی غیرطبیعی داشت گفت: آه، پرنسس ماریا! ـ و تیغ خراطیش را به‌سویی انداخت. چرخ با سرعتی که داشت چند دوری چرخید تا بازایستاد و پرنسس ماریا این غیژغیژ چرخ را که برای او با آنچه به‌دنبال داشت درآمیخته بود مدتها در خاطر حفظ کرد.

پرنسس ماریا به‌پدرش نزدیک شد. چهرهٔ او را که دید ناگهان دلش فرو ریخت، چشمانش تار شد. از چهرهٔ پدرش که غمگین و فروشکسته نبود بلکه آثار شیطنت در آنها نمایان بود و از تلاشی غیرطبیعی که برای تسلط بر خویش سخت در تنش می‌نمود دریافت که مصیبتی هولناک، سیاهترین تلخکامی زندگی که تا آن روز طعم آن را نچشیده بود، همچون وزنه‌ای سنگین بالای سرش آویخته است و چیزی نمانده است که بر فرقش فرود آید؛ سیاهروزی نافرجامی که عقل از درکش عاجز است و آن مرگ کسی است که دوستش داشته‌ای.

پرنسس بی‌دست‌وپای نازیبا گفت: پدرجان! از آندره؟ خبری... ـ اما دردمندی و بهتش چنان زیبایی وصف‌ناپذیری داشت که پدرش تاب نگاه او را نیاورد و با گلویی از گریه گره‌خورده روی از او بر تافت.

ـ نامه‌ای رسیده! جزو اسیران نیست، میان کشته‌ها هم نیست! این چیزی است که کوتوزف نوشته! ـ و با صدایی گوشخراش، چنانکه بخواهد پرنسس را برماند فریاد زد: کشته‌اندش!

پرنسس بر زمین نیفتاد و حالش به‌هم نخورد. پیش از این خبر هم رنگی به‌رو نداشت، اما چون این کلمات را شنید سیمایش دیگرگون شد و در چشمان زیبای درخشانش پرتو جدیدی پدید آمد. مثل این بود که یک‌جور سرور، صفایی روحی و از غمها و شادیهای این جهانْ آزاد، وجودش را فراگرفت و اندوه عمیق دلش را در خود غرقه ساخت. ترس از پدر را از یاد برد. به‌او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را به‌سوی خود کشید. بازوان خود را بر گرد گردن لاغر و رگ‌نمای او حلقه کرد و گفت:

ـ پدرجان! روی از من نگردانید، بیایید با هم بر او اشک بریزیم.

پیرمرد چهره به‌یک سو گرداند و فریاد زد: نااصلها، بیشرفها. ارتش را نابود کردند، جوانها را کشتند. آخر چرا؟ برو، برو به لیز بگو!

پرنسس بی‌توش‌وتوان روی صندلی دسته‌دار کنار پدرش نشست، اشکش سرازیر شد. برادرش را در نظر آورد که با مهربانی و در عین‌حال والامنشی خاص خود با او و لیزا وداع می‌کرد. او را در خیال می‌دید که با محبتی به‌تمسخرآمیخته شمایل کوچک را بر گردن خود می‌آویخت. با خود گفت: یعنی اعتقاد پیدا کرده بود؟ از بی‌ایمانی خود پشیمان شده بود؟ یعنی حالا آنجا در بهشت آرامش و نیکبختی ابدی جای گرفته است؟

میان گریه از پدرش پرسید: پدرجان، برایم بگویید، این مصیبت چه‌جور پیش آمد؟

ـ برو، برو، در جنگ کشته شد دیگر. در همان جنگی که بهترین جوانان روس را بردند

به‌کشتن دادند و افتخارات روسیه را ضایع کردند! بفرمایید بروید پرنسس ماریا! بروید به لیز بگویید. من بعد خواهم آمد.

پرنسس ماریا که از پیش پدر برگشت، پرنسس کوچک جلو پارچه و وسایل سوزن‌دوزیش نشسته بود و با نگاهی که از صفای دل و آرامش درونیِ خاص زنان باردار حکایت می‌کرد به پرنسس ماریا می‌نگریست. پیدا بود که چشمهاش او را نمی‌دید بلکه به ژرفای درون خویش خیره شده بود و به تحول زیبا و شیرین و اسرارآمیزی که در درونش صورت می‌گرفت.

سوزن‌دوزیش را کنار گذاشت و واپس لمید و گفت: ماری! دستت را بده! ـ و دست او را گرفت و بر شکم خود گذاشت. با چشمانی خندان و خیره به صورت او، منتظر ماند، لب ظریف کرک‌دارش بالا رفت و با همان شیرینکامی کودکانهٔ خود بالا ماند.

پرنسس ماریا پیش او زانو زد و چهرهٔ خود را در چینهای لباس او پنهان ساخت.

لیزا با چشمانی درخشان و سرشار از شیرینکامی به‌خواهرشوهر خود خیره ماند، گفت: هان، می‌شنوی؟ چه حال عجیبی دارم. می‌دانی ماری، او را خیلی دوست خواهم داشت ـ اما پرنسس ماریا نمی‌توانست سر بلند کند، اشک می‌ریخت.

ــ ماشا، چه‌ات شده؟

پرنسس ماریا اشکهایش را با زانوی او پاک کرد، گفت: هیچ... همین‌طور... غصه‌ام گرفت... برای آندره! ـ آن روز صبح چند بار آمده بود تا او را برای آن خبر آماده کند و هربار به‌گریه افتاده بود. پرنسس کوچک گرچه چندان تیزبین نبود، اما به‌دیدن این اشکها که علت آنها را نمی‌فهمید، نگران شد. چیزی نمی‌گفت اما با پریشانی به هر طرف نگاه می‌انداخت، گفتی پی چیزی می‌گشت. قبل از ناهار پرنس پیر که همیشه در دل پرنسس ترس برمی‌انگیخت به اتاقش آمد. این‌بار بسیار آشفته بود و خشم و کینه از چهره‌اش می‌بارید، اما خاموش و بی‌حرف بیرون رفت. پرنسس کوچک نگاهی به پرنسس ماریا انداخت و بعد با چشمانی که حکایت از نگریستن به‌درون می‌کرد و خاص زنان باردار است کمی به‌فکر فرو رفت و سپس ناگهان به‌گریه افتاد.

گفت: از آندره خبری رسیده؟

ــ نه، تو می‌دانی که هنوز زود است، خبر که به‌این زودی نمی‌رسد، ولی پدرجان دلواپس است و من می‌ترسم.

ــ پس هیچ اتفاقی نیفتاده؟

پرنسس ماریا با چشمان درخشان و پراطمینان خود، راست در دیدگان او نگاه کرد و گفت: نه، هیچ! ـ مصمم بود که در این‌باره با او حرفی نزند و پدرش را هم متقاعد کرده بود که این خبر هولناک را تا وضع حمل عروسش که چند روزی بیش به‌آن نمانده بود از او پنهان دارند. پرنسس ماریا و پرنس پیر هر یک به‌شیوهٔ خود بار این اندوه را بر جان می‌کشیدند و آن را پنهان می‌داشتند.

پیرمرد نمی‌خواست بیهوده در دل خویش امید برانگیزد، معتقد بود که پرنس آندره‌ی کشته شده است و گرچه کسی را به اتریش فرستاده بود تا پرس‌وجو کند و هر طور شده رد پسرش را بازیابد، ولی در عین‌حال برای او در مسکو پیکرهٔ یادبودی سفارش داده بود و قصد داشت که آن را در باغ خود برپا کند، به‌همه می‌گفت که پسرش کشته شده است و می‌کوشید که شیوهٔ گذران خود را عوض نکند اما توانش برای این کار کافی نبود و کمتر از پیش راه می‌رفت و خورد و خوابش کاستی گرفته بود و روز به‌روز ناتوانتر می‌شد. اما پرنسس ماریا امیدوار بود. برای برادرش چنان دعا می‌کرد که پنداشتی زنده است، هر دقیقه در انتظار وصول خبر بازگشتش بود.

۸

صبح روز نوزدهم مارس بود که پرنسس کوچک، پس از صرف صبحانه به پرنسس ماریا گفت: عزیزم، مثل اینکه امروز صبحانه‌ام، یا به قول آشپزباشی فروشتیکم[1] سر دلم مانده و می‌ترسم اذیتم کرده باشد ـ و ضمن ادای این عبارت لب ظریفِ کرک‌دارش بنا به‌معمول بالا رفت. اما چنانکه از وقت وصول آن خبر وحشتناک، نه فقط لبخندها، بلکه همه‌چیز، آوای گفتار و شیوهٔ رفتار اهل خانه به‌اندوه آمیخته بود، تبسم پرنسس کوچک نیز بی‌آنکه به‌علت اندوه دیگران پی برده باشد تسلیم حال و هوای همگانی شده بود و از آن اثر پذیرفته بود و بیش از همه به‌این اندوه دلمشغول بود.

پرنسس ماریا وحشتزده گفت: آه، چه‌ات شده عزیز دلم؟ رنگت پریده. وای، رنگت خیلی پریده! ـ و با قدمهای سنگین و در عین‌حال بی‌صدای خود به‌جانب او شتافت.

یکی از خدمتکاران که آنجا بود گفت: حضرت علیه، نمی‌خواهید بفرستیم دنبال ماریا باگدانونا[2]؟ (ماریا باگدانونا قابله‌ای بود از مرکز بخش آمده و دو هفته‌ای می‌شد که در لیسیه‌گوری به‌سر می‌برد).

پرنسس ماریا تأیید کرد که: راست می‌گویی، شاید راستی‌راستی وقتش رسیده باشد. الان می‌روم ـ و خطاب به زن برادرش گفت: دل داشته باش، محکم باش تصدقت! ـ لیزا را بوسید و خواست از اتاق خارج شود.

ــ نه، آه! نه، نه، نرو! ـ در چهرهٔ پرنسس کوچک علاوه بر پریدگیِ رنگ، وحشتی کودکانه از دردِ ناگزیر نقش بست.

ــ نه، از معده است!... باید از معده باشد. مگر نه؟ بگویید ماری، خیالم را آسوده کنید... بگویید ـ و همچون کودک دردانه‌ای که درد بکشد و حتی درد خود را اندکی بیش از آنچه هست بنماید

---

۱ Fruehstueck به آلمانی به‌معنی صبحانه است، و آشپز که لابد آلمانی بی‌سوادی بوده آن را به لهجهٔ محلی خود Frustick تلفظ می‌کند و پرنسس با تمسخر از او تقلید می‌کند

2 Maria Bogdanovna

دستهای کوچک و ظریف خود را برهم فشرد و به‌گریه افتاد. پرنسس ماریا شتابان برای خبر کردن ماریا باگدانونا از اتاق بیرون شتافت و صدای پرنسس لیزا را پشت سر خود شنید که می‌گفت:

ــ وای خدای من، خدای من!

زن قابله، که دستهای کوچک سفید و فربه خود را به‌هم می‌مالید، با چهره‌ای که آرامش آن مرموز می‌نمود به‌استقبال او می‌آمد.

پرنسس ماریا با چشمانی از وحشت گشاده به قابله نگاه کرد و گفت:

ــ ماریا باگدانونا، مثل اینکه درد شروع شده!

ماریا باگدانونا بی‌آنکه شتابی نشان دهد گفت: خوب، خدا را شکر! پرنسس، شما دخترید، بهتر است کاری به‌این کارها نداشته باشید. بروید و خیالتان راحت باشد.

پرنسس گفت: ولی آخر چه شده، چرا دکتری که قرار بود از مسکو بیاید نیامده؟ ـ بنا به خواستِ لیزا و پرنس آندره‌ی نزدیک موعد وضع حمل کسی را برای آوردن پزشکِ مامایی به مسکو فرستاده بودند و اکنون انتظارش را داشتند که هر دقیقه برسد.

ماریا باگدانونا گفت: چیزی نیست پرنسس، نگران نباشید. بی‌دکتر هم کار به‌خیر و سلامتی تمام می‌شود.

پنج دقیقه بعد پرنسس ماریا که در اتاق خود نشسته بود شنید که چیز سنگینی را حرکت می‌دهند. در را گشود و سرکی کشید و دید که خدمتکاران کاناپهٔ چرمینی را که در اتاق کار پرنس آندره‌ی بود، معلوم نبود به‌چه منظور به اتاق خواب می‌برند. در سیمای حمل‌کنندگان شور و سرخوشی نمایان بود.

پرنسس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و به قیل‌وقال خانه گوش می‌داد و گهگاه که صدای پایی می‌شنید سری بیرون می‌کرد تا از آنچه در راهرو می‌گذشت باخبر شود. زنهایی با نرم‌قدمی، بی‌صدا در رفت‌وآمد بودند و نگاهی به‌او می‌انداختند و روی می‌گرداندند. جرئت نمی‌کرد از آنها سؤالی بکند و ناچار در را می‌بست و به اتاق خود بازمی‌گشت و در صندلی دسته‌دارش می‌نشست. گاهی کتاب دعا را برمی‌داشت و زمانی جلو شمایل مقدس زانو می‌زد. با دردمندی و حیرت احساس می‌کرد که آشفتگیش دیگر با دعا تسکین نمی‌یابد. ناگهان درِ اتاقش بی‌صدا باز شد و پراسکوویاساویشنا[1] دایهٔ سالخورده‌اش که به‌علت منع پرنس تقریباً هرگز به اتاق او نمی‌آمد با سری در چارقد پیچیده در آستانهٔ در ایستاد. آهی کشید و گفت:

ــ ماشنکا[2]، آمدم یک‌خرده کنارت بنشینم. بیا، تصدقت، اینها هم شمعهای دامادی پرنس. آورده‌ام پای شمایل روشن کنم.

---

1. Praskovia Savichna

۲. ماشا مصغر ماریا و ماشنکا مصغر محبت‌آمیز ماشاست

ــ آه، چه خوب کردی دایه‌جان!

دایه شمعهای زرپیچ را پای شمایل مقدس روشن کرد و گفت: خدا رحیم است، عزیزم! ـ و جوراب پشمینی را که می‌بافت برداشت و پای در نشست، پرنسس ماریا هم کتابش را به‌دست گرفت و مشغول خواندن شد. فقط هر بار صدای قدمی یا حرف‌زدنی از بیرون می‌آمد پرنسس وحشتزده و پرسان و دایه با نگاهی اطمینان‌بخش و آرام‌کننده به‌یکدیگر می‌نگریستند. همان احساسی که پرنسس ماریا درگوشهٔ اتاق خود در دل داشت، تمام‌گوشه و کنار خانه را فراگرفته و بر دلهای اهل خانه مسلط بود. بنا به این باور که هر قدر اشخاص کمتری از درد زائو باخبر باشند رنج و عذاب او سبکتر خواهد بود همه وانمود می‌کردند که از همه‌جا بی‌خبرند و هیچ‌کس از دلشورهٔ خود حرفی نمی‌زد. اما در همهٔ چهره‌ها، علاوه بر وقار و رعایت احترام که شرط شایستگی رفتار و در خانهٔ پرنس قاعدهٔ معمول بود، در وجنات همه آثار نگرانی و رقت قلب و آگاهی به واقعه‌ای خجسته و از حیطهٔ عقل بیرون، که در آن لحظه در حال وقوع بود نمایان بود.

در اتاق بزرگ زنان خدمتکار دیگر صدای خنده شنیده نمی‌شد. در اتاقِ پیشخدمتها همه نشسته و در عین خاموشی گوش به زنگ بودند. در اتاقهای خدمهٔ بیرونی[۱] مشعل و شمع می‌سوخت و همه بیدار بودند. پرنس پیر که با رفتار سنگین خود در اتاق کارش قدم می‌زد، تیخون را برای کسب خبر به‌نزد ماریا باگدانونا فرستاد و به‌او گفت: فقط بگو پرنس دستور دادند بپرسم چه خبر؟ و بیا و هرچه گفت به‌من بگو.

ماریا باگدانونا با حالتی حاکی از وقوف به‌اسرار مهم، نگاهی به این پیام‌آور انداخت و گفت: به پرنس عرض کن که درد زایمان شروع شده! ـ تیخون آمد و به پرنس گزارش داد.

پرنس گفت: بسیار خوب ـ در را بست و تیخون دیگر هیچ صدایی از دفتر کار پرنس نشنید. کمی بعد به‌بهانهٔ راست کردن شمعهای کج‌شده و پیرایش فتیلهٔ آنها وارد دفتر شد. پرنس را روی کاناپه غنوده دید، به‌چهره‌اش نگریست. سری تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید نزدیک شد و شانهٔ او را بوسید؛ بی‌آنکه دستی به‌شمعها زده باشد یا حتی بگوید برای چه کار آمده، اتاق را ترک کرد. پدیده‌ای که شکوهمندترین راز طبیعت است در حال وقوع بود. غروب گذشت و شب رسید و انتظار و نرمی دلها در پیشگاه رازی که گشودنش در حد خرد نیست کاستی نگرفت بلکه رو به‌فزونی بود و هیچ‌کس به‌خواب نمی‌رفت.

*

یکی از آن شبهای ماه مارس بود که زمستان گفتی می‌خواست زهرچشم بگیرد و نشان دهد که هنوز جان دارد، با نهایت خشم واپسین ذخیرهٔ برف خود را بر جهان فرو می‌پاشید و تیزترین تندبادهای خود را می‌دمید.

---

۱. منظور خدمه‌ای است که به امور داخل خانه کاری ندارند. مثل باغبانها یا کارکنان اصطبل یا سورچیها

اسبهایی یدکی در منازل مختلف شاهراه برای پزشک آلمانی که قرار بود از مسکو بیاید گمارده شده بود و سوارانی با فانوس به‌محل انشعاب راه روستا به‌استقبال او گسیل شده بودند تا در راه پردست‌انداز بیابان، از میان گودالهای پرآب و زیر برف پنهان، هدایتش کنند و هر دقیقه انتظار رسیدنش را داشتند.

پرنسس ماریا مدتها بود که کتابش را به‌کناری نهاده و ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش بر چهرهٔ پرآژنگ دایه، که کوچکترین جزئیاتش در چشم او آشنا بود، و نیز به‌رشته گیسوی سفیدِ بیرون‌زده از چارقدش و به غبغب چروکیده و آویخته‌اش خیره مانده بود. دایه ساویشنا سر به‌بافتن جورابش مشغول داشت و با صدای آهسته‌اش که خود نمی‌شنید و حتی کلماتی راکه ادا می‌کرد نمی‌فهمید، داستان صدبار تکرارشدهٔ وضع حمل مرحومهٔ پرنسس مادر را در کیشی‌نی‌یف[1] و تولد پرنسس ماریا را به‌یاری روستایی‌زنی مولداوی که نقش قابله را به‌عهده گرفته بود نقل می‌کرد.

می‌گفت: دختور (یعنی دکتر) چه کاره است؟ کار دست خداست ـ ناگهان یک نفس شدید باد بر یکی از پنجره‌های اتاق که پنجره‌پوش آن برداشته شده بود کوبید (بنا به‌خواست پرنس، وقت بازآمدن پرستوها یک پنجره‌پوش از هر اتاق بازگذاشته می‌شد) و چفت کشوی پنجره که خوب بند نشده بود در رفت و پردهٔ این‌سوی پنجره به‌دست باد داده شد و دمِ سرما و برف بر سر شمع کوفت و آن را خاموش کرد. پرنسس ماریا از جا جست. دایه‌اش جورابی را که می‌بافت کنار گذاشت و به‌سوی پنجره شتافت و به بیرون خم شد و کوشید تا دستش را به پنجره‌پوش گشوده بند کند. باد سرد گوشه‌های چارقد و رشته‌های گیسوی سفیدش راکه از زیر آن بیرون آمده بود تکان می‌داد.

لبهٔ پنجره را در دست گرفته بود و به‌جای آنکه آن را ببندد روی گرداند و گفت: مادرجان، پرنسس، در خیابان چند سوار می‌آیند، فانوس هم دارند، باید دختور باشد.

پرنسس ماریا گفت: آه، خدای من، خدای بزرگ شکرت، باید راهنماییش کرد. او روسی نمی‌داند.

شالی روی سر انداخت و به‌پیشباز تازه‌آمدگان شتافت. هنگامی‌که از اتاق مجاورِ اتاق خود می‌گذشت از پشت پنجره دید که کالسکه‌ای با فانوسهای روشن در کنار پله‌های ورودی خانه ایستاده است. به سر پلکان آمد. بر سرِ ستونک طارمی پلکان شمعی پیهی می‌سوخت که باد شعلهٔ آن را فرو می‌کوفت و اشک آن از یک سو می‌شرید. فیلیپِ پیشخدمت با چهره‌ای وحشتزده و مبهوت، شمعی در دست، زیر پای او در اولین پاگرد پلکان ایستاده بود. پایینتر از او پای پله‌ها صدای حرکت پاهایی چکمه‌پوش به‌گوش می‌رسید و صدایی به‌گوش آشنا چیزی می‌گفت.

---

1. Kichiniev

صدا می‌گفت: خدا را شکر! پس پدرم کو؟

صدای پیشخدمت، دِمیان[1]، که هنوز در طبقهٔ همکف بود به‌گوش رسید که جواب داد: ایشان خوابیده‌اند.

صدای آشنا باز چیزی پرسید و دمیان جوابش داد و سپس چکمه‌های آسترنمدی با سرعت بیشتری از پای پلکان، در نیمهٔ ناپیدای آن، بالا آمدند. پرنسس ماریا در دل گفت: آندره‌ی است، ولی ممکن نیست، چنین چیزی باورکردنی نیست ـ و در همان لحظه‌ای که این خیال از ذهنش گذشت سیاهی قامت و سپس چهرهٔ پرنس آندره‌ی، که پالتوی یقه‌خز و سفید از برف به‌تن داشت در پاگرد پلکان، آنجایی که فیلیپ شمع به‌دست ایستاده بود، ظاهر شد. بله، خودش بود. اما رنگش پریده و چهره‌اش تکیده و سخت عوض شده بود. حالت سیمایش عجیب نرم شده بود اما بسیار نگران به‌نظر می‌رسید. از پلکان بالا آمد و خواهرش را در آغوش گرفت.

پرسید: نامهٔ من به‌شما نرسیده؟ ـ اما در انتظار جوابی که نمی‌آمد نماند، زیرا پرنسس ماریا نمی‌توانست حرف بزند. برگشت و با پزشک ماما که همراهش آمده بود (در واپسین منزلِ راه به‌هم برخورده بودند) دوباره با قدمهایی سریع از پله‌ها بالا آمدند و باز خواهرش را در آغوش گرفت.

گفت: چه سرنوشت عجیبی! ماشا، عزیزم!

پالتوش را از تن فرو انداخت و به‌اتاق زنش رفت.

۹

پرنسس کوچک با سری در شبکلاهی سفید میان بالشها، در بستر افتاده بود (دردش تازه اندکی سبک شده بود) گیسوان سیاهش رشته‌رشته دور گونه‌های سوزان و غرق عرقش درهم تابیده بود. لب و دهان عنابی و ظریف و نمکینش، با آن لب بالایی کرک‌دارش که به‌سیاهی می‌زد، باز مانده به‌لبخندی شاد شکفته بود. پرنس آندره‌ی وارد شد و مقابل او، سمت پای کاناپه‌ای که او بر آن خوابیده بود، ایستاد. چشمان درخشان پرنسس، با نگاه پر از وحشتی کودکانه و یکسر هیجان، به‌او دوخته ماند، حالت نگاه اما عوض نشد. نگاه این چشمها زبان داشت: من شما همه را دوست دارم، به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. آخر این عذاب برای چیست؟ کمکم کنید ـ شوهرش را می‌دید اما معنی حضور او را در این لحظه بر بالین خود نمی‌فهمید. پرنس آندره‌ی کاناپه را دور زد و پیشانی او را بوسید.

گفت: عزیز دلم (این کلمه را هرگز به‌او نگفته بود) خدا رحیم است ـ پرنسس با نگاهی ترسان و کودک‌وار و گله‌مند به‌او نگریست.

---

1. Demiane

زبان نگاه می‌گفت: من از تو انتظار کمک داشتم، اما تو هم هیچ کمک نکردی، هیچ! ـ از اینکه شوهرش آمده بود هیچ تعجبی نمی‌کرد. نمی‌فهمید که آمده است. آمدنش هیچ ربطی با درد او و تسکین آن نداشت. درد باز آمد، ماریا باگدانونا به پرنس آندره‌ی توصیه کرد که از اتاق برود بیرون.

پزشک وارد شد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و خواهرش را دید و باز به او نزدیک شد و به‌نجوا با او حرف زد. اما گفتگوشان هر لحظه قطع می‌شد و، در انتظار، گوش فرامی‌داشتند.

پرنسس ماریا گفت: بروید، عزیزم! ـ پرنس آندره‌ی دوباره رفت و در اتاق مجاورِ اتاق همسرش در انتظار نشست. زنی از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به‌او افتاد آثار وحشت در سیمایش ظاهر شد و دست‌وپای خود را گم کرد. پرنس آندره‌ی چهره‌اش را در دستها پنهان کرد و چند دقیقه‌ای در این حال نشست. ناله و شیونِ درماندگی که به‌زوزهٔ جانوری می‌مانست از پشت در شنیده می‌شد. پرنس آندره‌ی برخاست و به‌سمت در رفت و خواست آن را باز کند اما کسی پشت در بود و نمی‌گذاشت در باز شود. صدای وحشتزده‌ای از پشت در می‌گفت: نمی‌شود! آندره‌ی شروع کرد به‌قدم زدن در اتاق. شیون کمی خاموش شد. لحظاتی به‌این منوال گذشت، اما ناگهان شیونی وحشتزا که صدای زنش نبود (او نمی‌توانست این‌جور فریاد بزند) در اتاق پیچید. پرنس آندره‌ی به‌سوی در دوید. شیون خاموش شد و صدای طفلی به‌گوش رسید.

پرنس آندره‌ی اول با خود گفت: این بچه را چرا آنجا برده‌اند؟ بچه مال کیست؟ بچه آنجا چه می‌کند؟ ای وای، نکند نوزاد خودم باشد!

هنگامی‌که معنی شادیبخش این گریه را دریافت بغض گلویش را فشرد چنانکه می‌خواست خفه‌اش کند. دو دستش را بر لب پنجره تکیه داد و مثل بچه‌ها زارزار به‌گریه افتاد. در باز شد و پزشک، یک‌لا پیرهن، آستین بالازده، با رنگی پریده و آرواره‌ای لرزان از اتاق بیرون آمد. پرنس آندره‌ی سر به‌سوی او گرداند، اما دکتر با نگاهی پریشان به او بازنگریست و بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. زنی از اتاق بیرون دوید، چشمش که به پرنس آندره‌ی افتاد، در آستان در مردد ایستاد. پرنس به اتاق همسرش وارد شد. جسد زنش، در همان حالتی که او پنج دقیقه پیش دیده بود بر بستر افتاده بود. اما حالت این صورت ظریف کودکانه، با آن لبِ زیبای به‌مورخط آراسته، با وجود زل‌زدگی چشمها و پریدگی رنگ گونه‌ها، همان بود که بود.

این چهرهٔ رقت‌انگیز زیبای بی‌جان می‌نالید: من همهٔ شما را دوست دارم و به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. ببین که شما به من چه کردید! ـ درگوشه‌ای از اتاق چیزکی قرمز در میان دستهای سفید و لرزان ماریا باگدانونا می‌گریست و حنجره می‌درید.

*

دو ساعت بعد پرنس آندره‌ی با قدمهایی آرام و بی‌صدا به‌دفترکار پدرش وارد شد. پیرمرد از همه‌چیز خبردار شده بود. پشت در ایستاده بود و همین‌که در باز شد با دستهای خشکیدهٔ

سالخورده‌اش گردن پسرش را گفتی میان دو آروارهٔ گیره‌ای گرفت و همچون کودکی های‌های گریست.

*

سه روز بعد مراسم نماز میت برای پرنسس در کلیسا برگزار شد و پرنس آندره‌ی از پله‌های صفه‌ای که تابوت روی آن قرار داشت بالا رفت و با او وداع کرد. حالت صورت جسد در تابوت، گرچه با چشمان بسته، همان بود که بود و همچنان می‌گفت: وای که شما با من چه کردید! ـ و پرنس آندره‌ی احساس کرد که چیزی در جانش از هم گسیخت. احساس کرد که مرتکب گناهی شده است که نه می‌تواند آن را جبران کند و نه از یاد ببرد. چشمهٔ اشکش خشک شده بود. پیرمرد هم رفت و دست ظریف و همچون موم جسد عروس خود را که به‌آرامی بر دست دیگرش قرار یافته بود بوسید. چهرهٔ او به‌پیرمرد نیز می‌گفت: ببینید که مرا به‌چه روز انداختید، آخر چرا؟ ـ و پیرمرد به‌دیدن این چهره، با اندوهی تلخ روی گرداند.

*

پنج روز بعد از تدفین پرنسس، نوزادش پرنس نیکلای آندره‌یچ را غسل تعمید دادند. دایه‌اش کهنهٔ او را با چانه روی سینه نگه داشته بود و کشیش با پر غازی کفِ چروکیده و سرخ دستها و پاهای او را به‌روغن مقدس می‌آغشت.

پرنس بزرگ که پدربزرگ و درعین‌حال پدرخواندهٔ طفل بود نوزاد را با دستهایی که از بیم افتادن نوزاد لرزان بود گرفت و طشت آهن سفید قرشدهٔ غسل تعمید را دور زد و طفل را به‌پرنسس ماریا که مادرخوانده‌اش بود داد. پرنس آندره‌ی که از ترس آنکه مبادا طفل هنگام غسل خفه شود دل در دل نداشت در اتاق دیگری در انتظار پایان مراسم نشسته بود. هنگامی‌که دایه طفل را نزد او آورد با خوشحالی سر برداشت و فرانگریست و چون دایه به‌او مژده داد که تکه‌مومی که در موهای طفل پیچیده بودند در آبِ طشت فرو نرفت و روی آب شناور ماند[1] سری به‌نشان تصدیق تکان داد.

۱۰

کنت رستف بزرگ آن‌قدر تقلا کرد و به‌این در و آن در زد تا توانست کاری کند که سروصدای شرکت فرزندش در دوئل دولوخف و بزوخف بلند نشود، و رستف برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد مجازاتش می‌کنند و یک سرباز عادی می‌شود، به‌سمت آجودانی فرماندار کل مسکو منتصب شد. وظایف مربوط به‌این سمت مانعی بود که او نتواند با اعضای خانواده به‌ییلاق برود. تمام تابستان را در مسکو ماند. دولوخف کم‌کم بهبود می‌یافت و رستف در مدت بیماری

---

۱. بنا به‌یک باور عامیانه این نشان بشارتی است به‌اینکه طفل زنده و سالم خواهد ماند.

با او بسیار صمیمی شد. جوان مجروح در مدت نقاهت نزد مادرش که دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت ماند. ماریا ایوانونا، مادر پیر دولوخف، با رستف، که به‌سبب صمیمیت با فدیا[1]ی عزیزش به‌او دلبستگی پیدا کرده بود اغلب دربارهٔ فرزندش درددل می‌کرد.

به‌او می‌گفت: خیر کنت، این جوان برای دنیای تباه امروز ما بیش از اندازه پاکدل و نجیب است، امروز فضیلت خریداری ندارد، فضیلت خار چشم همه است. شما خودتان قضاوت کنید، این کار بزوخف درست بود؟ یک آدم شریف این کاری که او کرد می‌کند؟ اما فدیا از سر نجابت و بزرگواری او را دوست می‌داشت. حتی حالا هم یک کلمه از او بد نمی‌گوید، ابدا. یا آن کار شیطنت‌باری که در پترزبورگ با کلانتر منطقه کردند، تمام آن شوخیها را همه با هم به راه می‌انداختند. به بزوخف نازکتر از گل نگفتند و همه تقصیرها را فدیا به‌گردن گرفت. واقعاً آنچه او کشید در تحمل هیچ‌کس نبود. می‌گویید درجه‌اش را پس دادند. بله، مگر می‌شد ندهند. گمان نمی‌کنم جوانان میهن‌پرست و جسوری مثل او در ارتش ما زیاد باشند، و حالا این دوئل! این آدمها یک جو احساس، یک ذره شرف ندارند! با اینکه می‌دانست که او یگانه‌پسر من است به دوئل دعوتش کرد و همین‌طور صاف تیر خالی کرد توی شکمش. ولی خوب، خدا به‌ما رحم کرد. حالا دوئل بر سر چه بود؟ سر هیچ و پوچ. آخر کدام جوان است که در این روزها با زنی سروسری نداشته باشد؟ تقصیر پسر من چیست که آقا حسود تشریف دارند؟ خوب می‌فهمم. حق دارد حسود باشد. ولی خوب بود قبلاً به او هشدار می‌داد که آدمی است غیرتی و این‌جور چیزها را تحمل نمی‌کند. ولی نگفت. آخر این ماجرا یک سال است که ادامه دارد. آخرش او را به‌دوئل دعوت کرد به این حساب که چون فدیا به‌او مقروض است حاضر به‌دوئل نخواهد شد. آه! آدم چقدر باید حقیر و بدنهاد باشد! می‌دانم، کنت عزیز، می‌دانم که شما حال فدیا را خوب درک کردید. برای همین نزدیکی است که شما را از صمیم قلب دوست دارم، باور کنید! کم‌اند کسانی که حال او را بفهمند. روح بلندش به‌فرشتگان می‌ماند.

دولوخف نیز طی دوران بیماری اغلب به رستف حرفهایی می‌زد که هرگز نمی‌شد از او انتظار داشت.

می‌گفت: خیلیها مرا آدم شروری می‌دانند، می‌دانم. ولی بگذار هر جور می‌خواهند قضاوت کنند. غیر از آنهایی که دوستشان دارم به‌عقیدهٔ هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهم. اما آنهایی را که دوست دارم جانم را فداشان می‌کنم. باقی را اگر مانع راهم باشند له می‌کنم، همه‌شان را. من یک مادر دارم که می‌پرستمش، ارج این مادر به‌قدری است که حساب ندارد. بجز او، دو سه نفر رفیق دارم که یکیشان توئی. دیگر هیچ. باقی آدمها به‌نسبت فایده یا ضرری که ممکن است برایم داشته باشند به‌حساب می‌آیند، و بیشتر ضرر دارند، مخصوصاً زنها ـ و بعد از مکثی ادامه داد: بله جانم! میان

---

[1] فدیا مصغر فیودور است

مردها آدمهای بامحبت، نجیب و والامنش دیده‌ام، اما میان زن جماعت تا امروز غیر از متاع فروشی چیزی ندیده‌ام، چه کنتس و چه مطبخی، فرقی نمی‌کند. هنوز آن پاکی و عصمت آسمانی و فداکاری را که از یک زن توقع دارم در کسی پیدا نکرده‌ام. اگر این‌جور زنی ببینم جانم را نثارش می‌کنم. اما اینها!... ـ تفی به‌نشان تحقیر بر زمین انداخت ـ باور کن اگر هنوز زندگی برایم ارزشی دارد فقط برای آن است که امیدوارم روزی چنین فرشته‌ای را پیدا کنم که به‌من جان تازه‌ای بدهد، روحم را از پلیدی برهاند، و تعالی‌ام دهد. ولی تو این حرفها را نمی‌فهمی.

رستف که سخت تحت نفوذ دوست تازه‌اش بود جواب داد: نه، به‌عکس، خوب هم می‌فهمم.

❋

پاییز که شد خانواده رستف به مسکو بازگشتند. اوایل زمستان دنیسف هم مراجعت کرد و در خانهٔ رستف اقامت گزید. این آغاز زمستان ۱۸۰۶ که نیکلای رستف در مسکو گذراند یکی از شیرینترین و نشاط‌انگیزترین ادوار زندگی او و تمامی خانواده‌اش بود. وجود نیکلای جوانان بسیاری را به‌خانهٔ والدینش جذب می‌کرد. ورا دوشیزهٔ زیبای بیست‌ساله‌ای بود و سونیا دختر شانزده‌ساله‌ای که زیبایی شکوهمند غنچه‌ای نوشکفته را داشت، و ناتاشا، گرچه هنوز دوران کودکی را از خود وانهاده بود داشت بانویی جوان می‌شد، گاه شیطان و بازیگوش و خنده‌آور بود و گاه دوشیزه‌ای زیبا و فریبا.

در خانهٔ رستف در آن ایام، چنانکه در هر خانهٔ دیگری که دوشیزگانی جوان و نمکین در آن باشند، فضا از دلدادگی می‌تپید. هر جوانی که به‌خانهٔ رستف وارد می‌شد و این چهره‌های جوان و پذیرا و پیوسته از چیزی (لابد از کامروایی خویش) خندان را می‌دید و به این جنب‌وجوش پرشور می‌نگریست و گفتار خوش‌آهنگ و آسمان‌وریسمان دختران جوان را که با همه‌کس مهربان و برای هر تلاش آماده و از امید سرشار بودند می‌شنید و به‌آوای دل‌انگیز و نوای موسیقیشان گوش فرا می‌داد همان آمادگی برای دلدادگی و توقع خوشبختی را در دل می‌یافت که در دل جوانان خانهٔ رستف موج می‌زد.

دولوخف یکی از نخستین جوانانی بود که رستف پایش را به‌خانه بازکرده بود و دل همه جز ناتاشا را به‌دست آورده بود. ناتاشا چیزی نمانده بود که بر سر دولوخف با برادرش نزاع کند. معتقد بود که دولوخف جوان بدنهادی است و بر این عقیدهٔ خود پابرجا بود و در مورد دوئل با بزوخف حق را به‌جانب پی‌یر می‌دانست و دولوخف را گناهکار می‌شمرد و معتقد بود که جوان نامطبوع و متظاهری است.

با خودرایی مصرانه‌ای فریاد می‌زد: موضوع روشن است، او آدم شرور و سنگدلی است؛ خودت تماشا کن دیگر. من این دنیسف تو را دوست دارم، البته او هم مست می‌کند و از این جور کارها، اما من دوستش دارم. پس این چیزها را می‌فهمم، نمی‌دانم چه‌جور برایت بگویم.

دولوخف همه چیزش حساب شده است و من از این خوشم نمی‌آید. دنیسف...

نیکلای جواب داد: خوب، دنیسف چه کار دارد به دولوخف. او را کنار بگذار ـ و با این عبارت می‌خواست به‌خواهرش بفهماند که در مقایسه با دولوخف حتی دنیسف به‌حساب نمی‌آید: تو از روح دولوخف خبر نداری، باید رابطهٔ او را با مادرش ببینی، نمی‌دانی چه قلبی، چه عشقی!

ـ من از این چیزها خبر ندارم، فقط می‌دانم که وقتی او جلوم هست ناراحتم. تو هیچ می‌دانی که خاطرخواه سونیا است؟

ـ چه حرفها!

ـ من اطمینان دارم. خودت خواهی دید.

پیشگویی ناتاشا درست درآمد. دولوخفی که از معاشرت با خانمها گریزان بود پیوسته به‌خانهٔ رستف می‌آمد و هرچند که هیچ‌کس در این خصوص حرفی نمی‌زد اما به‌زودی همه دانستند که آمدنش به‌خاطر سونیاست. و سونیا گرچه هرگز جرئت نمی‌کرد که در این‌باره چیزی بر زبان آورد، ولی هر بار که دولوخف را می‌دید مثل لبو سرخ می‌شد.

دولوخف اغلب ناهار در خانهٔ رستف بود و هیچ وقت نشد که آنها به تئاتر بروند و او نرود؛ به‌مجالس رقص خانهٔ یوگل[1] هم که جوانان خانوادهٔ رستف همیشه گل سرسبدش بودند می‌رفت. بیش از همه به سونیا توجه داشت و چنان نگاههایی به‌او می‌کرد که نه‌تنها سونیا نمی‌توانست طبیعی بماند و سرخ نشود، بلکه حتی کنتس بزرگ و ناتاشا نیز با مشاهدهٔ نگاههای او رنگ عوض می‌کردند و قرمز می‌شدند.

مسلم بود که این مرد نیرومندِ عجیب سخت در بند افسون مقاومت‌ناپذیر این دختر سیاه‌چشم زیبا که خود دل به‌دیگری داده بود گرفتار شده است.

رستف دریافته بود که میان سونیا و دولوخف رابطهٔ تازه‌ای برقرار شده است اما در بند تشخیص آن نبود که این مناسبات جدید از چه نوعند. در دل می‌گفت: این دخترها هر کدام به‌کسی دل بسته‌اند ـ و منظورش ناتاشا و سونیا بود. اما در حضور دولوخف و سونیا دیگر مثل گذشته آسوده نبود و کمتر در خانه بند می‌شد.

در پاییز سال ۱۸۰۶ باز همه‌جا صحبت از جنگ با ناپلئون بود و این‌بار با حرارتی بیش از سال پیش. نه فقط مقرر بود که از هر هزار نفر ده نفر برای قشون گرفته شود بلکه علاوه بر آن، نه نفر نیز برای ذخیره بسیج می‌شدند. همه‌جا بناپارت را نفرین می‌کردند و در مسکو همه‌جا جز از جنگ آتی حرفی نبود. در خانوادهٔ رستف اهمیت این تدارک مقدمات جنگ فقط به‌سبب آن بود که نیکولوشکا به‌هیچ قیمت حاضر نمی‌شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی

1. Jogel

دنیسف بود تا بعد از ایام عید همراه او به‌قشون برگردد. اما این عزیمت عاجل نه‌فقط مانع شادخواری او نمی‌شد بلکه او را به‌عشرت‌جویی ترغیب می‌کرد، چنانکه بیشتر وقتش را بیرون از خانه و در ضیافتهای ناهار و شام و مجالس رقص می‌گذراند.

۱۱

روز سوم عید میلاد مسیح، نیکلای ناهار در خانه بود، و این چیزی بود که در آن اواخر بسیار به‌ندرت پیش می‌آمد. این ضیافت به‌منزلهٔ وداعی رسمی بود، زیرا تصمیم داشت که پس از عید خاج‌شویان[1] همراه دنیسف به‌قشون برگردد. در این ضیافتِ بیست نفری دولوخف و دنیسف هم شرکت داشتند.

شمیم عشق و جوّ دلدادگی در خانهٔ رستف هرگز به‌شدت عید آن سال محسوس نبود. جوّ خانه این معنا را القا می‌کرد که «لحظات شیرینی شباب را دریاب، دلها را اسیر خویش ساز و دل خود را به‌عشق واسپار، جز این چیزی که واقعی باشد نیست. باقی همه یاوه است و ما اینجا جز این کاری نداریم.»

نیکلای مطابق معمول دو جفت اسب را از پا انداخته بود و تازه نتوانسته بود به‌تمام جاهایی که قصد داشت سر بزند و منتظرش بودند برود و درست پیش از ناهار به‌خانه بازگشت. به‌محض ورود تنش و تپش عشق را در خانه احساس کرد و علاوه بر آن متوجه شد که برخی از حاضران سخت آشفته‌اند. بیش از همه سونیا و دولوخف و کنتس بزرگ و اندکی نیز ناتاشا را پریشان یافت. حدس زد که باید پیش از ناهار میان سونیا و دولوخف اتفاقی افتاده باشد؛ با دل نرم و حساسی که داشت در سر میز، ضمن صحبت با هر دو، بسیار محتاط و نرم‌رفتار بود. همان شب یعنی سومین روز عید، یوگل (معلم رقص) یکی از آن مجالس همه‌سالهٔ ایام عید خود را ترتیب داده بود.

ناتاشا به برادر خود گفت: نیکولنکا، تو به مجلس رقص یوگل می‌آیی؟ خواهش می‌کنم بیا. او مخصوصاً دعوتت کرده. واسیلی دمیتریچ (یعنی دنیسف) هم می‌آید.

دنیسف که در خانهٔ رستف خود را از راه شوخی ملازم رقص ناتاشا به حساب آورده بود گفت: وقتی کنتس امر بفرمایند کجا باشد که من نروم، حتی حاضرم پادوشال برقصم.

نیکلای گفت: خوب، اگر توانستم می‌آیم. به آرخارف قول داده‌ام که به‌شب‌نشینیشان بروم.

رو به دولوخف کرد و پرسید: تو چی، می‌روی؟ ـ و بلافاصله احساس کرد که پرسش نابجایی کرده است.

دولوخف نگاهی به سونیا کرد و ابرو درهم کشید و بعد نگاه تندی به نیکلای انداخت،

---

۱. یا ابی‌فانی، عید کلیسا به‌یاد تجلی مسیح بر شاهان مجوس است که از شرق به‌زیارتش آمده بودند.

درست مثل نگاهش سر میز باشگاه به پی‌یر، و سرد و تلخ گفت: بله، شاید بروم...

نیکلای در دل گفت: حتماً خبری شده است.

بعد از ناهار چون دید که دولوخف بلافاصله پس از برخاستن از سر میز خانه‌شان را ترک گفت، در این فرض خود استوارتر شد. ناتاشا را صدا کرد و پرسید: چه خبر شده؟

ناتاشا شتابان نزد او آمد و با لحنی پیروزمندانه گفت: آه، دنبالت می‌گشتم. من که بهت می‌گفتم ولی تو نمی‌خواستی باور کنی. از سونیا تقاضای ازدواج کرده!

هر چند که نیکلای در این مدت چندان دربند حال سونیا نبود، به‌شنیدن این خبر گفتی بندی در اعماق جانش گسیخت. دولوخف برای دختر یتیم و بی‌چیزی چون سونیا دامادی برازنده و از بسیاری جهات فوق‌العاده بود. به‌عقیدهٔ کنتس بزرگ و نیز در چشم مردم ردکردن چنین پیشنهادی به‌هیچ روی جایز نبود و به‌این سبب نخستین واکنش او به‌شنیدن این خبر احساس خشمی نسبت به سونیا بود، گفت: به‌به، آفرین! البته قول و قرارهای دوران کودکی را باید فراموش کرد و چنین تقاضایی را پذیرفت! ـ اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناتاشا ادامه داد: فکرش را می‌توانی بکنی، سونیا تقاضای او را رد کرد. سفت و سخت رد کرد ـ و پس از کمی سکوت افزود: به او گفت که مرد دیگری را دوست دارد.

نیکلای در دل گفت: معلوم است، سونیای من نمی‌توانست جواب دیگری بدهد.

ـ هر قدر هم که مادرجان از او خواست، سونیا قبول نکرد. من می‌دانم، سونیا وقتی حرفی را زد دیگر آن را عوض نمی‌کند.

نیکلای با لحن ملامت‌آمیزی گفت: مادرجان از او خواست؟

ناتاشا گفت: بله! می‌دانی نیکولنکا، اوقاتت تلخ نشود، ولی من می‌دانم، تو او را نمی‌گیری. من اطمینان دارم. نمی‌دانم چرا، ولی تو با سونیا ازدواج نمی‌کنی.

نیکلای گفت: اطمینانت مال خودت، ولی من باید با سونیا حرف بزنم ـ و سپس خندان افزود: ولی این سونیا دختر فوق‌العاده‌ای است.

ـ بله، دختر فوق‌العاده‌ای است. می‌فرستمش پیشت ـ و برادرش را بوسید و شتابان از او دور شد.

دقیقه‌ای بعد سونیا وحشتزده، با سیمایی پریشان و تقصیرکار وارد شد. نیکلای به‌سوی او آمد و دستش را گرفت و بوسید. این نخستین‌بار بود که پس از بازگشتِ نیکلای با یکدیگر خلوت می‌کردند و فرصتی می‌یافتند که از دلدادگی حرف بزنند.

نیکلای ابتدا با کمرویی و سپس به‌تدریج با جرئت پیوسته افزونی گفت: سوفی، شما می‌خواهید تقاضای ازدواج جوانی را رد کنید که نه‌فقط بسیار شایسته است بلکه ازدواج با او بسیار مغتنم است. باید بدانید که او جوان فوق‌العاده و بسیار نجیبی است... او دوست من است.

سونیا به‌میان حرفش دوید: نمی‌خواهم رد کنم. رد کردم!

ــ اگر برای خاطر من رد می‌کنید. نگرانم که من...

سونیا دوباره حرف او را برید و با نگاهی ترسان به‌او نگریست و با لحنی به‌تضرع آمیخته گفت: نیکلا، این حرف را نزنید.

ــ نه، باید بگویم. شاید این حرف من از خودپسندی باشد، اما بهتر است بگویم. اگر تقاضای او را برای خاطر من رد می‌کنید موظفم حقیقت را به‌شما بگویم. گمان می‌کنم شما را بیش از هر کس دیگر دوست دارم...

سونیا از شور برافروخت و گفت: همین برای من کافی است.

ــ نه، ولی من تا امروز هزار بار عاشق شده‌ام، گرچه احساس دوستی و اعتماد و عشقی را که نسبت به‌شما دارم به‌هیچ‌کس نداشته‌ام، ولی هنوز زیاده جوانم و از این گذشته مادرجان هم با ازدواج ما مخالف است. خلاصه اینکه من هیچ قولی نمی‌توانم بدهم. خواهش می‌کنم دربارهٔ تقاضای... ـ و به‌زحمت نام دوست خود را بر زبان راند: ... دولوخف بیش از این فکر کنید.

ــ این حرف را نزنید، من هیچ انتظاری ندارم. شما را مثل برادرم دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت و بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

ــ شما فرشته‌اید. من سزاوار عشق شما نیستم، فقط می‌ترسم فریبتان داده باشم ـ و بار دیگر دست او را بوسید.

۱۲

رقصهای خانهٔ یوگل در سراسر مسکو از حیث نشاط‌انگیزی نظیر نداشت. این عقیدهٔ مادرانی بود که دختران جوانشان در این مجالس می‌کوشیدند رقصهای نوآموخته‌شان را به‌زیبایی اجرا کنند، آنها دردانگان رقصان خود را به‌چشم تحسین تماشا می‌کردند. و نظر خود دختران و پسران جوان هم همین بود، با شوق بسیار آن‌قدر می‌رقصیدند که دیگر روی پا بند نباشند. اعتقاد دوشیزگان و جوانانِ چند سال بزرگتر هم که بر نوجوانان منت می‌گذاشتند و از سر بزرگواری به‌این مجالس رقص می‌آمدند همین بود، همگی نشاط‌انگیزترین و شیرین‌ترین سرگرمی را در همین می‌یافتند. آن سال همین مجالسِ رقص زمینه‌ساز دو ازدواج شده بود. دو پرنسس گورچاکُف[1] زیبا طی این رقصها خواستگارانی پیدا کرده و به‌خانهٔ شوهر رفته بودند و همین بیش از پیش به‌آوازهٔ خجستهٔ این مجالس افزوده بود. امتیاز خاص آن مجالس یکی آن بود که میزبانی وجود نداشت، بلکه خود یوگلِ پاکدل به‌سبکیِ پرمرغی به‌هر سو می‌شتافت و با رعایت ظرایف هنری جلو مهمانان می‌ایستاد و به‌نشان احترام کرنش می‌کرد و پا می‌چرخاند و از همهٔ مهمانان

1. Gortchakov

بابت درس بلیط می‌گرفت. و دیگر آنکه در این مجالس فقط کسانی شرکت می‌کردند که، مثل دخترکان سیزده چهارده‌ساله‌ای که اول‌بار پیرهن بلند رقص به‌تن کرده‌اند، قصدشان فقط رقصیدن و وقت به‌نشاط گذراندن بود و همهٔ آنها بجز مواردی به‌غایت اندک، زیبا بودند یا چنین می‌نمودند، زیرا همه از شور شباب خندان بودند و نگاهشان از شرار شعف درخشان بود. گاه حتی بهترین شاگردانش، از بین دختران، پادوشال می‌رقصیدند و در این گروه ناتاشا به‌سبب زیبایی حرکاتش سرآمد دیگران بود. اما در برنامهٔ این واپسین مجلس جز اکوسز و آنگلز و نیز مازورکا[1] رقص دیگری پیش‌بینی نشده بود و مازورکا تازه باب شده بود. یوگل برای برگزاری این مجلس یکی از تالارهای خانهٔ بزوخف را گرفته بود و چنانکه همه می‌گفتند مجلسش بسیار گرم و اسباب رضایت همه بود. دختران زیبا در آن بسیار بودند و دوشیزگان خانهٔ رستف از بهترین آنها بشمار می‌آمدند. هر دو به‌نهایت درجه شیرینکام و شادمان بودند. آن شب سونیا که از تقاضای ازدواج دولوخف به‌خود می‌بالید و از جواب سربالای خود به‌او و نیز گفتگوی محرمانه‌اش با نیکلای احساس غرور می‌کرد پیش از رفتن به مجلس رقص و از همان توی خانه حتی از فرط شور و نشاط روی پا بند نبود و چرخ می‌زد و می‌رقصید و به‌مستخدمهٔ خود فرصت نمی‌داد که گیسوانش را بیاراید و شادی موج‌موج در برق دیدگانش می‌درخشید.

ناتاشا هم که نخستین‌بار پیرهن بلند می‌پوشید و در ضیافت رقصی واقعی شرکت می‌کرد کمتر از او به‌خود نمی‌بالید و از او شیرینکامتر بود. هر دو پیرهنهایی از تور سفید لطیف به‌تن داشتند که به‌روبانهای گلی‌رنگ آراسته بود.

ناتاشا به‌مجرد ورود به‌مجلس عاشق شد. نه دلباختهٔ شخص معینی، بر همه عاشق شد. به‌هر کسی که نگاه می‌کرد در همان نگاه دل می‌بست.

به‌سوی سونیا می‌شتابید و می‌گفت: وای چه خوب، چه قشنگ!

نیکلای و دنیسف در تالارها قدم می‌زدند و به‌نوجوانان رقصنده نگاه پرمهری می‌انداختند، گفتی می‌خواهند آنها را از سر بزرگواری زیر بال گیرند.

دنیسف می‌گفت: چه بانمک است، زن فوق‌العاده زیبایی خواهد شد.

ـ کدامشان؟

ـ کنتس ناتاشا!

و پس از کمی سکوت دوباره گفت: و رقصش چه دل‌انگیز است، چه سبک‌پا و چه زیبا!

ـ از کی حرف می‌زنی؟

دنیسف به‌تندی گفت: از خواهرت، می‌خواهی از چه کسی حرف بزنم؟

---

۱. mazurka anglaise ecossaise رقصهایی است به‌ترتیب منسوب به اسکاتلند و انگلستان و مازوری (مازوری ناحیه‌ای است در شمال لهستان در ساحل دریای بالتیک)

رستف زیرلب خندید.

یوگل که مردی خُردجثه بود به‌نیکلای نزدیک شد و گفت:

ــ کنت عزیز، شما یکی از بهترین شاگردان من هستید، باید برقصید. ببینید چه دوشیزگانی، همه زیبا!

از دنیسف هم، که از شاگردان قدیمیش بود، همین خواهش راکرد.

دنیسف گفت: نه، استاد عزیز، من در حاشیه می‌نشینم. یادتان نیست که چه شاگرد سربه‌هوایی بودم و از تعلیماتتان چه بد استفاده می‌کردم؟

یوگل شتابان زبان به‌دلداری و تشویق او گشود: نه، ابدا این‌طور نیست. البته کمی سربه‌هوا بودید، اما فوق‌العاده بااستعداد؛ بله، فوق‌العاده بااستعداد!

دستهٔ ارکستر شروع کرد به‌نواختن یک مازورکا که تازه معمول شده بود. نیکلای نمی‌توانست خواهش یوگل را رد کند، سونیا را به‌رقص دعوت کرد. دنیسف لحظه‌ای کنار بانوان سالخورده نشست و شمشیر خود را ستون ساعد ساخت و شروع کرد ضرب رقص را با پا نواختن و ماجراهای مضحکی برای پیرزنان نقل‌کردن و آنها را خنداندن و در عین‌حال جوانان رقصنده را تماشا کردن. یوگل با ناتاشا که بهترین شاگرد و اسباب مباهاتش بود نخستین زوج بودند که پیشاپیش زوجهای دیگر می‌رقصیدند. با پاهای کوچک و در کفشهای ظریف پوشیدهٔ خود به‌احتیاط و نرمی، گفتی پروازکنان، با ناتاشا که خجالت می‌کشید اما می‌کوشید تا به‌درستی و دقت بسیار قدم بردارد به‌آن سوی تالار لغزید. دنیسف چشم از ناتاشا برنمی‌گرفت و با نوک شمشیر خود ضرب رقص را چنان همراهی می‌کرد که گفتی فریاد می‌زند که نرقصیدنش فقط به‌سبب آن است که نمی‌خواهد، و نه به‌آن علت که نمی‌تواند. در وسط یک فیگور، رستف را که از کنارش می‌گذشت نزد خود خواند و گفت:

ــ این چه جور مازورکایی است؟ مثلاً این مازورکای لهستانی است؟ نگاه کن، کنتس چه عالی می‌رقصد.

نیکلای که می‌دانست دنیسف به‌سبب مهارت و استادیش در رقصیدنِ مازورکا در خود لهستان هم شهرت بسیار داشت به ناتاشا نزدیک شد و گفت:

ــ برو دنیسف را برای همرقصی خودت انتخاب کن، نمی‌دانی چه عالی می‌رقصد.

وقتی دوباره نوبت به ناتاشا رسید برخاست و باکفشهای ظریف و به روبانهای لطیف و زیبا آراسته‌اش، با قدمهایی نرم و تند، سراپا آزرم، تنها و به‌نرمی، گفتی بر زمین خرامان سراسر تالار را طی کرد و به‌گوشه‌ای که دنیسف نشسته بود رفت. می‌دید که همهٔ نگاهها در انتظار به‌او دوخته شده است. نیکلای می‌دید که دنیسف و ناتاشا خندان با هم حرف می‌زنند و دنیسف، گرچه تن درنمی‌داد، اما گفتی سراپا شعف است و خنده از لبش دور نمی‌شود. به‌سوی آنها شتافت.

ناتاشا می‌گفت: خواهش می‌کنم واسیلی دمیتریچ، بیایید، لطفاً!

دنیسف می‌گفت: خواهش می‌کنم معافم کنید، کنتس!

نیکلای گفت: خوب، بس است دیگر واسکا، ناز نکن!

دنیسف به‌شوخی گفت: درست مثل اینکه واسکا را به زور نازونوازش به‌بازی وادارند[1].

ناتاشا گفت: در عوض یک شب تمام هرچه بخواهید برایتان آواز می‌خوانم.

دنیسف برخاست و شمشیر خود را از حمایل جدا کرد و گفت: افسونگر است، هر کار که بخواهد با من می‌کند ـ و از پشت صندلیها به‌صحنهٔ رقص قدم نهاد و دست بانوی همرقص خود را محکم در دست گرفت و سر برافراخت و دو پا را به‌قاعده کشیده و راست گذاشت و در انتظار لحظهٔ مناسب آماده ایستاد. کوتاهی قامت دنیسف در دو حال هیچ پیدا نبود، یکی زمانی که بر اسب بود و دیگر وقتی مازورکا می‌رقصید. در این دو حال در نظر ناظر همان جوان چالاک و توانایی می‌نمود که خود در دل احساس می‌کرد. در لحظاتی که گوش به‌ضرب رقص در انتظار بود با حالتی پیروزمندانه روی گرداند و خندان به‌بانوی همرقص خود نگاهی شوخی‌بار انداخت و ناگهان با نوک پا به‌نرمی بر زمین کوفت و مثل توپی از زمین برجست و به‌سبکی مرغی در مسیری مدور گفتی به‌پرواز درآمد و بانوی خود را به‌توانایی هدایت‌کنان همراه می‌برد. بی‌صدا نیمی از تالار را گفتی به‌پرواز پیمود و چنانکه پنداشتی صندلیهای جلو خود را نمی‌بیند راست به‌سوی آنها پیش می‌رفت، اما ناگهان پاها را از هم جدا می‌کرد و بعد صدای مهمیزهایش بلند می‌شد و بعد هم بر پاشنه بازمی‌ایستاد، لحظه‌ای در آن حال می‌ماند و در جا موافق ضربِ رقص پای بر زمین می‌کوفت و جرنگ‌جرنگ مهمیزهایش بلند می‌شد و به‌سرعت می‌چرخید و پای چپ را بر راست می‌کوفت و باز در مسیری مدور به‌نرمی دور می‌زد. ناتاشا به‌حدس درمی‌یافت که حرکت بعدی او چه خواهد بود و حرکاتش را، بی‌آنکه بداند چگونه، با او هماهنگ می‌ساخت و خود را به‌هدایت او وامی‌سپرد. دنیسف گاه او را فرفره‌وار حول دست راست یا چپ خود می‌چرخاند و گاه خود یک زانو بر زمین، او را دایره‌وار به‌گرد خویش می‌گرداند و باز بر پا می‌جست و با چنان خیزی به‌پیش می‌شتافت که پنداشتی می‌خواهد تمام اتاقها را یک‌نفس بپیماید و ناگهان بازمی‌ایستاد و به‌زانو می‌افتاد. هنگامی که سرانجام بانوی خود را به‌نقطهٔ آغازین رقص هدایت کرد و با حرکتی نرم و چالاک او را چرخاند و پاشنه برهم کوفت و مهمیزها را به‌صدا آورد و پیش او کمر خم کرد، ناتاشا چنان مبهوت بود که از همان زانو ـ کرنش[2] معمول به‌نشانهٔ احترام، غافل ماند، و بی‌آنکه خود بداند به‌او چشم دوخته بود و لبخندش به‌روی او چنان بود که گفتی او را نمی‌شناسد.

---

۱. واسکا که مصغر واسیلی است در زبان خودمانی اسم عام برای گربه نیز هست. همچنانکه میشکا (مصغر میخاییل) اسم عام برای خرس است. و در اینجا لطف شوخی واضح است.

۲. ادای احترام دوشیزگان است بی‌خم‌کردن سر یا کمر و فقط با خم‌کردن زانوان.

گفت: این چه بود؟

گرچه یوگل این شیوهٔ رقصیدن دنیسف را مازورکای اصیل نمی‌دانست همهٔ حاضران با هیجان بسیار به‌استادی دنیسف آفرین گفتند و دوشیزگان پیوسته او را به‌رقص دعوت می‌کردند و بانوان سالخورده به‌یاد ایام شیرین گذشته و لهستان قدیم افتاده بودند و گفتگوشان به‌آن سو کشیده شده بود. دنیسف که چهره‌اش از تلاش برافروخته بود با دستمال عرق از صورت پاک کرد و کنار ناتاشا نشست و تا پایان مجلس او را ترک نکرد.

۱۳

رستف تا دو روز بعد از این ماجرا دولوخف را در خانه ندید و به‌خانه‌اش هم که می‌رفت او را نمی‌یافت. روز سوم یادداشتی از جانب او به‌دستش رسید به‌این مضمون "چون دیگر خیال ندارم به‌دلایلی که می‌دانی به‌خانه‌تان بیایم، به‌قشون بازمی‌گردم، امشب به‌رسم خداحافظی برای رفقایم مهمانی کوچکی ترتیب می‌دهم. به هتل انگلیسی بیا." رستف آن شب با خانوادهٔ خود و دنیسف به‌تئاتر رفته بود، بعد از پایان تئاتر نزدیک ساعت ده به هتل انگلیسی رفت. او را بی‌درنگ به‌بهترین تالار هتل، که آن شب دربست در اختیار دولوخف بود، هدایت کردند.

بیست‌نفری دور میزی که دولوخف پشت آن نشسته بود جمع شده بودند. دو شمع دو طرفش می‌سوخت و مقداری سکهٔ طلا و اسکناس پیش رویش بود ـ برای بازی قماری که قرار بود انجام شود او بانکدار بود. بعد از تقاضای ازدواج و رد آن از جانب سونیا، نیکلای دیگر دولوخف را ندیده بود و فکر برخورد با او آزارش می‌داد.

به‌محض ورود رستف، نگاه روشن و سرد دولوخف به‌او افتاد. مثل این بود که از مدتی پیش در انتظارش بود.

گفت: خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودیم، متشکرم که آمدی. این بازی را که تمام کنم ایلیوشکا[1] با خوانندگانش می‌آیند.

رستف با چهره‌ای برافروخته گفت: چند بار به‌خانه‌ات سر زدم.

دولوخف جوابی نداد.

گفت: می‌توانی پول بگذاری.

رستف فوراً به‌یاد حرفهای عجیبی که زمانی دولوخف به‌او زده بود افتاد، گفته بود: فقط آدمهای احمق سرِ سلامتی بازی می‌کنند.

دولوخف، چنانکه فکر رستف را به‌حدس دریافته باشد، تبسمی بر لب آورد و گفت: مگر آنکه بترسی با من بازی کنی ـ رستف از تبسم او دانست که خلقش به‌آن روزی می‌ماند که در

---

1. Ilioushka

باشگاه انگلیسی آن ماجرا را با پی‌یر بزوخف راه انداخت یا به‌طورکلی به‌اوقاتی که گفتی از شدت ملال از ابتذال زندگیِ هر روزه، احساس می‌کرد که نیاز دارد تا با توسل به عملی غریب و اغلب سنگدلانه از آن نجات یابد.

ناراحت شد. در ذهن به‌دنبال لطیفه‌ای می‌گشت که جوابی باشد به‌حرف دولوخف، و چیزی نمی‌یافت. پیش از آنکه پاسخی پیدا کند دولوخف راست در چشمانش نگریست و با لحنی آهسته و شمرده، چنانکه همهٔ حاضران بشنوند، گفت: یادت هست که یک روز دربارهٔ بازی با هم حرف می‌زدیم و می‌گفتیم که سر سلامتی بازی‌کردن کار احمقهاست؟ آدم حسابی جدی بازی می‌کند. و من می‌خواهم امتحان کنم.

رستف در دل گفت: بازی‌کردن سرِ سلامتی را می‌خواهی امتحان کنی یا بازی جدی را؟

دولوخف دستهٔ ورق تازه بازکرده‌ای را فرت‌فرت به‌صدا درآورد و افزود: اما تو بهتر است بازی نکنی. آقایان پول بگذارید.

پولهای جلو خود را مرتب کرد و آماده شد که ورق بکشد[1]. رستف کنار او نشسته بود و ابتدا قصد نداشت بازی کند. دولوخف نگاهی به‌او انداخت و گفت: خوب، بازی نمی‌کنی؟

احساس عجیبی در دل رستف افتاد، خود را مجبور دید که ورقی بردارد و مبلغ ناچیزی بر آن بگذارد.

گفت: پول همراه ندارم.

ـ عیب ندارد، قبولت دارم.

رستف پنج روبل روی ورق خود گذاشت و باخت. پنج روبل دیگر گذاشت و باز باخت. این کار ده بار پشت سر هم تکرار شد.

دولوخف پس از مدتی که به‌بازی ادامه داد گفت: آقایان، خواهش می‌کنم روی ورقهاتان پول نقد بگذارید، می‌ترسم در حساب اشتباه کنم.

یکی از بازی‌کنندگان گفت که انتظار دارد که به‌حرفش اعتماد کنند.

دولوخف گفت که اعتبار به‌جای خود ولی می‌ترسد اشتباه کند؛ و بعد رو به‌رستف افزود: تو ناراحت نباش، با هم حساب خواهیم کرد.

بازی ادامه یافت. پیشخدمتی پیوسته شامپانی می‌آورد.

ورقهای رستف همه بازنده بودند و بدهیش به هشتصد روبل رسید. می‌خواست تمام این

---

۱ این بازی به‌این نحو بوده که بانکدار پس از آنکه بین بازی‌کنندگان ورق توزیع کرد از یک دسته ورق دیگر یک‌یک ورق می‌کشید و یکی را سمت راست و بعدی را سمت چپ رو می‌کرد. اگر ورقی که هر یک از بازی‌کنندگان روی آن پول گذاشته بودند با خال ورقی که سمت چپ رو شده بود یکسان بود به‌اندازهٔ پولی که گذاشته بود می‌برد وگرنه آن را می‌باخت و اگر یک‌بار می‌برد و برد خود را روی ورقی می‌گذاشت که گوشهٔ آن را خم کرده بود یعنی دوبرابر برد خود پول گذاشته است

مبلغ را یکجا روی ورقی بنویسد اما در فاصله‌ای که شامپانی برایش آوردند منصرف شد و دوباره مبلغی معمولی، یعنی بیست روبل روی ورق نوشت.

دولوخف گرچه ظاهراً حتی نگاهی به رستف نمی‌کرد گفت: منصرف نشو، بگذار، زودتر باختهایت را جبران می‌کنی. می‌بینی که بردهای دیگران را می‌دهم، اما تو نمی‌بری ـ و بعد تکرار کرد: نکند از من می‌ترسی!

رستف اطاعت کرد و روی یک ورق لب‌شکستهٔ هفتِ دل که از زمین برداشته بود هشتصد روبل نوشت. بعدها این جزئیات را به‌خوبی به‌یاد می‌آورد. با تکه‌گچی با ارقامی گرد و واضح روی آن نوشت هشتصد روبل، و آن را در بازی گذاشت و جام شامپانی گرم‌شده‌ای را که تعارفش کردند سر کشید و به حرفی که دولوخف زد لبخندی تحویل داد. و با دلی تپنده در انتظار روشدن یک خالِ هفت به‌دست دولوخف و دستهٔ ورقی که در آن بود چشم دوخت. برد یا باخت این ورق هفتِ دل برایش اهمیت بسیار داشت. هفتهٔ گذشته روز یکشنبه کنت ایلیا آندره‌ایچ دو هزار روبل به او داده بود و گرچه تمایلی نداشت که از مشکلات مالی خود چیزی بگوید ولی این‌بار به او خاطرنشان کرده بود که تا ماه مه دیگر پولی به او نخواهد داد و از او خواسته بود که این‌بار بیشتر مراقب ریخت‌وپاش خود باشد. نیکلای گفته بود که این مبلغ هم زیادی است و قول شرف داده بود که تا بهار پولی از او نپذیرد. حالا از این دو هزار روبل فقط هزار و دویست روبل باقی مانده بود. به این ترتیب باختن این ورق هفتِ دل نه‌فقط به‌منزلهٔ از دست دادن هزار و ششصد روبل بود، بلکه در عین‌حال سبب می‌شد تا مجبور شود قول خود را زیر پا بگذارد. با قلبی تپنده از هیجان چشم به‌دستهای دولوخف دوخته بود و در دل می‌گفت: زود باش این ورق را به من بده. بده تا کلاهم را بردارم و بروم خانه. بروم با دنیسف و ناتاشا و سونیا شام بخورم و دیگر تا زنده‌ام دست به‌ورق نزنم ـ در این لحظه زندگی در کانون خانواده، سربه‌سر گذاشتن با پتیا، گفتگو با سونیا، آوازهای دونفری با ناتاشا، بازی پی‌کت با پدر و حتی بستر گرم و نرمش در خانهٔ خیابان پاوارسکایا با چنان وضوح و شکوهی در نظرش جلوه کرد که گفتی اینها همه به‌سعادتی گذشته و ازدست‌رفته و قدرناشناخته تعلق داشت. نمی‌خواست قبول کند که ورق هفت از سر اتفاق در سمت راست ـ و نه سمت چپ ـ قرار گیرد و او را از این سعادت ازنودریافته و در پرتوی نو و درخشان محروم دارد و در ورطهٔ شوربختیِ تاکنون‌ناشناخته و نامعلوم فروااندازد. چنین چیزی به‌تصور نمی‌آمد. با این حال مدام منتظر بود و با هیجان بسیار به‌حرکت دستهای دولوخف چشم دوخته بود. دستهای درشت و سرخ و پوشیده از مو، بیرون از آستین پیرهن، دستهٔ ورق را کنار گذاشتند و جامی را که پیشش آورده شده بود و نیز پیپ را برداشتند.

دولوخف دوباره گفت: خوب، پس تو از بازی‌کردن با من نمی‌ترسی؟ ـ و چنانکه گفتی می‌خواهد داستان مضحکی را نقل کند ورقها را رها کرد و روی پشتی صندلی لمید و لبخندی بر

لبان، آهسته شروع به‌صحبت کرد:

ــ بله آقایان، شنیده‌ام که در مسکو شایع شده است که من در بازی تقلب می‌کنم. این است که به شما اخطار می‌کنم که در بازی با من مواظب باشید.

رستف گفت: خوب، ورق بکش!

دولوخف گفت: آه، امان از این خاله‌خانباجیهای وراج مسکوی! ـ و خندان باز دستهٔ ورق را برداشت.

ــ اه... ـ دو دستش در موهایش فرو رفت و چیزی نمانده بود که فریادی بزند. خالی راکه لازم داشت تا نجات یابد روی ورقهای سمت راست دید. باختش از توانایی پرداختش تجاوز کرده بود.

دولوخف نگاه تندی به رستف انداخت و گفت: خوب، شلتاق کردی! ـ و به بازی ادامه داد.

۱۴

یک ساعت‌ونیم بعد بیشتر مهمانانِ دور میز دیگر اعتنایی به‌بازی خود نداشتند و آن را شوخی می‌شمردند. بازی فقط روی رستف متمرکز بود. بدهی او دیگر هزار و ششصد روبل نبود، بلکه ستون طویلی شده بود که او تا ده هزار حسابش را نگه داشته بود. اما اکنون حدس می‌زد که باید به پانزده هزار هم رسیده باشد اما در واقع از بیست هزار هم درگذشته بود. دولوخف دیگر به‌آنچه گفته می‌شد توجهی نداشت و خود نیز چیزی نمی‌گفت. حرکات دست رستف را به‌دقت زیر نظر داشت و گاهی نیز نگاهی گذرا به‌یادداشتهای خود می‌انداخت. تصمیم گرفته بود که تا رقم پیش رویش به چهل و سه هزار نرسیده است دست از بازی نکشد. این رقم را به‌آن سبب انتخاب کرده بود که مجموع سن خود و سن سونیا بود.

رستف سر در دو دست گرفته بود و نشسته بود پشت میزی که سطحش با ارقام گچ‌نوشته سفید شده بود و به لب‌پرِ شراب آغشته و از ورقهای پراکنده پوشیده بود. احساسی دردناک آسوده‌اش نمی‌گذاشت. این دستهای درشتِ سرخ‌فامِ پوشیده از مو که از زیر پیرهن پیدا بود، این دستهایی که دوستشان می‌داشت و به‌آنها کینه می‌ورزید او را در خود اسیر می‌داشتند.

رستف فکر می‌کرد و به‌یاد می‌آورد: ششصد روبل، آس، پارول، نُه... نه... جبران این باخت دیگر محال است. خانه چه خوش بودم. یک ورق سرباز برای «آرامش»! نه، ممکن نیست. ولی آخر او از جان من چه می‌خواهد؟ ـ گاهی مبلغ کلانی داو می‌گذاشت. اما دولوخف نمی‌پذیرفت و خود مبلغ بازی را معین می‌کرد، نیکلای هم گردن می‌نهاد. گاه دعا می‌کرد و از خدا یاری می‌خواست، همان‌طور که روی پل امشتتن از خدا یاری خواسته بود. گاه با خود می‌گفت که اولین ورقی که از ورقهای لب‌شکستهٔ زیر میز به‌دستش بیفتد اسباب نجاتش خواهد بود. گاه

یراقهای سینه فرنچش را می‌شمرد و تمامی مبلغ باختش را روی ورقی با همان خال می‌گذاشت. گاه به‌امید یاری به‌بازی‌کنندگان دیگر می‌نگریست و گاه به‌چهرهٔ دولوخف که، همچون سنگ، سرد بود چشم می‌دوخت و می‌کوشید در آن نفوذ کند و از اسرار پشت آن سر درآورد.

در دل می‌گفت: او که می‌داند این باخت برای من چه بار سنگینی است، چطور ممکن است خواسته باشد مرا به‌خاک سیاه بنشاند؟ مگر دوست من نبود؟ من هم که با او صمیمی بودم... ولی خوب، تقصیری ندارد. چه کند! اقبال به‌او روی آورده است! ولی من هم تقصیری ندارم. هیچ کار بدی نکرده‌ام. کسی را نکشته‌ام، به‌احدی اهانت نکرده‌ام. برای کسی بدی خواسته‌ام؟ این بلای سیاه به‌کیفر چه گناهی بر من نازل شده؟ چه وقت شروع شد؟ از وقتی که به‌این میز نزدیک شدم چیزی نمی‌گذرد، قصدم این بود که فقط صد روبل ببرم و برای جشن مادرجانم آن صندوقچه را بخرم و به‌خانه بروم. چه خوشبخت و آزاد و چه شاد بودم. اصلاً خبر نداشتم که چقدر خوشبختم. آن نشاط کی تمام شد؟ و کی جای خود را به‌این وضع وحشتناک داد؟ این تغییروضع با چه علایمی آشکار شد؟ من همه‌اش همین‌طور پشت این میز نشسته‌ام، همین‌طور ورقها را انتخاب کرده‌ام و روی میز گذاشته‌ام و به‌این دستهای درشت چالاک چشم دوخته‌ام. این تغییروضع از چه وقت پیش آمد و این تغییر چه بود؟ من همچنان تندرست و نیرومندم، همانم که بودم، از جای خود هم تکان نخورده‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست. کار به‌خیر و خوشی تمام خواهد شد.

گرچه هوای اتاق گرم نبود، رنگ چهره‌اش اما سرخ شده بود، عرق بر چهره‌اش نشسته بود. چهرهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود، خاصه به‌سبب تلاش بیهوده‌اش به قصد آسوده جلوه‌کردن، ترحم‌انگیز بود.

مجموع باختهایش به‌رقم شوم چهل و سه هزار روبل رسید. رستف ورقی را آماده کرده بود و خیال داشت با سه هزار روبلی که همان لحظه برده بود پارول کند اما دولوخف با دستهٔ ورق بر میز کوفت و آن را کنار گذاشت و گچ برداشت و شروع کرد با خط خوانا و پرقوت خود، با چنان شدتی که گچ زیر دستش می‌شکست، باختهای رستف را جمع‌زدن.

گفت: خوب، شام، وقت شام است دیگر، این هم کولیها! ـ درست می‌گفت، چند نفر زن و مرد سیه‌چردهٔ کولی که با لهجهٔ خاص خود چیزی می‌گفتند از سرمای بیرون پناه آوردند این تو.

نیکلای دانست که دیگر امیدی نیست. با این‌همه با بی‌اعتنایی گفت: چطور، دیگر بازی نمی‌کنی؟ ـ و چنانکه گفتی جز به‌نشاطِ بازی به‌چیزی توجهی ندارد ادامه داد: حیف، ورق خوبی در دست داشتم!

در دل گفت: نه، همه‌چیز تمام شد. حالا تنها چارهٔ کار یک گلوله میان پیشانی است ـ با این حال، با صدایی که زنگ شادی داشت گفت: باشد، یک ورق دیگر بده.

دولوخف جمع خود را تمام کرد و گفت: بسیار خوب، سر بیست‌ویک روبل ـ و با اشاره به‌جمع باختهای رستف که چهل و سه هزار و بیست و یک روبل شده بود، روی بیست و یک روبل آن انگشت گذاشت و دستهٔ ورق را برداشت و آمادهٔ بازی شد. رستف همچون برهای مطیع گوشهٔ ورق خود را که خم کرده بود دوباره راست کرد و به‌جای شش هزار روبلی که قصد داشت روی آن بنویسد نوشت بیست و یک و گفت: برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند، فقط می‌خواهم ببینم این ورق ده‌لو را می‌بری یا می‌بازی.

دولوخف رسمی و جدی شروع به‌کشیدن ورق کرد. رستف در این لحظه چقدر به‌این دستهای سرخ و انگشتان خپله و پوشیده از مویی که از زیر پیرهن پیدا بود و او را اسیر خود کرده بود کینه می‌ورزید... ورق ده‌لو برنده شد.

دولوخف گفت: کنت، شما چهل و سه هزار روبل به‌من بدهکارید ـ و خود را کش‌وواکش داد و از پشت میز بلند شد و گفت: آدم بعد از این همه وقت یک‌جا نشستن چه خسته می‌شود.

رستف گفت: بله، من هم خسته شده‌ام.

دولوخف، گفتی به‌قصد آنکه یادآوری کند که این شوخی بر زبان او که بازنده است زیبنده نیست حرفش را برید: خوب، کنت کِی می‌فرمایند حسابمان تسویه شود؟

رستف برافروخت، دولوخف را به اتاق دیگر برد و گفت: من نمی‌توانم همه را یکباره بپردازم، سفته از من قبول می‌کنی، مگر نه؟

دولوخف با خنده‌ای روشن در چشمان نیکلای نگاه کرد و گفت: گوش کن رستف، مثل معروف را که شنیده‌ای، می‌گویند: کامیابی در عشق، ناکامی در قمار. سونیا عاشق توست. من این را می‌دانم.

رستف در دل گفت: آه، چه‌وحشتناک است که آدم خود را این‌جور اسیر چنین شخصی ببیند! ـ خوب می‌دانست که شنیدن خبر این باخت برای پدر و مادرش چه ضربهٔ هولناکی خواهد بود. خوب می‌دانست که نجات از این تنگنا چه خوشبختی بزرگی است و می‌دانست که دولوخف می‌داند که می‌تواند او را از این شرم و اندوه نجات دهد و حالا هم می‌خواهد مانند گربه‌ای که موشی را در چنگال دارد با او بازی کند.

دولوخف گفت: سونیا... ـ اما نیکلای حرف او را برید و دیوانه از خشم فریاد زد: این کار هیچ ربطی به سونیا ندارد، پای او را به میان نکش.

دولوخف گفت: خوب، پول را کی می‌دهی؟

رستف گفت: فردا! ـ و از اتاق بیرون رفت.

۱۵

«فردا» گفتن و صورتِ ظاهرفریب را حفظ کردن دشوار نبود، اما چه وحشتناک بود تنها به‌خانه بازگشتن و خواهران و برادر و مادر و پدر را بازیافتن و به‌گناه خود اقرار کردن و پول خواستن، پولی که پس از آن قول شرفی که داده بود دیگر بر او حرام بود.

اهل خانه هنوز نخوابیده بودند. جوانها پس از بازگشت از تئاتر و صرف شام دور کلاویکورد جمع شده بودند. نیکلای به‌محض ورود به‌تالار خود را اسیر جوّ شعر و عشقی یافت که آن سال زمستان در خانه حاکم بود و اکنون بعد از تقاضای ازدواج دولوخف و مجلس رقص یوگل همچون هوایِ آبستن طوفان، هاله‌وار دور سونیا و ناتاشا متراکم شده بود. سونیا و ناتاشا که پیرهنهای آبیرنگ تئاترشان را هنوز به‌تن داشتند در عین زیبایی و به‌دلربایی خود آگاه، شیرینکام و خندان کنار کلاویکورد ایستاده بودند. ورا با شین‌شین در تالار پذیرایی شطرنج بازی می‌کرد. کنتس بزرگ در انتظار بازگشت پسر و شوهر خود، به‌اتفاق پیربانویی از نجبا که در خانهٔ آنها به‌سر می‌برد فال ورق می‌گرفت. دنیسف با چشمانی درخشان و موهایی پریشان پشت کلاویکورد نشسته بود و یک پایش را زیر چهارپایه عقب کشیده بود و با انگشتان کوتاه خود آکورد می‌گرفت و با پلکهایی از سرمستی نیم‌بسته با صدای ضعیف و ناصاف اما بی‌خطای خود شعری را که سروده بود و «افسونگر» نام داشت می‌خواند و می‌کوشید آهنگی برای آن بسازد.

افسونگرا بگو چه سودایی است
که مرا به‌سوی چنگ رهاشده‌ام می‌کشاند
چه آتشی است که در دلم افکنده‌ای
و چه شوری است که قرار از انگشتانم ربوده است.

صدایش از هیجان لرزان بود و چشمان سیاه و با ته‌رنگ عقیق درخشانش بر چهرهٔ از شیرینکامی هراسان ناتاشا دوخته شده بود.

ناتاشا فریاد می‌زد: آفرین، عالی بود! ـ و بی‌آنکه متوجه آمدن نیکلای شده باشد ادامه داد: یک بند دیگر!

نیکلای نگاهی به درون تالار انداخت و ورا و نیز مادرش را با بانوی سالخورده دید و در دل گفت: برای اینها وضع همان است که بود.

ناتاشا شتابان به‌او نزدیک شد و گفت: خوب، این هم نیکولنکا!

نیکلای پرسید: پدرجان آمده؟

ناتاشا بی‌آنکه به‌پرسش او پاسخی دهد گفت: چه خوشحالم که آمدی! نمی‌دانی چه خوشیم! واسیلی دمیتریچ حاضر شد یک روز دیگر بماند، به‌خاطر من!

سونیا گفت: نه، پدرجان هنوز نیامده است.

صدای کنتس بزرگ از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: کوکو، آمدی، بیا اینجا عزیزم.

نیکلای رفت پیش مادرش و دستش را بوسید و اندکی ساکت کنار میز بازیش نشست و به‌دست او که داشت فال می‌گرفت چشم دوخت. از تالار آوای غش‌غش خنده و صداهای شادمانه‌ای که می‌کوشیدند ناتاشا را راضی کنند شنیده می‌شد.

دنیسف صدا بلند کرد که: خوب، حالا دیگر طفره‌رفتن فایده ندارد، دیگر باید بارکارولا[1] را بخوانید، تمنا می‌کنم.

کنتس سر به‌سوی پسرش که خاموش مانده بود گرداند و از او پرسید: چه‌ات است؟

نیکلای با لحنی که گفتی هنوز هیچ نشده از این پرسش مکرر بیزار شده است گفت: او، چیزیم نیست. پدرجان کی می‌آید؟

ــ دیگر باید پیدایش شود.

نیکلای در دل گفت: برای اینها هیچ‌چیز عوض نشده، از هیچ‌چیز خبر ندارند. درکدام سوراخ پناه بجویم ـ و دوباره به‌تالار که کلاویکورد در آن بود رفت.

سونیا پشت کلاویکورد نشسته بود و پیش‌درآمد بارکارولایی را که سخت مورد پسند دنیسف بود می‌نواخت و ناتاشا آمادهٔ خواندن می‌شد. دنیسف با چشمانی از هیجان درخشان به‌او نگاه می‌کرد.

نیکلای شروع کرد در تالار قدم‌زدن. در دل می‌گفت: اینها بیکارند که مجبورش می‌کنند بخواند؟ او چه می‌تواند بخواند؟ هیچ لطفی ندارد.

سونیا اولین آکورد پیش‌درآمد را نواخت.

نیکلای در دل می‌گفت: خدای من، کارم تمام است، بی‌آبرو شدم. تنها راه چاره‌ام یک گلوله میان پیشانی است. آواز به‌چه دردم می‌خورد. بروم؟ ولی کجا؟ ولشان کن، بگذار بخوانند!

نیکلای با دلی از بار اندوه گران همچنان در تالار قدم می‌زد و گهگاه به‌دنیسف و دختران نگاه می‌کرد و از نگاهشان می‌گریخت.

نگاه سونیا راست به‌سوی او بود و از او می‌پرسید: نیکولنکا، چه‌تان است؟ ـ به‌نخستین نگاه دریافته بود که پیشامد ناگواری برای او روی داده است.

نیکلای روی از او گرداند. ناتاشا هم با شمّ ظریف خود به‌لحظه‌ای چگونگی حال برادرش را دریافته بود. از غم برادرش بی‌خبر نبود، اما در آن لحظه خود به‌قدری شاد و به‌قدری از غصه و اندوه فارغ بود و سرزنش وجدان را به‌قدری از خود دور می‌یافت که (چنانکه برای جوانان بسیار پیش می‌آید) دانسته خود را فریب داد. احساسش این بود که: نه، حال من حالا خوشتر از آن

---

۱ barcarolla در اصل ترانهٔ قایقرانان ونیزی است و توسعاً به‌آوازی نیز که همراه آهنگی سه‌ضربی و شبیه به‌لالایی خوانده می‌شود اطلاق می‌گردد

است که شیرینی آن را با دلسوزی برای دیگران ضایع کنم... نه، حتماً من اشتباه می‌کنم. بی‌شک او هم به‌اندازهٔ من شاد و سرخوش است.

گفت: خوب، سونیا!... ـ و به‌سمت وسط تالار که به‌گمان او کیفیت انعکاس صدا از همه‌جا بهتر بود رفت. سرش را بالا گرفت و دستهای خود را به‌شیوهٔ رقاصان همچون دو اندام بی‌جان آویخت و به‌چالاکی و با حرکتی سریع سنگینی خود را از پاشنه به‌نوک پنجه داد و در این حالت چند قدمی حرکت کرد و به‌وسط تالار رفت، و گفتی در پاسخ به‌نگاه پرآفرین دنیسف که به‌او دوخته شده بود می‌گفت: این منم، تماشا کن!

نیکلای به‌خواهرش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: چقدر خوشحال است. چطور حوصله‌اش تنگ نمی‌شود؟ چطور خجالت نمی‌کشد؟

ناتاشا اولین نت را اداکرد. حنجره‌اش فراخی گرفت، سینه‌اش باز شد و پیش آمد و چشمانش حالتی جدی یافت. در این لحظه نه به‌کسی می‌اندیشید و نه به‌چیزی، از دهانِ به‌لبخندشکفته‌اش الحانی جاری شد که هر کس می‌توانست با همین ضرب و همین کیفیت پدید آورد و انسان هزاربار آنها را می‌شنید و بر دلش اثری نمی‌گذاشت اما هزارویکمین بار تاری را در جانش به‌ارتعاش می‌آورد و اشکش را جاری می‌ساخت.

زمستان آن سال ناتاشا خواندن آواز را اول‌بار به‌جد پیش گرفته بود و خاصه به‌آن سبب که آوازش در دل دنیسف شور می‌افکند. آواز او دیگر به‌آواز دخترکان نمی‌مانست، دیگر در صدایش از کوشش کودکانهٔ پیش اثری نبود. اما به‌قضاوت صاحبنظرانی که آوازش را می‌شنیدند هنوز خوب نمی‌خواند. می‌گفتند: صدایش گرچه دل‌انگیز است اما آن‌طور که باید ورزیده نیست، باید کار کند ـ اما این نظر را مدتی دراز پس از آن که آوازش را تمام کرده و ساکت شده بود به زبان می‌آوردند و تا زمانی که این صدای ناورزیده با همان تنفسهای نادرست و تلاشهای نمایان در گذارها ادامه داشت حتی صاحبنظران هیچ نمی‌گفتند و از شنیدن این صدای ناپخته لذت می‌بردند و بدشان نمی‌آمد که بار دیگر آن را بشنوند. در آوای او یک‌جور پاکی و پارسایی دوشیزگانه و بی‌خبری از قدرت خود، چیزی از جنس مخمل در آن نهفته بود که حاصل از نارسی بود و به‌قدری با نواقص فنی آوازش درآمیخته بود که به‌نظر می‌رسید هر کوششی در اصلاح صدا باعث ضایع‌شدن آن خواهد شد.

نیکلای به شنیدن آواز او، با چشمانی از تعجب گشاده در دل گفت: یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده؟ امشب چه جور می‌خواند! ـ و ناگهان تمام دنیا برایش در اشتیاق شنیدن نتهای بعدی و عبارات بعدی خلاصه شد. تمام دنیا به‌آهنگی سه‌ضربی به‌نظم آمد: اوه، دلدار سنگدل من[1]... یک،... دو... سه...، ... یک،... سه... اوه، دلدار سنگدل من... یک... دو... سه ـ نیکلای در دل گفت:

---

۱ oh mio crudelle affetto

وای که زندگی ما چه احمقانه است! همهٔ این حرفها، این مصیبت من، این ماجرای پول، این دولوخف، و این کینه‌ها... و آبرو... همه یاوه است... واقعیت فقط این است... وای ناتاشا، نازنینم... مرحبا عزیزم... ببینم چطور از عهدهٔ این نُتِ سی برمی‌آیی! آفرین، خدا را شکر! درست خواند! ـ و خود بی‌خبر از آنکه همسرایی می‌کند، به‌منظور تقویت این «سی» یک تی‌یِرس بم‌تر از او شروع به‌خواندن کرد. و بعد در دل گفت: آه، خدای من، چه عالی! راستی من بودم که می‌خواندم؟ چه شیرین است!

این تی‌یرس چه ارتعاش غریبی داشت، و چگونه بر آنچه در جان او از همه والاتر و پاکتر بود اثر گذاشت، و آن چیزی که در روح او متأثر شد از هرآنچه به‌این جهان تعلق داشت آزاد و از آن برتر بود. آه! که این داستانِ باختها و ماجرای دولوخف و قول شرف چه معنی داشت؟ همه یاوه بود! آدم ممکن است خون بریزد، دزدی کند و با وجود این شادکام باشد.

۱۶

مدتها بود که رستف مثال امشب از موسیقی لذت نبرده بود. اما همین‌که ناتاشا آواز بارکارولایش را به‌پایان برد واقعیت دوباره به‌یاد او آمد. بی‌آنکه چیزی بگوید تالار را ترک کرد و به اتاق خود در طبقهٔ پایین رفت. یک‌ربع ساعت بعد کنت بزرگ شاد و خرسند از باشگاه برگشت. نیکلای چون صدای کالسکه‌اش را شنید رفت به دیدنش.

ایلیا آندره‌ایچ شادمانه و به‌دیدن فرزندش به‌خودنازان و خندان گفت:

ـ خوب، خوش گذشت؟

نیکلای می‌خواست بگوید که بله، خوش گذشت! اما نتوانست و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. کنت که سرگرم روشن‌کردن پیپش بود متوجه حال فرزندش نشد.

نیکلای برای اولین بار و آخرین بار در دل گفت: چاره چیست؟ مجبورم! ـ و ناگهان با لحنی فارغ از درد، بی‌دردانه، چنانکه به‌نظر خودش رذیلانه می‌نمود، طوری که انگار آمده باشد اجازه بگیرد که با کالسکه به‌شهر برود گفت: پدرجان، من برای کاری پیشتان آمده‌ام، داشت یادم می‌رفت، پول لازم دارم.

پدر که بسیار سرحال بود گفت: خوب، آفرین! دیگر چه؟ ولی من که گفته بودم پول کم خواهیم داشت. حالا چقدری لازم داری؟

رستف با لبخندی ابلهانه و با بی‌قیدی، چنانکه بعدها هرگز نتوانست خود را از بابت آن ببخشد، گفت: خیلی زیاد! من در بازی، کمی... یعنی خیلی باخته‌ام. بله، حتی باید بگویم خیلی زیاد. چهل‌وسه هزار روبل!

گردن کنت تا پشت سرش چنان سرخ شد که چیزی نمانده بود، مثل پیرمردانی که غش

می‌کنند، از حال برود، فریاد زد: چه؟ به‌کی باختی، شوخی می‌کنی؟

نیکلای گفت: قول داده‌ام که تا فردا بپردازم.

کنت پیر دستها را به‌نشانهٔ تسلیم و درماندگی به‌دو طرف بالا برد و روی کاناپه افتاد و گفت: خوب!...

پسر باگستاخی و بی‌قیدی گفت: چه می‌شود کرد؟ کیست که از این بدشانسیها نیاورد؟ ـ اما خود را در دل رذلِ بی‌سروپایی می‌شمرد که تا آخر عمر هم نخواهد توانست این رذالت خود را جبران کند. دلش می‌خواست پیش پدر به‌زانو افتد و دستش را ببوسد و از او پوزش بخواهد. اما با بی‌قیدی و حتی دل‌سختی گفت که این‌جور چیزها برای همه پیش می‌آید.

کنت ایلیا آندره‌یچ چون این حرف را از پسرش شنید نگاهش را به‌زیر انداخت و چنانکه گفتی شتابان دنبال چیزی می‌گردد گفت: بله، بله، ولی می‌ترسم آسان نباشد. تهیه‌اش مشکل است. ... کیست که این‌جور چیزها به‌سرش نیامده باشد. بله، کیست که به‌سرش نیامده باشد؟... ـ و نگاه گریزانی به‌چهرهٔ پسرش انداخت و از اتاق بیرون رفت... نیکلای خود را برای مقاومت آماده کرده بود و هیچ انتظار چنین چیزی را نداشت. گلویی از بغض فشرده به‌دنبال او فریاد زد: پدرجان... پدرجان، مرا عفو کنید... ـ و دست پدرش را گرفت و لبهای خود را بر آن چسباند و هق‌هقش را سر داد.

❊

هنگام بگومگوی پدر و پسر، مادر و دختر نیز درگیر گفتگویی بودند به همان مایه خطیر و حساس. ناتاشا هیجان‌زده نزد مادرش دویده بود که: مادرجان، مادرجان، او به من...

ــ به‌تو چه کار کرد؟

ــ از من،... به‌من تقاضای ازدواج کرد، مادرجان، ازدواج!

کنتس نمی‌توانست آنچه راکه شنیده بود باور کند. دنیسف تقاضای ازدواج کرده بود، ولی از کی؟ از این دخترکی که تا دیروز عروسک‌بازی می‌کرد و حالا نیز هنوز از درس فارغ نشده بود.

کنتس که هنوز امیدوار بود که دخترش شوخی کرده باشد گفت: ناتاشا، این شیطنتهایت را کنار بگذار!

ناتاشا با اوقات‌تلخی گفت: شیطنت کدام است! جدی می‌گویم. من آمده‌ام از شما بپرسم چه کنم و شما می‌گویید شیطنت!

کنتس شانه بالا انداخت و گفت: خوب، اگر حقیقت دارد که موسیو دنیسف از تو تقاضای ازدواج کرده، به‌او بگو که خل شده است. والسلام!

ناتاشا با لحنی جدی و آزرده گفت: نخیر، اصلاً هم خل نشده است.

کنتس با اوقات‌تلخی پوزخندزنان گفت: خوب، از من چه می‌خواهی؟ امروز شما همه

عاشقید. چه کنم. عاشقش شده‌ای، برو زنش بشو. به‌امان خدا!

ـ نه، مادرجان، عاشق نشده‌ام. نه، گمان نمی‌کنم عاشق شده باشم.

ـ خوب، اگر نشده‌ای همین را به او بگو.

ـ نه مادرجان. اوقاتتان تلخ شد؟ نه، تلخ نشود. مادرجان مهربانم، آخر تقصیر من چیست؟

کنتس خندان گفت: خوب، چه کار کنم، عزیزم؟ اگر بخواهی، من می‌روم بهش می‌گویم.

ناتاشا با لبخندی به‌لبخند مادرش پاسخ داد و گفت: نه، خودم می‌گویم. فقط یادم بدهید چه بگویم. برای شما خیلی آسان است که بگویید نه. اما اگر می‌دیدید که چطور این را به‌من گفت! مگر من نمی‌دانم؟ می‌دانم که نمی‌خواست بگوید. اما نتوانست جلو خودش را بگیرد.

ـ خوب، با وجود این تو باید رد کنی.

ـ نه، نباید، دلم برایش می‌سوزد. خیلی پسر خوبی است.

مادرش با اوقات‌تلخی و لحنی تمسخرآمیز گفت: خوب، پس تقاضایش را قبول کن. در هر حال دیگر داری پیر می‌شوی، باید ازدواج کنی.

ـ نه، مادرجان، دلم خیلی برایش می‌سوزد. نمی‌دانم چه بگویم.

کنتس، دلگیر از اینکه کسی جرئت کرده بود که به‌دخترکش به‌چشم زنی رشید بنگرد، گفت: تو لازم نیست چیزی بگویی، من خود جوابش را می‌دهم.

ـ نه، ابدا! خودم می‌گویم. شما فقط دم در گوش کنید ـ این را گفت و سراسر تالار کوچک را شتابان پیمود و به تالار بزرگ رسید، دنیسف همچنان روی صندلی پشت کلاویکورد نشسته و چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود. به‌شنیدن صدای قدمهای سبک او از جای جست و با قدمهایی تند به‌سوی او شتافت و گفت: ناتالی، بر سرنوشت من حکم کنید، زندگیم در دست شماست.

ـ واسیلی دمیتریچ، نمی‌دانید چقدر برای شما متأسفم!... نه،... ولی شما این قدر مهربانید که،... ولی نه، نمی‌شود... باید بگویم که... من همین‌طور شما را همیشه دوست خواهم داشت.

دنیسف بر دست او خم شد و ناتاشا صداهای عجیبی می‌شنید که معنی آنها را نمی‌فهمید و موهای سیاه و پریشان و مجعد او را بوسید. در این هنگام صدای خش‌خش پیراهن کنتس که به‌سرعت نزدیک می‌شد به‌گوش رسید.

کنتس با صدایی پرهیجان که به‌گوش دنیسف زنگی جدی و سخت داشت گفت: واسیلی دمیتریچ، از لطف شما که به‌ما افتخار دادید متشکرم، ولی دختر من هنوز خیلی کوچک است، به‌گمانم شما که دوست پسرم هستید، بهتر بود اول با من مشورت می‌کردید. آنوقت من مجبور نمی‌شدم که تقاضای شما را این‌طور رد کنم.

دنیسف با سری به‌زیر افکنده و حالتی گناهکارانه گفت: کنتس... ـ و می‌خواست ادامه دهد

اما مردد ماند.

ناتاشا نمی‌توانست او را در این وضع ترحم‌انگیز به‌آسودگی و آرامی تماشا کند، به‌صدای بلند زد زیر گریه.

دنیسف با صدایی از هیجان بریده‌بریده ادامه داد: من در پیشگاه شما، کنتس والا، گناهکارم... ولی می‌دانید که من نسبت به‌دختر شما و تمام خاندانتان به‌قدری احساس ستایش در دل دارم که اگر دو جان هم می‌داشتم هر دو را فدای... ـ نگاهی به‌کنتس کرد و چون چهره او را همچنان سخت دید دستش را بوسید و گفت: خداحافظ، کنتس... ـ و بی‌آنکه نگاهی به ناتاشا بکند، با قدمهایی سریع و مصمم از تالار خارج شد.

*

روز بعد رستف دوست خود را که دیگر نمی‌خواست حتی یک روز در مسکو بماند مشایعت کرد. همهٔ رفقای مسکوی دنیسف به‌مناسبت وداع با او نزد کولیان مهمانی دادند. دنیسف هرگز به یاد نداشت که چگونه او را توی سورتمه نشاندند و چگونه تا سه منزل مشایعتش کردند.

رستف بعد از رفتن دنیسف در انتظار پولی که کنت بزرگ نمی‌توانست به‌زودی مهیا کند دوهفته‌ای در مسکو ماند. در این مدت از خانه بیرون نمی‌رفت و بیشتر وقت خود را با دخترها می‌گذراند.

سونیا نسبت به‌او مهربانتر و صمیمیتر از گذشته بود. مثل این بود که می‌خواست به‌او نشان دهد که ماجرای باخت او کار جسورانه‌ای بوده و باعث افزایش اخلاص او شده است. اما نیکلای دیگر خود را در خور او نمی‌دانست.

آلبومهای دختران را از اشعار و نت آهنگها پر می‌کرد و پس از آنکه تمامی چهل و سه هزار روبل را برای دولوخف فرستاد و رسید از او گرفت، بی‌آنکه از احدی از دوستان مسکوی خداحافظی کند در پایان ماه نوامبر به‌دنبال هنگ خود که به‌لهستان رسیده بود رفت و خود را معرفی کرد.

بخش دوم

۱

پی‌یر پس از بگومگو با زنش راهی پترزبورگ شد. در منزلگاه تارژک[1] اسبی نبود، یا بود و منزلدار نمی‌خواست بدهد. پی‌یر ناگزیر در انتظار رسیدن اسب در آن منزل ماند. بی‌آنکه لباس درآورد افتاد روی کاناپه و پاهای بزرگ خود را با چکمه‌های گرمش گذاشت روی میز گردی که جلوش بود و به‌فکر فرورفت.

مستخدم می‌پرسید: دستور می‌فرمایید چمدانها را بیاورم تو؟ تختخواب آماده کنم؟ چای بیاورم؟

پی‌یر جوابی نمی‌داد، چون نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. از منزل پیشین به فکر فرورفته بود و همچنان در همان افکار بود و اندیشه‌اش به‌قدری برایش خطیر می‌نمود که هیچ توجهی به‌آنچه در اطرافش می‌گذشت نداشت. نه‌تنها به‌دیر یا زود رسیدن به پترزبورگ یا بود و نبود جا برای استراحت در این منزل اعتنایی نداشت، بلکه در برابر افکاری که اکنون ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت برایش تفاوتی نمی‌کرد که فقط چند ساعتی یا تمامی عمرش را در این منزل بگذراند.

منزلدار، زنش، مستخدم چاپارخانه یا زنی روستایی که ساخته‌های چرمین محلی می‌فروخت به اتاق وارد می‌شدند و هر یک خدمات یا کالای خود را عرضه می‌کردند. پی‌یر بی‌آنکه پاهای خود را از روی میز بردارد از پشت عینک نگاهشان می‌کرد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند و چطور می‌توانند بی‌حل مسائلی که ذهن او را به بند کشیده بود به‌زندگی ادامه دهند. او خود از روزی که پس از دوئل از جنگل سوکولنیکی بازگشته و نخستین شب بیخوابی و عذاب را گذرانده بود، ساعتی از این اندیشه‌ها فارغ نمانده بود. منتها این افکار اکنون در خلوتِ سفر با شدت بیشتری مغزش را مسخر می‌کردند. هرچه سعی می‌کرد به‌موضوع دیگری بیندیشد ذهنش

---

[1] Torjok روستایی است در شمال غربی مسکو، به‌فاصلهٔ ۲۱۰ کیلومتری این شهر، و یکی از منازل راه مسکو به پترزبورگ است

مدام به‌همان مسائلی بازمی‌گشت که نه می‌توانست برای آنها جوابی بیابد و نه از مطرح‌کردنشان سربتابد. مثل این بود که شاه‌پیچی که نظام زندگیش به‌آن بند بود در مغزش هرز شده باشد. پیچ نه پیش می‌رفت و نه بیرون می‌آمد و بی‌آنکه به‌چیزی گیر کند در یک شیار می‌چرخید و به‌هیچ‌روی نمی‌شد آن را از چرخیدن بازداشت.

منزلدار وارد شد و با خضوع بسیار از او خواست که حضرت اجل فقط دو ساعت صبر کنند و آنوقت اگر اسبی از راه نرسید دل به‌دریا خواهد زد و اسبهای پیک[1] را در اختیار حضرت اجل خواهد گذاشت. هرچه بادا باد! ولی معلوم بود که دروغ می‌گوید و منظور فقط آن است که از مسافر انعام بیشتری بگیرد. پی‌یر در دل می‌گفت: این کار او خوب است یا بد؟ برای من خوب است، برای مسافر دیگر بد است و برای خود او از سر ناچاری است، چون اگر نکند گرسنه می‌ماند. می‌گفت افسری او را برای همین کتک زده است. افسر او را کتک زده چون عجله داشته است. من به دولوخف تیر زدم چون خیال می‌کردم به‌من اهانت کرده است. و فرانسویان لویی شانزدهم را اعدام کردند چون جنایتکارش می‌شمردند و یک سال بعد نیز دژخیمانِ او را هر یک به‌گناهی اعدام کردند. گناه چیست؟ فضیلت کدام است؟ چه‌چیز را باید دوست داشت، از چه‌چیز باید بیزار بود؟ برای چه‌چیز باید زیست؟ «من» چیستم؟ زندگی چیست؟ مرگ چیست؟ چه نیرویی است که گردون به‌فرمان آن در گردش است؟ این پرسشها را همه در ذهن داشت و برای هیچ‌یک پاسخی نمی‌یافت. فقط یک پاسخ بود، اما منطقی نبود و اصلاً کاری به‌این پرسشها نداشت و پاسخ این بود: عاقبت خواهی مرد و همه‌چیز تمام خواهد شد. خواهی مرد و رازها همه بر تو آشکار خواهد شد. یا دیگر سؤالی نخواهی کرد ـ اما مرگ هم هولناک بود.

زن روستایی تارزگی با صدایی گوشخراش متاع خویش را عرضه می‌داشت و به‌خصوص برای دم‌پاییهای شِوروَش بازارگرمی می‌کرد. پی‌یر با خود می‌گفت: من صدها روبل دارم که نمی‌دانم با آن چه‌کنم و این زن با این پالتو پاره‌اش جلوم ایستاده و باکمرویی به‌من چشم دوخته است. حالا این پولها به‌چه‌کار می‌آیند؟ حاشا که به‌قدر سر سوزنی موجب خوشبختی و آرامش روح او باشد. آیا در دنیا چیزی هست که بتواند او و مرا اندکی از بند بدی و مرگ برهاند؟ مرگ، که پایان همه‌چیز است و امروز یا فردا، خواه‌ناخواه فراخواهد رسید و چه زود فرا رسد و چه دیر، عمر ما در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست ـ و باز بر پیچی که به‌چیزی گیر نمی‌کرد فشار آورد، اما پیچ همچنان در شیاری واحد به‌چرخش خود ادامه می‌داد.

نوکرش کتابی راکه اوراقش ناقص بُرش خورده بود[2] به‌او داد. رمانی بود به‌صورت مجموعهٔ

---

۱. منظور پیک دربار است که اولویت کامل داشت و پیوسته در هر منزل سه اسب بایست برای آن آماده باشد و استفاده از آنها برای مسافران ممنوع بود.

۲. در گذشته کتابها خاصه رمانهای ارزان‌قیمت ناقص بُرش می‌خورد، چنانکه خواننده ناچار بود صفحات بُرش‌نخورده را خود لب‌بُر کند تا از هم جدا شوند. البته از زمانی که چاپ و صحافی ماشینی و خودکار شده این نقص هم برطرف گشته است

نامه‌هایی نوشتهٔ مادام سوزا[1]. پی‌یر شروع کرد به‌خواندن داستان رنجها و مبارزات پارسایانهٔ زنی به‌نام آملی دو مانسفلد[2]. در دل می‌گفت: حالا این خانم که فریبندهٔ خود را دوست می‌داشت مبارزه‌اش چه بود؟ خداکه ممکن نبود سودایی خلاف خواست خود در سینهٔ او نهاده باشد. زن سابق من که ابدا اهل این جور مبارزه‌ها نبود، و چه‌بسا که حق با او بود ـ پس از لحظه‌ای تأمل باز با خود گفت: بشر هیچ‌چیز درنیافته و هیچ‌چیز ابداع نکرده است. نمی‌توانیم چیزی بدانیم، فقط می‌دانیم که هیچ نمی‌دانیم. و این بلندترین مرتبهٔ خرد انسانی است.

در درون او و در اطرافش همه‌چیز آشفته و بی‌معنی و نفرت‌انگیز به‌نظر می‌رسید، اما در همین نفرتش نسبت به‌آنچه در اطرافش بود لذتی دردناک می‌یافت.

منزلدار به اتاق وارد شد و مسافر دیگری را که او نیز به‌سبب نبودن اسب چاپار ناچار به‌توقف شده بود با خود آورد و گفت: حضرت اجل جسارت بنده را می‌بخشند. تمنا می‌کنم کمی جمعتر بنشینند که حضرت آقا هم جا داشته باشند ـ این مسافر پیرمردی کوتاه‌قامت و درشت‌استخوان بود که رنگی زرد و چهره‌ای پرچین داشت، با ابروان انبوه سفیدی فروریخته بر چشمان درخشانی که رنگ خاکستری محوی داشت.

پی‌یر پا از میز پایین گذاشت، برخاست و روی تختی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید و گهگاه به‌تازه‌وارد نگاه می‌کرد؛ مسافر بی‌آنکه توجهی به‌او بکند عبوس و با حرکاتی حاکی از کوفتگی با زحمت زیاد به‌کمک نوکرش لباس از تن بیرون می‌آورد. عاقبت پوستینی کهنه با رویه‌ای از پارچه‌ای پنبه‌ای به‌تن، روی کاناپه نشست، پاهای لاغر و استخوانیش در چکمه‌های نمدین نمایان بود، سر تراشیدهٔ بزرگ و فراخ‌شقیقهٔ خود را بر پشتی کاناپه واپس نهاد، بزوخف را به‌نگاهی برانداز کرد، نگاهش تند و زیرکانه و نافذ بود و پی‌یر را به‌تعجب انداخت. می‌خواست سر صحبت را با او باز کند اما همین‌که دهان گشود تا از وضع راه بپرسد مرد مسافر چشمها را بست و دستهای پیر و پرچروک خود را، که بر یکی از انگشتانش خاتمی فلزین داشت با نقش جمجمه‌ای بر نگین، روی سینه صلیب ساخت و بی‌حرکت نشست. پی‌یر پنداشت که به خواب رفته یا عمیقاً و در عین آرامش غرق اندیشه‌های خویش شده است. نوکرش نیز پیرمردی زردروی بود و چهره‌ای پرچروک و بی‌مو داشت، اما نه آنکه آن را تراشیده باشد بلکه پاک کوسه بود. پیرمرد وسایل چای را به‌چالاکی گسترد و میز را آراست و سماور جوشان را آورد و چون همه‌چیز آماده شد مرد مسافر چشم گشود و به‌سمت میز پیش خزید و برای خود لیوانی چای ریخت و لیوانی نیز به‌مستخدم کوسهٔ خویش داد. پی‌یر کم‌کم احساس ناراحتی می‌کرد و بازکردن سرِ گفتگو با این مسافر را لازم و حتی ناگزیر می‌یافت.

مستخدم لیوان وارونه روی نعلبکی گذاشتهٔ خود را، با قطعه‌قندی نیم‌گاززده در کنار آن، پیش

---

1 Souza 2 Amélie de Mansfeld

آورد و همزمان پرسید که دیگر چیزی نمی‌خواهد؟

مسافر گفت: نه چیزی نمی‌خواهم، کتاب را بده.

مستخدم کتابی را که به‌نظر پی‌یر کتابی مذهبی بود به‌او داد و مرد مسافر سرگرم مطالعهٔ آن شد. پی‌یر چشم به‌او دوخته بود. مسافر ناگهان کتاب را نشانه‌گذاشت و بست و دیده برهم نهاد و دستها زیر سر بر پشتی، در حالت پیشین خود آرام گرفت. پی‌یر به‌او می‌نگریست و هنوز نگاه از او برنگرفته بود که پیرمرد چشم گشود و با نگاهی تند و استوار راست در چشمان او نگریست.

پی‌یر دستپاچه شد و می‌خواست روی از او برگرداند اما چشمان درخشان و سالخوردهٔ حریف چنان به‌سوی خویش می‌کشیدش که مقاومت برنمی‌تابید.

۲

مرد مسافر با لحنی بی‌شتاب و صدایی رسا گفت: اگر اشتباه نکنم جنابعالی کنت بزوخف هستید ـ پی‌یر پاسخی نداد و از پشت عینک پرسان به‌مخاطب خود چشم دوخته ماند.

مرد مسافر ادامه داد: از احوال شما شنیده‌ام! بله آقاجان، از مصیبتی هم که برایتان پیش آمده است بی‌خبر نیستم ـ و مثل این بود که بر «مصیبت» تکیه کرد. پنداشتی می‌خواست بگوید: بله مصیبت، شما اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ولی من می‌دانم که آنچه در مسکو بر سر شما آمده مصیبتی بوده است. بله آقاجان، من از بابت شما متأسفم.

پی‌یر کمی سرخ شد و فوراً پاهای خود را از تخت فروگذاشت و نشست و با لبخندی زورکی و حاکی ازکمرویی به‌سوی پیرمرد خم شد.

ــ اشارهٔ من به‌این ماجرا، آقاجان، از روی کنجکاوی نبود. دلایل بسیار مهمتری مرا به‌این کار واداشت ـ بی‌آنکه نگاه از او برگیرد کمی مکث کرد و روی کاناپه جابه‌جا شد و با این حرکت پی‌یر را به‌کنار خود خواند. پی‌یر تمایلی نداشت که با این پیرمرد وارد این‌گونه گفتگو بشود، اما ناخواسته اطاعت کرد و نزدیک او رفت و کنارش نشست.

پیرمرد ادامه داد: شما، آقاجان، آدم خوشبختی نیستید. شما جوانید و از من عمری گذشته است و من مایلم در حد توانایی‌ام کمکتان کنم.

پی‌یر با لبخندی زورکی گفت: آه، بله، از شما خیلی متشکرم. جنابعالی از کجا تشریف می‌آورید؟ ـ سیمای مسافرِ نوآشنا نشانی از نرمی نداشت، حتی سرد و خشک بود، با این وجود نفوذی مقاومت‌ناپذیر بر پی‌یر داشت.

پیرمرد گفت: ولی اگر، به‌هر دلیلی، میل ندارید با من صحبت کنید، بی‌رودربایستی بگویید ـ و ناگهان تبسم کرد و تبسمش برخلاف انتظار پی‌یر پدرانه و محبت‌آمیز بود.

پی‌یر گفت: آه، نه، ابدا، به‌عکس از آشنایی با شما بسیار خوشحالم ـ و بار دیگر به‌دست

آشنای تازه نگریست و از نزدیک در انگشترش دقیق شد و به‌جمجمهٔ روی نگین آن که نشان فراماسونها بود نگاه کرد.

ــ ممکن است از شما سؤالی بکنم؟ شما فراماسونید؟

مسافر که با نگاه نافذ خود همچنان در چشمان پی‌یر دقیق شده بود جواب داد: بله من از اعضای سازمان برادری معماران آزاده‌ام و از جانب خود و برادرانم دست دوستی به‌جانب شما دراز می‌کنم.

پی‌یر با تردید میان اعتمادی که مرد ماسون[1] در دلش القا می‌کرد و تمسخری که بنا به‌عادت به‌اعتقادات ماسونها داشت لبخند بر لب گفت: می‌ترسم که با طرز فکر شما... چطور بگویم، می‌ترسم طرز فکر من به‌قدری با جهان‌بینی شما مخالف باشد که تفاهم میان ما میسر نباشد.

ماسون گفت: با طرز فکر شما آشنا هستم. این طرز فکری که شما حرفش را می‌زنید و گمان می‌کنید که حاصل تلاش فکری شماست، طرز فکر اکثر مردم است و کم و بیش نتیجهٔ نوعی کبر و تنبلی و نادانی است. ببخشید آقاجان، اگر با طرز فکرتان آشنا نبودم سر صحبت را با شما بازنمی‌کردم. طرز فکر شما گمراهی اسفباری است.

پی‌یر با لبخندی نرم گفت: من هم درست به‌همین قیاس می‌توانم افکار شما را گمراهی بپندارم.

ماسون که با روشنی و استواریِ گفتار خود پیوسته بیشتر و بیشتر بر پی‌یر اثر می‌گذاشت گفت: من هرگز جرئت ندارم ادعا کنم که به‌حقیقت دست یافته‌ام، هیچ‌کس به‌تنهایی نمی‌تواند به‌حقیقت دست یابد. سنگهای معبدی که به‌تدریج بنا می‌شود و باید روزی سزاوار پروردگار گردد به‌دست نسلهای بسیار انسانها، از حضرت آدم تا روزگار ما، یک‌یک برهم نهاده‌شده و بعد از این نیز می‌شود ـ ماسون این را گفت و چشمهایش را بست.

پی‌یر که احساس می‌کرد ناگزیر است که جز راست نگوید با تلاش و اکراه گفت: باید بگویم که اعتقادی به... اعتقادی به‌خدا ندارم.

ماسون با دقت پی‌یر را نگریست و لبخندی زد، لبخندش به لبخند آدم ثروتمندی می‌مانست که میلیونها پول نقد در دست دارد و نگاهش به‌گدایی است که به التماس می‌گوید که پنج روبل هم ندارد و اگر می‌داشت سعادتمند می‌بود.

گفت: بله آقاجان، شما او را نمی‌شناسید. خیر آقاجان، نمی‌توانید او را بشناسید. خدا را نمی‌شناسید و علت بدبختیها هم همین است.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله، من بدبختم، ولی چه می‌توانم بکنم؟

---

۱ کلمهٔ فرانماسون. یا چنانکه در فارسی متداول است «فراماسون»، معنی لغت به لغتش بنّا یا معمار راست‌گفتار و درست‌کردار است و اغلب برای سهولت و سادگی «ماسون» (بنّا) نیز به‌جای آن به‌کار برده می‌شود

ماسون با صدایی سخت و لرزان دوباره گفت: شما به‌خدا ایمان ندارید آقاجان و سیاهروزیتان از همین است. شما به‌خدا اعتقاد ندارید، حال آنکه او اینجاست، در من است و در حرفهای من است. در توست و حتی در همین حرفهای کفرآمیزی است که بر زبان آوردی.

کمی مکث کرد و آهی کشید. پیدا بود که می‌کوشد که آرامش خود را باز به‌دست آورد.

آهسته گفت: اگر او وجود نمی‌داشت آقاجان، ما از او حرف نمی‌زدیم ـ و ناگهان با شور بسیار و با صدایی سخت و پرتوان ادامه داد: ما از چه‌چیز، از چه کسی حرف می‌زدیم؟ تو که را انکار می‌کردی؟ اگر او وجود نداشته باشد چه کسی او را ابداع کرده است؟ اینکه آن وجودِ نامفهوم و درعقل‌نیامدنی وجود دارد چگونه در ذهن بشر پدید آمده است؟ چطور آدم فرض کرده، جهانیان همه فرض کرده‌اند، که وجودی چنین غیرقابل ادراک، و قادر مطلق و جاوید که خصالش همه بی‌پایان است وجود دارد؟ ـ از گفتن بازایستاد و لحظاتی ساکت ماند.

پی‌یر نمی‌خواست و نمی‌توانست این سکوت را بشکند.

ماسون دوباره به‌سخن آمد، این‌بار نه به‌چهرهٔ پی‌یر بلکه به‌نقطه‌ای مقابل خود چشم دوخته بود و با دستهای پیر و از هیجان بیقرار خود کتاب را ورق‌زنان گفت: او وجود دارد اما درکش دشوار است. اگر انسانی بود و تو در وجود او شک می‌داشتی می‌توانستم او را پیشت بیاورم، دستش را بگیرم و نشانت دهم. ولی آخر، من که یک وجود ناچیز فانی بیش نیستم چگونه قادر مطلق را، عظمت ابدیت را و این دریای بی‌پایان جود را به‌یک نابینا بنمایم؟ به‌کسی که نابیناست یا به‌عمد چشم می‌بندد که او را نبیند و درک نکند و تمام پلیدی و رذالت خود را نبیند و درنیابد؟

کمی ساکت ماند و بعد با پوزخندی تلخ و تحقیرآمیز ادامه داد: تو که هستی؟ چه هستی؟ گمان می‌کنی که چون این حرفهای کفرآمیز را بر زبان می‌آوری خردمندی؟ ولی نادانتر و سبک‌مغزتر از طفل خردسالی هستی که با اجزاء ساعتی که با هوشمندی و مهارت ساخته و پرداخته بازی کند و گستاخانه بگوید به‌وجود استاد سازندهٔ ساعت اعتقادی ندارد چون سر درنمی‌آورد که ساعت به‌چه‌کار می‌آید. شناختن او بسیار دشوار است، ما قرنهای بسیار است که از عهد آدم ابوالبشر تا امروز در تلاش دستیابی به این معرفتیم و تا منزل مقصود راهی بی‌نهایت دور در پیش داریم. اما ناکامیابیمان را در کسب معرفت فقط گواه عظمت او و تاریکی دل خود می‌دانیم.

پی‌یر با دلی به‌شدت تپنده و چشمانی درخشان در چهرهٔ ماسون خیره شده بود و بی‌آنکه کلام او را بِبُرد و چیزی از او بپرسد گوش به‌او سپرده بود و آنچه این بیگانه به‌او می‌گفت از جان و دل می‌پذیرفت. آیا دلایل منطقی را که در سخنان ماسون بود قبول می‌کرد یا باورش به‌باور کودکان می‌مانست و از لحن مطمئن و شوری که در گفتار مرد بود مایه می‌گرفت و از لرزش صدای او که گاه پس می‌زد و او را به سکوت مجبور می‌کرد و از آن چشمان پیر پرشرار که در

اعتقادی استوار کهن شده بود، یا از آرامش و ایمان کوهوار به‌رسالتش که وجود پیر را روشن می‌کرد و چون ناامیدی و سرگشتگی خود را می‌دید و اسباب حیرت بسیارش می‌شد متأثر بود. به‌هر تقدیر از جان و دل می‌خواست که گفته‌های او را باور کند و باور می‌کرد و احساس صفا و نوشدگی و بازگشت به‌زندگی در دل می‌یافت.

ماسون گفت: او را به‌یاری عقل نمی‌توان دریافت بلکه از طریق جان باید احساسش کرد.

پی‌یر که بیداری شک را با وحشت در دل احساس می‌کرد گفت: نمی‌فهمم... ـ نگران بود که مبادا دلایل همصحبتش سست و مبهم باشد، دلش می‌خواست بتواند سخنان او را باور کند. گفت: نمی‌فهمم، عقل آدمی چگونه نمی‌تواند به‌معرفتی که می‌گویید دست یابد.

ماسون لبخندی زد که شیرینی و مهر پدرانه داشت، گفت: حکمت برین و حقیقت ناب همچون شهدی زلال است که ما می‌خواهیم از آن سیراب شویم. آیا من می‌توانم این شهد ناب را در ظرف ناپاک وجود خود برگیرم و بر صفای آن قضاوت کنم؟ فقط با مصفاساختن وجود خود می‌توانیم پاکی شهد نوشیده را تا اندازه‌ای حفظ کنیم.

پی‌یر شادمانه گفت: بله، بله چه خوب گفتید!

ـ بصیرتِ برین فقط بر پایهٔ عقل و علوم این‌جهانی، مثل فیزیک و شیمی و تاریخ که شاخه‌های دانش عقلانی‌اند استوار نیست. خرد مطلق یگانه است و فقط شامل یک علم است و آن علم کل است، علمی که تمامی نظام جهان و جای انسان را در آن معین می‌کند و توضیح می‌دهد. برای دست‌یافتن به‌این علم ناگزیر باید انسان درون را از پلیدیها پاک کرد و آن را نو ساخت و برای این‌کار بیش از علم باید ایمان داشت و در راه کمال باید پیش رفت و برای حصول این هدفها نور خدا در جان ما نهاده شده است و ما آن را وجدان می‌نامیم.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله!

ـ با چشم جان به‌انسان درون خویش بنگر و از خود بپرس که آیا پیش وجدان خویش سربلندی؟ با سپردن زمام خویش به‌دست عقل به‌کجا رسیدی؟ تو چیستی؟ شما جوانید آقاجان، ثروتمندید، باهوشید، درس‌خوانده‌اید... با این نعمتهایی که به‌شما داده شده است چه کرده‌اید؟ آیا از خود و زندگیتان خشنودید؟

پی‌یر چین بر جبین انداخت و گفت: نه، من از زندگیم بیزارم!

ـ اگر بیزاری اصلاحش کن. خود را بپالا، و هر قدر خود را بیشتر بپالایی بیشتر به‌بصیرت دست می‌یابی. به‌زندگی خود نگاه کنید آقاجان، آن را چگونه گذراندید؟ به‌خوشباشی و نوشخواری! از جامعه همه‌چیز گرفتید و در عوض هیچ ندادید. ثروت به‌دستتان افتاد، آن را به‌چه راه به‌کار بردید؟ برای همنوعان خود چه کردید؟ تا به حال به‌دهها هزار بندهٔ خود اندیشیده‌اید؟ آیا به‌جسم و جان آنها کمکی کرده‌اید؟ نه! از توان کار آنها برای گذران پرگناه خود بهره بردید. این

کاری بوده است که کرده‌اید. آیا شغلی برای خود انتخاب کرده‌اید که بتوانید به‌همنوعان خود خدمتی بکنید؟ نه، زندگی خود را به‌بطالت گذرانده‌اید، بعد ازدواج کردید. بله آقاجان، مسئولیت ادارهٔ زن جوانی را به‌عهده گرفتید، در برابر این مسئولیت چه کردید؟ او را در یافتن راه حقیقت کمک نکردید، آقاجان. به‌عکس، او را در ورطهٔ دروغ و سیه‌روزی سرنگون کردید. فلان آدم به شما اهانت کرد، شما هم از پا انداختیدش و حالا می‌گویید که به‌خدا اعتقاد ندارید و از زندگی خود بیزارید. خوب، چه جای تعجب است آقاجان؟

سپس ماسون چنانکه از این گفتگوی طویل خسته شده باشد به‌پشتی کاناپه تکیه داد و چشمها را بست. پی‌یر بر چهرهٔ پیر و سختگیر و به‌مرده‌مانندهٔ او چشم دوخته بود و بی‌صدا لب می‌جنبانید. می‌خواست بگوید: بله، زندگی من سیاه و بی‌حاصل و سراسر گناه بود. اما جرئت نکرد که سکوت او را به‌هم بزند.

ماسون با صدایی ناصاف و پیرانه سرفه‌ای سینه صاف کرد و نوکر خود را فراخواند.

بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند پرسید: خوب، اسب چه شد؟

نوکر جواب داد: اسبِ کرایه‌ای آورده‌اند. ولی مگر شما نمی‌خوابید؟

ــ نه بگو ببندند.

پی‌یر برخاست و با سری به‌زیرافکنده شروع کرد در اتاق قدم‌زدن و گهگاه او را نگریستن. با خود می‌گفت: راستی می‌خواهد حرفهایش را تمام نکرده برود و وعدهٔ کمک نداده مرا تنها بگذارد؟ بله، من به‌این چیزها نمی‌اندیشیدم و گذرانم سراسر گناه و سزاوار تحقیر بود، اما به‌این زندگی دلبستگی نداشتم و از این حال بیزار بودم و این آدم به‌حقیقت دست یافته است. اگر می‌خواست می‌توانست راه حقیقت را پیش پایم نهد.

می‌خواست این را به ماسون بگوید اما جرئت نداشت. مرد مسافر با دستهای پیر و آزموده‌اش وسایلش را جمع کرد و دکمه‌های پوستینش را بست و پس از آنکه از این کارها فارغ شد، رو به بزوخف کرد و با خونسردی و لحنی مؤدبانه پرسید: خوب، حالا حضرت آقا کجا تشریف می‌برند؟

پی‌یر با تردید و لحنی کودکوار جواب داد: من؟... می‌روم به پترزبورگ. از شما هم ممنونم. از هر جهت با شما موافقم، ولی شما خیال نکنید که من این‌قدر گناهکار و سزاوار نکوهش بودم! از جان‌ودل می‌خواستم همان‌طور باشم که شما شایسته می‌دانید، ولی هیچ‌وقت کسی را نداشته‌ام که در این راه کمکم کند... گرچه می‌دانم که خود بیش از هر کس و از هر جهت مقصرم، کمکم کنید، یادم دهید، شاید من هم... ـ اما نتوانست ادامه دهد، بغض گلویش را فشرد، روی گرداند.

ماسون لحظاتی دراز ساکت ماند. پیدا بود که به فکر فرورفته است.

عاقبت گفت: فقط خداست که کمک می‌کند. اما آنچه از عهدهٔ برادران ما برآید البته از شما

دریغ نخواهد شد، آقاجان. شما به پترزبورگ می‌روید، این را بدهید به کنت ویلارسکی (کیفش را برداشت و روی یک ورق کاغذ بزرگی که چهارتا کرد چند کلمه‌ای نوشت) اگر اجازه بدهید، سفارشی هم به‌شما داشتم. وقتی به‌پایتخت رسیدید وقت خود را ابتدا فقط در خلوت با خویش وقف داوری بر احوال خود کنید، و به‌راههای گذشته قدم نگذارید ـ و چون نوکر خود را دید که وارد اتاق شده، افزود: و خُب، سفرتان به‌خیر، آقاجان! و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم...

به‌طوری که پی‌یر از دفتر ثبت‌نام مسافران آن منزل دریافت، این مرد اُسیپْ الکسی‌یویچ بازدی‌یف[1] نام داشت. بازدی‌یف از همان زمان نوویُکف[2] یکی از فراماسونهای معروف وابسته به‌نحلهٔ مارتینیستی[3] بود. پی‌یر مدتی دراز پس از رفتن او نه خوابید و نه در فکر اسب بود، در اتاق چاپارخانه قدم می‌زد و بر گذشتهٔ سیاه از گناه خود تأمل می‌کرد و باشور مردی نوزنده آیندهٔ پاک از پلیدی و سراسر پارسایی و نیکبختی را که تحقق آن در نظرش بسیار آسان می‌آمد پیش خود مجسم می‌کرد. گمان می‌کرد که فقط به‌آن سبب به‌راه گناه رفته است که غافل بوده و ندانسته است که زندگی پارسایانه چه زیباست و خود از این غفلت خبر نداشته است. در روح او هیچ نشانی از تردیدهای گذشته باقی نمانده بود. یقین کامل داشت که برقراریِ برادری میان انسانها که با نیت حمایت یکدیگر در راه پارسایی باهم در پیوند آمده باشند شدنی است. نظام فراماسونی را چنین می‌پنداشت.

۳

پی‌یر چون به پترزبورگ رسید هیچ‌کس را از بازگشت خود باخبر نکرد و به هیچ‌جا نرفت و اوقات خود را یکسر به مطالعهٔ کتاب فوماکمپینسکی[4] که شخص ناشناسی برای او آورده بود می‌گذراند. ضمن خواندن این کتاب فقط به‌یک چیز آگاه بود و آن لذتی بود که تا آن زمان نچشیده بود: لذت از اعتماد به‌اینکه رسیدن به‌کمال و برقراری عشق برادرانه و همراه با تلاش میان مردم میسر است، و اسیپ الکسی‌یویچ دیدگان او را بر این راز گشوده بود. یک هفته پس از ورودش، شبی کنت ویلارسکی که جوانی لهستانی بود و پی‌یر او را در محافل پترزبورگی از دور می‌شناخت به‌دیدنش آمد و رفتار و برخوردش با همان رسم و وقاری همراه بود که در شاهد دولوخف دیده بود، همان‌وقت که برای قراروممدار دوئل نزدش آمده بود. پس از آنکه در اتاق را

---

۱. Ossip Alexeyevitch Bazdyeev این شخص همان اُسیپ الکسی‌یویچ بازدی‌یف، فراماسون بسیار معروف روس در آغاز قرن نوزدهم است که تالستوی با اندکی تغییرنام از جهان واقعی برای رمان خود به‌عاریت گرفته است. م

۲. Nicola Novikov یکی از پیشروان نهضت فراماسونی در زمان سلطنت کاترین دوم و صاحب کتابها و مجلاتی برای تبلیغ و انتشار افکار فراماسونی میان عوام بوده است.

۳. Martinisme نحلهٔ طرفدار اندیشه‌های عرفانی کلود دوسن مارتن بیاندار و عارف فرانسوی در قرن هجدهم.

4. Foma Kempinski

پشت سر خود بست و اطمینان یافت که غیر از پی‌یر کسی در اتاق نیست، همان‌طور ایستاده روی به او کرد و گفت: حضرت کنت، من به‌مأموریتی نزد شما آمده‌ام و پیشنهادی دارم. یکی از شخصیتهای بسیار بلندپایه در جامعهٔ برادران ما پادرمیان نهاده و درخواست کرده است که شما پیش از مهلت مقرر به‌جرگهٔ ما بپیوندید، و از من خواسته است که معرف شما باشم. من اجرای این مأموریت را وظیفهٔ مقدس خود می‌دانم. آیا میل دارید که به‌معرفی من به‌جامعهٔ معماران آزاده وارد شوید؟

پی‌یر از لحن سرد و خشک این مردی که در مجالس ضیافت و رقص میان زنانِ بسیار زیبا و متشخص تقریباً همیشه شیرین و خندان دیده بودش متعجب شد.

جواب داد: بله، با کمال میل.

ویلارسکی سری فرود آورد و افزود: یک پرسش دیگر از شما دارم، حضرت کنت، تمنا می‌کنم که نه از زبان یک ماسون آتی، بلکه در مقام یک مرد شریف، یک آزادمرد، با کمال صداقت به‌آن پاسخ دهید. آیا از اعتقادات گذشتهٔ خود بازگشته‌اید؟ آیا به‌خدا اعتقاد دارید؟

پی‌یر کمی فکر کرد و بعد گفت: بله، بله، به‌خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این صورت...

اما پی‌یر حرف او را برید و بار دیگر گفت: بله، به‌خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این‌صورت می‌توانیم برویم، کالسکهٔ من در خدمت شماست.

ویلارسکی طی راه همواره ساکت بود و به‌پرسشهای پی‌یر دربارهٔ اینکه چه باید بکند و چگونه جواب دهد، فقط می‌گفت که برادرانی شایسته‌تر از خودش او را خواهند آزمود و از او هیچ انتظاری ندارند جز آنکه راست بگوید.

پس از آنکه از دروازهٔ خانهٔ بزرگی که محل لژ بود گذشتند و از پلکان تاریکی بالا رفتند، به‌دهلیز کوچک روشنی درآمدند و بی‌یاری پیشخدمتی پالتوهای یقه‌خزِ خود را از تن بیرون آوردند. از اتاق پیشین به اتاق دیگری رفتند. مردی که لباس عجیب و غریبی به‌تن داشت در آستانهٔ در ظاهر شد. ویلارسکی پیش رفت و آهسته به‌زبان فرانسوی چیزی به‌او گفت و بعد به‌جانب گنجهٔ کوچکی رفت، پی‌یر لباسهای تا آن زمان ندیده‌ای را در آن آویخته دید. ویلارسکی دستمالی از درون گنجه برداشت و آن را بر چشمان پی‌یر گذاشت و دو سر آن را پشت سر او گره زد. یک دسته موی او در گره گیر کرد و کشیده شد و دردگرفت. بعد او را به‌جانب خویش خم کرد و رویش را بوسید و دستش را گرفت و هدایتش کرد. موهای در گره گیرکرده آزارش می‌داد و از درد چهره درهم کشیده بود و لبخند می‌زد و معلوم نبود از چه‌چیز خجالت می‌کشد. با آن اندام درشت و بلند و دستهای از دو سو بی‌حرکت آویخته و چهرهٔ دردمند و لبخند زورکی، با قدمهایی مردد و با کمرویی به‌دنبال ویلارسکی روان شد.

ویلارسکی ده دوازده قدم که رفت ایستاد، گفت: اگر به‌راستی تصمیم دارید به‌جامعهٔ برادران ما وارد شوید، هرچه بر سرتان بیاید باید با شجاعت تحمل کنید (پی‌یر سری به‌نشان رضا فرود آورد). هنگامی‌که صدای کوفتن در را شنیدید دستمالی را که بر چشم دارید باز کنید. با آرزوی توفیق و شجاعت برای شما ـ دست او را فشرد و بیرون رفت.

پی‌یر تنها ماند و همچنان لبخند می‌زد. دو سه بار شانه بالا انداخت و دست به‌دستمال برد، گفتی می‌خواست آن را از چشم بردارد، اما دوباره دست فروانداخت. پنج دقیقه‌ای که با چشم بسته در انتظار گذراند در نظرش ساعتی آمد. با دستهای خواب رفته و زانوهای به نیمه‌خمیده مثل آن بود که خسته شده است. احساسهایی گوناگون و بسیار پیچیده در درونش بیدار شده بود. از آنچه در پیش داشت می‌ترسید، اما وحشتش بیشتر از آن بود که مبادا ترسش آشکار شود. کنجکاو بود که بداند چه پیش خواهد آمد و چه رازی بر او گشوده خواهد شد. اما بیش از همه‌چیز خوشحال از آن بود که عاقبت لحظه‌ای فرا رسیده است که سرانجام به‌راه رستاخیز قدم گذارد و زندگی پرتلاش و پارسایانه‌ای راکه از زمان دیدارش با اوسیپ الکسی‌یویچ رؤیای آن را می‌پرداخت پیش گیرد. ضربه‌های شدیدی.بر در کوفته شد. پی‌یر چشم‌بند از چشم برداشت و به‌اطراف خود نگریست. اتاق تاریک بود، فقط چراغ کوچکی در گوشه‌ای داخل جسم سفیدی کورسو می‌زد. پی‌یر نزدیک رفت و دید که چراغ روی میزی سیاه قرار دارد، کتاب گشوده‌ای هم روی میز بود. کتاب مقدس بود. آن چیز سفیدی که چراغ در آن روشن بود جمجمه‌ای انسانی بود با سوراخها و حفره‌ها و دندانهایش. نخستین کلمات کتاب را خواند: "در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود..." میز را دور زد و صندوق بزرگِ درگشاده‌ای را دید که چیزی در آن بود. تابوتی بود با استخوانهایی در آن. آنچه دید ابدا به‌تعجبش نینداخت. امیدوار بود که زندگی کاملاً تازه‌ای را شروع کند که از زندگی گذشته‌اش به‌کلی ممتاز باشد و در انتظار دیدن چیزهای غیرعادی بود، غیرعادیتر از آنچه می‌دید. دیدن جمجمه و تابوت و کتاب مقدس به‌تعجبش نمی‌انداخت. وعدهٔ بیش از اینها را به‌خود داده بود. می‌کوشید تا لطف و صفای باطن را در دل خویش فراهم آورد، نگاهی به‌اطراف انداخت. در دل می‌گفت: خدا، مرگ، عشق، برادری انسانها ـ و سعی می‌کرد تا تصاویر مبهم ولی دل‌انگیزی را با این کلمات پیوند دهد. در باز شد و کسی به‌درون آمد.

گرچه نور در اتاق اندک بود چشمان پی‌یر اما به‌تاریکی عادت کرده بود و اشیا را تشخیص می‌داد. مردی کوتاه‌قامت وارد اتاق شد. از روشنی به‌تاریکی آمده بود، به‌همین دلیل درجا ایستاد. بعد با احتیاط به‌سمت میز قدم برداشت و دستهای ظریف و پوشیده در دستکش چرمین خود را بر آن گذاشت.

این مرد کوتاه‌قامت پیش‌بند چرمین سفیدی بسته بود که سینه و قسمتی از پاهایش را

می‌پوشاند و چیزی شبیه گردنبند به‌گردن داشت که از درون آن گریبانپوش[۱] سفید بلندی چهرهٔ کشیده و از پایین روشن‌شده‌اش را قاب می‌کرد.

شخص نووارد به‌صدای خش‌خش لباس پی‌یر رو به‌او کرد و پرسید: شما به‌چه منظور اینجا آمده‌اید؟ شما که به‌حقیقتِ روشنایی اعتقاد ندارید و آن را نمی‌بینید چرا به‌اینجا آمده‌اید و از ما چه می‌خواهید؟ حکمت؟ فضیلت؟ روشن‌بینی؟

وقتی در باز شد و مرد ناشناس به اتاق آمد پی‌یر همان وحشت و حرمتی را در خود یافت که در اوان کودکی هنگام اعتراف به‌گناه تجربه‌کرده بود. خود را در خلوت این حجره رویاروی مردی می‌دید که بنا به رسم و قاعدهٔ زندگیِ متعارف با او بیگانه اما به‌معیارهای برادریِ انسانها به او نزدیک بود. با نفسی به‌شماره‌افتاده و دلی از هیجان به‌شدت تپنده به گوینده نزدیک شد (گوینده عنوان برادری است که جوینده را برای ورود به‌جامعهٔ برادری فراماسونی آماده می‌کند) به‌او نزدیک شد و او را بازشناخت. یکی از آشنایانش بود، سمولیانینف[۲] نام. اما این فکر که تازه‌وارد با او آشناست آزارش داد: مرد تازه‌وارد برادر و آموزگاری پارسا بیش نبود. تا مدتی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، چنانکه گوینده ناگزیر پرسش خود را تکرار کرد.

عاقبت پی‌یر با زحمت زیاد گفت: بله، من... من می‌خواهم که آدم دیگری بشوم.

سمولیانینف گفت: بسیار خوب! ـ و بلافاصله با صدایی نه بلند اما تند ادامه داد: آیا از راه و طریقی که در نظام مقدس برادریِ ما نهفته است تا شما را در رسیدن به‌مقصودتان یاری کند تصوری دارید؟

پی‌یر با صدایی لرزان و به‌زحمت کلمات را جویان، زیرا به‌هیجان آمده بود و نیز عادت نداشت که از مجردات به‌زبان روسی سخن گوید، گفت:

ـ امیدوارم هدایتم کنند، یاری‌ام دهند تا انسان دیگری شوم.

ـ چه تصوری از نظام فراماسونی دارید؟

پی‌یر هرچه بیشتر حرف می‌زد از بی‌تناسبی سخنانش با شکوه آن لحظه شرمنده‌تر می‌شد. گفت: من نظام فراماسونی را ضامن تحقق برادری انسانهایی می‌دانم که در راه هدفهای پارسایانه تلاش می‌کنند، گمان می‌کنم...

گوینده که آشکارا از این پاسخ بسیار خرسند بود شتابان گفت:

ـ بسیار خوب، هیچ سعی کرده‌اید که برای رسیدن به‌مقصودتان از مذهب یاری بجویید؟

ـ خیر، من مذهب را راهی نادرست می‌دانستم و از تعلیمات آن پیروی نمی‌کردم ـ این عبارت را به‌قدری آهسته ادا کرد که گوینده گفتهٔ او را به‌وضوح نشنید و پرسید که چه می‌گوید.

---

۱. پارچه‌ای لطیف و به‌تور آراسته که چاک گریبان را می‌پوشانده و به‌دو طرف چانه و گاه تا بناگوش بالا می‌رفته و روسها به‌تقلید فراسویان آن را ژابو می‌نامند.

2. Smolianinov

پی‌یر جواب داد: به‌خدا اعتقاد نداشتم.

گوینده پس از کمی تأمل گفت: شما در جستجوی حقیقتید تا در زندگی از قوانین آن پیروی کنید، در طلب تقوی و بصیرتید، همین‌طور است؟

پی‌یر تصدیق کرد که: بله، بله، همین‌طور است.

گوینده با سرفه‌ای گلو صاف کرد و دستهای دستکش‌پوش خود را بر سینه صلیب کرد و گفت: حالا من وظیفه دارم که هدف اصلی نظام برادریمان را بر شما فاش سازم و در صورتی که این هدف با هدف شما همسو باشد شما از پیوستن به‌جامعهٔ برادران بهره خواهید برد. اولین و مهمترین هدف که در عین‌حال شالودهٔ نظام برادری ماست و هیچ نیروی انسانی قادر به‌سست‌کردن آن نیست حفظ رازی سترگ است که از عهد باستان و حتی از بزرگ‌نیای ما حضرت آدم به‌ما رسیده است و سرنوشت نوع بشر ممکن است به‌آن وابسته باشد. ما وظیفه داریم که این راز را حفظ کنیم و به‌نسلهای آینده بازبسپاریم، اما از آنجا که ویژگی این راز آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌تحصیل صفای باطن از طریق مرارت و ممارست ممتد برای پذیرش آن آماده شود و به‌آن دست یابد هیچ‌کس نمی‌تواند امیدوار باشد که به‌آسانی به‌مقام دانندگی راز برسد. به‌این سبب است که ما هدف دومی نیز داریم و آن این است که اعضای خود را با روشهایی که از طریق سنت از جویندگان بزرگ راز و سالکان پاکباز این راه دراز به‌ما رسیده است تا حد امکان یاری دهیم تا دلهاشان صفا یابد و ذهنشان با نور معرفت روشن شود و از این راه توانایی پذیرش راز در آنها پدید آید، و سرانجام هدف سوم آن است که با صفادادن به‌دلهای برادران و اصلاح آنها در راه اعتلای انسانیت بکوشیم، به‌این معنی که پارسایی و پاکیِ پندار برادران خود را همچون سرمشق پیش آنها نهیم و با تمام توان خود با اهریمن بدی که بر جهان حاکم است بجنگیم. حالا کمی به‌این نکات فکر کنید و من دوباره به دیدنتان خواهم آمد ـ این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر تکرار کرد: نبرد علیه اهریمن بدی که بر جهان حاکم است... ـ و تلاش آیندهٔ خویش را در این عرصه پیش خود مجسم کرد. اشخاصی نظیر خویش را، آن‌طور که تا دو هفته پیش بود، در نظر می‌آورد و معلم‌وار در خاطر اندرزشان می‌داد، و آدمهایی در تاریکیِ گناه گمراه و نگونبخت را در نظر می‌آورد و با حرف و عمل یاریشان می‌کرد. به‌جباران می‌اندیشید و قربانیانِ ستمشان را از چنگالشان نجات می‌بخشید. از سه هدفی که گوینده نام برده بود این واپسین، یعنی اصلاح ابنای بشر، بیش از همه بر دلش اثر گذاشته بود. آن راز بزرگی که گوینده گفته بود، گرچه کنجکاویش را برمی‌انگیخت، به‌نظرش اساسی نمی‌آمد و هدف دوم، یعنی تزکیهٔ نفس، توجهش را زیاد به‌خود نمی‌کشید، چرا که در آن لحظه با لذت بسیار احساس می‌کرد که هم‌اکنون کاملاً اصلاح شده و از پلیدیهای گذشته مبرا شده است و جز برای کار نیک برای هیچ‌چیز آمادگی ندارد.

نیم‌ساعت بعد گوینده بازگشت و فضایل هفتگانهٔ اخلاقی را که قرینهٔ هفت پلهٔ معبد سلیمانند و هر ماسون باید در دل خود بپرورد برایش برشمرد: اول فروتنی و سعی در حفظ اسرار نظام، دوم اطاعت از پیشکسوتان نظام، سوم حسن اخلاق، چهارم انساندوستی، پنجم شجاعت، ششم جود و هفتم عشق به‌مرگ.

گوینده گفت: در مورد فضیلت هفتم سعی کنید با تأمل مکرر در بارهٔ مرگ به‌جایی برسید که مرگ در نظرتان نه به‌صورت دژخیمی هول‌انگیز بلکه همچون دوستی مشفق جلوه کند که روح رنجور از مشقات سلوک را از بند پلید زندگی می‌رهاند و آن را به‌منزل اجر و آرامش ابدی بالا می‌برد.

هنگامی که گوینده پس از ادای این کلمات دوباره خارج شد و او را برای تأمل در خلوت خویش تنها گذاشت، پی‌یر در دل گفت: بله، باید همین‌طور باشد، ولی من هنوز به‌قدری ناتوانم که به‌این زندگی که معنی آن تازه کم‌کم برایم آشکار می‌شود دل بسته‌ام ـ اما پنج فضیلت دیگر را با انگشت برمی‌شمرد و به‌یاد می‌آورد و در جان خود احساسشان می‌کرد: جود و جسارت و اخلاق نیکو و انساندوستی همه، و به‌ویژه حس اطاعت را که در نظر او نه فضیلت که سعادتی بود (و بسیار خوشحال بود که از آن به‌بعد از آزادی خود آزاد شده است و خود را به‌ارادهٔ کسی و کسانی وامی‌سپارد که به‌حقیقتِ مبرا از شایبهٔ تردید دست یافته‌اند. فضیلت هفتم را از خاطر برده بود و هرچه کرد به‌یاد نیاورد.

گوینده بار سوم، و این‌بار زودتر از بار پیش، بازگشت و از پی‌یر پرسید که آیا هنوز در تصمیم خود استوار است و همچنان بر آن است که به‌هر آنچه از او می‌خواهند تسلیم شود؟

پی‌یر گفت: برای همه‌چیز آماده‌ام.

گوینده گفت: نکتهٔ دیگری را نیز باید به‌شما بگویم و آن این است که نظام ما تعالیم خود را نه‌فقط به‌کلام بلکه به‌شیوه‌های دیگری نیز القا می‌کند که گاه بر جویندهٔ راستین حقیقت و تقوی شدیدتر از توضیحهای صرفاً شفاهی اثر می‌گذارند. این معبد ما با آرایش ظاهری خود بایست دل شما را اگر جایگاه صفا باشد بیش از توضیحات کلامی روشن کرده باشد. چه‌بسا که اندکی بعد نیز در مراحل بعدی مناسک پذیرش، شاهد شیوهٔ تنویر مشابهی باشید. نظام ما از جوامع کهن که تعلیمات خود را به‌کمک حروف هیروگلیف بیان می‌کردند تقلید می‌کند. هیروگلیف عبارت است از نوعی نمایش هویت اشیا که با حواس قابل درک نیست اما حاوی پاره‌ای کیفیات شیء مانند شکل ظاهری آن است.

پی‌یر به‌خوبی می‌دانست که هیروگلیف چیست اما جرئت نکرد چیزی بگوید. در عین سکوت به گوینده گوش می‌داد و از قرائن احساس می‌کرد که به‌زودی آزمون آغاز می‌شود.

گوینده به‌پی‌یر نزدیکتر شد و گفت: اگر در عزم خود همچنان راسخید می‌توانم شما را به‌حرم

وارد کنم. خواهش می‌کنم به‌نشان سخا تمام اشیای قیمتی خود را به‌من بدهید.

پی‌یر که گمان کرد از او می‌خواهند تمام دارایی خود را بدهد، گفت: من که همراه خودم چیزی ندارم.

ــ چیزهایی که همراهتان دارید: ساعت، انگشتر، پول نقد...

پی‌یر شتابان کیف پول و ساعت خود را داد، اما حلقهٔ ازدواجش را به‌آسانی نمی‌توانست از انگشت فربهش بیرون کشد و چون این‌کار صورت گرفت ماسون گفت: خواهش می‌کنم برای اثبات مراتب اطاعت خود لباستان را درآورید.

پی‌یر فراک و جلیقه و چکمهٔ چپ خود را چنانکه گوینده گفت بیرون آورد. ماسون یقهٔ پیراهن او را روی سینهٔ چپش گشود و خم شد و پاچهٔ چپ شلوارش را تا روی زانو بالا زد. پی‌یر به قصد درآوردن چکمهٔ راستش شتابان خم شد تا پاچهٔ راستش را بالا بزند و مرد بیگانه را از این زحمت معاف دارد، ولی ماسون گفت که این کار لازم نیست و یک لنگه کفش راحتی به او داد تا به‌پای چپ کند. پی‌یر با لبخند کودکانه‌ای که ناشی از آزرم و تردید بود و نیز نشانی از تمسخر داشت و ناخواسته بر چهره‌اش ظاهر شد، با دستهایی آویخته و پاهایی گشادنهاده در انتظار دستورهای تازه برابر گوینده ایستاد.

گوینده گفت: خواهش آخرم این است که برای اثبات صفای خود اولی‌ترین نفسانیات خود را برای من افشا کنید.

پی‌یر گفت: نفسانیات؟ نفسانیات من یکی دوتا نبودند.

ــ آن که بیشتر از همه موجب تردید شما در راه تقوی بوده است.

پی‌یر در ذهن خود جستجوکنان ساکت ماند. سستیهای اخلاقی خود را در ذهن برمی‌شمرد: شرابخوارگی؟ شکمبارگی؟ کبر؟ تن‌آسایی؟ زودخشمی؟ بدنهادی؟ زنبارگی؟ و آنها را در ذهن خود سبک و سنگین می‌کرد تا ببیند کدام را بر بقیه برتری دهد.

عاقبت با صدایی آهسته که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: زنبارگی!

ماسون پس از شنیدن جواب او لحظاتی تأمل کرد و چیزی نگفت. عاقبت به پی‌یر نزدیک شد و دستمالی راکه روی میز بود برداشت و دوباره چشمهای او را بست و گفت:

آخرین بار است که سفارشتان می‌کنم، تمام توجهتان را به خود معطوف کنید، احساسهای خود را مهار کنید و نیکبختی را نه در ارضای شهوات بلکه در صفای دل بجویید، سرچشمهٔ سعادت راستین نه در بیرون بلکه در درون ماست...

پی‌یر در آن لحظه سرچشمهٔ صفابخش نیکبختی را در وجود خود احساس می‌کرد که جانش را از شعف و دلش را از رقت سرشار ساخته بود.

۴

اندکی بعد کسی به حرمِ تاریک وارد شد و به سوی پی‌یر آمد، این‌بار گوینده نبود بلکه معرف او ویلارسکی بود و پی‌یر او را از صدایش بازشناخت.

پی‌یر به‌پرسشهای تازهٔ او دربارهٔ استواری تصمیمش پاسخ داد: بله، بله، تصمیمم استوار است! ـ و با چهره‌ای از لبخندی کودکانه درخشان و سینهٔ فراخِ عریان، یک پا چکمه و پای دیگر برهنه لنگ‌لنگان همراه ویلارسکی که شمشیری برهنه بر سینهٔ لخت او نهاده بود رفت. ویلارسکی او را از اتاق بیرون برد و پس از گذراندن از راهروهایی و چند بار به‌عقب بازگشتن و باز پیش رفتن عاقبت به در لژ رساند. یک بار سرفه کرد. ضربات چکش مخصوص سنگتراشی به سرفه‌اش پاسخ داد و در بر آنها گشوده شد. صدای زمختی (چشمهای پی‌یر همچنان بسته بود) دربارهٔ هویت و محل ولادت او و از این‌گونه، پرسشهایی از او کرد. سپس او را همچنان چشم‌بسته باز به‌جایی بردند و ضمن راه به‌زبان استعاره از رنجهای سفرِ در پیش و دوستیِ مقدس، از معمار جاویدان جهان و از جسارتی که پایداری در برابر مشکلات و خطرات راه بی آن ممکن نخواهد بود سخن می‌گفتند. پی‌یر ضمن این سفر متوجه شد که او را گاه «جوینده» گاه «رنجبر» و گاه «خواهنده» می‌خوانند و هر بار آهنگ و شیوهٔ کوفتن چکشها و شمشیرها عوض می‌شد. در اثنایی که او را به‌سوی چیزی یا جایی می‌بردند که خود از آن بی‌خبر بود متوجه شد که هدایت‌کنندگانش قدم سست کردند و رفتارشان آشفته شد. می‌شنید که اطرافیانش به‌نجوا با هم گفتگو می‌کردند و یکی از آنها اصرار داشت که او را از روی فرشی بگذرانند. دست راستش را گرفتند و روی چیزی نهادند و گفتند که با دست چپش پرگاری را روی سینهٔ چپ خود بگذارد و سوگند وفاداری به‌قوانین نظام را که کسی می‌خواند تکرار کند. بعد شمعها را خاموش کردند و الکل سوزاندند و پی‌یر این را از بوی آن دریافت. گفتند که اینک نور صغیر را خواهد دید. آنوقت چشمبند از چشمانش گشودند و پی‌یر، گویی در خواب باشد، در پرتو ضعیف شعلهٔ الکل چند نفری را دید که مانند گوینده پیشبند به خود بسته بودند و با شمشیرهایی آخته و به‌سوی سینهٔ او افراخته در برابرش ایستاده بودند. میان آنها مردی بود که پیرهن سفید خونینی به‌تن داشت. پی‌یر به‌دیدن این حال سینهٔ خود را به‌سوی شمشیرها پیش برد و می‌خواست که نوک شمشیرها بر سینه‌اش فرو روند. اما شمشیرها بی‌درنگ کنار رفتند و چشمبند دوباره بر دیدگانش نهاده شد.

صدایی گفت: تو حالا نور صغیر را دیدی ـ سپس باز شمعها را افروختند و گفتند که حالا باید روشنایی کامل را ببیند، و باز دستمال از چشمش برداشتند و بیش از ده صدا ناگهان گفتند: sic transit gloria mundi[۱]

پی‌یر رفته‌رفته به‌خود می‌آمد و به‌در و دیوار اتاق و اشخاصی که در آن بودند نگاه می‌کرد.

---

۱. جلال جهان بدین‌سان گذران است

دور میز درازی که رومیزی سیاهی روی آن گسترده شده بود ده دوازده نفر نشسته بودند و همه همان لباس کسانی را به‌تن داشتند که او اندکی پیش دیده بود. بعضی از آنها را از مجالس پترزبورگ می‌شناخت. در جای رئیس جوانی ناشناس نشسته بود و صلیب مخصوصی به‌گردن آویخته داشت. سمت راست او کشیشی ایتالیایی بود، همان‌که پی‌یر دو سال پیش از آن در خانهٔ آناپاولونا دیده بود. علاوه بر اینها، شخص بسیار بلندپایه و متشخصی هم بود و نیز مردی سوئیسی که زمانی در خانهٔ کوراگین مربی بچه‌ها بود. همه در سکوتی آمیخته به احترام به‌سخنان رئیس که چکشی در دست داشت گوش می‌دادند. ستاره‌ای نورانی در دیوار تعبیه شده بود. یک طرف میز قالیچه‌ای کوچک گسترده بود با نقشهایی گوناگون و در سمت دیگر مذبح‌مانندی بود با یک جلد کتاب مقدس و یک جمجمه روی آن. دور میز هفت شمعدان بزرگ مانند شمعدانهای کلیسا ردیف شده بود. دو نفر از برادران پی‌یر را به‌سمت مذبح هدایت کردند. پاهای او را طوری قرار دادند که با هم زاویهٔ قائمه ساختند و به‌او گفتند که این درِ معبد است و پیش آن باید به‌خاک افتد.

یکی از برادران به‌نجوا گفت: اول باید ماله دریافت کند.

یکی دیگر گفت: نه آقا، این حرفها چیست، بس کنید خواهش می‌کنم.

پی‌یر، بی‌آنکه به‌خاک افتد، با آن چشمان نزدیک‌بینش هاج‌وواج به‌اطراف خود حیران مانده بود، ناگهان شک در دلش افتاد: کجا هستم؟ چه می‌کنم؟ آیا اینها مرا دست انداخته‌اند؟ بعدها وقتی این حال را به‌یاد بیاورم خجل نخواهم شد؟ ـ اما این تردید لحظه‌ای بیش نپایید. به‌چهره‌های جدی اطرافیانش نگریست. مراحلی راکه تا آن زمان پشت سر گذاشته بود به‌یاد آورد و دانست که در نیمه‌راه نمی‌توان ایستاد. از تردید خود وحشت کرد و با کوشش به قصد احیای صفای پیشین در دل، جلو درِ عبادتگاه به‌خاک افتاد. به‌راستی نیز احساس آرام‌دلی را بیشتر از پیش در خویش یافت. پس از آنکه مدتی در آن حال ماند دستور دادند که برخیزد و پیشبندی چرمین نظیر آنچه دیگران داشتند به‌او بستند و ماله‌ای با سه جفت دستکش به‌او دادند و آنوقت استاد بزرگ رو به او کرد و گفت که باید بکوشد تا سفیدی و پاکیِ پیشبند راکه مظهر استواری و پارسایی است نیالاید. سپس در خصوص ماله که بی‌توضیح مانده بود گفت که به‌کمک آن باید دل خود را از همه‌گونه آلودگی و گناه پاک سازد و بعد با گذشت و بزرگواری دل همنوعان و نزدیکان خود را با آن صاف کند و صفا بخشد. بعد دربارهٔ اولین جفت از دستکشها که مردانه بود گفت که معنی آنها بر او مکتوم خواهد ماند اما باید از آنها حفاظت کند. دربارهٔ دومین جفت که آنها هم مردانه بودند گفت که باید آنها را در جلسات لژ به‌دست کند، دربارهٔ سومین جفت که زنانه بود چنین گفت: برادر عزیز این دستکشها نیز برای شماست، آنها را به‌زنی خواهید داد که او را بیش از همهٔ زنان درخور احترام بیابید، با این هدیه پاکیِ دل خود را به او نشان خواهید داد و او را

به‌همسری معمار برخواهید گزید ـ و پس از اندکی سکوت افزود: اما برادر عزیز، به‌هوش باش که این دستکشها دستهای ناپاک را نیارایند ـ هنگامی که استاد بزرگ این واپسین کلمات را بر زبان می‌راند پی‌یر چنان آثار پریشانی را در سیمای او احساس کرد و با دیدن این حال پریشانتر شد و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود، رنگش مثل کودکان سرخ شد و، در سکوتی آزاردهنده، با آشفتگی شروع کرد به‌اطراف خود نگریستن.

سکوت را یکی از برادران شکست، به‌این معنی که پی‌یر را نزدیک قالیچه برد و، از روی کتابچه‌ای، شرح تصاویر روی قالیچه را برای او خواند. این تصاویر عبارت بودند از خورشید و ماه و چکش سنگتراشی و شاقول و ماله و دو سنگ، یکی بی‌قاعده و ناهموار و دیگری به‌شکل مکعب تراشیده و یک ستون و سه پنجره و غیره. سپس جایی برای پی‌یر معین کردند و نشانهای لژ را نشانش دادند و کلمهٔ رمز ورود را به‌او آموختند و عاقبت رخصتش دادند که بنشیند. استاد بزرگ شروع کرد به‌خواندن متن موازین آیین. متنی بود بسیار طولانی و پی‌یر از فرط شادی و هیجان و آزرم نمی‌توانست معنی آنچه را که خوانده می‌شد بفهمد. فقط آخرین کلمات آن را دریافت و به‌خاطر سپرد.

استاد بزرگ چنین خواند: "ما در معابد خود هیچ‌گونه تمایز مرتبه‌ای جز آنچه میان پارسایی و گمراهی وجود دارد نمی‌شناسیم. زینهار صحه بر امتیازی بگذاری که برابری میان انسانها را بر هم زند! به‌یاری برادرت، هر که باشد بشتاب. گمراه را هدایت کن و افتاده را دست گیر و هرگز کینه و دشمنی نسبت به‌برادرت در دل مگیر. مهربان و خوشروباش و چراغ فضیلت را در همهٔ دلها برافروز. همنوعت را در نیکبختی خود شریک ساز و مبادکه هرگز صفای این لذت را با غبار حسد تیره‌سازی.

بر دشمنت ببخشای و جز از طریق احسان از او انتقام مستان. و چون به‌این ترتیب قانون والا را رعایت کردی آثار عظمت کهن را که گم کرده‌ای بازخواهی یافت." با این کلمات سخنان خود را به‌پایان رساند برخاست و پی‌یر را بر سینه فشرد و بوسید.

پی‌یر با چشمانی از اشکِ شادی درخشان به‌اطراف خود می‌نگریست و نمی‌دانست به‌شادباشها و تجدیدعهدهایی که از همه‌سو به‌جانبش می‌بارید چگونه جواب دهد. در جمع اطرافیان آشنایان گذشته را بازنمی‌شناخت، در آنها جز برادران نویافته نمی‌دید و از اشتیاق در گداز بود که به‌اتفاق ایشان دست به‌کار شود.

استاد بزرگ با چکش خود ضربه‌ای کوفت و همه در جای خود قرار گرفتند و یکی از آنها اندرزی را در خصوص وجوب تواضع خواند.

سپس استاد بزرگ پیشنهاد کرد که واپسین وظیفه ادا گردد، شخصیتی بلندپایه که عنوان «جمع‌آورندهٔ صدقات» را داشت دور افتاد. پی‌یر می‌خواست تمامی پول خود را روی برگهٔ

صدقات تقدیم کند اما ترسید که این کار نشان کبر باشد و مبلغی در حدود آنچه دیگران داده بودند نوشت.

جلسه پایان یافت و پی‌یر چون به‌خانه رسید احساس کرد که از سفری دراز بازگشته است. سفری که دهها سال طول کشیده بود و طی آن کاملاً عوض شده بود و از نظام گذشتهٔ زندگی و عادتهای پیشین خود فاصلهٔ زیاد گرفته بود.

۵

پی‌یر روز بعد از پذیرفته‌شدن در لژ، در خانه نشسته بود و کتاب می‌خواند و می‌کوشید در مفهوم مربعی که چهار ضلع آن یکی نماد خدا و دو ضلع دیگرش عوالم روحانی و احوال جسمانی و چهارمی پیوند آن دو بودند دقیق شود. گهگاه سر از کتاب برمی‌داشت و از مربع فارغ می‌شد و در خیال طرحی نو برای زندگی ترسیم می‌کرد.

شب گذشته در لژ به‌او گفته بودند که ماجرای دوئل او به‌گوش تزار رسیده است و بهتر است که چندی از پایتخت دور شود. پی‌یر بر آن شد که به‌املاک جنوب خود برود و به‌کار رعایایش رسیدگی کند. با خرسندی در فکر زندگی تازهٔ خویش بود که ناگهان در باز شد و پرنس واسیلی به‌اتاق درآمد.

واردنشده گفت: ببینم، جان من، این چه دسته‌گلی بود که در مسکو به‌آب دادی؟ آخر عزیز دلم چرا با لیولیا دعوا کردی؟ تو سخت در اشتباهی. من ته‌وتوی قضایا را درآوردم و می‌توانم عین حقیقت را به‌تو بگویم. اطمینان داشته باش که الن در قبال تو همان‌قدر بیگناه است که مسیح در برابر یهودیان.

پی‌یر می‌خواست جواب بدهد اما پرنس واسیلی حرفش را برید: اصلاً چرا یکراست پیش من نیامدی و صاف و پوست‌کنده، مثل یک رفیق، قضیه را با من در میان نگذاشتی؟ من همه‌چیز را می‌دانم و می‌فهمم. رفتار تو البته شایستهٔ مردی بود که شرافت خود را حفظ می‌کند. شاید عکس‌العملت زیادی شتابزده بود، اما این بماند، در این‌باره حرفی نزنیم. فقط یک چیز یادت باشد، فکر کن که با این کارَت او و مرا در انظار... ــ صدای خود را آهسته کرد و افزود: ... و حتی در دربار، در چه وضعی قرار دادی. او در مسکو مانده است و تو اینجایی ــ و دست او را گرفت و پایین کشید و ادامه داد: یادت باشد جان دلم، شک ندارم که سوءتفاهمی پیش آمده است، به‌گمانم خودت هم این را احساس می‌کنی. بردار فوراً در حضور من یک نامه به‌او بنویس که بیاید اینجا؛ آنوقت همه‌چیز روشن می‌شود. وگرنه، از من بشنو، عزیزم، این قضیهٔ خیلی ساده ممکن است اسباب زحمتت بشود.

پرنس واسیلی نگاه معنی‌داری به‌او کرد و افزود: من از منابع مطلع خبر دارم که ملکه مادر که

خود بیوه است این موضوع را موبه‌مو دنبال می‌کند. می‌دانی که نسبت به الن لطف خاصی دارد.

پی‌یر چند بار خواست چیزی بگوید اما از طرفی پرنس واسیلی مهلتش نمی‌داد و از طرف دیگر می‌ترسید دهان بازکند و، چنانکه تصمیم قطعی گرفته بود، با لحنی قاطع مخالفت خود را با پدرزن بیان دارد و پیشنهاد او را رد کند. از این گذشته حکم ماسونی را که به‌مهربانی و خوشرویی سفارش می‌کرد به‌یاد آورد. چهره‌اش پرچین و سرخ می‌شد، از جا برمی‌خاست و بازمی‌نشست و خود را در دشوارترین تنگنای زندگی با خویش در نبرد می‌یافت. می‌دید باید به‌مخاطب خود حرفی خلاف آنچه انتظار دارد و درنتیجه برایش ناخوشایند است بزند و این حال، مخاطبش هر که می‌بود، عذابش می‌داد. به‌قدری عادت کرده بود که در برابر این لحنِ مطمئن و بی‌قیدانهٔ پرنس واسیلی اطاعت کند که در آن لحظه نیز احساس می‌کرد که نیروی استقامت در برابر آن را نخواهد داشت. اما می‌دید که تمام آینده‌اش بسته به‌پاسخی است که اکنون باید به او بدهد. آیا خیال داشت که همچنان به‌راه پیشین خود ادامه دهد یا می‌خواست به‌راه تازه‌ای برود که سخت شوق‌انگیز بود و ماسونها پیش پایش گشوده بودند و یقین کامل داشت که به‌تولدی دیگر در جهانی نو می‌انجامد.

پرنس واسیلی با لحنی به‌شوخی آمیخته گفت: خوب عزیزم، تو «بله» را بگو و من خودم به‌او خواهم نوشت و گوسالهٔ پروار را سر خواهیم برید.[۱] ـ اما پرنس واسیلی فرصت نیافت که مزاح خود را به‌پایان برساند زیرا پی‌یر با چهره‌ای از فرط غضب ناشناختنی که تیزخشمی پدرش را به‌یاد می‌آورد، بی‌آنکه به‌چهرهٔ مخاطبش نگاه کند زیر لب گفت: پرنس، من که شما را به زور به‌خانه‌ام دعوت نکرده‌ام، خواهش می‌کنم تشریف ببرید! ـ و از جا جست و در را برای او گشود و تکرار کرد: بفرمایید دیگر، چرا معطلید؟ ـ خودش هم انتظار چنین جسارتی را از خود نداشت و از آثار ناراحتی و دستپاچگی و وحشتی که در سیمای پرنس واسیلی ظاهر شد خوشحال شد.

ــ تو چه‌ات شده؟ مبادا مریض شده باشی؟

پی‌یر با صدایی لرزان تکرار کرد: بفرمایید! ـ و پرنس واسیلی بی‌آنکه مشکلش حل شده باشد ناچار بیرون رفت.

یک هفته بعد پی‌یر با دوستان تازهٔ ماسون وداع کرد و مبلغ هنگفتی برای امور خیریه به‌آنها داد و راهی املاک خود شد. برادران تازه‌اش نامه‌هایی به‌عنوان ماسونهای اودسا و کی‌یف به‌او سپردند و وعده دادند که به‌او نامه بنویسند و او را در فعالیت تازه‌اش هدایت کنند.

---

۱. اشاره است به‌داستان انجیل لوقا که چون پسر اسراف‌کار از کردهٔ خود پشیمان شد و به‌نزد پدر بازگشت پدر گوسالهٔ پروار را سر برید و مهمانی داد.

۶

ماجرای دوئلِ پی‌یر و دولوخف با لاپوشانی گذشت و با وجود اینکه تزار در آن زمان کار را بر دوئل‌کنندگان سخت می‌گرفت، نه حریفان مجازات شدند و نه شاهدان آنها. اما داستان دوئل که به جدایی پی‌یر و زنش انجامید، در مجالس اعیان طنین بسیار یافت. پی‌یر که در زمان حیات پدر، فرزندی نامشروع شمرده می‌شد خیراندیشان فقط از راه گذشت زیر بالش را می‌گرفتند و هنگامی که ثروتمندترین جوان مجرد امپراتوری روسیه محسوب می‌شد و بی‌تردید بهترین داماد بشمار می‌رفت طرف محبت و تجلیل همه بود، بعد از ازدواج که امید دختران دم‌بخت و مادران آنها نقش برآب شد اعتبار خود را در انظار به‌مقدار زیاد از دست داده بود، خاصه آنکه نه می‌توانست در به‌دست آوردن دلها سخنی گوید یا گامی بردارد و نه میلی به‌این کار داشت. از این رو، در ماجرای دوئل همه تنها او را مقصر می‌شمردند و می‌گفتند که شوهری حسود و دیوانه است و مانند پدرش دچار بحرانهای جنون جنایت می‌شود و هنگامی که الن پس از عزیمت پی‌یر به پترزبورگ برگشت، همهٔ آشنایان نه‌فقط با شادمانی بلکه به‌سبب مصیبتی که بر سرش آمده بود با احترام از او استقبال کردند. الن هنگامی که سخن از شوهرش می‌رفت حالتی حق به‌جانب و همه‌وقار اختیار می‌کرد که گرچه معنی آن را به‌درستی نمی‌فهمید اما حس سنجندگی ذاتیش خودبه‌خود در او برانگیخته می‌شد. این حالت مبیّن این بود که تصمیم گرفته است بار این مصیبت را بی‌شکوه و شکایت تحمل کند و شوهرش صلیبی است[1] که خداوند برایش مقرر داشته است. پرنس واسیلی نظر خود را در این باب آشکارتر بیان می‌کرد و هر بار که صحبت از پی‌یر می‌شد شانه بالا می‌انداخت و به‌پیشانی اشاره می‌کرد و می‌گفت: مغزش معیوب است، من از همان اول می‌گفتم!

آناپاولونا نیز دربارهٔ او می‌گفت: من این وضع را پیش‌بینی می‌کردم، از همان اول فوراً و پیش از همه (و بر تقدم خود در پیش‌بینی اصرار می‌ورزید) گفتم که این جوان دیوانه است و مغزش با افکار منحرف قرن خراب شده است. من این را زمانی می‌گفتم که همه شیفته‌اش بودند. یادتان هست که، تازه از خارج آمده بود و یک شب در خانهٔ من حرفهایی زد که پناه بر خدا، یک مارا[2]ی تمام‌عیار. این هم عاقبت کار. من از همان اول دربارهٔ این ازدواج نظر خوبی نداشتم و پیش‌بینی امروز را می‌کردم.

آناپاولونا مثل گذشته در روزهای فراغت مجالس مهمانی در منزل خود ترتیب می‌داد، از همان مهمانیهای پیشین که فقط خودش توانایی برگزاری آن را داشت. در این مجالس اولاً نخبهٔ

---

۱. صلیب در فرهنگ مسیحی اشاره است بدانکه مسیح عذاب صلیب و شکنجهٔ شهادت را به‌منظور بخشایش گناهان بندگان تحمل کرد، و مسیحیان مؤمن رنجهای این جهان را صلیبی می‌دانند که به‌امید بخشایش گناهان با شکیبایی بر دوش می‌کشند

2. Marat

اعیان و متشخصان راستین و به‌قول خود آناپاولونا گلهای سرسبد اندیشمندان جامعهٔ پترزبورگی گرد هم جمع می‌شدند. مجالس آناپاولونا، گذشته از انتخاب مهمانان که با ظرافت همراه بود، امتیاز دیگری نیز داشت و آن این بود که هر بار شخصیت هنوز ناشناخته و توجه‌برانگیزی را به‌مهمانان خود معرفی می‌کرد، و نیز اینکه در هیچ‌جا، چنانکه در این مجالس، دماسنج سیاسی یا به‌عبارتی حال و هوای محافل لژیتیمیست دربار، به‌این وضوح و درستی نمایانده نمی‌شد.

در پایان سال ۱۸۰۶ که همه از جزئیات غم‌انگیز درهم‌شکستن ارتش پروس توسط ناپلئون در ای‌ینا[۱] و آورشتت[۲] و تسلیم بیشتر قلاع پروس خبر داشتند و ارتش ما به پروس وارد شده و دومین جنگ ما با ناپلئون آغاز گشته بود، آناپاولونا مجلسی ترتیب داد. نخبهٔ اعیان و متشخصان راستین عبارت بودند از الن دلربای شوربخت که شوهرش رهایش کرده بود و مورته‌مار و پرنس ایپولیت فریبا که تازه از وین آمده بود و دو دیپلمات و خاله‌خانم و جوانی که در این مجلس عنوان مردی بسیار باارزش گرفته و به‌این اسم نامیده می‌شد و دوشیزه‌ای که تازه به‌افتخار ندیمگی نائل آمده بود و مادرش و چند نفری دیگر که چندان اسم و رسمی نداشتند.

شخصیت نوشناخته‌ای که آناپاولونا آن شب به‌مهمانان خود عرضه می‌کرد بوریس دروبت‌سکوی بود که آجودان شخصیت بسیار بلندمرتبه‌ای بود و به‌تازگی با عنوان فرستادهٔ مخصوص از طرف ارتش پروس آمده بود.

دماسنج سیاسی در این مجلس حکایت از آن می‌کرد که: هر قدر هم که رؤسای دول و فرماندهان نظامی اروپایی سعی کنند که در برابر شلتاقهای بناپارت نرمی نشان دهند و بر آنها به‌چشم اغماض بنگرند تا با این کار به من و به‌طور کلی به ما دهن‌کجی کنند و اسباب اندوه ما شوند نظر ما نسبت به بناپارت عوض‌شدنی نیست، ما دست از ابراز نظر صریح خود در این‌باره برنخواهیم داشت، و به شاه پروس و دیگران همین‌قدر می‌گوییم: هر که خربزه خورد پای لرزش هم می‌نشیند؛ بله، آقای ژرژ داندن[۳]، همین! ـ این چیزی بود که دماسنج سیاسی در مجلس آناپاولونا نشان می‌داد. هنگامی که بوریس، که قرار بود به‌مهمانان معرفی شود به تالار وارد شد تقریباً همهٔ مدعوین جمع بودند و گفتگو به‌هدایت آناپاولونا در اطراف مناسبات دیپلماتی ما با اتریش و امید به‌اتحاد با آن کشور دور می‌زد.

بوریس، شاداب و سرخ و سفید، با لباس آجودانی بسیار برازنده و هیئتی مردانه‌تر از گذشته، خوش‌هنجار و آزادرفتار به تالار وارد شد و چنانکه بایسته بود برای ادای احترام به‌نزد خاله‌خانم هدایت شد و بعد به‌جمع دیگر مهمانان پیوست.

آناپاولونا دست خشکیدهٔ خود را به‌او داد و بوریس بر آن بوسه زد. سپس او را با بعضی

---

1. Iena 2. Auerstaedt

۳. Georges Dandin شخص اصلی یکی از نمایشنامه‌های مولیر است به‌همین نام

مهمانانِ برایش ناشناس آشنا ساخت و هر یک را با جمله‌ای کوتاه و صدای آهسته برای او توصیف می‌کرد، مثلاً می‌گفت: پرنس ایپولیت کوراگین جوان بانمکی است. آقای کروگ[1] کاردار سفارت دانمارک، صاحب فکر و اندیشهٔ عمیقی است و آقای شیتُف[2] شخص بسیار باارزشی است.

بوریس حالا از برکت تلاشها و این‌در و آن‌درزدنهای آنامیخایبلونا و به‌سبب سنجیده‌گویی و خویشتنداریش که از ویژگیهای منشش بود و نیز به‌حکم سلیقهٔ شخصی توانسته بود موقعیت خدمت بسیار مساعدی برای خود دست‌وپا کند. با سمت آجودان به‌خدمت یکی از شخصیتهای بسیار والامقام درآمده بود و مأموریت بسیار مهمی در ارتش پروس به‌دست آورده و اکنون به‌عنوان فرستادهٔ مخصوص به پترزبورگ آمده بود. موازین انضباط نانوشته‌ای را که در اولموتس شناخته و به‌آن سخت دلبسته بود کاملاً آموخته و به‌آنها سرسپرده بود، و آن انضباطی خاص بود که یک ستوان ساده را ممکن بود به‌نحو نامعقولی بالاتر از یک ژنرال قرار دهد و نیز با رعایت آن برای حصول موفقیت در خدمت نه تلاشی لازم بود و نه کار بسیار، نه شهامت و نه پایداری و پشتکار، بلکه فقط کافی بود با کسانی نزدیک شد که کارشان دادن درجه و توزیع پاداش و نشان است. خودش هم اغلب از ارتقای سریع خود به‌تعجب می‌افتاد و نیز حیرت می‌کرد که دیگران چطور به‌این نکته پی نمی‌بردند. در نتیجهٔ این راه و رسم، شیوهٔ زندگی و مناسبات پیشینش با دوستان و طرحهایی که برای آینده داشت همه کاملاً عوض شده بود. گرچه پولدار نبود، آنچه داشت تا آخرین دینار صرف لباس و سرووضع خود می‌کرد تا خوش‌لباس و آراسته‌تر از دیگران باشد. ترجیح می‌داد که از لذات بسیاری محروم بماند اما رفت و آمدش را با کالسکه‌ای اسقاط انجام ندهد یا با لباسی کهنه در خیابانهای پترزبورگ دیده نشود. فقط با کسانی نزدیک می‌شد و درصدد آشنایی با آنها برمی‌آمد که بالاتر از خودش بودند و ممکن بود برایش مفید باشند. پترزبورگ را دوست می‌داشت و مسکو را خوار می‌شمرد. مناسبات گذشته‌اش با خانوادهٔ رستف و عشق کودکانه‌اش به ناتاشا برایش خاطره‌ای ناگوار بود و از زمان عزیمتش به‌ارتش حتی یک‌بار به‌خانهٔ آنها نرفته بود. اکنون به تالار آناپاولونا دعوت شده بود که راه یافتن به‌آن را ارتقای مهمی در راه ترقی خود می‌شمرد و بی‌درنگ به‌نقش خود در این مجلس پی برد و میزبان خود را آزاد گذاشت تا از آنچه در وجود چنین مهمانی جالب توجه می‌یابد بهره‌مند شود و خود با دقت بسیار به نظارهٔ مجلس پرداخت، در یک‌یک شخصیتهای حاضر دقیق می‌شد و فایده‌ای را که از هر یک از آنها متصور بود می‌سنجید و نیز امکان نزدیک شدن به‌آنها را بررسی می‌کرد. به راهنمایی میزبان، درکنار الن زیبا نشست و گوش به‌گفتگوی عمومی تیز کرد.

کاردار سفارت دانمارک می‌گفت: وین مبانی پیمان پیشنهادی را به‌قدری تحقق‌ناپذیر می‌داند که حتی در صورت موفقیتهای بسیار درخشان هم قابل حصول نیست، راههای احتمالی وصول به‌هدف را

---

1. Krug 2. Shitoff

نیز مورد تردید قرار می‌دهد. این عین عبارت کابینهٔ وین است.

مرد ژرف‌اندیش با لبخندی ظریفانه گفت: همین تردید اسباب مباهات است.

مورته‌مار گفت: کابینهٔ وین را نباید با امپراتور اتریش یکی دانست، امپراتور اتریش هرگز ممکن نیست چنین نظری داشته باشد. این حرف کابینه است.

آناپاولونا به حرف آمد: ویکنت عزیز، اورُپ (معلوم نبود چرا اروپا را «اورُپ»[1] تلفظ می‌کرد، گفتی این را یکی از ظرایف زبان فرانسوی می‌پنداشت و چون مخاطبش فرانسوی بود آن را جایز می‌شمرد) هرگز متحد صدیق ما نخواهد شد.

آناپاولونا سپس گفتگو را به‌جسارت شاه پروس کشاند تا بوریس را به‌حرف آورد.

بوریس با دقت به حرفهای او گوش سپرده و منتظر فرصت بود تا چیزی بگوید، با وجود این چند بار مجال یافت تا روی بگرداند و مهمان مجاور خود الن دلفریب را که نگاهش چند بار با لبخند با نگاه او تلاقی کرده بود برانداز کند.

آناپاولونا ضمن صحبت از وضع پروس با لحنی بی‌غرض از بوریس خواست که از سفر خود به گلوگا[2] تعریف کند و از وضع قشون پروس چنانکه خود شاهد آن بوده سخن بگوید و بوریس به‌آرامی و بی‌شتاب با زبان فرانسویِ بی‌غلط و سلیسی شروع کرد جزئیات فراوان و بسیار جالب توجهی از وضع ارتش و دربار پروس نقل‌کردن و ضمن صحبت می‌کوشید تا از ابراز نظر شخصی دربارهٔ واقعیاتی که نقل می‌کرد اجتناب ورزد و به‌این ترتیب لحظاتی توجه حاضران را به‌خود جلب کرد، آناپاولونا احساس می‌کرد که همهٔ مهمانانش آشنایی با این جوان ناشناخته را که خود به مهمانی دعوتش کرده و به آنها معرفی نموده است با لذت بسیار قدرشناخته‌اند. الن بیش از دیگران به‌سخنان بوریس توجه نشان داده بود. چند بار دربارهٔ پاره‌ای جزئیات سفرش پرسشهایی کرد و به‌نظر می‌رسید که به‌وضع ارتش پروس علاقه‌مند شده است. همین‌که بوریس حرفهای خود را به‌پایان رساند الن با لبخندی که همیشه بر لب داشت روی به او کرد و گفت: شما حتماً باید به دیدن من بیایید ـ و لحنش چنان بود که گفتی این دیدار، که موجبش بر بوریس پوشیده بود، بسیار واجب است. بعد ادامه داد: سه‌شنبه بین ساعت نه و ده، بیایید، مرا بسیار خوشحال خواهید کرد.

بوریس وعده داد که انتظار او را برآورد و می‌خواست سر گفتگو را با او باز کند اما آناپاولونا به‌بهانهٔ خاله‌خانم که می‌خواست حرفهای آجودان جوان را بشنود او را نزد خویش خواند و از الن دور برد و پلکها را برهم نهاد و با حالتی حاکی از اندوه به الن اشاره‌کنان گفت: شما لابد شوهر او را می‌شناسید. آه، اگر بدانید چه زن فوق‌العاده و شوربختی است. در حضور او از شوهرش حرف نزنید، خواهش می‌کنم صحبت او را نکنید، برایش فوق‌العاده دردناک است.

---

1. Urope　　2. Glogau

۷

هنگامی که آناپاولونا و بوریس به‌جمع بزرگ مهمانان بازگشتند سخن بر زبان پرنس ایپولیت بود. به‌لب صندلی لغزید و گفت: شاه پروس! ـ و پس از ادای این دو کلمه شروع کرد به‌خندیدن؛ همه روی به‌سوی او گرداندند. سپس با لحنی پرسان تکرار کرد: شاه پروس؟ ـ و دوباره خندید و به ته صندلی دسته‌دار خود سرید و با حالتی جدی آسوده نشست. آناپاولونا لحظه‌ای منتظر دنبالهٔ حرف او ماند ولی چون دید که پرنس ایپولیت به نظر نمی‌رسد که قصد ادامهٔ سخن داشته باشد شروع کرد به گفتن اینکه بناپارت خداناشناس چگونه در پوتسدام شمشیر فردریک کبیر را دزدیده است: این شمشیر فودریک کبیر است که من... ـ ولی ایپولیت به‌میان حرف او دوید: شاه پروس! ـ اما همین‌که توجه همه را به‌سوی خود جلب کرد عذر خواست و ساکت شد. آناپاولونا اندکی ابرو درهم کشید و مورته‌مارکه رفیق ایپولیت بود رو به‌او کرد و با لحن قاطعی گفت: ببینم، شما با این شاه پروستان چه خیالی دارید؟

ایپولیت باز خندید و طوری که گفتی از خندهٔ خود شرم داشته باشد گفت: هیچ خیالی ندارم. فقط می‌خواستم بگویم که... (می‌خواست لطیفه‌ای را که در وین شنیده بود اینجا تحویل جمع بدهد و از بدو ورود منتظر فرصتی برای این کار بود) ادامه داد: فقط می‌خواستم بگویم که درست نیست که ما برای شاه پروس جنگ کنیم[۱].

بوریس از سر احتیاط لبخندی زد و لبخندش طوری بود که برحسب آنکه حاضران لطیفه را به‌چه نحو تلقی کنند، هم می‌شد آن را نشان تمسخر دانست و هم آفرینی تعبیر کرد. همه خندیدند.

آناپاولونا انگشت چروکیدهٔ خود را به‌نشان تهدیدی به‌مزاح آمیخته رو به‌او تکان داد و گفت: این بازی شما با کلمات هیچ خوب نیست، بسیار زیرکانه است، اما درست نیست. ما برای شاه پروس نمی‌جنگیم، برای دفاع از اصول اخلاقی می‌جنگیم! وای از این پرنس ایپولیت، جوان شیطانی است!

گفتگو تا آخر شب ادامه داشت و بیشتر در اطراف رویدادهای سیاسی دور می‌زد. در پایان هنگامی که صحبت از درجه‌ها و پاداشها و نشانهایی شد که اعلیحضرت به این و آن اعطا کرده بود بر شور و حرارت مجلس افزوده شد.

شخص ژرف‌اندیش گفت: سال پیش آقای ن.ن. یک انفیه‌دان آراسته به تمثال دریافت کرد، چرا این پاداش امسال نصیب س.س. نشود؟

دیپلمات گفت: عذر می‌خواهم، یک انفیه‌دان با تمثال امپراتور یک پاداش به‌حساب می‌آید نه یک امتیاز رسمی. در واقع یک هدیه است.

---

۱. نکتهٔ بهمته این است که حرف اضافهٔ pour در زبان فرانسه هم به‌معنی «بر سرِ» و هم «به‌جایِ» و «برای» به‌کار می‌رود

ــ ولی سوابقی وجود دارد، مثلاً شوارتزنبرگ[1].

دیگری انکار کرد: ممکن نیست.

ــ شرط می‌بندم. حمایل بزرگ فرق می‌کند.

هنگامی که همه آمادهٔ رفتن بودند، الن که در طول مجلس بسیار کم حرف زده بود باز رو به بوریس کرد و با لحنی خواهشمندانه و اصراری معنی‌دار از او خواست که سه‌شنبه را فراموش نکند. با تبسمی به‌روی آناپاولونا به بوریس گفت: حتماً بیایید، لازم است که شما را ببینم ـ و آنا پاولونا با همان تبسم غمگینی که هر بار از علیاحضرت، حامی والاتبارش، سخنی به‌میان می‌آمد بر لب می‌آورد بر تمایل او صحه گذاشت. مثل این بود که در سخنان آن شب بوریس در اطراف ارتش پروس چیزی بود که ناگزیری این دیدار را بر او عیان ساخته است. به‌زبان بی‌زبانی وعده می‌داد که وقتی سه‌شنبه‌شب به‌منزل او برود دربارهٔ این ضرورت توضیح خواهد داد.

بوریس سه‌شنبه‌شب به تالار پرشکوه الن رفت اما هیچ توضیحی به‌او داده نشد که حضورش به‌چه سبب چنین واجب بوده است. مهمانان دیگری نیز بودند و کنتس بزوخف چندان حرفی با او نزد فقط هنگام خداحافظی، که بوریس دست او را می‌بوسید با حالتی عجیب و سیمایی جدی و از لبخند آزاد ناگهان آهسته به او گفت: فردا شام بیایید... شب! حتماً بیایید... حتماً.

بوریس طی این سفرِ خود به پترزبورگ در خانهٔ کنتس بزوخف در شمار نزدیکان او درآمد.

۸

آتش جنگ تیز می‌شد و میدان آن به‌مرزهای روسیه می‌کشید. همه‌جا نالهٔ نفرین خلق به بناپارت، دشمن نوع بشر، شنیده می‌شد. در روستاها همه‌جا سرباز و ذخیره جمع‌آوری می‌شد و مدام خبرهای جوراجور از جبهه می‌رسید، خبرهایی که چون مثل همیشه نادرست بودند به‌صورتهای گوناگون تعبیر می‌شدند.

روال زندگی پرنس بالکونسکیِ پیر و پرنس آندره‌ی و پرنسس ماریا از ۱۸۰۵ به‌این طرف از بسیاری جهات عوض شده بود.

در سال ۱۸۰۶ در سراسر روسیه هشت ژنرال با عنوان فرمانده کل قوای ذخیره منتصب شده بودند و پرنس بالکونسکی بزرگ یکی از آنها بود. او با وجود ضعف پیری که در دوران غیبت فرزندِ کشته‌پنداشته‌اش با شدت بسیار نمایان شده بود روا ندانسته بود که وظیفه‌ای را که شخص امپراتور به او محول کرده بود رد کند و این عرصهٔ تلاش تازه‌ای که پیش پایش باز شده بود نیرویش را برمی‌انگیخت و استوارش می‌ساخت. پیوسته در سه استانی که بسیج قوای ذخیره در آنها به‌او واگذار شده بود در سفر و بازرسی بود. دقت در درستی اجرای وظایف تا ریزترین

1. Schwarzenberg

جزئیات به‌وسواس رسیده بود و کار سختگیری را به‌قساوت می‌کشاند، کوچکترین کارها را خود زیر نظر می‌آورد. پرنسس ماریا دیگر از پدر درس ریاضیات نمی‌گرفت، فقط هرگاه پرنس در سفر نبود صبحها همراه دایه و پرنس نیکلای کوچک (پدربزرگ این نام را بر او نهاده بود) به‌اتاق کار او می‌رفت. پرنس نیکلای شیرخوار با دایهٔ خود و نیز دایه‌خانم ساویشنا (که پرنسس ماریا را شیر داده و بزرگ کرده بود) در اتاقهای مرحوم پرنسس مادرش جای گرفته بودند و پرنسس ماریا بیشتر وقت خود را در اتاق او می‌گذراند و می‌کوشید تا جایی که بتواند برای برادرزادهٔ خود مادری کند. مادموازل بوری‌ین نیز ظاهراً سخت به طفل دل‌بسته بود و پرنسس ماریا اغلب خود را از لذت پرستاری و نازونوازش فرشتهٔ کوچک (برادرزاده‌اش را چنین می‌نامید) محروم می‌کرد و بازی با او را به‌ندیمهٔ خود وامی‌گذاشت.

در کنار میز مذبح کلیسای لیسیه‌گوری، روی قبر پرنسس کوچک غرفهٔ نمازخانه‌ای بنا شده بود و مجسمهٔ یادبودی ایتالیایی به‌صورت فرشته‌ای بال‌گسترده و آمادهٔ پرواز به‌آسمان روی گور برپا شده بود. لبِ بالای این فرشته کمی بالا جسته بود، چنانکه پنداشتی لبهایش به‌لبخندی گشوده خواهد شد و پرنس آندره‌ی و خواهرش یک روز که با هم از این غرفه بیرون می‌آمدند معترف بودند که صورت این فرشته عجیب یادآور چهرهٔ پرنسس مرحوم است. از آن شگفت‌انگیزتر اینکه پیکرتراش ناشناس حالتی که از سر اتفاق در صورت این فرشته پدید آورده بود در چشم پرنس آندره‌ی گویای همان کلماتِ به‌نرمی گله‌مندانه‌ای بود که او زمانی در سیمای همسر جانسپرده‌اش خوانده بود: "ببین که با من چه کردید!" اما پرنس آندره‌ی این احساس خود را به‌خواهر نگفت.

اندکی پس از بازگشت پرنس آندره‌ی پدرش سهم میراث او را جدا کرد و ملک باگوچاروو[1] را، که ملک بزرگی بود در چهل ورستی لیسیه‌گوری، به‌او داد. پرنس آندره‌ی کمی به‌سبب خاطرات دردناکی که لیسیه‌گوری در ذهنش بیدار می‌کرد و کمی هم به‌علت آنکه خلق‌وخوی پدرش همیشه در حد توان تحمل او نبود و نیز تا حدی به‌دلیل احتیاجی که به‌خلوت با خود داشت از این فرصت سود جست و خانه‌ای برای خود در این ملک ساخت و بیشتر وقت خود را آنجا می‌گذراند.

پرنس آندره‌ی پس از نبرد اُسترلیتس تصمیم قطعی گرفته بود که دیگر هرگز به‌خدمت ارتش بازنگردد و هنگامی که جنگ دوباره آغاز شد و خدمت نظام برای همه اجباری شد به‌منظور اجتناب از خدمت فعال وظایفی در کار بسیج سرباز زیر نظر پدرش به‌عهده گرفت. مثل این بود که بعد از نبرد سال ۱۸۰۵ پدر و پسر نقشهای خود را با هم عوض کرده باشند.

پرنس بزرگ که با شرکت در فعالیت، شور سربازی را دوباره بازیافته بود انتظار داشت که این

---

1. Bogoutcharovo

جنگ به‌بهترین نحو صورت پذیرد و به‌درخشانترین نتایج بینجامد. به‌عکس، پرنس آندره‌ی که در جنگ شرکت نداشت (و در نهانخانهٔ دل از این بابت افسوس می‌خورد) جز منظر سیاهِ جنگ را نمی‌دید.

بیست و ششم فوریه ۱۸۰۷ پرنس بزرگ برای بازرسی رفته بود به‌منطقهٔ سربازگیریِ زیر نظر خود، و پرنس آندره‌ی در غیبت پرنس بزرگ مثل بیشتر اوقات در لیسیه‌گوری مانده بود. نیکولوشکای کوچک از چهار روز پیش بیمار بود. کالسکه‌چیهایی که پرنس بزرگ را به‌شهر برده بودند با مقداری اسناد و نامه برای پرنس آندره‌ی بازآمدند.

پیشخدمتی که نامه‌های پرنس را آورده بود چون او را در اتاق کار خود نیافت به اتاقهای پرنسس ماریا آمد اما آنجا نیز او را پیدا نکرد. به‌او گفتند که پرنس در اتاق بچه است. پرنس روی صندلی کوچکی نشسته بود و با دستهایی لرزان و ابروانی درهم دارویی را قطره‌قطره از شیشه‌ای در استکانِ به نیمه از آب پُری می‌ریخت که یکی از دختران خدمتکار که کمک‌دایه بود آمد تو و گفت: حضرت اجل ببخشید، پتروشا نامه آورده.

پرنس آندره‌ی با اوقات‌تلخی تشر زد که: چه خبر شده؟ ـ و از سر بی‌احتیاطی دستش لرزید و چند قطره بیش از اندازهٔ لازم دارو در استکان چکید. استکان را روی زمین خالی کرد و دوباره آب خواست. دختر آب آورد.

در این اتاق یک تخت بچه بود و دو صندوق و دو صندلی دسته‌دار و یک میز، یک صندلی کوچک بچگانه هم بود که پرنس آندره‌ی روی آن نشسته بود. پرده‌های پشت پنجره‌ها کشیده شده بودند و شمعی روی میز می‌سوخت و یک دفتر نت صحافی‌شده طوری حایل شمع قرار داده شده بود که مانع تابیدن نور بر تخت می‌شد.

پرنسس ماریا که در سمت سر تخت ایستاده بود به‌برادر گفت: عزیزم، بهتر است کمی صبر کنیم... بعد...

پرنس آندره‌ی، با غیظ، آشکارا به‌قصد آزردن خواهر آهسته به او پرخاش کرد که: آه، خواهش می‌کنم بس کن، چقدر چرند می‌گویی. معلوم نیست تا حالا منتظر چه چیز بودی، وقت را تلف کردی. این هم نتیجه‌اش...

پرنسس ماریا به‌تضرع گفت: عزیزم، راست می‌گویم، بهتر است بیدارش نکنی. تازه خوابش برده است.

پرنس آندره‌ی برخاست و نوک‌پانوک‌پا به‌تخت نزدیک شد و با تردید گفت: یعنی راستی‌راستی بهتر است بیدارش نکنیم؟

پرنسس ماریا که پیدا بود از اینکه حرفش دارد به‌کرسی می‌نشیند با حجب و کمرویی گفت: هرجور می‌خواهی... راست می‌گویم... به‌گمانم... ولی هرجور خودت می‌خواهی... ـ سپس

توجه او را به‌دختر خدمتکاری که آهسته او را صدا می‌کرد فراخواند.

دو شب بود که هیچیک از آنها نخوابیده و بر بالین طفل تب‌دار بیدار مانده بودند. چون به‌پزشک خانوادگی خود اعتمادی نداشتند کسی را به‌شهر پی پزشک فرستاده بودند و در این دو شبانروز در انتظار آمدن پزشک هر دارویی را می‌آزمودند. از بی‌خوابی رمقی برایشان نمانده و اعصابشان برانگیخته شده بود و یکدیگر را سرزنش و با هم بگومگو می‌کردند و غصهٔ خود را بر سر هم فرومی‌ریختند.

دختر خدمتکار آهسته گفت: پتروشاست و از طرف پدرجانتان کاغذ آورده.

پرنس آندره‌ی پرخاش کرد که: خوب، چه خبر است؟ ـ و پس از آنکه پیغامهای شفاهی پدرش را از زبان مستخدم شنید پاکتها و نامهٔ رسیده را گرفت و به اتاق بچه بازگشت و پرسید: خوب، چطور است؟

پرنسس ماریا آهی کشید و آهسته گفت: همان‌طور که بود. اما تو را به‌خدا صبر کن، کارل ایوانیچ همیشه می‌گوید خواب از هر دوایی مفیدتر است.

پرنس آندره‌ی به‌طفل نزدیک شد و دستی بر پیشانیش نهاد. صورتش سوزان بود.

ـ بروید پی کارتان با آن کارل ایوانیچ‌تان ـ و استکان را با داروی قطره‌شماری‌شدهٔ درون آن برداشت و به‌بچه نزدیک شد.

پرنسس ماریا گفت: آندره، نکن.

اما پرنس آندره‌ی با نگاهی از سر لجبازی و در عین‌حال دردناک و ابرو درهم‌کشیده به‌او نگریست و استکان در دست روی طفل خم شد.

گفت: من می‌خواهم این دوا به او داده شود، ولی خواهش می‌کنم تو بده.

پرنسس ماریا شانه بالا انداخت، ولی بعد اطاعت کرد و استکان را گرفت و دایه را پیش خواند و شروع کرد دوا را به‌طفل خوراندن. طفل بیدار شد، جیغ زد و با صدایی ناصاف گریست. پرنس آندره‌ی ابرو درهم کشید و سر در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت و در اتاق مجاور روی کاناپه نشست.

نامه‌ها همه را در دست داشت. با حواس‌پرتی آنها را باز کرد و به‌خواندن مشغول شد. پرنس پیر با خط درشت و استوار و گهگاه با حروف بزرگ و خمش و انحنای تزیینی به حروف، بر کاغذی کبود چنین نوشته بود:

"لحظه‌ای پیش خبر بسیار خوبی توسط پیک به‌دستم رسید، امیدوارم که شایعهٔ بی‌پایه‌ای نباشد. از قرار معلوم بنیگسن در نزدیکی شهر آیلو[1] بر بوئوناپارته پیروزی کامل به‌دست آورده است. در پترزبورگ همه شادی می‌کنند و پاداشها و نشانهای بیشماری به‌ارتش فرستاده شده

1. Eylau

است. هرچند بیگانه است ولی سزاوار تبریک است.

نمی‌فهمم این خاندریکف[1] نامی که فرماندار کورچوو[2] است چه غلطی می‌کند. افراد کمکی و خوارباری که موظف بوده است بفرستد تا این ساعت نرسیده. فوراً به‌آنجا برو و بگو اگر تا یک هفته دیگر همه‌چیز تحویل داده نشود پوست از سرش می‌کنم. در خصوص نبرد آیلو در پروس نامه‌ای از پتنکا[3] به‌دستم رسید، او خود در این نبرد شرکت داشته. همه‌چیز عین حقیقت است. وقتی اشخاص غیرمسئول در کار دخالت نکنند حتی یک بیگانه می‌تواند بوئوناپارته را شکست بدهد. می‌گویند با ارتشی آواره و درهم‌شکسته فرار کرده است. یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن.»

پرنس آندره‌ی آهی کشید و پاکت دیگری را گشود. در این پاکت نامه‌ای دوصفحه‌ای از بی‌لی‌بین بود که با خطی ریز سیاه شده بود. آن را نخوانده تاکرد و دوباره نامهٔ پدرش را خواند که با این عبارت تمام شده بود: «یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن!»

در دل گفت: نه، خیلی باید ببخشید، تا وقتی بچه بهتر نشده از اینجا تکان نخواهم خورد ـ با همین احساس به در اتاق طفلش رسید و نگاهی به‌داخل اتاق انداخت. پرنسس ماریا همچنان کنار تخت ایستاده بود و طفل را به‌آرامی تکان می‌داد.

پرنس آندره‌ی در عین کوشش برای به‌خاطرآوردن محتوای نامهٔ پدر با خود می‌گفت: خوب، یک خبر ناگوار دیگری هم داده بود، چه بود؟ ها، بله، خبر پیروزی ما بر بناپارت، درست وقتی که من دیگر در ارتش نیستم. بله، سرنوشت همیشه مرا دست می‌اندازد. خوب ... بیندازد! ـ و شروع کرد به خواندن نامهٔ بی‌لی‌بین که به‌زبان فرانسوی نوشته شده بود. نامه را می‌خواند و نیمی از آنچه می‌خواند نمی‌فهمید. می‌خواند تا ولو به‌قدر دقیقه‌ای از آنچه مدتی بس دراز ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت و عذابش می‌داد فارغ شود.

۹

بی‌لی‌بین اکنون با سمت وابستهٔ سیاسی در ستاد کل ارتش خدمت می‌کرد و گرچه نامه‌اش را به‌زبان فرانسوی و با به‌کاربردن لطیفه‌ها و اصطلاحات و ضرب‌المثلهای این زبان نوشته و جریان جنگ را تشریح کرده بود، اما نوشته‌اش سراسر داوری جسورانه‌ای بود به کرده‌های خودی و به‌طنزی تیز آمیخته ـ و این خاص روسهاست. نوشته بود که از قید رازداری دیپلماتی سخت در عذاب است و حالا خوشحال است که می‌تواند دل تنگ خود را بر مخاطبی صدیق چون پرنس آندره‌ی بگشاید و بار زهری را که در دلش انبار شده، و حاصل رویدادهایی است که در ارتش

1. Khandrikov 2. Kourtchevo

۳. پتنکا مصغر پیوتر، منظور باگراتیون است

شاهدش بوده، با این رازگویی بیرون بریزد.

این نامه کهنه و مربوط به‌قبل از نبرد آیلو پروس بود.

نوشته بود: پرنس عزیز، می‌دانید که از زمان موفقیتهای درخشانمان در اُسترلیتس[1] دیگر ستادکل را ترک نمی‌کنم، دیگر به‌جنگ خوگرفته‌ام و از این حال خشنودم. آنچه ظرف این سه ماه اخیر دیده‌ام باورکردنی نیست.

از بای بسم‌الله[2] شروع می‌کنم. «دشمن نوع بشر» به‌طوری‌که می‌دانید به پروسیها حمله می‌کند. پروسیان متحدان وفادار هستند که ظرف سه سال فقط سه بار به‌ما خیانت کرده‌اند و ما باید از سر حقشناسی از آنها دفاع کنیم. منتها این آقای دشمنِ نوع بشر اصلاً اعتنایی به‌رجزخوانیهای ما نمی‌کند و در نهایت بی‌ادبی وحشیانه به پروسیها می‌تازد و حتی به‌آنها فرصت نمی‌دهد که مراسم سان و رژهٔ آغازشده‌شان را تمام کنند. مثل طوفان بر سرشان می‌کوبد و تارومارشان می‌کند و یکراست می‌رود در قصر پوتسدام می‌نشیند.

شاه پروس به بناپارت چنین می‌نویسد: ''بی‌نهایت شایقم که از اعلیحضرت در قصر من به‌شایسته‌ترین وجه استقبال شود و موافق میل مبارکشان پذیرایی به‌عمل آید و در این‌مورد تا آنجا که شرایط موجود اجازه می‌داده با اشتیاق بسیار همه گونه دستور لازم را داده‌ام، امیدوارم که در این زمینه موفق بوده باشم.'' ژنرالهای پروسی اظهار ادب و رعایت نزاکت نسبت به‌فرانسویان را اسباب مباهات خود می‌شمارند و به‌محض نخستین اخطار سلاح می‌اندازند.

فرمانده پادگان گلوگاکه ده‌هزار سرباز تحت فرمان دارد از شاه پروس کسب تکلیف می‌کند که اگر دشمن فرمان تسلیم داد چه کند؟... اینها تمام عین حقیقت است.

خلاصه ما که امیدوار بودیم که دشمن به‌دیدن شرار سلحشوری ما حساب کار خودش را بکند و عقب بنشیند حالا سفت و سخت گرفتار جنگ شده‌ایم. آن هم پشت مرزهای خودمان، به‌اتفاق و برای شاه پروس. اسباب کار همه مهیاست فقط یک موضوع کوچک باقی مانده و آن انتخاب فرمانده کل قواست. گفته می‌شد که اگر فرمانده کل قوای ما این‌قدر جوان نمی‌بود پیروزی ما در اُسترلیتس درخشانتر می‌شد، حالا پیرپاتاله‌ها را ردیف کرده‌اند: همه ژنرالهای از هشتادساله به‌بالا. و میان پروزوروفسکی[3] و کامنسکی دومی را بر اولی ترجیح می‌دهند. ژنرال به‌تقلید از سوورف با کی‌بیک[4] نزول اجلال می‌فرماید و با هلهلهٔ شادی و کف‌زدنهای پیروزمندانه مورد استقبال قرار می‌گیرد.

چهارم ماه اولین پیک پست از پترزبورگ می‌رسد. صندوقها را به‌دفتر مارشال می‌آورند، چون

---

۱. به‌یاد داریم که روسها در اُسترلیتس شکست خوردند.

۲. بی‌لی‌بین اینجا اصطلاحی لاتینی به‌کار برده است که معادلش همین است

3. Prosorovski

۴. منظور کی‌بیتکا است که یک‌جور گاری دهقانی سقف‌دار است و بی‌لی‌بین با تغییرشکل رنگ فرانسوی به‌آن داده است

فرمانده کل قوا میل دارد که همهٔ کارها زیر نظر خودش انجام گیرد. مرا هم احضار می‌کنند تا در کار تفکیکِ نامه‌ها کمک کنم و نامه‌های مربوط به‌خودمان را تحویل بگیرم. مارشال شخصاً بالای سر ما می‌ایستد، منتظر بسته‌هایی است که قرار است برایش برسد، ولی هرچه جستجو می‌کنیم چیزی برای او نمی‌یابیم. مارشال شکیبایی را کنار می‌گذارد و خود دست به کار می‌شود ولی وقتی نامه‌هایی از جانب امپراتور برای کنت «ت» و پرنس «و» و دیگران را می‌یابد از خشم دیوانه می‌شود. همه را به‌باد دشنامهای آتشین می‌گیرد. نامه‌هایی را که امپراتور به‌دیگران نوشته است می‌خواند... پس این جور... این معامله‌ای است که با من می‌کنند. به‌من اعتماد ندارند. برای من جاسوس می‌گذارند. بسیار خوب. به‌جهنم. و دستور معروف روزش را به ژنرال بنیگسن صادر می‌کند.

من مجروح شده‌ام و سواری برایم میسر نیست و در نتیجه ایفای وظایف فرماندهی ارتش هم برایم مقدور نیست. شما سپاه تحت فرمان خود را درهم‌شکسته به پولتوسک بازگردانده‌اید که بی‌پوشش دفاعی و بی‌هیزم و بی‌علوفه آنجا مانده‌اند. چارهٔ کار را باید پیدا کرد و چون شما خود دیروز به کنت بوکس‌هفدن گفته‌اید که باید در فکر عقب‌نشینی به‌جانب مرزهای خودمان باشیم، بهتر است این فکر را از همین امروز اجرا کنید.

و به امپراتور می‌نویسد: در طول جنگهای بسیاری که کرده‌ام در اثر زیاد نشستن روی زین، نشیمنگاهم ناسور شده است و این عارضه به‌اضافهٔ باندپیچیهای دیگر کاملاً مرا فلج کرده و مانع سواری و ایفای وظایف فرماندهی ارتشی به‌این عظمت است. به‌این علت وظیفهٔ فرماندهی را به پرسابقه‌ترین امرای ارتش که ژنرال بوکس‌هفدن است واگذار کرده و همهٔ آجودانها و همهٔ متعلقات آن را در اختیارش گذاشته و به‌او توصیه کرده‌ام که در صورت کمبود نان به‌داخل پروس پیش رود، چون مقدار نانی که در سررشته‌داری باقی مانده فقط کفاف یک روز را می‌دهد، در بعضی از هنگها، چنانکه ژنرال اوسترمن[1] و سیدموریتسکی[2] فرماندهان لشکر گزارش داده‌اند حتی به‌قدر همان یک روز هم نان موجود نیست. انبارهای دهقانها هم همه پاک شده است. من هم تا بهبودی کامل در بیمارستان اوسترولنکو[3] می‌مانم. ضمناً به‌عرض اعلیحضرت می‌رسانم که اگر ارتش ما پانزده روز دیگر اینجا در اتراق بماند بهار یک سرباز سالم و حاضربه‌خدمت نخواهیم داشت.

پیرمرد فرتوتی که در اجرای امر و تحقق سرنوشت عظیم و پرافتخاری که برایش معین کرده بودید ناتوان است و هم‌اکنون بی‌آبرو شده است، لطف کنید مرخصش بفرمایید تا برود به‌گوشهٔ روستایی. بنده در این بیمارستان در انتظار اجازهٔ بخشایش همایونی خواهم ماند تا به‌جای فرماندهی ارتش نقش یک منشی بی‌نام را ایفا نکنم. کناره‌گیری من از ارتش کوچکترین انعکاسی

---

1. Ostermann 2. Siedmoretski 3. Ostrolenko

نخواهدداشت، واکنشی مثل دک‌کردن یک‌عاجز نابینا، بی‌سروصدا. امثال‌من در روسیه هزارانند.[۱] آقای مارشال از امپراتور قهر می‌کنند و همهٔ ما را گوشمالی می‌دهند. منطق از این استوارتر چه می‌خواهید.

این پردهٔ اول بود. در پرده‌های بعد بدیهی است که تلاش در حفظ منافع شخصی با شدت بیشتری ادامه می‌یابد و کار به مضحکه می‌کشد. وقتی حضرت مارشال تشریف می‌برند از قضای روزگار ما درست در برابر دشمنیم و چاره‌ای جز جنگ نداریم. فرماندهی کل، به‌علت ارشدیت، با ژنرال بوکس‌هفدن است اما ژنرال بنیگسن این ارشدیت را قبول ندارد، خاصه آنکه سپاه اوست که در برابر دشمن قرار دارد و می‌خواهد از این فرصت سود جوید و به‌قول آلمانها «به‌ابتکار و سلیقه خود» با بناپارت زورآزمایی کند، زدوخورد را هم سرخود شروع می‌کند و این همان نبرد پولتوسک است که طبق شایعات به‌پیروزی بزرگی انجامیده است اما به‌عقیدهٔ من چیزی به اسم پیروزی اصلاً در کار نبوده است. به‌طوری که می‌دانید ما غیرنظامیان بی‌سواد عادت زشتی داریم، به‌این معنا که نتیجهٔ جنگها را به‌شیوه‌ای غیر از نظامیانِ صاحبنظر در کار جنگ، ارزیابی می‌کنیم. بنا به‌منطق ما، که از غوامض فن حرب بی‌خبریم، حریفی که پس از نبرد عقب‌نشینی می‌کند نبرد را باخته‌است، و به‌این حساب ما در نبرد پولتوسک شکست خورده‌ایم. دردسرتان ندهم، ما در این نبرد مجبور به‌عقب‌نشینی می‌شویم اما نامه‌ای به پترزبورگ می‌فرستیم و در آن خبر پیروزی درخشان خود را اعلام می‌کنیم. ژنرال بنیگسن فرماندهی کل را به ژنرال بوکس‌هفدن واگذار نمی‌کند، به‌این امید که پترزبورگ به‌پاداش این پیروزی فرمان فرماندهی کل را به‌نام خود او صادر کند. طی این مدت فترت فرماندهی، شروع به‌یک رشته مانوور می‌کنیم که بسیار جالب و در نوع خود بی‌نظیر است. هدف ما در این مانوورها، به‌عکسِ آنچه باید باشد، آن نیست که به‌دشمن حمله کنیم یا از حملهٔ او اجتناب کنیم، بلکه یگانه منظورمان آن است که از رویارویی با ژنرال بوکس‌هفدن، که از حیث ارشدیت فرمانده ماست بپرهیزیم و در این راه به‌قدری غیرت نشان می‌دهیم که پس از عبور از رودی بی‌پایاب به‌منظور دورداشتن دشمن (که البته نه بناپارت بلکه ژنرال بوکس‌هفدن است) پلهای رود را پشت سر خود می‌سوزانیم. ژنرال بوکس‌هفدن چیزی نمانده بود که به‌سبب یکی از همین مانوورهای ماهرانه که ما را از جنگ او نجات می‌داد در معرض حملهٔ قوای نیرومندتر دشمن قرار گیرد و به‌اسارت افتد. بوکس‌هفدن ما را تعقیب می‌کند و ما از او می‌گریزیم. هنوز به‌این ساحل رود نرسیده است که ما به‌ساحل دیگر بازگشته‌ایم. عاقبت دشمنمان ژنرال بوکس‌همدن به‌ما می‌رسد و به‌ما حمله می‌کند. دو ژنرال با هم بگومگو می‌کنند و کار این ستیز بالا می‌گیرد، چنانکه بوکس‌هفدن حریف خود را به دوئل می‌خواند و حریف غش می‌کند. اما در این لحظهٔ حساس پیکی که خبر پیروزی ما را به پترزبورگ برده بود از راه می‌رسد و فرمان انتصاب ما را

---

۱. بنا به‌آنچه در تاریخ آمده است پیر فلدمارشال کامنسکی شش روز پس از انتصاب به فرماندهی کل در ۱۸۰۶ از این سمت کناره گرفت و به‌املاک خود رفت و بعد هم به‌دست رعایای خود کشته شد

به‌فرماندهی کل می‌آورد و مهمترین دشمن ماکه البته بوکس‌هفدن است خاک می‌شود و ما می‌توانیم با سر فارغ به‌فکر دشمن دوم (یعنی بناپارت) باشیم. اما در این هنگام دشمن سومی در برابر ما قد علم می‌کند و آن تودهٔ زبان‌نفهم ارتدکس[1] است که فریادش به‌آسمان رفته و نان و گوشت و سوخاری و علوفه و از این‌جور چیزها می‌خواهد. انبارها خالی‌اند و راهها خراب. جماعت ارتدکس دست به‌غارت روستاییان می‌زنند، آن‌هم چنان وحشیانه که با آنچه در جنگ گذشته دیده‌اید اصلاً قابل قیاس نیست. نیمی از هنگها گروههای مستقلی تشکیل می‌دهند و به‌روستاهای سراسر منطقه حمله می‌کنند و روستاییان را می‌کشند و کلبه‌هاشان را به‌آتش می‌کشند. در روستاها همه‌جا قحطی است و ویرانی و در مریضخانه‌ها جای تکان‌خوردن نیست و گرسنگی همه‌جا بیداد می‌کند. گروههای غارتگر حتی دوبار به‌ستاد کل حمله کرده‌اند و فرمانده مجبور شده است که گردانی تقاضا کند تا آنها را بتاراند. در یکی از این حمله‌ها حتی صندوقِ خالی و روب‌دوشامبر مرا بردند. امپراتور می‌خواهد به فرماندهان لشکر اجازه بدهد که این غارتگران را تیرباران کنند. اما می‌ترسم که نیمی از ارتش مجبور شود نیمی دیگر را تیرباران کند.

پرنس آندره‌ی ابتدا نامه را سرسری می‌خوانْد اما بعد بی‌آنکه خود خواسته باشد توجهش به‌آنچه می‌خواند بیشتر جلب می‌شد (گرچه می‌دانست که نبایست هر آنچه بی‌لی‌بین می‌نویسد باور کرد). وقتی به‌اینجای نامه رسید آن را مچاله کرد و به‌گوشه‌ای انداخت اما خشمش از آنچه خوانده بود نبود بلکه از آن بود که آنچه وصفش در نامه آمده بود گرچه دیگر ربطی به او نداشت ولی همچنان اسباب هیجانش می‌شد. چشمها را بست و دستی بر پیشانی کشید، چنانکه گفتی می‌خواست اثر آنچه را خوانده بود از ذهن خود بزداید. به‌صداهایی که از اتاق طفلش می‌آمد گوش تیز کرد. ناگهان پنداشت که صدایی نامأنوس از پشت در می‌شنود. وحشت در دلش افتاد. ترسید که مبادا هنگامی که سر به‌خواندن نامه گرم داشته بلایی بر سر طفلش آمده باشد. پاورچین‌پاورچین به‌پشت در اتاق طفل رفت و آن را باز کرد.

وقتی به اتاق وارد می‌شد دایه را دید که با سیمایی وحشتزده چیزی را پشت سر خود پنهان ساخت و نیز دید که پرنسس ماریا دیگر بر بالین طفل نیست.

صدای نجواگون پرنسس که درگوش او زنگ نومیدی داشت از پشت سرش به‌گوش رسید که می‌گفت: عزیزم... ـ به‌شنیدن این صدا، چنانکه بعد از بی‌خوابی و هیجان طولانی اغلب پیش می‌آید، وحشت بی‌دلیلی دلش را فراگرفت. این وهم در ذهنش پدید آمد که طفلش مرده است. هر آنچه می‌دید و می‌شنید به‌گمانش گواهِ بجابودن ترسش بود.

در دل گفت: همه‌چیز تمام شد ـ و عرق سردی بر پیشانیش نشست. پریشان به‌تختخواب نزدیک شد و اطمینان داشت که آن را خالی خواهد یافت و آنچه دایه پنهان کرد جسد طفلش است. پردهٔ تخت را کنار زد و مدتی دیدگان وحشتزده‌اش خیره و مبهوت ماند و نمی‌توانست

---

۱. منظور سربازان روسی است.

چیزی را تشخیص بدهد. اما سرانجام کودک را دید. طفل با رویی سرخ دست و پا از هم گشوده در پهنای تختخواب خوابیده بود و سرش از بالش فروافتاده بود و لبهایش گفتی ضمن مکیدن چیزی تکان می‌خورد و صدای ملچ‌ملوچ آنها به‌گوش می‌رسید و تنفسش آرام بود.

پرنس آندره‌ی به‌دیدن طفلش به‌قدری خوشحال شد که گفتی به‌راستی از دست‌رفته‌ای را بازیافته است. روی او خم شد و چنانکه خواهرش به‌او آموخته بود با لبهای خود حرارت بدن او را آزمود. پیشانی لطیف کودک مرطوب بود. دست بر پیشانیش گذاشت. به‌قدری عرق کرده بود که حتی موهایش خیس بود. نه‌فقط نمرده بود بلکه مسلم بود که بحران بیماری را از سر گذرانده است و رو به‌بهبودی است. پرنس آندره‌ی می‌خواست این جوجهٔ بی‌دفاع را بلند کند و در دو دست بگیرد و بر سینه بفشارد اما جرئت این کار را نداشت. بالای سر او ایستاد و سر و دستهای ظریف و پاهای کوچکش را که برجستگیشان زیر پتو پیدا بود به‌دقت نگریست. صدای خش‌خشی کنار خود شنید و سایه‌ای در فضای زیر پردهٔ تخت پیدا شد. پرنس آندره‌ی روی نگرداند و همچنان به‌طفل خود چشم دوخته و به‌صدای تنفس منظم او گوش سپرده بود. سایهٔ تاریک، سایهٔ پرنسس ماریا بود که با قدمهایی بی‌صدا به‌تخت نزدیک شده و پردهٔ آن را بالا زده و پشت سر خود فروافکنده بود. پرنس آندره‌ی روی‌نگردانده او را از سایه‌اش بجا آورد و دستش را به‌سوی او دراز کرد. خواهرش دستش را فشرد.

پرنس آندره‌ی گفت: عرق کرده!

ــ آمده بودم که همین خبر را به‌تو بدهم.

طفل در خواب تکانی خورد. لبخندی زد و پیشانی بر بالش مالید.

پرنس آندره‌ی نگاهی به‌خواهر خود انداخت. چشمان درخشانش در تاریک‌روشنِ زیر پرده از اشک شادی پر شده بود و بیش از معمول برق می‌زد. پرنسس ماریا خود را به‌سوی برادر کشاند و او را بوسید و تنشان به‌پردهٔ تخت گیر کرد و پرده اندکی جابه‌جا شد. به‌شوخی رو به‌هم انگشت تکان دادند که چه کردی! همچنان کمی در تاریک‌روشن زیر پردهٔ تخت ماندند. گفتی نمی‌توانستند از این دنیای کوچکی که سه نفری در آن از باقی دنیا جدا بودند دل بکنند. پرنس آندره‌ی که موهایش در موسلین پرده گیر کرده بود زودتر از خواهرش از آن دور شد. آهی کشید و گفت: این تنها چیزی است که برایم مانده!

۱۰

پی‌یر بلافاصله پس از پذیرفته‌شدن در نظام برادری فراماسونی با برنامهٔ کاملی که خود برای اصلاحات لازم در املاکش طرح کرده بود به استان کی‌یف، که بیشتر املاکش در آنجا بود، رهسپار شد.

چون به کی‌یف رسید همهٔ پیشکارانش را در دفتر مرکزی املاک فراخواند و نیات خود را برای آنها توضیح داد. به‌آنها گفت که به‌زودی اقدامات لازم برای آزادی کامل رعایا و رهاساختن آنها از قید بندگی و وابستگیشان به‌زمین صورت خواهد گرفت و تا زمانی که این اقدامات به‌نتیجه برسند نباید کارهای شاق بر آنها تحمیل کرد و زنان و کودکان را نباید به‌بیگاری فرستاد. به‌بندگان باید کمک کرد و هرگاه خطایی از آنها دیده شد آنها را با اندرز مجاب ساخت و به‌مجازات بدنی نیازرد و در هر یک از املاک باید بیمارستان و خوابگاه و مدرسه دایر کرد. بعضی از پیشکاران (که گروهی از آنها تقریباً بیسواد بودند) به‌شنیدن این سخنان به‌وحشت افتادند و گمان کردند که ارباب جوانشان به‌دزدیهایشان پی‌برده و از خدمتشان ناراضی است. بعضی دیگر وقتی ترس اولیه‌شان از بین رفت شیوهٔ گفتار نامأنوس ارباب را بانمک یافتند و کلمات تازه‌ای را که اول‌بار می‌شنیدند به مزاح تعبیر کردند. گروهی دیگر به‌سادگی از شنیدن سخنان او لذت می‌بردند و سرانجام پاره‌ای که از همه زیرکتر بودند و سرپیشکار نیز از این شمار بود از سخنان او دانستند که چگونه باید با ارباب مدارا کنند تا همچنان بر کار سوار مانند.

سرپیشکار مقاصد پی‌یر را پسندید و خود را با او هم‌رأی و هم‌احساس نشان داد، اما خاطرنشان کرد که گذشته از این اصلاحات بنیادی واجب است که به‌طورکلی به وضع بسیار بدِ املاک رسیدگی کرد.

املاک کنت بزوخف بسیار پهناور بود، پی‌یر از زمانی که صاحب آن شده بود ـ درآمد این املاک چنانکه معروف بود به پانصدهزار روبل در سال بالغ بود ـ خود را بسیار کم‌پول‌تر از زمانی احساس می‌کرد که سالی ده‌هزار روبل از پدرش مستمری می‌گرفت. مخارج خود را به‌طورکلی و با ابهام بسیار به‌ترتیب زیر می‌پنداشت: نزدیک هشتادهزار روبل بابت کلیهٔ املاک خود به شورا[۱] می‌پرداخت. هزینه‌های جاری خانهٔ مسکو و خانهٔ ییلاقی نزدیک مسکو و هزینهٔ معیشت پرنسسها نزدیک سی‌هزار روبل می‌شد. مستمریهای مختلفی که به این و آن می‌پرداخت به پانزده‌هزار روبل می‌رسید و در همین حدود نیز به‌سازمانهای خیریه کمک می‌کرد. صدوپنجاه‌هزار روبل هم برای هزینه‌های جاری کنتس می‌فرستاد. بهرهٔ وامهایی که گرفته شده بود به هفت‌هزار روبل می‌رسید. ظرف دو سال گذشته سالی ده‌هزار روبل برای بنای کلیسای در حال ساختمان پرداخته بود. نزدیک صدهزار روبل باقی معلوم نبود به‌چه مصرف می‌رسد و او تقریباً هر سال مجبور بود مبلغی وام بگیرد. گذشته از این، سرپیشکارش هر سال در نامه‌های خود یا از آتش‌سوزیها و دودشدن خرمنها و خشکسالی و بدی وضعِ محصول می‌نالید یا تجدید بنای فلان کارگاه یا کارخانه را ضروری می‌شمرد و خرج می‌تراشید. به‌این ترتیب

۱. منظور شورای استان است که زیر نظر رئیس نجبا که در هر استان انتخاب می‌شد انجام وظیفه می‌کرد و مسئول ادارهٔ امور عمومی استان بود.

واجبترین کاری که پی‌یر پیش رو داشت کاری بود که کمتر از همه به‌آن تمایل و از آن سررشته داشت، و آن ادارهٔ امور املاکش بود.

هر روز مدتی با سرپیشکار سروکله می‌زد اما احساس می‌کرد که تلاش او کار را حتی یک قدم پیش نمی‌برد و فعالیتش کاری به‌آنچه منظور اوست ندارد و مثل چرخی است که هرز می‌چرخد و به‌جایی که باید گیر نمی‌کند و چیزی را حرکت نمی‌دهد. از یک طرف سرپیشکار مشکلات را بزرگ جلوه می‌داد و می‌کوشید به‌او ثابت کند که باید وامها را پرداخت و برنامه‌های تازه‌ای پیش گرفت و از بندگان کار کشید و پی‌یر تن به‌این کار نمی‌داد، از سوی دیگر پی‌یر می‌خواست که هرچه زودتر بندگان را آزاد کند، منتها سرپیشکار ضرورت بازپرداخت عاجل وام شورای قیمومت را پیش می‌کشید و مانع اجرای فوری برنامهٔ آزادی بندگان می‌شد؛ البته به زبان نمی‌آورد که این کار ممکن نیست بلکه پیشنهاد می‌کرد که برای اجرای این برنامه جنگلهای واقع در استان کاستروما[1] و نیز اراضی واقع در منطقهٔ ولگای سفلیٰ و املاک شبه‌جزیرهٔ کریمه را بفروشند. اما این کارها را با چنان مشکلات اداری و اخذ اجازه‌ها و رفع‌منعهایی همراه می‌دانست که پی‌یر گیج می‌شد و سرانجام رضایت می‌داد و می‌گفت: بسیار خوب، همین کارهایی را که می‌گویید بکنید.

پی‌یر از توانایی پی‌گیری و پشتکاری که امور عملی اقتضا می‌کند محروم بود و به‌این سبب نمی‌توانست بی‌واسطهٔ پیشکار خواستهایش را عملی کند و به‌این جهت از این‌گونه کارها بیزار بود و فقط در حضور پیشکار وانمود می‌کرد که به‌آنها علاقه‌مند است، پیشکار نیز می‌کوشید در برابر او وانمود کند که این کارها را برای او (یعنی پی‌یر) مفید می‌شمارد اما برای خودش جز زحمت حاصلی ندارد.

پی‌یر در شهر بزرگِ کی‌یف، آشنایان بسیاری را بازیافت و ناشناسان نیز در فتح باب آشنایی با او شتاب داشتند و با شادمانی از این مرد ثروتمند که بزرگترین مالک آن استان بود و به‌شهر آنها آمده بود استقبال می‌کردند. وسوسهٔ گناه نیز، همان بزرگترین نقطهٔ ضعفی که او هنگام پذیرفته‌شدن در لژ ماسونی به‌آن اعتراف کرده بود، به‌قدری شدید بود که اراده‌اش به‌خویشتنداری بر آن کارگر نبود و باز روزها و هفته‌ها و ماههای تمام از زندگیش، چنانکه در پترزبورگ، در بند سوداها می‌گذشت و صرف شرکت در شب‌نشینیها و نوشخواری و خوشگذرانیها در ضیافتها و مجالس رقص می‌شد و فرصتی برای تأمل در احوال خود برایش باقی نمی‌ماند، چنانکه به‌عوض زندگی تازه‌ای که امیدوار بود پیش گیرد همان گذران گذشته را، منتها در محیطی جدید، ادامه داد.

پی‌یر آگاه بود که از سه وظیفهٔ واجب برای هر ماسون یکی را ادا نمی‌کرد و آن اصلی بود که

---

1. Kostroma

ماسون را به‌داشتن اخلاق پسندیده در زندگی مکلف می‌کرد، و از هفت فضیلتی که بر هر ماسون فرض بود نیز دو تا را اصلاً نداشت، یکی پاکی پندار بود و دیگری عشق به‌مرگ. فقط دل به‌این خوش می‌داشت که در عوض تکلیف دیگری را بجا می‌آورد و آن تلاش در اصلاح ابناء بشر بود و فضیلت دیگری داشت و آن عشق به‌همنوع و به‌ویژه جود بود.

در بهار سال ۱۸۰۷ تصمیم گرفت به پترزبورگ بازگردد و در نظر داشت که در راه بازگشت به‌همهٔ املاک خود سری بزند و شخصاً تحقیق کند که دستورهایش تا چه اندازه اجرا شده‌اند و بندگانی که خدا به‌دست او سپرده است و او سعی می‌کند در حقشان نیکی کند در چه وضعی به‌سر می‌برند.

سرپیشکار گرچه طرحهای کنت جوان را از مقولهٔ جنون می‌دانست و معتقد بود که نه برای او فایده‌ای در بر دارد و نه برای ارباب و نیز نه برای روستاییان، با وجود این اندکی از عقاید خود عدول کرده بود. امر آزادکردن بندگان را نیز همچنان کاری ناممکن می‌شمرد و دستور داده بود که در همهٔ املاک عمارات بزرگی برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه برای افراد بیخانمان ساخته شود و به‌مناسبت ورود ارباب همه‌جا مراسم استقبال تدارک دید، البته نه مراسم پرخرج و جنجالی، چون می‌دانست که پی‌یر از این کارها بیزار است، بلکه شبیه شکرگزاریهای مذهبی، همراه با حرکت‌دادن شمایل مقدس و پیشکشی نان و نمک که بنا به‌تشخیص او بر دل کنت اثر می‌گذاشت و او را می‌فریفت.

بهارِ جنوب و سیر سریع در عین آسایش در کالسکهٔ وینی و خلوت سفر بر پی‌یر اثری نیکو داشت. املاکی که هنوز از آنها دیدن نکرده بود یکی از دیگری زیباتر و شاعرانه‌تر بود و ساکنان آن همه ظاهراً در رفاه به‌سر می‌بردند و به‌بیانی تأثرانگیز از بابت نیکیهای او سپاسگزار بودند. استقبالی که همه‌جا از او می‌شد چنان بود که او را شرمنده می‌کرد، البته در اعماق دلش احساس شادی و رضایت نیز برمی‌انگیخت. در یکی از املاک روستاییان با نان و نمک و شمایل مقدسِ سن‌پی‌یر و سن‌پل به‌پیشبازش آمدند و از او اجازه خواستند که به‌افتخار قدیس صاحب‌نامش (سن‌پی‌یر) به‌نشان عشق به‌او و حقشناسی از نیکوکاریهایش نمازخانه‌ای به‌نام او و هزینهٔ خود در کلیسا بسازند. در روستایی دیگر زنهایی که بچهٔ شیرخوار داشتند به‌پیشبازش آمدند و به‌شکرانهٔ دستوری که داده و آنها را از کارهای سنگین معاف کرده بود از او تجلیل کردند. در جای دیگر کشیش، صلیب به‌دست، در میان گروهی از کودکانی که به‌لطف او از نعمت خواندن و نوشتن و تعلیمات مذهبی بهره‌مند می‌شدند به‌او خوشامد گفت. پی‌یر همه‌جا به‌چشم خود می‌دید که عماراتی سنگی طبق نقشه‌ای واحد برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه ساخته شده یا در دست بنا بود و به‌زودی برای افتتاح و شروع به‌کار آماده می‌شد. همه‌جا حسابها و گزارشهای پیشکاران حکایت از آن می‌کرد که سهم بیگاری اربابانه نسبت به‌گذشته کاسته شده و

نمایندگانِ رعایا را در لباسهای آبی‌رنگ می‌پذیرفت که به‌بیانی بسیار مؤثر از او شکرگزاری می‌کردند.

اما خبر نداشت که آنجا که نان و نمک پیشش آوردند و می‌خواستند نمازخانه‌ای به‌نامش بسازند روستایی آباد بود و در روز سن‌پی‌یر بازار مکاره برقرار شده بود و این غرفهٔ نمازخانه از مدتها پیش از آن به‌هزینهٔ دهقانان ثروتمند ده ساخته شده بود؛ و آنهایی که به پیشبازش آمده بودند همین دهقانان ثروتمند بودند، حال آنکه نوددرصد روستاییان آه در بساط نداشتند. نمی‌دانست که مادران بچه‌دار و شیردهی راکه بنا به‌دستور او به‌بیگاری به‌صحرا نمی‌فرستادند در کلبه‌هاشان به‌کارهای بسیار دشوارتری وامی‌داشتند؛ نمی‌دانست کشیشی که صلیب به‌دست به‌استقبال او آمده بود از روستاییان رمق می‌کشید و مکتبیانی که به‌دورش گرد آمده بودند به‌زور از پدران و مادران گریانشان جدا شده بودند و در مقابلِ مبالغی هنگفت به‌آنها باز داده می‌شدند؛ خبر نداشت که عمارتهای سنگی که موافق نقشهٔ او بالا می‌رفتند به‌دست بندگان ساخته می‌شدند و به‌این ترتیب بر کار اجباری آنها افزوده می‌شد و کاهش بیگاری از روی کاغذ فراتر نمی‌رفت؛ نمی‌دانست آنجا که پیشکار به‌شهادت دفاتر خود ادعا می‌کرد که بنا به‌امر او از سهم مالکانه یک‌سوم کاسته شده است در مقابلِ مقدار بیگاری تحمیل‌شده به‌آنها به‌قدر یک‌دوم افزایش یافته بود. به‌این ترتیب پی‌یر از سفر بازرسی به‌املاکش بسیار خرسند بود و احساسات انساندوستانه‌ای که هنگام عزیمت از پترزبورگ در سینه داشت با شدت پیشین در دلش بیدار شده بود و نامه‌هایی از شور بشردوستی شعله‌ور به‌برادرِ هادی‌اش (او استاد بزرگ را چنین می‌نامید) می‌نوشت.

در دل می‌گفت: انجام این همه کار نیک چه آسان است و چه کم تلاش می‌خواهد و ما چه کم در بند کمک‌کردن به‌همنوعان خود هستیم.

از حقشناسیهایی که به‌او ابراز می‌شد خشنود بود، اما شرمگین هم می‌شد، چون این شکرگزاریها به‌یادش می‌آورد که چه اندازه بیش از اینها می‌توانست به این آدمهای ساده و نیکدل خوبی کند و نمی‌کرد.

پیشکار که آدمی سخت بی‌فرهنگ و نیرنگ‌ساز بود روحیات کنت فرزانه و ساده‌دل را نیک می‌شناخت و او را همچون بازیچه‌ای در دست داشت و به‌دیدن اثری که پیشبازهای از پیش تدارک‌شده بر او گذاشته بودند بر عقیدهٔ خود دایر بر ناممکن‌بودن و از آن مهمتر بر نامفیدبودن آزادی بندگان، که آزادنشده نیز چنین خوشحال و دعاگو بودند، با قاطعیت بیشتری اصرار می‌ورزید و در تأکید بر آنها دلیل می‌تراشید.

پی‌یر در اعماق دلش به‌پیشکار حق می‌داد که نمی‌شود آدمهایی خوشبخت‌تر از این رعایا در خیال مجسم کرد و خدا می‌داند که پس از آزادشدن چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، اما

بر آنچه شرط عدل و کرم می‌شمرد، گرچه با اکراه، اصرار می‌ورزید و پیشکار به‌او قول می‌داد که هر آنچه در توان دارد در راه اجرای نیات او به‌کار بندد و به‌روشنی پی برده بود که اربابش هرگز نخواهد توانست تحقیق کند که او به‌راستی تمام اقدامات لازم را برای فروش جنگلها و املاک و بازپرداخت وام شورای منطقه معمول داشته است یا نه، حتی به‌احتمال بسیار هرگز از او پرسشی نخواهد کرد و نخواهد دانست که بناهای ساخته‌شده خالی و بی‌مصرف مانده‌اند و رعایا مثل گذشته همانچه رعایای دیگر به‌اربابهای خود می‌دهند ـ یعنی تا آخرین رمق خود را ـ به‌صورت نیروی کار و پول خواهند پرداخت.

۱۱

پی‌یر که با شادکامی بسیار از سفر جنوب خود بازمی‌گشت، قصد دیرین خود را عملی کرد و برای دیداری کوتاه به‌سراغ دوست خود بالکونسکی که دو سال بود او را ندیده بود رفت.

باگوچاروو‌ا در ناحیه‌ای هموار قرار داشت که چشم‌نواز نبود و همه مزرعه بود و جنگلهای توسکا و کاج که حالا جای‌جای درختان آن انداخته شده بود.

قلعهٔ اربابی در انتهای روستایی قرار داشت که در دو جانب راهی راست و گسترده بود، در فراسوی آبگیر نوکنده و حالا پرازآب که علفهای حاشیهٔ آن هنوز قد نکشیده بود و جنگلی جوان که چند کاج کهن در میان نهالهای آن سرکشیده بود و آبگیر را احاطه کرده بود.

قلعه عبارت بود از حیاطی درندشت و بناهای وابسته و اصطبل و حمام و یک کلاه‌فرنگی و عمارت اربابیِ سنگی و بزرگ و هنوز نیمه‌تمام و مجهز به‌سردری قوسی که در اطرافش باغی نواحداث گسترده بود. دیوارهای قلعه و دروازهٔ آن نوساز و استوار بود. در انبار سرپوشیدهٔ کنار خانه دو تلنبه برای آتش‌نشانی بود و بشکه‌ای سبزرنگ زیر آنها قرار داشت. راهها همه راست و پلها محکم و به‌نرده مجهز بودند. همه‌چیز حکایت از سنجیدگی می‌کرد و مهر مدیری مدبر بر آنها نمایان بود. از قلعگیان که پرسید پرنس کجاست عمارت کلاه‌فرنگی تازه‌ساز لب استخر را نشانش دادند. آنتون مستخدم سالخوردهٔ پرنس، پی‌یر را در پیاده‌شدن از کالسکه کمک کرد و به‌او گفت که پرنس در خانه است، و بعد او را به ورودی کوچک پاکیزه‌ای هدایت کرد. سادگی و آزادی از تجملِ این خانهٔ کوچک اما پاکیزه پیش دم و دستگاه مجلل پترزبورگ که پی‌یر آخرین بار پرنس را در آن دیده بود اسباب حیرت او شد. پی‌یر شتابان در تالار کوچکی که هنوز بوی صمغ کاج از آن می‌آمد و گچ‌کاری آن هنوز تمام نشده بود پیش رفت و می‌خواست یکراست به‌نزد پرنس برود که آنتون نوک‌پانوک‌پا از او پیشی گرفت و بر در کوفت.

صدای خشن و بدآهنگی از پشت در بلند شد: چه خبر است؟

آنتون جواب داد: مهمان، قربان!

ــ خواهش کن کمی صبر کنند، الان می‌آیم ـ و صدای واپس‌راندن صندلی بلند شد. پی‌یر با قدمهایی سریع به‌در نزدیک شد و رودرروی پرنس آندره‌ی قرار گرفت که، با سیمای سالخورده‌نمای عبوسش، به سوی او بیرون می‌آمد. پی‌یر در آغوشش گرفت و عینک از چشم برداشت و گونه‌های او را بوسید و از نزدیک به‌او چشم دوخت.

پرنس آندره‌ی گفت: هیچ انتظارت را نداشتم، خوشحالم کردی.

پی‌یر هیچ نمی‌گفت و با تعجب به‌او چشم دوخته و در چهرهٔ او باریک شده بود. از تغییری که در او پدید آمده بود حیرت می‌کرد. سخنانش مهرآمیز بود و بر لبها و چهره‌اش طرح لبخندی بود اما نگاه دیدگانش تار شده بود و چشمانش به‌مردگان می‌مانست و، به‌رغم کوششی آشکار، نمی‌توانست برق نشاط را به‌آنها باز آورد. گرچه پرنس آندره‌ی کمی لاغر شده بود و رنگش پریده و حالت سیمایش مردانه‌تر شده بود اما تیزی نگاه و چینی که بر پیشانیش افتاده بود و نشان تمرکزی طولانی بر موضوعی واحد بود باعث حیرت پی‌یر شد و تا با آن خو گیرد میان او و دوستش لحظاتی فاصله افتاد.

اغلب پس از یک دوریِ دراز وقتی دیداری میان دو دوست دست می‌دهد گفتگو به‌آسانی برقرار نمی‌شود. روی موضوعاتی که خود را سزاوار بحثی دراز می‌دانستند به‌سؤالی و جوابی کوتاه بسنده می‌کردند. اما سرانجام به‌تدریج به‌آنچه پیش از آن جسته‌گریخته و به‌اختصار برگزار شده بود، به‌خاطرات گذشته و طرحهای آینده و سفرهای پی‌یر و اشتغالات او و جنگ و غیره بازگشتند. آنچه پی‌یر در نگاه عمیق و متمرکز اما خالی از نشاط پرنس آندره‌ی دیده بود اکنون با شدت بیشتری در لبخندش ضمن گوش‌دادن به‌سخنان او و خاصه هنگامی که پی‌یر با حرارتی روحانی از گذشته یا آینده سخن می‌گفت ظاهر بود. مثل این بود که پرنس آندره‌ی می‌خواست به‌آنچه پی‌یر می‌گفت علاقه‌ای نشان دهد و در آن سهیم شود اما از این کار عاجز بود. پی‌یر رفته‌رفته احساس می‌کرد که نشان‌دادن شور و امید به‌خوشبختی و اعتقاد به‌نیکی و نیز رؤیاپردازی نزد او زیبنده نیست، شرم داشت از اینکه اندیشه‌های تازهٔ ماسونی خود را خاصه به‌کیفیتی که با سفر اخیرش جلوه‌ای نو یافته و شکوفا شده بود پیش دوستش تشریح کند. از ترس آنکه مبادا در چشم او ساده‌لوح جلوه کند از این کار خودداری می‌کرد. با این‌همه میلی مقاومت‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت تا هرچه زودتر به‌دوست خود نشان دهد که تحولی شگرف در او صورت پذیرفته و بهتر از آنچه در پترزبورگ بود شده است.

گفت: نمی‌توانم برای شما بیان کنم که در این مدت چه‌ها به‌سرم آمده است. خودم را به‌دشواری بازمی‌شناسم.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، ما نسبت به آنوقتها خیلی‌خیلی عوض شده‌ایم.

پی‌یر پرسید: خوب، شما چه طرحهایی در سر دارید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی طعن‌آمیز پرسش او را تکرار کرد که: طرح؟... ـ و چنانکه گفتی از معنای این کلمه تعجب کرده باشد دوباره تکرار کرد: گفتید طرحهای من؟... خوب، می‌بینی، دارم بنّایی می‌کنم. می‌خواهم سال دیگر به‌کلی بیایم اینجا اقامت کنم...

پی‌یر چیزی نگفت و فقط به‌چهرهٔ او که مُهر گذشت زمان بر آن خورده بود چشم دوخت و سپس گفت: نه، سؤال من...

پرنس آندره‌ی اما حرف او را برید: حالا اصلاً چرا از من حرف بزنیم... تو تعریف کن! از سفرت بگو و از کارهایی که در املاکت کرده‌ای.

پی‌یر کارهایی را که در املاک خود کرده بود شرح داد، منتها می‌کوشید که نقش خود را در اصلاحاتی که به‌دستورش صورت گرفته بود هرچه بیشتر پنهان دارد. پرنس آندره‌ی چند بار آنچه را که پی‌یر می‌خواست بگوید از پیش به‌او گفت، مثل اینکه آنچه پی‌یر کرده تازگی ندارد و نه‌فقط سرسری به‌او گوش می‌داد بلکه چنین می‌نمود که از بابت آن شرم دارد.

پی‌یر خجالت کشید و حتی در حضور دوستش دستپاچه شد. پرنس آندره‌ی هم که ظاهراً ناراحت بود و ادامهٔ این وضع را دشوار می‌یافت، گفت: خوب، می‌دانی عزیزدلم، زندگی من اینجا به‌اتراق سربازان در صحرا شباهت دارد، آمده بودم سرکشی بکنم، امشب دوباره برمی‌گردم پیش خواهرم. باید تو را با او آشنا کنم ـ و ضمن اینکه ظاهراً می‌کوشید دوستش را که حالا دیگر میان او و خود وجه مشترکی نمی‌دید سرگرم کند، افزود: ولی مثل اینکه با هم آشناییدِ، نه؟ بعد از غذا می‌رویم. حالا بیا، می‌خواهی ملکم را کمی تماشا کنی؟ ـ بیرون رفتند و مثل آدمهای نیمه‌غریبه تا هنگام غذا با گفتگو از هر در، از تازه‌های سیاسی و آشنایان مشترک، وقت گذراندند. پرنس آندره‌ی فقط هنگامی اندک شور و علاقه‌ای نشان داد که از کار عمران ملک جدید و ساختمان بناهای تازه حرف می‌زد. اما آنجا نیز هنگامی که روی تختهٔ داربستی ایستاده بودند و پرنس آندره‌ی داشت وضع آیندهٔ خانه را برای او وصف می‌کرد ناگهان حرف خود را برید و گفت: ولی این حرفهای من چیز جالبی برای تو ندارد، بیا برویم غذا بخوریم ـ سر غذا صحبت از ازدواج پی‌یر شد. پرنس آندره‌ی گفت: وقتی شنیدم، خیلی تعجب کردم.

پی‌یر مثل هر بار که صحبت از ازدواجش می‌شد، برافروخت و شتابان گفت: شاید روزی برایتان بگویم که این ماجرا چطور پیش آمد، ولی حالا دیگر تمام شده، آن هم برای همیشه.

پرنس آندره‌ی گفت: برای همیشه؟ نه، هیچ‌چیز برای همیشه تمام نمی‌شود.

ـ ولی شما می‌دانید که این کار به‌کجا کشید؛ ماجرای دوئل مرا شنیده‌اید؟

ـ بله، شنیده‌ام که دوئل هم کرده‌ای!

پی‌یر گفت: نکته‌ای که همیشه از بابت آن خدا را شکر می‌کنم این است که این آدم را نکشتم.

پرنس آندره‌ی گفت: چرا؟ کشتن یک سگ موذی حتی کار خوبی است.

ــ نه، کشتن یک آدم کار خوبی نیست. حق نیست.

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: آخر چرا حق نیست؟ آدمها نباید بر سر حق و ناحق قضاوت کنند. همیشه و بیش از همه‌چیز در قضاوت بر سر حق و ناحق اشتباه کرده‌اند و بعد از این هم خواهند کرد.

پی‌یر که با لذت بسیار می‌دید که اول‌بار است که در این ملاقات پرنس آندره‌ی بر سر شوق آمده و با شور سخن می‌گوید و می‌خواهد آنچه او را به‌این وضع درآورده بیان کند، گفت: هر کار که موجب رنج دیگری باشد ناحق است.

ــ و چه کسی به‌تو گفته که چه‌چیز باعث رنج دیگری است؟

پی‌یر گفت: رنج دیگری؟ رنج؟... ما تمام آن چیزهایی که اسباب رنج خودمان است خوب می‌شناسیم.

ــ بله، می‌شناسیم، ولی من آنچه را که خودم بد می‌دانم، نمی‌توانم در حق دیگری روا دارم ـ و پیوسته بیشتر به‌شور می‌آمد و پیدا بود که می‌خواهد شیوهٔ نگرش تازهٔ خود را بر مسائل برای پی‌یر توضیح دهد و به‌زبان فرانسوی ادامه داد: من در زندگی فقط دو درد واقعی می‌شناسم: یکی پشیمانی و یکی بیماری... و عافیت وقتی حاصل می‌شود که این دو درد نباشند. آدمیزاد باید فقط برای خودش زندگی کند و خود را از این دو آفت دور سازد. حکمت زندگی برای من همین است.

پی‌یر گفت: و عشق به‌همنوع و فداکاری این میان چه می‌شوند؟ نه، من نمی‌توانم با شما همعقیده باشم. خودداری از ارتکاب بدی فقط به‌منظور اجتناب از پشیمانی! نه، این کافی نیست. من همین‌طور زندگی می‌کردم و جز به‌خودم فکر نمی‌کردم، و زندگیم تباه شد. و فقط حالا که برای دیگران زندگی می‌کنم (و از سر تواضع گفتهٔ خود را اصلاح کرد) یا دست‌کم سعی می‌کنم که برای دیگران زندگی کنم، می‌فهمم معنی خوشبختی چیست. نه، من با شما موافق نیستم و خود شما هم این‌طور که می‌گویید فکر نمی‌کنید.

پرنس آندره‌ی بی‌آنکه چیزی بگوید چشم به او دوخته بود و فقط به‌طعنه پوزخند می‌زد. سپس گفت: خوب، حالا با خواهرم پرنسس ماریا آشنا می‌شوی و می‌بینی که او هم همین حرفهای تو را می‌زند. شما خوب با هم کنار می‌آیید ـ و پس از کمی سکوت ادامه داد: شاید در مورد خودت حق با تو باشد، ولی هر کس با دید خودش زندگی می‌کند. تو برای خودت زندگی می‌کردی و می‌گویی که چیزی نمانده بود که زندگیت تباه شود، و خوشبختی را وقتی شناختی که شروع کردی برای دیگران زندگی کنی، ولی کار من درست عکس این بود. هدف من در زندگی کسب افتخار بود، ولی خوب، مگر افتخار چیست؟ همان عشق به‌دیگران است. میل به‌خدمت به‌آنها برای لذت‌بردن از ستایش آنها. بله من برای دیگران زندگی می‌کردم و زندگیم را نه مثل تو که می‌گویی نزدیک بود تباه شود، بلکه به‌قطع و یقین تباه کردم و از زمانی اندک‌آرامشی یافته‌ام

که برای خودم زندگی می‌کنم.

پی‌یر برافروخت: چطور فقط برای خودتان زندگی می‌کنید. پس پسرتان، خواهرتان، پدرتان، آنها چه می‌شوند؟

پرنس آندره‌ی گفت: آنها را غیر از خودم حساب نمی‌کنم، آنها همان خود منند. حال آنکه دیگران، یا به‌قول تو و پرنسس ماریا همنوعان، بزرگترین سرچشمهٔ گمراهیها و منشأ بدیها هستند، دیگران، همان موژیکهای کی‌یفیِ تو هستند که می‌خواهی بهشان خدمت کنی.

و با نگاهی به‌طعن‌آمیخته و برانگیزنده به‌او نگریست. پیدا بود که می‌خواست او را به‌مصاف بخواند.

پی‌یر با شور و حرارتِ پیوسته‌افزونی گفت: شما شوخی می‌کنید. چطور ممکن است میل مرا به‌کار خیر... که البته به‌طور ناقص و بد عملی شد اما هرچه بود نیتم کار خیر بود و دست‌کم مختصر کاری کردم... چطور می‌شود این را گمراهی و بدی شمرد؟ وقتی به‌این سیاهروزان، به‌همین موژیکهای ما، یعنی آدمهایی مثل شما و من که بزرگ می‌شوند و می‌میرند و از خدا و حقیقت جز مناسک بی‌معنی و دعاهای نفهمیده‌تکرارشده هیچ تصوری ندارند، وقتی به‌این آدمها ایمان تسلی‌بخش به‌زندگی جاوید و مکافات عمل و جزای خیر آموخته و القا می‌شود، چطور ممکن است صحبت از گمراهی و بدی کرد؟ مردم از بیماری می‌میرند و هیچ‌کس به‌فکر کمک به‌آنها نیست، حال آنکه کمک به‌آنها چه آسان بود، و من بر آنها پزشک می‌گمارم و برایشان بیمارستان و برای سالمندان خوابگاه می‌سازم. چطور شما این را گمراهی و کار بد می‌شمارید؟ آیا نیکی ملموس و مسلم نیست که برای رعیت و زنِ بچه‌شیرده یا آبستنش که شب و روز رنگ آسایش نمی‌بیند کمی آسودگی و فرصت فراغت فراهم می‌کنم؟ - پی‌یر تندتند و گاه جویده‌جویده حرف می‌زد: ... و من این کارها را کرده‌ام، البته نه به‌شایستگی و نه به‌قدر کافی ولی در این راه قدمی برداشته‌ام و شما نه‌تنها نمی‌توانید به‌من بقبولانید که آنچه کرده‌ام خوب نبوده، بلکه حتی نمی‌توانید مرا متقاعد کنید که خودتان هم مثل من فکر نمی‌کنید ـ و بعد از کمی مکث ادامه داد: و مهمتر از همه این است که من می‌دانم، یقین دارم که لذت حاصل از این خدمت تنها لذت حقیقی در زندگی است.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، اگر مسأله را این‌طور مطرح کنی، کار صورت دیگری پیدا می‌کند. من خانه می‌سازم و باغ احداث می‌کنم و تو بیمارستان می‌سازی، این هر دو کار را می‌توان وقت‌گذرانی مفیدی دانست. اما قضاوت برحق و کار نیک را بگذار برای کسی که همه‌چیز را می‌داند، این کار از ما ساخته نیست ـ و بعد افزود: اما تو می‌خواهی بحث کنی، بفرما. این گوی و این میدان ـ از پشت میز برخاستند و به‌فضای پاگرد پله‌ها که حکم بالکن را داشت رفتند و آنجا نشستند.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، داشتیم بحث می‌کردیم ـ و با انگشت حساب‌کنان ادامه داد: می‌گویی مدرسه و آموزش و از این حرفها! یعنی می‌خواهی این آدم را... ـ به‌رعیتی که به‌احترام آنها کلاه از سر برداشته و از پیش پایشان می‌گذشت اشاره کرد ـ... از زندگی حیوانیش نجات دهی و احتیاجات روحانی و اخلاقی در دل و ذهنش بیدار کنی، حال آنکه به نظر من تنها شادکامی و نیکبختیِ ممکن همین زندگی حیوانوار است و تو می‌خواهی او را از این شادکامی محروم کنی. من به‌خوشبختی او رشک می‌برم و تو می‌خواهی از او آدمی مثل من بسازی بی‌آنکه امکانات مرا در اختیارش بگذاری. دوم اینکه می‌خواهی بار کارش را سبک کنی اما به‌عقیدهٔ من زحمت بدنی برای او به‌همان اندازه واجب است و به‌همان اندازه شرط لازم زندگی اوست که تلاش فکری برای من و تو. تو نمی‌توانی ذهنت را از تلاش فکری بازداری. من ساعت سه بعدازنصف‌شب به‌رختخواب می‌روم اما فکرهای مختلف ذهنم را اسیر خود می‌کنند و نمی‌توانم بخوابم. غلت می‌زنم و تا صبح بیدار می‌مانم، چون فکر می‌کنم و نمی‌توانم نکنم، همان‌طور که او نمی‌تواند شخم نزند و درو نکند و عرق نریزد. اگر کار نکند می‌رود عرق می‌خورد یا از بیکاری بیمار می‌شود. همان‌طور که من نمی‌توانم کار کمرشکن او را تحمل کنم و اگر به‌آن مجبورم کنند ظرف یک هفته می‌میرم، او هم نمی‌تواند تن‌آسایی مرا تحمل کند، چون چاق می‌شود و می‌میرد. سوم اینکه... سوم چه بود؟

پرنس آندره‌ی انگشت سوم خود را خواباند و گفت: ها، بله، دوا و درمان و بیمارستان. فلان موژیک سکته کرده و دارد می‌میرد، تو رگش را می‌زنی و از مرگ نجاتش می‌دهی و او ده سال دیگر به‌صورت یک افلیج عاجز زندگی می‌کند و سربار همه است، برای او بسیار ساده‌تر و راحت‌تر است که بمیرد. بگذار بمیرد، دیگران به‌دنیا می‌آیند، آن‌هم چه زیاد. حالا اگر تو از این نگران بودی که اگر یک کارگرت بمیرد تو از نیروی کارش محروم می‌شوی حرفت را می‌فهمیدم، چون من موژیک را یک منبع کار می‌دانم، ولی تو نه، تو از روی عشق به‌همنوع می‌خواهی معالجه‌اش کنی و او به‌این عشق تو احتیاجی ندارد. تازه، چه کسی دیده که فن پزشکی تا حالا کسی را معالجه کرده باشد؟ چه خیال نادرستی! اگر بگویی که بیمارستان می‌سازی و پزشک در آن می‌گماری که بیمارها را زودتر بکشند، بله، قبول می‌کنم ـ این را با لحنی سرشار از زهر کینه گفت و ابرو درهم کشید و روی از او برگرداند.

پرنس آندره‌ی افکار خود را چنان به‌روشنی و شمرده بیان می‌کرد که پیدا بود بار آنها را در ذهن خیلی گردانده و پرورانده است و مثل کسی که مدتی مدید با کسی حرف نزده تندتند حرف می‌زد و از حرف‌زدن لذت می‌برد و هرقدر داوریش قاطعتر و یأس‌آمیزتر می‌شد شرار شور در نگاهش درخشانتر می‌شد.

پی‌یر گفت: این حرفهای شما چه هولناک است، هولناک! من هیچ نمی‌فهمم که چطور انسان

می‌تواند با چنین افکاری زندگی کند. من هم اوقاتی به‌همین سیاهی راگذرانده‌ام، همین چندی پیش، در مسکو و در راه سفر. اما در این‌گونه مواقع به‌قدری ذلیل می‌شوم که دیگر زندگیم زندگی نیست. از همه‌چیز بیزار می‌شوم و بیش از همه‌چیز از خودم. نه غذا می‌خورم، نه شستشو می‌کنم... شما چطور؟

پرنس آندره‌ی گفت: برای چه انسان خود را نشوید؟ این درست نیست. به‌عکس، باید کوشید و زندگی را تا جایی که ممکن است مطبوع کرد. من زنده‌ام و این گناه از من نیست. باید به‌هر طریق که شده بهتر زندگی کرد، بی‌آنکه مزاحم دیگران شد. باید زنده ماند تا مرگ برسد.

ــ ولی با چنین افکاری چگونه به‌زندگی رغبت دارید؟ چرا نمی‌گیرید یک‌جا بنشینید؟ بدون فعالیت، فعالیت برای چه؟...

ــ همین‌طور هم زندگی آسوده‌ام نمی‌گذارد. من از خدا می‌خواستم که دست به‌کاری نزنم. اما بفرمایید، از یک طرف شورای نجبای منطقه به‌من افتخار داده و مرا به‌ریاست خود انتخاب کرده است، که من زیر بار این کار نرفتم، البته با زحمت زیاد. نمی‌توانستند بفهمند که آنچه برای این کار لازم است در من نیست و آن یک جور رذالت ساده‌دلانه و پرجنب و جوش است. از طرف دیگر وضع این خانه است که باید ساخته شود، چون هرچه باشد به‌گوشهٔ دنجی برای خودم احتیاج دارم که بتوانم در آن آسوده باشم، و بعد هم این قضیهٔ جمع‌آوری سرباز.

ــ چرا دیگر در ارتش خدمت نمی‌کنید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی دردناک گفت: بعد از اُسترلیتس؟ نه، التفات شما زیاد! عهد کرده‌ام که دیگر در ارتش روس خدمت فعال نکنم، و نخواهم کرد. حتی اگر بناپارت به سمولنسک بیاید و لیسیه‌گوری را تهدید کند باز هم در ارتش خدمت نخواهم کرد.

پرنس آندره‌ی با کوششی برای آرام‌کردن خود ادامه داد: خوب، داشتم چه می‌گفتم؟ بله، جمع‌آوری سرباز. پدرم فرمانده کل منطقهٔ سوم است و همکاری با او تنها راهی است که مرا از خدمت فعال در ارتش خلاص می‌کند.

ــ پس یعنی خدمت می‌کنید.

ــ بله، می‌کنم ـ و اندکی مکث کرد.

ــ خوب، چرا خدمت می‌کنید؟

ــ حالا گوش کنید تا بگویم چرا. پدر من یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای قرن خویش است، البته حالا دیگر دارد پیر می‌شود. نمی‌خواهم بگویم ظالم است ولی فوق‌العاده فعال است. به‌داشتن قدرت مطلق عادت کرده است و از این جهت آدم وحشتناکی است. این قدرت مطلق از طرف امپراتور در زمینهٔ بسیج نوسربازان به‌او داده شده است. همین دو هفتهٔ پیش اگر دو ساعت

دیر رسیده بودم یک منشی را در یوخنو[1] به‌دار آویخته بود ـ لبخندی زد و ادامه داد: این است که دوباره به‌خدمت وارد شده‌ام چون غیر از من هیچ‌کس نیست که در او نفوذی داشته باشد و من هرجور شده او را از ارتکاب اعمالی که بعد اسباب پشیمانی و عذاب خودش بشود باز می‌دارم.

ـ خوب، می‌بینید!

ـ بله، ولی صبر کنید، این خدمت من ربطی به آنچه منظور شماست ندارد. من ابدا قصد نیکی‌کردن به‌آن منشی رذلی که چند چکمه از بسیجیها دزدیده بود نداشتم و ندارم. حتی خیلی خوشحال می‌شدم که او را آویخته ببینم. فقط دلم برای پدرم، بنابراین برای خودم، می‌سوخت.

شور پرنس آندره‌ی پیوسته افزایش می‌یافت. هنگامی‌که می‌کوشید به پی‌یر ثابت کند که در اقدام او هرگز نباید نشان نوعدوستی جست چشمانش مثل تب‌داران می‌درخشید.

بعد حرف خود را از سر گرفت: تو می‌خواهی بندگانت را آزاد کنی، کار بسیار خوبی است، اما نه برای تو. گمان نمی‌کنم که هرگز بندگانت را داده باشی شلاق بزنند یا به‌سیبری فرستاده باشی. برای بندگانت هم فرقی ندارد، اگر شلاق بخورند یا به سیبری فرستاده شوند برایشان تفاوتی نمی‌کند. آنها در سیبری هم همین زندگی حیوانوار اینجاشان را ادامه می‌دهند و زخم شلاقها هم بر تنشان التیام پیدا می‌کند و بعد مثل گذشته خوشبخت می‌شوند. این آزادکردن بندگان برای کسانی خوب است که روحشان تباه می‌شود، کسانی که از ستمکاری خود پشیمان می‌شوند و پشیمانیهاشان برهم انباشته می‌شود و چون بار آن سنگین شد همه را واپس می‌زنند و سنگدل می‌شوند و زیردستان خود را، گناهکار یا بیگناه، بیشتر عذاب می‌دهند. برای اینهاست که دلم می‌سوزد و می‌خواهم که بندگان آزاد شوند، تو شاید ندیده باشی ولی من بسیار دیده‌ام که چطور آدمهای نیک‌نهاد که در این سنتِ قدرتِ مطلق تربیت شده‌اند به‌مرور زمان زودخشم و سنگدل و ستمگر می‌شوند و گرچه خود به‌این دگرگونی آگاهند نمی‌توانند خودداری کنند و پیوسته بیشتر بدبخت و بیشتر تلخکام می‌شوند.

پرنس آندره‌ی با چنان هیجانی حرف می‌زد و چنان آتشی در درونش شعله‌ور بود که پی‌یر ناخواسته گمان کرد که سرچشمهٔ این افکار پدرش بوده است. جوابی به او نداد.

ـ بله، دل من از این می‌سوزد، برای مناعت و ارجمندی انسانی و آسودگیِ وجدانی که تباه می‌شود، صفایی که تار می‌شود، و نه برای گردهٔ کسانی که هرقدر هم شلاقشان بزنی و سرهاشان را بتراشی[2] عوض نمی‌شوند و گرده‌ها و سرهاشان همان که بود باقی می‌ماند.

پی‌یر گفت: نه، نه، هزاربار نه. من هرگز با شما موافق نخواهم شد.

---

1 Youkhnov

۲ اربابها هنگامی که بنده‌ای را از راه مجازات تحویل مقامات مسئول می‌دادند تا برای کار اجباری به سیبری فرستاده شوند اولین کارشان تراشیدن سر آنها بود

۱۲

نزدیک غروب پرنس آندره‌ی و پی‌یر به‌کالسکه نشستند و به‌جانب لیسیه‌گوری رهسپار شدند. پرنس آندره‌ی گهگاه به پی‌یر نگاهی می‌کرد و چیزی می‌گفت، حرفهایش حکایت از خوش‌خلقیش می‌کرد.

مزارع خود را به‌او نشان می‌داد و دربارهٔ اصلاحاتی که در زمینهٔ بهره‌برداری از ملک خود به‌عمل آورده بود توضیح می‌داد.

پی‌یر اندوهگین و ساکت بود و به سؤالهای او پاسخهای کوتاه می‌داد و به‌نظر می‌رسید که دلمشغول است.

در این فکر بود که پرنس آندره‌ی تلخکام است و گمراه شده است و پرتو حقیقت بر دلش نمی‌تابد، وظیفهٔ خود می‌دانست که یاریش دهد و دلش را روشن کند و دستش را بگیرد و او را برخیزاند، اما همین‌که فکر می‌کرد و راه می‌جست که چطور شروع کند و چه بگوید. از پیش احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی با یک کلمه و یک برهان سراسر حکمت او را درهم خواهد ریخت، و می‌ترسید شروع کند. از آن وحشت داشت که مقدسترین و گرامیترین باور خود را در معرض تمسخر قرار دهد. ناگهان سر به‌زیر انداخت و با حالت گاو نرِ آماده به‌حمله‌ای شروع کرد: نه، آخر چرا فکر می‌کنید که... چرا این‌طور فکر می‌کنید؟ نباید این‌طور فکر کرد.

پرنس آندره‌ی با تعجب پرسید: چه فکری؟ در چه خصوص؟

ــ دربارهٔ زندگی، دربارهٔ رسالت آدم، این ممکن نیست. من هم مثل شما فکر می‌کردم ولی می‌دانید چه چیز نجاتم داد؟ تعالیم فراماسونی. نه، نخندید. نظام فراماسونی برخلاف آنچه من هم خیال می‌کردم یک فرقهٔ مذهبی و یک مشت مناسک توخالی نیست، بلکه بهترین و یگانه جلوه و تابانترین و جاودانه‌ترین آرمان انسانیت است ـ و شروع کرد نظام فراماسونی را چنانکه خود می‌فهمید برای پرنس آندره‌ی تشریح‌کردن.

می‌گفت که نظام فراماسونی همان تعالیم مسیحیت است که از قیود دولت و بندهای مذهب آزاد شده است، تعلیم برابری و برادری و عشق است. فقط نظام مقدس برادری ماست که به‌معنی حقیقی زندگی دست یافته است. باقی هرچه هست همه خواب است. پی‌یر ادامه داد: دوست من، شما باید بفهمید که بیرون از این حلقهٔ برادری جز دروغ و ریا چیزی نیست. و من عقیدهٔ شما را تصدیق می‌کنم که در جامعهٔ ما یک انسان نیک‌نهاد و خردمند چاره‌ای جز آن ندارد که مثل شما فقط زنده بماند و بکوشد که مانع راه دیگران نشود. اما همین‌که عقاید اساسی ما را پذیرفتید و به‌حلقهٔ برادران ما درآمدید و خود را انکار کردید و به‌هدایت خردمندان وارسته واسپردید، خویشتن را مثل من حلقه‌ای از این زنجیر عظیم نامریی خواهید یافت که سر آن در بیکران آسمان ناپدید شده است.

پرنس آندره‌ی چیزی نمی‌گفت و به‌پیش‌رو چشم دوخته بود و به‌سخنان پی‌یر گوش می‌داد، هر وقت هم که به‌سبب صدای کالسکه چیزی از گفتهٔ او را درست تمیز نمی‌داد کلمات ناشنیده را از او بازمی‌پرسید. پی‌یر از درخشش خاص چشمان دوستش و نیز از سکوت و توجه او درمی‌یافت که سخنانش گردکان بر گنبد نیست و پرنس آندره‌ی گفتار او را نخواهد برید و بر حرفهایش نخواهد خندید.

به‌رودی رسیدند که طغیان کرده بود و ناچار بودند که با کشتی‌گذاره از آن بگذرند. کالسکه و اسبها را روی کشتی‌گذاره بار کردند و خود بر صفهٔ کشتی ایستادند.

پرنس آندره‌ی آرنج بر نردهٔ جان‌پناه کشتی گذاشته بود و ساکت بر پهنهٔ آب که از بازتاب سرخیِ شفق می‌درخشید چشم دوخته بود. پی‌یر پرسید: خوب چه فکر می‌کنید؟ چرا ساکتید؟

پرنس آندره‌ی گفت: چه فکر می‌کنم؟ حرفهایی که زدی به‌جای خود درست، اما تو می‌گویی: بیا به‌حلقهٔ برادری ما وارد شو و ما هدف زندگی و رسالت بشر و قوانینی که بر جهان حاکمند بر تو فاش می‌سازیم. ولی آخر این «ما» یعنی کی؟ این ما آدم نیستند؟ چطور فقط شمایید که همه‌چیز را می‌دانید؟ و چطور فقط من یک نفر آنچه را که شما می‌بینید نمی‌بینم؟ چطور فقط شما سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین می‌بینید و من آن را نمی‌بینم؟

پی‌یر حرف او را برید و پرسید: آیا شما به‌بقای روح اعتقاد دارید؟

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: بقای روح؟ ـ اما پی‌یر مهلت جواب به‌او نداد و این تکرارِ سؤال را نشان انکار دانست، خاصه آنکه از سابقهٔ الحاد او آگاه بود.

ـ شما می‌گویید که نمی‌توانید سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین دریابید. من هم آن را نمی‌دیدم و تا زمانی که پایان زندگی خود را فرجام همه‌چیز بدانیم نمی‌شود آن را دید. حقیقت را روی زمین، روی این زمین (پی‌یر به‌مزارع اطراف اشاره کرد) نمی‌توان پیدا کرد. روی این زمین جز دروغ و بدی نیست. اما در کیهان، در عالم کون حقیقت حکومت می‌کند و ما حالا کودکان این خاکیم، اما از دیدگاه جاودانگی که نگاه کنیم اطفال عالم وجودیم. من در جان خود به‌خوبی حس می‌کنم که جزئی از این کل عظیم و هماهنگم. من به‌روشنی حس می‌کنم که در این دستگاه بی‌پایان خلقت میان این آفریدگان بی‌شمار که خدا ـ یا نیروی اعلا، هر نامی که می‌خواهید به‌آن بدهید ـ در آنها متجلی است یک ذره و یک پله از نردبانی هستم که از مخلوقات پست به‌آفریدگان عالی می‌رود. اگر این نردبان، این زنجیرِ مراتبِ آفرینش را که از نبات به‌انسان می‌رسد به‌وضوح مشاهده می‌کنم چگونه می‌توانم فرض کنم که این صعود به‌من که رسید پایان یابد و به‌بالاتر و بسیار بالاتر از من ادامه نیابد؟ من حس می‌کنم که نه‌فقط معدوم‌شدنم ممکن نیست، چنانکه هیچ‌چیز در جهان معدوم نمی‌شود، بلکه همیشه خواهم بود و از آغاز نیز بوده‌ام. من احساس می‌کنم که در ورای من، بر فراز من ارواح زندگی می‌کنند و حقیقت همین است که بر این جهان حاکم است.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، اینها که گفتی حرفهای هِردِر[1] است. اما عزیز دلم آنچه مرا به‌خدا معتقد می‌کند این حرفها نیست. زندگی و مرگ است که مرا مجاب می‌کند. در نتیجه، می‌بینم که موجودی عزیز با پیوندی ابدی با من یگانه شده است و من نسبت به‌او گناهکارم و امیدم آن است که روزی بتوانم ستمهای خود را به‌او جبران کنم (اینجا صدای پرنس آندره‌ی لرزید و لحظه‌ای روی‌گرداند) و ناگهان این وجود عزیز در عذاب می‌افتد و با درد و رنج بسیار از کنارت ربوده می‌شود... چرا؟ ممکن نیست که برای این چرا جوابی نباشد... من معتقدم که این جواب وجود دارد و همین است که مرا متقاعد می‌کند، همین است که مرا معتقد کرده است.

پی‌یر گفت: خوب، خوب، بله، من هم همین را می‌گویم!

ـ نه، من می‌گویم آنچه مرا به‌ناگزیری زندگیِ جاوید قایل می‌کند دلیل و برهان نیست. به‌همین خاطر وقتی در راه زندگی دست در دست کسی پیش می‌روی یکهو همراهت را گم می‌کنی. عزیزت در ناکجا ناپدید می‌شود و تو بر لب این پرتگاه باقی می‌مانی و به‌درون آن نگاه می‌کنی، و من به‌اعماق این پرتگاه نگاه کرده‌ام...

ـ خوب، چه نتیجه می‌گیرید؟ می‌دانید که آنجایی هست، کسی آنجا هست. زندگی جاوید همانجاست. خدا آنجاست.

پرنس آندره‌ی جواب نمی‌داد. کالسکه و اسبها مدتها بود به‌آن سوی رود منتقل شده و اسبها باز به‌کالسکه بسته شده بودند و خورشید تا نیمه در افق فرورفته بود و یخبندان غروب بر سطح آبهای کنار رود ستاره دوانده بود و پی‌یر و آندره‌ی در برابر نگاه تعجب‌زدهٔ مستخدمان و فراشان و سورچیان همچنان کنار نردهٔ کشتی‌گذاره ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

پی‌یر می‌گفت: اگر خدا باشد و روح جاوید باشد پس حقیقت و فضیلت هم هست، و بالاترین نیکبختی انسان در این است که با تلاش به‌جانب آنها بگراید. باید زندگی کرد و عشق ورزید و ایمان داشت به‌اینکه ما فقط امروز روی این یک‌وجب خاک زندگی نمی‌کنیم بلکه از آغاز بوده‌ایم و تا ابد نیز آنجا درکل (به‌آسمان اشاره کرد) زنده خواهیم بود ـ پرنس آندره‌ی آرنج بر نردهٔ کشتی‌گذاره گذاشته بود و ایستاده بود و به‌سخنان پی‌یر گوش می‌داد و چشم از بازتاب سرخ خورشید در پهنهٔ کبود رودِ طغیان‌کرده برنمی‌داشت. پی‌یر ساکت شد. همه‌جا و همه‌چیز آرام بود. کشتی‌گذاره مدتی بود که به‌ساحل رسیده بود و فقط صدای خفیف امواج رود بر کف آن به‌گوش می‌رسید. به‌نظر پرنس آندره‌ی چنین می‌آمد که در مقابل گفته‌های پی‌یر، این صدا پاسخی بود که به‌نجوا می‌گفت: حقیقت همین است، آن را باور کن.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و نگاه نورانی و مهربان و کودک‌وار خود را بر چهرهٔ از شور گُل انداختهٔ پی‌یر که در برابر برتری دوستش شرمنده بود انداخت و گفت: بله، ای کاش حقیقت

---

۱. Johann Gotfried Herder، نویسنده و متفکر اواخر قرن هجدهم آلمان.

همین باشد. حالا بیا برویم ـ کشتی‌گذاره را ترک کرد و کمی به‌آسمان که پی‌یر به‌آن اشاره کرده بود نگاه کرد، و حالا بعد از اُسترلیتس، همان آسمان بلند و جاویدی را می‌دید که وقتی در میدان جنگ بر زمین افتاده بود بالای سر خود دیده بود و ناگهان چیزی از دیرباز فروخفته، که ارجمندترین جزء وجودش بود، در جانش بیدار شد. البته این احساس همین‌که ذهن پرنس آندره‌ی دوباره به‌عرصهٔ عادی زندگی بازآمد از میان رفت اما برایش محقق شد که این احساسی که او توانایی پروردن آن را در دل خود نداشت، همچون اخگری در وجودش پنهان است. با دیدار پی‌یر، دوران تازه‌ای برای پرنس آندره‌ی آغاز شد که گرچه به‌ظاهر با پیش تفاوتی نداشت امّا زندگیِ جدیدی را در جهان جان او در برداشت.

۱۳

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که پرنس آندره‌ی و پی‌یر با کالسکه به‌محوطهٔ جلو خانهٔ بزرگ لیسیه‌گوری رسیدند. پرنس آندره‌ی خندان، توجه پی‌یر را به‌جنب‌وجوشی که جلو درِ مخصوص خدمتکاران پدید آمده بود جلب کرد. پیرزنی خمیده‌پشت که کیسه‌ای بر دوش می‌کشید و مردی کوتاه‌بالاکه لباسی سیاه بر تن و موهایی بلند داشت به‌دیدن کالسکه پا به‌فرار گذاشتند و از دروازه گذشتند. دو زن دیگر به‌دنبال آنها شتافتند و هر چهار تا با نگاهی وحشتزده به‌سوی کالسکهٔ واپسشان، از پله‌های در مخصوص خدمتکاران بالا رفتند.

پرنس آندره‌ی گفت: اینها خدابندگان[1] ماشا هستند. کالسکهٔ ما را با کالسکهٔ پدرم عوضی گرفته‌اند. این تنها موردی است که خواهرم از پدرم اطاعت نمی‌کند، پدرم دستور داده است که این زائران را به‌خانه راه ندهند و دور کنند ولی ماشا از آنها پذیرایی می‌کند.

پی‌یر پرسید: خدابنده یعنی چه؟ اینها کی‌اند، چه می‌کنند؟

پرنس آندره‌ی فرصت نیافت که به او جواب بدهد. خدمتکاران به‌استقبال او پیش دویدند و او از آنها پرس‌وجو کرد که پرنس بزرگ کجاست و کِی می‌رسد.

به‌او گفتند که پرنس بزرگ هنوز از شهر نیامده است، اما به‌زودی خواهد رسید.

پرنس آندره‌ی، پی‌یر را به‌آپارتمان خود که در خانهٔ پدرش پیوسته آراسته و آمادهٔ پذیرایی او بود برد و خود به اتاق بچه‌اش رفت.

کمی بعد برگشت و گفت: بیا برویم پیش خواهرم، من هنوز او را ندیده‌ام، پنهان شده و با خدابندگانش خلوت کرده است. ما را که ببیند خجالت خواهد کشید، اما عیب ندارد، حقش همین است. تو هم این خدابندگان را از نزدیک می‌بینی. خیلی دیدنی هستند، باور کن.

---

۱ بینوایان بی‌سامانی بودند که در اشتیاق مسیح دائم در سفر بودند و با گدایی ارتزاق می‌کردند. مسیحیان پارسا در سراسر روسیه وظیفهٔ خود می‌دانستند که آنها را بپذیرند و سیر کنند

پی‌یر پرسید: آخر خدابنده چه صیغه‌ای است؟

ـ خوب، حالا خودت می‌بینی.

پرنسس ماریا به‌دیدن آنها به‌راستی ناراحت شد و لکه‌های سرخی در چهره‌اش نمایان شد. چراغهای کم‌سویی که توی اتاقش پای شمایل مقدس می‌سوختند نوعی آرامش روحی به آدم می‌دادند. پرنسس روی کاناپه پشت میز چای بود و پسر درازبینی گیسوبلندی که لباس راهبان به‌تن داشت کنارش نشسته بود.

پیرزنی نحیف و چروکیده‌رو که سیمای کودکوارش حالتی شیرین و مهربان داشت در صندلی دسته‌داری کنار آنها نشسته بود.

پرنسس ماریا مانند مرغی که از جوجه‌هایش دفاع کند جلو زائران خود به‌حمایت ایستاده بود و با ملامتِ نرمی که در لحنش بود گفت: آندره، چرا قبلاً خبر ندادید که می‌آیید؟

و به پی‌یر که دست او را می‌بوسید گفت: لطف کردید که آمدید، از دیدارتان خیلی خوشحالم! ـ پرنسس ماریا از کودکی پی‌یر را می‌شناخت و اکنون رفاقتش با آندره‌ی و نابسامانی زندگی زناشویی‌اش، و از همه مهمتر، سیمای ساده و مهربانش نظر محبت او را به‌خود جلب می‌کرد. با چشمان زیبا و درخشانش به‌او می‌نگریست و مثل این بود که بگوید: من شما را خیلی دوست دارم، اما خواهش می‌کنم این عزیزان مرا مسخره نکنید ـ پس از تعارفاتِ مقدماتی نشستند.

پرنس آندره‌ی خندان به‌جوان زائر اشاره کرد و گفت: اِ، ایوانوشکا[1] هم که آمده! رسیدن به‌خیر!

پرنسس ماریا با لحن آمیخته به‌تضرعی گفت: آندره!

پرنس آندره‌ی رو به پی‌یر کرد و گفت: باید بدانید که این ایوانوشکا زن است.

پرنسس ماریا با همان لحن تکرار کرد: آندره، شما را به‌خدا!

پیدا بود که رفتار تمسخرآمیز پرنس با زائران و دفاع بیهودهٔ پرنسس از آنها جزو مناسبات عادی و ریشه‌دار میان آنهاست.

پرنس آندره‌ی گفت: ولی آخر عزیز من چرا ناراحت می‌شوید؛ به‌عکس، باید از من ممنون هم باشید که پی‌یر را در جریان روابط خودمانی شما با این جوان قرار می‌دهم.

پی‌یر با کنجکاوی و لحنی جدی (که پرنسس ماریا از بابت آن از او بسیار شکرگزار بود) گفت: جدی می‌گویند؟ ـ و از پشت عینک به‌چهرهٔ ایوانوشکا نگریست و جوان که فهمیده بود صحبت از اوست، با نگاه زیرکانه و پرنیرنگ خود حاضران را می‌پایید.

اما پرنسس ماریا بیهوده نگران زائرانش بود، زیرا آنها به‌هیچ روی واهمه‌ای نداشتند و کمرویی نشان نمی‌دادند. پیرزن با همان سرِ به‌زیر افکنده تازه‌واردان را زیرچشمی برانداز می‌کرد.

---

1. Ivanouchka

استکانش را وارونه روی نعلبکی نهاده و تکه‌قند نیم‌گاززده‌اش را کنار آن گذاشته بود و آسوده و بی‌حرکت در صندلی دسته‌دارش در انتظار نشسته بود که دوباره چای به‌او تعارف کنند و ایوانوشکا چای خود را از نعلبکی هرت‌کنان، با چشمان رنگ‌گرفته از تیرنگ زنانهٔ خود دزدانه به‌آنها نگاه می‌کرد.

پرنس آندره‌ی از پیرزن پرسید: خوب، ازکجا می‌آیی؟ رفته بودی به کی‌یف[1]؟

پیرزن که پرحرف بود گفت: بله پدرجان، رفته بودم آنجا، قدیسها مرا طلبیده بودند. سعادت نصیبم شد و شب نوئل مشرف شدم و نماز راز آسمانی را آنجا بودم. اما این سفر رفته بودم کولیازین[2]، تازه از راه رسیده‌ام. کمی استخوان سبک کردم، پدرجان، دلم روشن شد!

ـ خوب، حالا ایوانوشکا هم همراه توست؟

ایوانوشکا که سعی می‌کرد صدای خود را کلفت کند گفت: خیر، من خودم تنها می‌روم ولینعمت من. پلاگی‌یوشکا[3] را در یوخنف[4] دیدم و از آنجا با هم خدمت رسیدیم.

پلاگی‌یوشکا حرف رفیقش را برید، چون می‌خواست آنچه خود دیده بود تعریف کند.

ـ در کالیازین، پدرم، یک معجزهٔ بزرگ را خودم شاهد بودم.

پرنس آندره‌ی پرسید: ها، چه دیدی؟ یک مومیایی مقدس دیگر پیدا شده؟

پرنسس ماریا گفت: بس کن آندره‌ی! ـ و رو به‌پیرزن گفت: پلاگی‌یوشکا، برایشان تعریف نکن!

ـ نه، چرا مادرجان، چرا تعریف نکنم؟ دوستش دارم، جوان خوبی است. آن دفعه، خدا خودش به‌دل ولینعمتم انداخت، و او هم ده روبل به‌من داد. یادم نرفته! در کی‌یف بودم که کیریوشا[5]، می‌دانی که، از بندگان خاص خداست، تابستان و زمستان پابرهنه راه می‌رود، خلاصه، جانم برایت بگوید کیریوشا به‌من گفت: اینجا جای تو نیست، برو کالیازین، باید آنجا مشرف شوی. شمایل مقدس حضرت مریم، مادر خدا معجزه نشان داده. این را که شنیدم، از خدابندگان آنجا خداحافظی کردم و رفتم...

همه ساکت بودند و فقط زن زائر با لحنی یکنواخت و گاه با نفسهای عمیق بریده‌بریده حرف می‌زد...

ـ هیچی، آمدم پدرجان و مردم همه همین را می‌گفتند: معجزه شده، یک معجزهٔ بزرگ. از مجسمهٔ حضرت مریم، مادر خدا روغن تبرک می‌چکد.

---

۱ کی‌یف مرکز اوکراین است و دخمه‌های زیرزمینی آن معروف است که بقایای نزدیک به‌صد تن از قدیسان و شهدای آغاز مسیحیت به‌صورت مومیایی در آن حفظ شده‌اند و زیارتگاه مؤمنان است.

2 Koliazine

۳ Pelagueyouchka مصغر پلاگی است.

4 Youkhnov 5 Kiriouchа

پرنسس ماریا با رویی برافروخته گفت: خوب، خوب، باقیش را بعد تعریف می‌کنی.

پی‌یر گفت: اجازه بدهید چیزی بپرسم ـ و پرسید: تو خودت دیدی؟

ــ معلوم است پدرجان! طلبم کرده بود. نمی‌دانی صورتش چه‌جور برق می‌زد، نور خدا بود و از لبهای مادر مسیح همین‌طور چکه‌چکه روغن می‌چکید...

پی‌یر پس از آنکه با دقت به‌حرفهای پیرزن زائر گوش داد با ساده‌دلی گفت: خوب معلوم است که این حقه‌بازی است.

پلاگی‌یوشکا، حامی‌جویانه رو به‌پرنسس ماریا کرد، وحشتزده گفت: آخ، پدرجان، نگو! این چه حرفی است که می‌زنی!

پی‌یر تکرار کرد: چه‌جور مردم را گول می‌زنند!

پیرزن زائر بر خود خاچ‌کشان گفت: خدای بزرگ، یا عیسی مسیح، وای نگو پدرجان. یک ژنرالی هم بود که دلش کور بود، اعتقاد نداشت. گفته بود: مردم را گول می‌زنند. اما هنوز این حرف به‌زبانش بود که چشمش کور شد. بعد خواب‌نما شد. حضرت مریمِ غار به‌خوابش آمد و گفت: به‌من ایمان بیاور من چشمت را بینا می‌کنم. ژنرال به‌التماس افتاد، می‌گفت: مرا ببر پای شمایل، مرا ببر پیشش! این که می‌گویم عین حقیقت است، به‌چشم خودم دیدم. ژنرال کور را یکراست بردند پیش او. پیش پایش به‌خاک افتاد و گفت: مرا شفا بده، چشمم را بینا کن، آنچه تزار به‌من داده به‌تو می‌دهم، پدرجان خودم دیدم. ستارهٔ آن ژنرال را توی شمایل نشانده‌اند. خلاصه دردسرت ندهم، چشمش روشن شد ـ و سپس با لحنی اندرزوار رو به پی‌یر کرد و گفت: گناه است پدرجان، این‌جور حرف نزن. از قهر خدا بترس.

پی‌یر پرسید: خوب ستاره چطور توی شمایل رفت؟

پرنس آندره‌ی خندان گفت: به مریم مقدس درجه دادند. ژنرالش کردند؟

ناگهان رنگ پلاگی پرید، دستها را رو به‌آسمان بلند کرد و بعد رنگش از پریدگی ناگهان سرخ شد و گفت: پدرجان، پدرجانم، گناه است. تو بچه داری ـ و به‌خود خاچ‌کشان ادامه داد: پدرجان، این چه کفری بود گفتی؟ خدا تو را ببخشد. خدایا از سر گناهانش بگذر ـ و رو به‌پرنسس ماریا گرداند و گفت: مادرجان این چه معنی دارد؟ ـ و از جا برخاست، اشکش داشت جاری می‌شد، شروع کرد انبانش را جمع‌کردن. می‌دید که از خانه‌ای صدقه می‌پذیرفته است که چنین کفرهایی در آن بر زبان می‌آید و پیدا بود که از این حال هم وحشت داشت و هم شرمگین بود و نیز افسوس می‌خورد که از آن به‌بعد باید از صدقات آن خانه چشم بپوشد.

پرنسس ماریا گفت: لابد از این کارهاتان لذت هم می‌برید؟ چه کار داشتید بیایید اینجا؟

پی‌یر گفت: نه، مادرجان، پلاگی‌یوشکا، ناراحت نشو شوخی کردم ـ و رو به‌پرنسس گفت: پرنسس، باور کنید نمی‌خواستم او را برنجانم. همین‌طوری یک‌چیزی گفتم، هیچ منظوری نداشتم ـ و

با لبخند آزرم بر لب می‌خواست گناه خود را رفع و رجوع کند.

پلاگی‌یوشکا با دیرباوری و تردید بازایستاد. اما حالت چهرهٔ پی‌یر چنان به‌صداقت از ندامت حکایت می‌کرد و پرنس آندره‌ی به‌قدری با مهربانی گاه به‌او و گاه به پی‌یر می‌نگریست که رفته‌رفته آرام شد.

۱۴

پیرزن زائر آرام شد و دوباره به‌حرف آمد و تا مدتها از آمفی‌لوخی[1] کشیش گفت که به‌قدری پارسا بوده که دستش بوی بخور می‌داده و نیز از اینکه در آخرین سفرش به کی‌یف راهبان آشنایش کلیدهای دخمه‌ها را به‌او داده بودند و او نان خشک با خود برده و دو شبانروز در زیرزمین با شهیدان محشور بوده: در پای یکی دعا می‌خواندم، به‌خاک می‌افتادم، بعد به‌سراغ یکی دیگر می‌رفتم، بعد هم یک چرت می‌خوابیدم و باز راه می‌افتادم و در پای یکی دیگر به‌خاک می‌افتادم. نمی‌دانی مادرجان، همه‌جا چه سکوتی، چه صفایی. دلت به‌قدری روشن می‌شود که نمی‌خواهی روشنایی بیرون را ببینی.

پی‌یر با توجه و به‌جد به‌گفته‌های او گوش می‌داد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و پرنسس ماریا خدابندگانش را گذاشت تا چایشان را تمام کنند و پی‌یر را به اتاق پذیرایی برد و به او گفت: شما خیلی خوش‌قلبید.

ــ باور کنید من قصد رنجاندنش را نداشتم. من این‌جور احساسها را خوب می‌فهمم و قدر می‌شناسم.

پرنسس ماریا چیزی نگفت، کمی نگاهش کرد و به‌مهربانی لبخند زد.

سپس گفت: می‌دانید که من شما را از خیلی پیش می‌شناسم و مثل برادر دوستتان دارم ـ و بی‌درنگ، تا به‌او فرصتی ندهد که در جواب اظهار محبت او چیزی بگوید، ادامه داد: شما آندره‌ی را چطور دیدید؟ خیالم از بابت او ناراحت است. حال سلامتیش زمستان بهتر بود، اما بهار گذشته زخمش سر باز کرد و دکتر گفت که باید برود خود را معالجه کند، از نظر روحی هم خیلی برایش دلواپسم. خلق‌وخوی او مثل ما نیست، ما زنها با گریه‌وزاری غصه‌هامان را بیرون می‌ریزیم، اما او غم و غصه‌اش را فرومی‌خورد و بر دل بار می‌کند. امروز خوش و سردماغ است، البته دلیلش آمدن شماست. خیلی کم اتفاق می‌افتد که این‌طور باشد، ای کاش شما می‌توانستید او را مجاب کنید که به‌خارج برود، احتیاج به‌فعالیت دارد و این زندگی آرام و یکنواخت اینجا او را از پا درمی‌آورد، دیگران متوجه این حال او نیستند ولی من به‌چشم می‌بینم.

ساعت ده پیشخدمتها، به‌شنیدن صدای زنگولهٔ اسبهای کالسکهٔ پرنس پیر که نزدیک می‌شد

---

1 Amphilokhi

شتابان به‌پله‌های جلو در ورودی دویدند. پرنس آندره‌ی نیز با پی‌یر به سر پله‌ها به استقبال او رفتند.

پرنس پیر ضمن پیاده‌شدن از کالسکه، پی‌یر را که دید پرسید: این کیست؟

و چون جوان ناشناس را بجای آورد گفت: آه، خیلی خوشحالم، بیا رویم را ببوس.

پرنس پیر سرحال بود و نسبت به پی‌یر مهربانی می‌کرد.

پیش از شام پرنس آندره‌ی چون به‌دفتر کار پدرش بازگشت او را با پی‌یر در بحثی گرم درگیر یافت. پی‌یر می‌خواست به پرنس پیر بقبولاند که زمانی خواهد رسید که جنگ از میان انسانها ریشه‌کن شود و پرنس پیر با تمسخر اما بی‌تلخزبانی با او مخالفت می‌کرد.

می‌گفت: خون را از رگهای آدمها بیرون بکش و آب در آنها جاری کن آنوقت دیگر جنگی درنخواهد گرفت. اینها همه خیالبافیها و دری‌وریهای زنانه است ـ با این‌همه دست نوازشی بر شانهٔ پی‌یر کوفت و به‌میز خود نزدیک شد. پرنس آندره‌ی که میل نداشت به‌بحث وارد شود، سر خود را با کاغذهایی که پدرش از شهر آورده بود گرم می‌کرد. پرنس پیر به او نزدیک شد و شروع کرد راجع به‌کارهای جاری با او صحبت‌کردن.

ـ کنت رستف، رئیس شورای نجبا نصف نفوسی را که باید، تحویل نداده است. به‌شهر آمده، مرا به‌ناهار دعوت کرد. بعضیها چه اجازه‌هایی به‌خود می‌دهند. چنان ناهاری نشانش دادم که... حالا این را تماشا کن... ـ سپس دستی بر شانهٔ پی‌یر کوبید و به‌پسرش گفت: خوب، برادر این رفیق تو پسر خوبی است، دوستش دارم! مرا به‌حرف می‌آورد. خیلیها هستند که حرف حسابی هم که می‌زنند آدم رغبت نمی‌کند به‌حرفهاشان گوش کند، اما این جوان دری‌وری هم که می‌گوید من پیرمرد را به‌شوق می‌آورد. خوب، بروید، شاید آمدم و سر شامتان نشستم و بازگپ زدیم ـ و از آستانهٔ درِ پشت سر آنها داد زد: با پرنسس ماریا، آن دختر خل من، مهربان باش.

پی‌یر حالا در این سفرش به لیسیه‌گوری، تازه به‌عمق و شکوه دوستیش با پرنس آندره‌ی پی می‌برد. شکوهمندی این دوستی نه‌چندان در روابط او با خود پرنس آندره‌ی بلکه در مناسباتش با همهٔ وابستگان و خانگیان او جلوه‌گر می‌شد. پی‌یر گرچه نه پرنس جابرِ سخت‌پسند را می‌شناخت و نه با پرنسس ماریای مهربان و پرآزرم سابقهٔ آشنایی نزدیک داشت، اما احساس می‌کرد که با هر دوشان دوستی صمیمانه و قدیمی دارد، به‌همین زودی در دل همه جا باز کرده بود. نه‌فقط پرنسس ماریا که به‌سبب رفتار محبت‌آمیز او با خداابندگانش به‌او محبت خاص پیدا کرده بود و با نگاهی از مهر نورانی به او می‌نگریست بلکه حتی طفل یک‌سالهٔ پرنس آندره‌ی، یا به‌قول پدربزرگش پرنس نیکلای، به روی او لبخند می‌زد و به‌بغلش می‌رفت، و میخاییل ایوانویچ و مادموازل بوری‌ین، هنگامی‌که پی‌یر با پرنس پیر بحث می‌کرد، با لبانی خندان به‌او می‌نگریستند.

پرنس پیر بر سر میز شام حاضر شد و پیدا بود که این کار را به‌خاطر پی‌یر کرده است. پرنس طی دو روز اقامت پی‌یر در لیسیه‌گوری بسیار مهربان بود و با لطف او را می‌نواخت و از او می‌خواست که به‌دیدنش برود.

هنگامی‌که پی‌یر رفت و اعضای خانواده بار دیگر فراهم آمدند، چنانکه پس از عزیمت مهمانی نوآشنا معمول است، بر او داوری می‌کردند و همه جز تعریف و ستایش از او چیزی نمی‌گفتند، و این چیزی است که به‌ندرت پیش می‌آید.

۱۵

رستف این‌بار چون از مرخصی بازگشت تازه احساس کرد که پیوندش با دنیسف و به‌طورکلی با هنگ تا چه اندازه عمیق و استوار است.

هنگامی که به‌هنگ خود نزدیک می‌شد احساسی در دل داشت که با احساسش ضمن نزدیک‌شدن به‌خانه‌شان در خیابان پاوارسکایا شباهت داشت. وقتی اولین هوسار هنگ خود را با فرنچ یقه‌چاک دید، هنگامی‌که دمنتیفِ[1] سرخ‌مو را بازشناخت و حصار اسبهای حنایی‌رنگ را دید، وقتی لاوروشکا به‌دیدن او شادمانه فریاد زد: کنت رسید! ـ دنیسف از خواب جست و آشفته‌مو از پناهگاه خود بیرون دوید و او را بر سینه فشرد و افسران هنگ دورش جمع شدند، رستف همان احساسی را در دل داشت که زمانی مادر و پدر و خواهرانش در آغوشش می‌فشردند؛ از شادی بغض در گلویش گیر کرده و زبانش بسته ماند. هنگ به‌مثابهٔ خانهٔ او بود، به‌همان اندازه عزیز و دلچسب که خانهٔ والدینش.

وقتی به‌نزد فرمانده هنگ رفت و در همان اسواران پیشین گمارده شد، وقتی نامش در دفتر نگهبانی ثبت و نوبت کشیکش معین شد و باز به‌مأموریت تدارک علیق رفت و همهٔ خرده‌پیوندها و دلبستگیهای سابق هنگ دوباره در دلش جان گرفت، و خود را از بی‌قیدی زندگی غیرنظامی آزاد و در چهارچوب تنگ سربازی در زنجیر یافت، همان آسودگی، همان پشتگرمی و جاخوشی و آگاهی به بودن در خانه راکه درکانون گرم خانوادگی و زیر سقف پدرش احساس می‌کرد در دل یافت. اینجا دیگر از آن آشفتگی محیطِ از هر قید آزادِ غیرنظامی که او جای خود را در آن بازنمی‌یافت و در انتخابهای خود خطا می‌کرد اثری نبود. دیگر سونیایی نبود که لازم باشد یا نباشد که مبهمی را با او در میان گذارد. دیگر امکان انتخاب میان رفتن یا نرفتن به‌فلان‌جا نبود، دیگر بیست و چهار ساعت شبانروز را در پیش نداشت که هر ساعت آن را بتواند به‌هزار طریق بگذراند، دیگر این جماعت بیشمار آدمهایی نبودند که در تشخیص نزدیکی یا دوریشان به‌خود مردد باشد، دیگر از این روابط آشفته و ملاحظات مبهم مالی با پدرش اثری نبود، دیگر ماجرای

1 Dementiev

وحشت‌آور باختش را به دولوخف به‌یاد نمی‌آورد. اینجا در هنگ همه‌چیز روشن و ساده بود. دنیا سراسر به‌دو قسمت نابرابر تقسیم می‌شد، یکی هنگ پاولوگراد، که آن را از آنِ خود می‌شمردش، و دیگری باقی دنیا، و او با این قسمت دوم هیچ کاری نداشت. در هنگ همه‌چیز معلوم بود، می‌دانستی چه‌کسی ستوان است و چه‌کسی سروان، چه‌کسی پاکدل است و چه‌کسی بدنهاد و از همه مهمتر چه‌کسی رفیق توست. خواربارفروش اعتماد داشت و نسیه می‌داد و هر سه ماه یکبار مواجب می‌رسید و مجبور نبودی نغمه‌ای سازکنی و چاره‌ای بیندیشی یا انتخابی بکنی. کافی بود کاری نکنی که در هنگ پاولوگراد ناشایست شمرده شود و هرگاه به مأموریتی فرستادندت کاری راکه به‌روشنی معین‌شده طبق فرمانی که داده‌شده بکنی و اگر کردی غصه‌ای نداشتی.

رستف هنگامی که دوباره در این شرایطِ مشخصِ زندگی هنگ قرار گرفت همچون مسافرِ از رنج راه‌کوفته‌ای که عاقبت بتواند برای استراحت دراز بکشد احساس آسایش کرد. این زندگی سربازی طی جنگ خاصه از آن جهت برای رستف نشاط‌انگیز بود که او پس از باختش به دولوخف (گناهی که با وجود همهٔ دلداریهای والدینش نمی‌توانست بر خود ببخشاید) تصمیم گرفته بود برخلاف گذشته در خدمت چنان ساعی باشد که گناهش را جبران کند، به‌این معنی که بکوشد تا افسری ممتاز و رفیقی دمساز، و در یک کلام، فردی نمونه باشد؛ کاری که در محیط غیرنظامی بسیار دشوار اما در زندگی سربازی آسان بود.

رستف، پس از آن باخت، تصمیم گرفت که ظرف پنج سال حساب آن را با والدینش پاک سازد. پدرش سالی ده‌هزار روبل برایش می‌فرستاد و او تصمیم گرفته بود که سالی دوهزار روبل بیشتر خرج نکند و باقی را بابت بازپرداخت بدهیش به‌پدرش واگذارد.

*

ارتش ما پس از عقب‌نشینیها، حمله‌ها و نبردهای متعدد در پولتوسک و آیلاوپروس اکنون در نزدیکی بارتن‌شتاین[1] متمرکز شده بود. همه در انتظار آمدن تزار و شروع نبرد تازه‌ای بودند.

هنگ پاولوگراد که در عملیات ۱۸۰۵ شرکت داشت و در روسیه سرگرم تکمیل ابوابجمعی خود بود نتوانسته بود در نخستین نبردها در پولتوسک و آیلاوپروس شرکت کند و ضمن نیمهٔ دوم جنگ خود را به‌ارتش جنگنده رسانده و به‌سپاه پلاتف[2] پیوسته بود.

واحد پلاتف مستقل از ارتش می‌جنگید. هنگ پاولوگراد چند بار در زدوخورد با دشمن شرکت کرده و اسیرانی گرفته و حتی یک‌بار کالسکهٔ مارشال اودینو[3] را به‌غنیمت گرفته بود. این هنگ در ماه آوریل چندهفته‌ای را در نزدیکی روستای یکسره ویران و متروکی اتراق کرد و از آنجا حرکت نکرد.

1. Bartenstein 2 Platov 3 Oudino

موسم ذوب برفها بود و گل و گیاه همه‌جا را گرفته بود و سرما بیداد می‌کرد و رودها طغیان کرده بود. راهها قابل عبور نبود و چند روزی بود که نه اسبها علیق داشتند و نه به‌افراد آذوقه‌ای می‌رسید. چون حرکت ارابه و گاری ممکن نبود افراد به‌اطراف می‌رفتند و در روستاهای خالی‌مانده به دنبال سیب‌زمینی می‌گشتند، اما چیزی که خوردنی باشد به‌دست نمی‌آمد.

روستاییان هرچه بود خورده و گریخته بودند. آنهایی که باقی مانده بودند سخت بی‌چیز بودند و آذوقه‌ای نداشتند که از آنها ربوده شود و سربازان اغلب، گرچه اهل ترحم نبودند، نه‌تنها بهره‌ای از آنها نمی‌بردند بلکه آخرین قوت خود را نیز برایشان وامی‌گذاشتند.

تلفات هنگ پاولوگراد در جنگ فقط دو سرباز زخمی بود که جان‌دادند اما نزدیک به‌نیمی از افراد آن از گرسنگی و بیماری تلف شدند. مرگ در بیمارستان به‌قدری حتمی بود که سربازها ترجیح می‌دادند با همان تب و همان تنِ ورم‌کرده از بدی تغذیه، در خدمت بمانند و در عین ناتوانی افتان‌وخیزان خود را بر خاک پیش بکشند ولی در بیمارستان نخوابند. با رسیدن بهار گیاهی شبیه مارچوبه سر از خاک بیرون می‌کرد و معلوم نبود به‌چه سبب آن را ریشهٔ شیرین ماشکا می‌نامیدند و سربازان در صحرا به‌جستجوی آن پراکنده می‌شدند و این «ریشهٔ شیرین ماشکا» را که بسیار تلخ و حتی سمی هم بود و مصرف آن به‌شدت ممنوع شده بود با نوک شمشیر از خاک بیرون می‌آوردند و می‌خوردند. با فرارسیدن بهار بیماری تازه‌ای میان آنها شیوع یافت و آن آماس دست و پا و صورت بود و پزشکان علت آن را خوردن همین ریشه می‌دانستند، اما سربازان اسواران دنیسف با وجود منع مصرف آن بیشتر از آن تغذیه می‌کردند، چون دوهفته بود که جیرهٔ نان خشک آنها به‌منظور صرفه‌جویی و به‌قصد اینکه ذخیرهٔ موجود دیرتر تمام شود، به‌نفری دویست‌وپنجاه گرم کاهش یافته بود و آخرین سیب‌زمینیِ تحویل‌داده‌شده یخ‌زده و سبز شده بود.

اسبها نیز دوهفته‌ای می‌شد که جز کاهِ سقف کلبه‌ها علیقی نداشتند و جز پوستی بر استخوانشان نمانده بود و از همان زمستان جابه‌جا گر شده بودند. با این احوال سربازان و افسران زندگی نظامی خود را ادامه می‌دادند. افراد هنگ سوار نیز گرچه با چهره‌هایی رنگ‌پریده و آماس‌کرده و لباسهایی پاره‌پاره، مثل گذشته برای حضور و غیاب صبحگاه به‌خط می‌شدند، به‌بیگاری می‌رفتند، اسبها را قشو می‌کردند، اسلحهٔ خود را برق می‌انداختند، برای علوفهٔ اسبها کاه از سقفها بیرون می‌کشیدند، برای خوردن غذا به‌دور دیگها می‌رفتند و از آن گرسنه برمی‌خاستند و دربارهٔ غذایِ دل به‌هم‌زن و شکمهای خالیشان بذله‌ها می‌گفتند. در ساعات فراغت از خدمت آتش روشن می‌کردند و تن لرزان خود را گرد آن گرم می‌کردند و سیب‌زمینیهای فاسد و سبزشده را بر آتش می‌پختند و ماجراهای شنیدنی از لشکرکشیهای پاتیمکین و سوورف

یا داستانهایی از آلیوشای[1] زرنگ و میکولکا[1]، کارگر روزمزد کشیش نقل می‌کردند یا به‌نقلهای دیگران گوش می‌دادند.

افسران نیز مثل همیشه هر دو یا سه نفر در کلبه‌ای نیم‌ویران و بی‌سقف به‌سر می‌بردند. ارشدان به‌جستجوی کاه و سیب‌زمینی می‌رفتند و به‌طورکلی در تلاش سیرکردن شکمها بودند و افسران جزء مثل گذشته، بعضی به بازی ورق (آذوقه نبود اما پول فراوان بود) و برخی به‌بازیهای بی‌ضررتر مثل سوایکا[2] یا دوک‌بازی سرگرم می‌شدند. اما از جریان جنگ کمتر حرف می‌زدند، زیرا چیز درستی از آن نمی‌دانستند و نیز به‌آن دلیل که به‌ابهام احساس می‌کردند که اوضاع چندان درخشان نیست.

رستف مثل گذشته با دنیسف همخانه بود و پیوند دوستیشان از زمان مرخصیشان به‌این طرف استوارتر شده بود. دنیسف هرگز دربارهٔ اعضای خانوادهٔ دوستش حرفی نمی‌زد اما رستف از رفاقت پرمهری که دنیسف در مقام فرمانده نسبت به‌او که افسر جزء بود ابراز می‌داشت احساس می‌کرد که عشق نافرجام او به ناتاشا در این تشدید دوستی بی‌اثر نیست. دنیسف آشکارا می‌کوشید که تا جایی که ممکن است رستف را کمتر به مأموریتهای خطرناک بفرستد و از او نگهداری می‌کرد و هر بار پس از پایان عملیات می‌دید که گزندی ندیده است بیش از اندازه خوشحال می‌شد. رستف در یکی از مأموریتهای تهیهٔ آذوقه‌اش در روستای ویران و متروکی پیرمردی لهستانی را با دخترش که طفلی شیرخوار داشت یافت. لباسی به‌تن نداشتند و گرسنه بودند و نمی‌توانستند بگریزند. رستف آنها را به اردو آورد و در سرپناه خود جای داد و چند هفته از آنها نگهداری کرد تا پیرمرد بهبود یافت. یکی از رفقای رستف ضمن گفتگو و شوخی دربارهٔ زنها سربه‌سر او می‌گذاشت که همقطار نارفیقی است زیرا دوستانش را با زن زیبای لهستانی که به سرپناه آورده آشنا نمی‌کند. این شوخی به رستف برخورد و سخت برآشفت و به‌افسر پرخاش کرد و چنان ناسزاهایی گفت که دنیسف با زحمت توانست ماجرا را رفع‌ورجوع کند و نگذارد که کار به دوئل بکشد. هنگامی که افسر رفت و دنیسف بی‌خبر از کیفیت روابط رستف با زن لهستانی او را ملامت کرد که زیاده زودخشم است. رستف به‌او گفت: چه کنم، این زن مثل خواهر من است،من نمی‌توانم برایت بگویم که این حرف او چقدر برخورنده بود. چون... می‌دانی... برای اینکه...

دنیسف دستی بر شانهٔ او کوفت و سر به‌زیر انداخته شروع کرد تندتند در اتاق قدم‌زدن. معمولاً زمانی این‌جور قدم می‌زد که سخت به‌هیجان آمده بود.

عاقبت گفت: شما رستف‌ها همه دیوانه‌اید ـ و رستف دید که اشک در چشمانش جمع شده‌است.

---

۱ نامهای اشخاص داستانهای عامیانه است

۲ میخ طویلهٔ بلندی در زمین فرو می‌کنند و حلقه‌هایی را، از چندم دورتر، چنان پرتاب می‌کنند که بر آن افتد

۱۶

خبر آمدن تزار در ماه آوریل در ارتش شور و جنب و جوش بسیار برانگیخت. رستف نمی‌توانست در سان و رژه‌ای که در بارتن‌شتاین صورت می‌گرفت شرکت کند چون هنگ پاولوگراد در صفوف پیشین ارتش و از بارتن‌شتاین دور بود.

هنگ در صحرا اردو زده بود. دنیسف و رستف در پناهگاهی زیرزمینی که سربازها کنده و سر آن را بابرگ و شاخه و سبزه پوشانده بودند به‌سر می‌بردند. این پناهگاهها که به‌شیوهٔ معمولِ آن زمان ساخته می‌شد گودالی بود به‌عرض اندکی بیش از یک متر و عمق یک مترونیم و طول دو متر. یک ضلع آن به‌صورت پلکانی ساخته می‌شد برای رفتن و بیرون آوردن از آن. این گودال درواقع حکم اتاق را داشت. در پناهگاههای مخصوص، مثلاً مال فرماندهان اسواران، در ضلع دیگر این دخمه، یعنی سمت مقابل پله‌ها، تخته‌ای روی چند دستکِ نوک‌تیزِ در دیوار فروکوفته قرار می‌گرفت و کار میز را می‌کرد. در دو دیوارهٔ جانبی تا عمق یک متر خاکبرداری می‌کردند و دو سکو پدید می‌آمد که روی آنها می‌خوابیدند یا می‌نشستند. سقف پناهگاه طوری درست می‌شد که در سمت میز بتوان وسط پناهگاه ایستاد و نیز روی تختخواب نشست. در پناهگاه دنیسف که سربازانش دوستش داشتند تجمل دیگری نیز بود و آن اینکه تخته‌ای به‌صورت حفاظی اضافی از سقف فرود می‌آمد که شیشهٔ شکستهٔ چسب و وصله‌خورده‌ای داشت و هنگامی که هوا بسیار سرد بود سربازان مقداری خلوارهٔ آتش را روی ورقه‌ای آهنِ گودشده می‌آوردند و روی پله‌ها که دنیسف اتاق انتظار خود می‌خواند می‌گذاشتند و پناهگاه به‌قدری گرم می‌شد که افسران، که همیشه در پناهگاه دنیسف و رستف فراوان بودند یک‌لاپیرهن می‌نشستند.

در یکی از روزهای ماه آوریل، ساعت هشت صبح رستف از کشیک بازآمد و پس از یک شب بیخوابی وارد پناهگاه شد و دستور داد آتش فراهم کنند. پیرهنِ از باران خیس خود را کند و دعا خواند و چای خورد و گرم شد و خرت و پرتهایی را که روی میز و جلو دستش ریخته و پاشیده بود جمع‌وجور کرد و با صورتی از باد سوخته و زبرشده یک‌لاپیرهن روی تخت دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت. به‌شیرینی خیال می‌پرداخت و به پاداش و درجه‌ای فکر می‌کرد که حکم آن همان روزها به پاس آخرین مأموریت شناسایی‌اش صادر می‌شد و منتظر بود تا دنیسف، که معلوم نبود کجا رفته است، برگردد و باهم بنشینند به‌گپ زدن.

صدای دنیسف که معلوم بود سخت به‌خشم آمده است مثل رعد پشت پناهگاه پیچید. رستف برخاست و پشت شیشه رفت تا ببیند طرف مورد خشم دوستش کیست، دید که استوار توپچنکو[1] است.

دنیسف فریاد می‌زد: من به تو دستور دادم که نگذاری این ریشهٔ لعنتی را بخورند. من خودم

---

1. Toptchenko

دیدم که لازارچوک[1] ریشه از صحرا می‌آورد.

استوار جواب داد: حضرت اجل، من به همه‌شان دستور دادم ولی گوششان بدهکار نیست.

رستف دوباره روی تختخواب خود دراز کشید و به‌آسودگی در دل گفت: بگذار داد و بیدادش را بکنند، من کار خودم را کرده‌ام و حالا هم می‌خوابم، خواب چیز خوبی است! ـ اما علاوه بر استوار صدای لاوروشکا، همان نوکر زرنگ و آتشپارهٔ دنیسف، شنیده شد. او از ارابه‌های حامل نان خشک و گاوهایی حرف می‌زد که وقتی دنبال غذا می‌گشته دیده بوده است.

دوباره صدای فریادهای دنیسف که دور می‌شد به‌گوش رسید: به‌دستهٔ دوم بگو زین کنند!

رستف از خود پرسید: می‌خواهد کجا برود؟

پنج دقیقه بعد دنیسف وارد دخمه شد و با چکمه‌های غرق گِل روی سکویی که اسمش تختخواب بود رفت و در نهایت خشم پیپش را می‌کشید و وسایلش را به‌هم می‌ریخت. عاقبت شمشیرش را بست و شلاقش را برداشت و همان‌طور که به‌سمت خروجی دخمه می‌رفت، به‌سؤال رستف که پرسید "کجا می‌روی؟" سرسری و با اوقات‌تلخی جواب داد: کار دارم.

دنیسف ضمن خارج شدن از دخمه گفت: به‌امید خدا در پناه امپراتور! ـ و رستف صدای حرکت چند اسب را که در گِل قدم برمی‌داشتند از پشت دخمه شنید و حتی به‌خود زحمت نداد تا جویا شود که دنیسف به‌کجا رفت. در همان گوشه‌ای که دراز کشیده بود کم‌کم تنش گرم شد و به‌خواب رفت و بعد نزدیک غروب بیدار شد و از پناهگاه بیرون آمد. دنیسف هنوز برنگشته بود. هوا صاف بود. نزدیک پناهگاهِ مجاور دو افسر و یک افسریار خندان و تفریح‌کنان در خاک نرم و گل‌آلود میخ طویله فرو می‌کردند تا سوایکا بازی کنند. رستف به‌آنها پیوست. بازی به نیمه رسیده بود که دیدند چند گاری به‌سمتشان می‌آید، پانزده شانزده سوار هم با اسبهای نحیف خود به‌دنبال گاریها روان بودند. گاریها به‌هدایت سوارها به‌حصار اسبها نزدیک شدند و سربازانِ سوار دور آنها ازدحام کردند.

رستف گفت: خوب، ببین، دنیسف بیخود جوش می‌زد. این هم آذوقه.

افسران گفتند: بله، همین‌طور است. حالا سربازها کیف می‌کنند.

به‌فاصلهٔ کمی پشت سر سربازها دنیسف همراه دو افسر رستهٔ پیاده که سوار اسب بودند می‌آمد و سخت با آنها در مشاجره بود. رستف به‌استقبال او رفت.

یکی از افسران پیاده که جوان لاغراندام کوتاه‌قامتی بود با لحنی آشکارا خشم‌آلود گفت: من به‌شما اخطار می‌کنم.

دنیسف گفت: هرکار می‌خواهید بکنید، من به‌شما گفتم که پس نمی‌دهم.

ـ سرکار سروان، شما مسئول خواهید بود، شما محموله‌های خودی را تصاحب می‌کنید،

---

1. Lazartchouk

این یعنی راهزنی. سربازان ما دو روز است که هیچی نخورده‌اند.

دنیسف جواب داد: سربازان من دو هفته است گرسنه‌اند.

افسر پیاده صدا بلند کرد و دوباره گفت: این راهزنی است، شما مسئولید آقا!

دنیسف ناگهان به‌خشم آمد و داد زد: دست از سرم برمی‌دارید یا نه؟ جوابگو منم نه شما. تا ناقصتان نکرده‌ام این زرزرتان را تمام کنید. یاالله عقب‌گرد، قدم‌رو!

افسر کوتاه‌قامت بی‌آنکه از میدان در رود یا دور شود صدا بلند کرد: بسیار خوب، حالا که شما راهزنی می‌کنید، من هم...

دنیسف اسبش را به‌طرف افسر گرداند و داد زد: بس کن، برو به‌جهنم! تا قیمه‌قیمه‌ات نکرده‌ام گم شو.

افسر با لحنی تهدیدآمیز گفت: بسیار خوب، حالا می‌بینیم ـ و سر اسب خود را برگرداند و بر زین لرزان به‌قدم یورتمه دور شد.

دنیسف دنبال او فریاد زد: مدام مثل سگ وق می‌زند، سگ‌توله سوار طارمی! ـ و این گزنده‌ترین دشنام و تمسخر یک افسر سوار به‌یک افسر پیادهٔ سوار بر اسب بود. این را گفت و قه‌قه‌زنان به‌سمت رستف آمد و گفت: دزدیدم، قطار آذوقه‌شان را به‌زور از چنگشان درآوردم. چه کنم، بیچاره‌ها دارند از گرسنگی تلف می‌شوند. این که نشد!

گاریهایی که نصیب سواران شد به‌مقصد یک هنگ پیاده در راه بود. اما دنیسف که از طریق لاوروشکا خبردار شده بود که گاریها مدافعی ندارند با سواران خود آنها را تصرف کرده بود. نان خشک مفصلی به‌سربازان دادند و حتی اسواران دیگر را در آن شریک ساختند.

فرمانده هنگ روز بعد دنیسف را نزد خود خواند و انگشتان خود را بازکرد و جلو چشم گرفت و گفت: من به‌این ماجرا این جور نگاه می‌کنم (یعنی آن را ندیده می‌گیرم). من از این قضیه هیچ خبر ندارم و پرونده‌ای تشکیل نمی‌دهم. اما توصیه می‌کنم که خودتان به‌ستاد بروید و این مسأله را با سررشته‌داری حل کنید و در صورت امکان کاغذی امضا کنید که فلان مقدار آذوقه دریافت کرده‌اید. وگرنه، با شکایت هنگ پیاده قضیه بیخ پیدا می‌کند و می‌ترسم کار به‌جای باریک بکشد.

دنیسف از پیش فرمانده هنگ به‌ستاد رفت، صادقانه قصد داشت که سفارش او را اجرا کند. شب وقتی به‌دخمهٔ خود برگشت چنان بود که رستف هرگز ندیده بود. نمی‌توانست حرف بزند، از فرط خشم داشت خفه می‌شد. رستف می‌پرسید چه شده است و او زیرلب فحش می‌داد و تهدید می‌کرد، معلوم هم نبود منظور و خطابش چیست و کیست.

رستف که از دیدن حال دنیسف به‌وحشت افتاده بود پیشنهاد کرد که لباسش را درآورد و یک لیوان آب بخورد؛ بعد هم به‌دنبال پزشک فرستاد.

ــ می‌خواهند مرا به‌اتهام دزدی محاکمه کنند. هه، هه! یک لیوان دیگر آب بده. خوب، بگذار بکنند، من هرجا باشم توی سر اراذل می‌زنم. به‌خود تزار هم می‌گویم، بله. یک‌خرده یخ بده.

پزشک ارتشی که آمد گفت: باید حتماً خون از او گرفت ـ یک بشقاب گود خون سیاه از دست پشمالویش گرفتند.

تازه آنوقت قدری آرام شد و توانست آنچه راکه بر سرش آمده بود تعریف کند.

گفت: به‌ستاد که رسیدم پرسیدم: خوب، رئیستان کجاست؟ نشانم دادند. گفتند: نمی‌توانید کمی صبر کنید؟ گفتم: باید بروم سر خدمتم، تا اینجا سی ورست راه آمده‌ام، فرصت منتظر شدن ندارم. برو بگو مرا بپذیرد.

هیچی، عاقبت سر و کلهٔ رئیس‌دزدها پیدا شد و شروع کرد برای من روضه خواندن که: این کار دزدی است! من درآمدم که: دزدی آن نیست که افسری آذوقه بردارد تا شکم سربازانش را سیر کند. دزد آن کسی است که آذوقهٔ سربازها را برمی‌دارد تا جیب خودش را پر کند. گفت: بسیار خوب پس بروید پیش رئیس کمیسیون، کاغذی را که می‌دهد امضا کنید تا پرونده‌تان جریان خودش را طی کند. رفتم پیش رئیس کمیسیون. خیال می‌کنی پشت میز چه کسی نشسته بود؟ نه، حدس بزن. فکر می‌کنی چه کسی ما را از گرسنگی می‌کشد؟ ـ دنیسف این راکه گفت از سر خشم با همان دست مجروحش چنان مشتی بر میز کوفت که لیوانهای روی میز جابه‌جا شدند و چیزی نمانده بود که میز ولو شود روی زمین ـ تلیانین بود. گفتم: پس تویی که ما را از گرسنگی به‌دم مرگ کشانده‌ای؟ فلان‌فلان‌شده. چشمت روز بد نبیند، پوزه‌اش را حسابی له‌ولورده کردم. راستش، دلم خنک شد. یک کتک سیر از دست من نوش‌جان کرد ـ دنیسف داد می‌زد و دندانهای سفیدش از زیر سبیل سیاهش با کینه‌ای نشاط‌آمیز نمایان بود: اگر جلوم رانگرفته بودند کشته بودمش.

رستف گفت: حالا چرا داد می‌زنی، آرام باش. ببین باز خون راه افتاد. صبر کن، باید باندپیچی دستت را عوض کرد.

زخم‌بندی دستش را تجدید کردند، خواباندندش. روز بعد شاد و آرام از خواب بیدار شد.

اما ظهر آجودان هنگ با سیمایی غصه‌دار و جدی به‌دخمهٔ آنها آمد و با حالتی اندوهناک کاغذی را از جانب فرمانده هنگ به‌سرگرد دنیسف داد که حاوی پرسشهایی در خصوص پیش‌آمد روز پیش بود. آجودان گفت که قضیه به‌احتمال زیاد به‌جای باریک خواهد کشید. یک دادگاه نظامی تشکیل شده است. با وضع فعلی و این خودسری سربازان و دستبردهایی که به‌روستاها می‌زنند حداقل مجازات برای دنیسف خلع درجه است.

قضیه از طرف شاکیان به‌این صورت توصیف شده است که سرگرد دنیسف پس از سرقت گاریهای آذوقه بی‌آنکه احضار شده باشد در حال مستی رفته است پیش سررشته‌دار کل و او را دزد خوانده و تهدید به‌ضرب کرده است و چون از آنجا بیرونش آورده‌اند خود را در دبیرخانه

انداخته و دو نفر از کارمندان آنجا را زیر مشت و لگد گرفته و دست یکی از آنها را شکسته است.

دنیسف در پاسخ به‌سؤالهای تازهٔ رستف خندان گفت که ظاهراً شخص دیگری هم آنجا بوده و از اظهار لطف او بی‌نصیب نمانده، ولی اینها همه حرف مفت است و او خیالش راحت است و از دادگاه هم نمی‌ترسد و اگر این اراذل جرئت کنند سربه‌سرش بگذارند چنان جوابی به‌آنها می‌دهد که تا عمر دارند فراموش نکنند.

دنیسف با بی‌اعتنایی و خنده و شوخی با این ماجرا روبرو می‌شد اما رستف که او را خوب می‌شناخت می‌دانست که دنیسف، گرچه به‌رو نمی‌آورد، ولی از دادگاه وحشت دارد و از عاقبت وخیم این ماجرا هم سخت نگران است.

هر روز کاغذها و پرسشنامه‌هایی می‌رسید و او را به‌دادگاه احضار می‌کردند و در اول ماه مه به‌او دستور داده شد که فرماندهی اسواران را به‌افسری که بعد از او ارشد واحد بود تحویل بدهد و برای ادای توضیحات دربارهٔ اعمال خشونت دردفتر سررشته‌داری به‌ستاد لشکر برود. روز قبل پلاتف با دو هنگ قزاق و دو اسوارانِ سوار به‌یک مأموریت شناسایی رفته بود. دنیسف مثل همیشه جلوتر از دیگران بوده و با جسارت فوق‌تصوری خودنمایی می‌کرده. تیر یکی از تیراندازان فرانسوی رانش را مجروح کرده بود. شاید اگر شرایط غیر از آن می‌بود دنیسف با چنین زخمی هنگ را ترک نمی‌کرد، بعد اما از این فرصت سود جست و از رفتن به‌ستاد لشکر امتناع کرد و در بیمارستان بستری شد.

۱۷

در ماه ژوئن که نبرد فریدلند[1] درگرفت هنگ پاولوگراد در آن شرکت نداشت و پس از این نبرد قرارداد ترک مخاصمه به‌امضا رسید. رستف که دوری دنیسف بر دلش باری سنگین بود و از زمان رفتنش هیچ خبری از او نداشت و از بابت جریان پرونده و وضع بهبودش هم سخت نگران بود از متارکهٔ جنگ سود جست و اجازه گرفت که به‌بیمارستان برود و از دنیسف عیادت کند.

بیمارستان در یک روستای کوچک پروسی قرار داشت که یک بار روسها و یک بار هم فرانسویان آن را ویران و چپاول کرده بودند. تابستان بود و صحرا بسیار نشاط‌انگیز، و درست به‌همین سبب روستا با بامهای فروریخته و حصارهای شکسته و کوچه‌های سراسر کثافت و ساکنان نیم‌برهنه و سربازان بیمار و مستی که همه‌جا سرگردان بودند منظره‌ای سخت غم‌انگیز داشت.

عمارت بیمارستان سنگی بود و از نرده‌های حصار حیاطش هنوز چیزکی باقی بود. شیشه‌های پنجره‌ها برخی شکسته بود و از بعضی پنجره‌ها حتی چهارچوبی باقی نمانده بود.

---

1. Friedland

سربازانی رنگ‌پریده و بادکرده با دست و پا و سر و چشم باندپیچی شده در باغچه راه می‌رفتند یا در آفتاب نشسته بودند.

رستف که از در بیمارستان گذشت بوی تند گندیدگی پراکنده در بیمارستان نفسش را بند آورد. در پلکان به‌دکترِ نظامی روسی برخورد که سیگار برگی بر لب داشت و یک کمک‌پزشک روس دنبالش روان بود.

دکتر می‌گفت: من که نمی‌توانم خودم را چند پاره کنم و همه‌جا باشم، طرفهای غروب سری به ماکار الکسی‌یویچ[1] بزن، من آنجا هستم ـ بعد در جواب پزشکیار که باز چیزی از او پرسید، گفت:

ـ هرکار که صلاح می‌دانی بکن. چه فرق می‌کند! ـ رستف را که از پله‌ها بالا می‌آمد دید و گفت: حضرت اجل، اینجا چه می‌خواهید؟ چرا اینجا آمده‌اید؟ از گلوله‌های دشمن جان به‌در برده‌اید، آمده‌اید تیفوس بگیرید؟ اینجا جذامخانه است.

رستف پرسید: چرا جذامخانه؟

دکتر با لحنی که پیدا بود از گفتهٔ خود لذت می‌برد جواب داد: تیفوس، عزیزم، تیفوس! کسی از اینجا زنده بیرون نمی‌رود. فقط دو نفریم که هنوز اینجا تقلایی می‌کنیم، یکی من و یکی این ماکه‌یف[2] (و به کمک‌پزشک اشاره کرد).

پنج نفر از ما دکترها تلف شده‌اند. پزشک تازه هم که می‌آید، سر یک هفته کلکش کنده است. از پزشکهای پروسی کمک خواستیم اما آنها چشم دیدن ما متحدانشان را ندارند.

رستف گفت که آمده است سرگردِ سوار دنیسف را که آنجا بستری است ببیند.

ـ نمی‌شناسم، هیچ خبر ندارم پدرم. خودتان فکرش را بکنید، یک نفرم و سه مریضخانه و بیش از چهارصد مریض. خدا را شکر که خانمهای نیکوکار پروسی هم پارچه برای زخمبندی می‌فرستند و هم قهوه، ماهی یک کیلو. وگرنه کلکمان کنده شده بود ـ خندید و بعد: چهارصد مریض، تازه بازهم می‌آیند ـ و رو به‌کمک‌پزشک کرد و گفت: مگر نه؟ چهارصد نفر باید شده باشند، ها؟

از سیمای پزشکیار پیدا بود که رمقی برایش نمانده است و با اوقاتی تلخ منتظر بود که پزشکِ پرحرف برود تا او به‌کارش برسد.

رستف تکرار کرد: سرگرد دنیسف در مولیتن[3] زخمی شده بود.

دکتر با خونسردی و بی‌تفاوتی از پزشکیار پرسید: انگار مرده! ها، ماکه‌یف؟

اما پزشکیار گفتهٔ پزشک را تصدیق نکرد.

دکتر پرسید: قد بلند نبود؟ با موهای سرخ؟

رستف مشخصات ظاهری دنیسف را گفت.

---

1. Makar Alexeievitch 2. Makeiev 3. Molten

دکتر با خوشحالی گفت: بله، بله، یک نفر با این مشخصات که می‌گویید، بله. اما باید مرده باشد. می‌شود تحقیق کرد. ما فهرست اسمها را داشتیم. ماکه‌یف، فهرست پیش توست؟

پزشکیار گفت: پیش ماکار الکسی‌یویچ است ـ سپس رو به رستف افزود: ولی شما بفرمایید به اتاق افسرها، آنجا خودتان خواهید دید.

دکتر گفت: ولی پدرم، بهتر است نروید. می‌ترسم خودتان هم اینجا ماندنی شوید.

اما رستف با پزشک خداحافظی کرد و از پزشکیار خواست که راهنماییش کند.

دکتر از پایین پلکان داد زد: مبادا بعد بگویید فلانی به‌من نگفت!

رستف همراه پزشکیار وارد راهرو شدند. بوی بیمارستان در این راهروی تاریک به‌قدری شدید بود که رستف بینی خود را گرفت و ناچار ایستاد تا جرئت ادامهٔ راه را پیدا کند. دری در سمت راست باز شد و مردی نحیف و زردرو، با چوب زیر بغل، برهنه‌پا و یک‌لاپیرهن از آن بیرون آمد. به‌چهارچوب در تکیه داد و با چشمانی درخشان و یکپارچه حسرت به‌گذرندگان خیره ماند. رستف به‌درون اتاق نگاهی انداخت و دید که بیماران و زخمیها روی زمین، روی کاه یا پالتوهاشان افتاده‌اند.

پرسید: می‌توانم نگاهی بکنم؟

پزشکیار گفت: دیدن ندارد ـ اما درست به‌سبب آنکه پزشکیار ظاهراً مایل نبود اتاق سربازها را به‌او نشان دهد، رستف، مصرّ شد که وارد شود. بویی که در راهرو تازه به‌آن عادت کرده بود اینجا تندتر بود، کمی هم با بوی راهرو تفاوت داشت، اینجا تیزتر بود و آدم احساس می‌کرد که از همانجا سرچشمه می‌گیرد. اتاق درازی بود و بسیار روشن، که آفتاب از پنجره‌ها به‌درون آن می‌تابید و بیماران و زخمیها در دو ردیف، سرها پای دیوار، روی زمین خوابیده بودند، طوری که باریکه راهی در وسط آزاد مانده بود.

بیشترشان بیهوش بودند و بیحال و توجهی به‌ازراه‌رسیده‌ها نداشتند. اما هوشیارها برخاستند یا سرهای زردچهرهٔ خود را که پوستی بر استخوان بیش نبود بلند کردند، همه با احساسی یگانه که از امیدِ کمک و نیز ملامت و حسرت به‌بیگانهٔ سالم حکایت می‌کرد از رستف چشم برنمی‌داشتند. رستف تا وسط اتاق پیش رفت و به‌درون اتاقهای مجاور که درهاشان به‌این اتاق بازمی‌شد نگاهی انداخت. آن اتاقها هم با این یکی فرقی نداشتند. ایستاد و خاموش به‌اطراف خود نگریست. انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت. پیش پایش، روی زمینِ لخت، در باریکه راه وسط اتاق بیماری افتاده بود و راه را سد کرده بود. ظاهر قزاقها را داشت، موهایش به‌شیوهٔ قزاقها کوتاه شده بود. قزاق طاقباز افتاده بود و دست و پای درشتش را فراافکنده بود. چهره‌اش سرخی ارغوان را داشت و چشمانش چنان کلاپیسه رفته بود که جز سفیدی آنها دیده نمی‌شد و رگهای پاهای برهنه و نیز دستهای هنوز سرخش ورم کرده و همچون طناب بر

اندامهایش می‌دویدند. سر بر زمین می‌کوفت و با صدایی ناصاف چیزی می‌گفت و همان را تکرار می‌کرد. رستف به‌او گوش سپرد و کلمه‌ای را که تکرارمی‌کرد تشخیص‌داد: آب، آب، آب... ـ رستف به‌اطراف نگاه کرد تا کمی بیابد و بتواند این بیمار را به‌تختش برساند و به‌او آب بدهد.

از پزشکیار پرسید: از اینها چه‌کسی مواظبت می‌کند، پرستارها کجایند؟ ـ در این هنگام سربازی از رستهٔ حمل و نقل که گاری‌ران بود و حالا در بیمارستان خدمت می‌کرد از اتاق مجاور بیرون آمد و پاشنه برهم کوفت و خبردار ایستاد و چشم دراند و به‌صدای بلند گفت: حضرت اجل سلامت باشند! ـ پیدا بود که رستف را به‌جای یکی از رؤسای بیمارستان گرفته است.

رستف سرباز قزاق را به‌او نشان داد و گفت: این را ببر سر جای خودش و آبش بده.

سرباز چشمان خود را با کوشش و دقت بیشتری گشاد کرد و شق‌ورق‌تر ایستاد و با خوشحالی گفت: اطاعت می‌شود حضرت اجل! ـ اما از جای خود حرکت نکرد.

رستف در دل گفت: خیر، فایده‌ای ندارد ـ و سر به‌زیر انداخت و خواست برود که بارِ نگاهی را که از سمت راست به‌او دوخته شده بود روی خود احساس کرد و روی به‌آن سو گرداند. تقریباً در همان گوشه سرباز پیری روی پالتوش نشسته و با نگاهی جدی به‌او چشم دوخته بود. چهره‌اش پوستی زردرنگ بود بر استخوانی، و ریش سفید بلندی بر آن نمایان بود. سربازی که پهلوی پیرمرد بود چیزی درگوشش گفت و رستف را نشان داد. رستف دانست که پیرمرد تقاضایی دارد. به‌او نزدیک شد و دید که یک پایش خم شده و پای دیگرش از بالای زانو بریده شده است. سرباز دیگری که در آن طرف پیرمرد خوابیده بود و با او فاصله‌ای داشت جوان بود و سرش را به‌عقب انداخته و بی‌حرکت افتاده بود. رنگ به‌چهره نداشت و پوست صورتش به‌موم می‌مانست و هنوز از کک‌مک پوشیده بود و بینیِ کوتاهِ نوک‌برجسته داشت و چشمانش پاک برگشته بود. رستف با دیدن این سرباز لرزه‌ای بر پشتش دوید و رو به پزشکیار گفت: به! این که انگار...

سرباز پیر که آروارهٔ زیرینش می‌لرزید گفت: نمی‌دانید چقدر بهشان گفتیم... حضرت اجل. امروز صبح تمام کرد. آخر ما هم آدمیم، سگ نیستیم...

پزشکیار شتابان گفت: فوراً می‌فرستم برش‌دارند... فوراً می‌برندش... بفرمایید حضرت اجل...

رستف باعجله گفت: برویم، برویم... ـ و سر به‌زیر انداخته و کزکرده، چنانکه گفتی بخواهد کوچک شود و توجهی جلب نکند، از میان این دو ردیف نگاههای ملامت‌بار و پرحسرتی که از دو سو به‌او دوخته شده بود از اتاق بیرون رفت.

۱۸

پزشکیار رستف را از راهرو گذراند و به‌بخش افسران که سه اتاقِ درباز بود راهنمایی کرد. در این اتاقها تختخوابهایی بود و افسران بیمار یا زخمی روی آنها خوابیده یا نشسته بودند و بعضی

از آنها روپوش بیماران به‌تن، در اتاقها قدم می‌زدند. اولین کسی که رستف در بخش افسران دید مرد لاغراندام کوتاه‌بالایی بود که یک دست نداشت و شبکلاهی به‌سر و روپوش بیماران به‌تن داشت و پیپ کوچکی درگوشهٔ دهانش بود و در اتاقِ جلویی قدم می‌زد. رستف در چهرهٔ او خیره شد و کوشید به‌یاد آورد که او را کجا دیده است.

مرد کوتاه‌قامت گفت: ببین کار خدا را! ببین دیدار ما را درکجا مقدر کرده! توشین! توشین، یادتان می‌آید؟ شما را سوار کردم و رساندم به‌شون‌گرابن. ببینید، یک تکه بر تنم زیادی می‌کرد بریدند ـ و خندان به‌آستین خالی روپوشش اشاره کرد، و چون دانست که رستف در جستجوی کیست افزود: شما دنبال واسیلی دمیتریچ دنیسف می‌گردید، ها؟ هم‌اتاقی خودم است، اینجاست، بفرمایید اینجا! ـ او را به‌اتاق دیگری که صدای قهقههٔ خندهٔ چند افسر از آن شنیده می‌شد برد.

رستف که بوی لاشهٔ بخش سربازان را با خود آورده بود و آن را همچنان در بینی داشت، دو ردیف نگاههای حسرت‌آلودی را که مشایعتش کرده بودند همچنان در دو سوی خود در نظر می‌آورد و چهرهٔ سرباز جوان با چشمهای برگشته‌اش از پیش دیدگانش محو نمی‌شد، در دل گفت: خنده که هیچ، در حیرتم که چطور می‌توانند اینجا زنده بمانند!

گرچه ساعت دوازده بود، دنیسف پتو را روی سر کشیده و خوابیده بود.

با همان صدای قدیمیِ زمان فرماندهی هنگش که برای رستف مأنوس بود داد زد: آه، رستف، آمدی، سلام! ـ اما رستف با اندوه دریافت که این شور و بی‌تکلفی عادی او با چیزی تازه و آزرده آمیخته است که در حالت سیما و لحن گفتارش پیدا بود.

زخمش گرچه سطحی بود، اما بعد از شش هفته هنوز خوب نشده بود. چهره‌اش مثل چهرهٔ همهٔ بیمارانِ آنجا پف کرده و رنگ‌پریده بود. اما رستف از این حال تعجب نکرد. حیرتش از آن بود که می‌دید دنیسف گفتی از دیدن او خوشحال نیست، لبخندش به‌روی او زورکی بود. نه از هنگ چیزی می‌پرسید و نه از جریان عملیات جویا می‌شد و هنگامی که رستف از این مطالب حرف می‌زد گوش نمی‌داد.

رستف حتی دریافت که وقتی صحبت از هنگ یا به‌طور کلی از چیزی می‌شد که یادآور آن زندگیِ دیگر، یعنی زندگی آزاد بیرون بیمارستان بود دنیسف خوشش نمی‌آمد. مثل این بود که می‌کوشید زندگی گذشته‌اش را از یاد ببرد، و جز به‌ماجرای خود با مأموران سررشته‌داری به‌هیچ‌چیز علاقه‌ای نداشت. وقتی رستف از او پرسید که کار پرونده‌اش در چه مرحله است، فوراً کاغذی راکه ازکمیسیون برایش رسیده بود، همراه پیش‌نویس پاسخش به‌آن، از زیر بالش بیرون کشید. با شور بسیار شروع به‌خواندن نامهٔ خودکرد و به‌ویژه توجه او را به جوابهای دندان‌شکن و تیزگوییهای خود به‌دشمنانش جلب می‌کرد. رفقای بیمارستانی دنیسف که دور رستفِ بازآمده از جهانِ زندگان جمع شده بودند همین که دنیسف شروع به‌خواندن نامهٔ خودکرد رفته‌رفته پراکنده

شدند. رستف از سیمای آنها دریافت که همه‌شان، این داستان را بارها شنیده‌اند و دیگر حوصله‌شان از آن تنگ شده است. فقط دو نفر، یکی افسر فربهی که از رستهٔ اولان بود و با چهره‌ای عبوس و درهم روی تخت خود مجاور تخت دنیسف نشسته بود و پیپ می‌کشید و دیگری توشین خُردجثهٔ بازوبریده، همچنان به‌او گوش می‌دادند و به‌نشان انکار سرمی‌جنباندند. افسر اولان به‌میان خواندنش دوید و رو به‌رستف گفت: به‌عقیدهٔ من باید خیلی ساده از امپراتور تقاضای عفو کند. می‌گویند که این روزها پاداشهای کلان به‌افسران می‌دهند، تقاضای او هم حتماً پذیرفته می‌شود.

دنیسف با صدایی که می‌خواست صلابت و شور و آتش گذشته را به‌آن ببخشد اما جز زنگِ خشمی بی‌حاصل از آن شنیده نمی‌شد گفت: من از امپراتور تقاضای عفو کنم؟ برای چه گناهی؟ اگر دزد بودم، باز حرفی؛ تقاضای عفو می‌کردم. اما حالا مرا به‌دادگاه می‌کشند چون مچ دزدها را گرفته‌ام. خوب، بگذار محاکمه‌ام کنند. من از هیچ‌کس نمی‌ترسم، با کمال شرافت به‌امپراتور خدمت کرده‌ام، در راه میهن جانبازی کرده‌ام و دستم آلوده به‌دزدی نیست. می‌خواهند از من خلع درجه کنند... گوش کن، من صاف و پوست‌کنده به‌او می‌نویسم. ببین نوشته‌ام: اگر من به‌اموال دولت دست‌درازی کرده بودم...

توشین گفت: عالی نوشته، حرف ندارد... اما واسیلی دمیتریچ حالا صحبت سر این نیست ـ او نیز روی صحبتش به‌رستف بود: اینجا کله‌شقی فایده ندارد. سرباز باید مطیع باشد، و این حرفی است که به‌گوش واسیلی دمیتریچ فرونمی‌رود. تازه، وکیلی هم که برایش معین کرده‌اند گفت که وضع پرونده‌اش خراب است.

دنیسف گفت: خراب است، باشد، جهنم!

توشین ادامه داد: وکیل تسخیریتان تقاضانامه برایتان نوشت. همان را امضا کنید و همین حالا به‌ایشان بدهید (و به‌رستف اشاره کرد) تا بفرستند، ایشان در ستاد آشنا دارند. فرصت از این بهتر پیش نمی‌آید.

دنیسف حرف او را برید: یک بار گفتم که اهل آستان‌بوسی نیستم ـ و به‌خواندن ادامه داد.

رستف جرئت نمی‌کرد که در مجاب کردن دنیسف حرفی بزند، گرچه به‌غریزه احساس می‌کرد که راهی که توشین و افسران دیگر پیش پای او می‌نهند درست‌ترین راه است.از جان و دل خوشحال می‌شد اگر فرصت کمک کردن به‌او را پیدا کند، اما ارادهٔ راسخ دنیسف و راستی و درستیِ انحراف‌ناپذیر او را می‌شناخت.

هنگامی که قرائت‌نامهٔ زهرآگین دنیسف که بیش از یک ساعت طول کشید به‌پایان رسید، رستف چیزی نگفت و باقی روز را با دلی اندوهناک در جمع دوستان بیمارستانیِ دوستش که دوباره دور او جمع شده بودند به‌نقل آنچه می‌دانست و شنیدن گفته‌های آنها گذراند. دنیسف تا

غروب با خلقی تنگ ساکت ماند.

شب که شد رستف برخاست و از دنیسف پرسید که آیا مأموریتی یا پیغامی ندارد؟

دنیسف نگاهی به‌افسران انداخت و گفت: صبر کن ـ و کاغذهای خود را از زیر بالش بیرون آورد و به‌پنجره، که دواتی روی هرّه آن بود، نزدیک شد و نشست تا چیزی بنویسد.

سپس از پنجره فاصله گرفت و رو به‌او آمد و پاکت بزرگی را به‌دستش داد و گفت: بیا، فی‌الواقع مثل اینکه حق با اوست. نوک درفش را با مشت نمی‌شود له کرد.

پاکت همان تقاضای عفوی بود که وکیلش تهیه کرده بود و دنیسف بی‌آنکه در آن اشاره‌ای به‌دزدیهای مأموران سررشته‌داری کرده باشد از پیشگاه امپراتور تقاضای عفو کرده بود.

ــ بیا، این را رد کن برود. پیداست که...

اما حرف خود را تمام نکرد و با لبخندی زورکی و دردناک ساکت شد.

۱۹

رستف چون به‌هنگ بازگشت دربارهٔ دعوای دنیسف به‌فرمانده هنگ گزارش داد و با نامهٔ دوستش روانهٔ تیلزیت[1] شد.

امپراتوران فرانسه و روسیه در سیزدهم ژوئن در تیلزیت ملاقات کردند. بوریس دروبت‌سکوی از شخصیت مهمی که فرماندهش بود تقاضا کرد که جزو گروه ملتزمان امپراتور به‌تیلزیت اعزام شود.

گفت: می‌خواهم این مرد بزرگ را از نزدیک ببینم ـ منظورش ناپلئون بود که تا آن زمان او نیز مثل همه «بوئوناپارته» می‌نامیدش.

ژنرال با لبخندی به‌او گفت: منظورتان بوئوناپارته است؟

بوریس پرسان به‌ژنرال خود نگریست و فوراً فهمید که این پرسش دستاویزی به‌قصد شوخی بوده است.

جواب داد: حضرت پرنس، منظورم امپراتور ناپلئون است ـ و ژنرال خندان دستی بر شانهٔ او کوفت و گفت: تو به‌درجات بالایی خواهی رسید ـ و او را همراه خود برد.

بوریس جزو گروه کم‌شماری بود که در روز ملاقات امپراتوران روی رود نی‌یمن[2] حضور داشتند. کَلَکهای[3] آنها را دید که به‌نشانهای مخصوصِ دو دربار مزین بودند و نیز ناپلئون را، که در ساحل دیگر رود از گارد فرانسوی سان می‌دید و امپراتور الکساندر را، که با چهره‌ای اندیشناک در مهمانخانهٔ این ساحل در انتظار آمدن ناپلئون نشسته بود و هردو را دید که سوار بر قایق شدند و

---

1 Tilsitt 2. Niemen

۳ کَلَکْ: تخته‌بندی است از تیرهای درختان یا کنده‌های چوبِ به‌هم پیوسته، که مثل قایقی روی آب رانند. لغتنامه دهخدا.

دید که ناپلئون، که جلوتر از بقیه به‌کلک رسیده بود، با قدمهای تند به‌پیشباز الکساندر رفت و دست او را فشرد و هردو در چادر مخصوصی که برای ملاقات آنها منظور شده بود قدم‌گذاشتند و از نظر ناپدید شدند. بوریس از زمانی که به‌محافل بالا راه یافته بود خود را عادت داده بود که آنچه در اطرافش می‌گذرد به‌دقت مشاهده و یادداشت کند. هنگام ملاقات تیلزیت، نام ملازمان ناپلئون را می‌پرسید و درخصوص لباسهایشان تحقیق می‌کرد و کلماتی را که بر زبان می‌آوردند به‌خاطر می‌سپرد. هنگامی که امپراتوران به‌چادر رفتند ساعتش را نگاه کرد و هنگامی هم که الکساندر از آن بیرون آمد باز نگاهی به‌ساعتش انداخت. این ملاقات یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه طول کشیده بود. این نکته را نیز آن شب در شمار وقایع دیگری که گمان می‌کرد دارای اهمیت تاریخی‌اند یادداشت کرد. از آنجا که ملتزمان رکاب امپراتور زیاد نبودند، حضور داشتن در تیلزیت هنگام این ملاقات برای کسی که شیفتهٔ رسیدن به‌درجات بالا است اهمیت فوق‌العاده داشت و بوریس احساس می‌کرد که از آن به‌بعد وضعش کاملاً ثبات یافته است. نه‌تنها همه او را می‌شناختند، بلکه به‌دقت نگاهش می‌کردند و در حرکات و سکناتش باریک می‌شدند و به‌حضورش عادت می‌کردند. دو بار حامل پیغامی به‌حضور خود امپراتور بود، طوری که تزار او را از ظاهر می‌شناخت و نزدیکان او نه فقط مثل گذشته او را بیگانه نمی‌شمردند و از او فاصله نمی‌گرفتند بلکه از غیابش تعجب هم می‌کردند.

بوریس با آجودان دیگری که لهستانی بود و کنت ژیلینسکی[1] نام داشت همخانه بود. ژیلینسکی در پاریس بزرگ شده بود و بسیار ثروتمند و سخت شیفتهٔ فرانسویان بود و طی مدت اقامت در تیلزیت تقریباً همه‌روز گروهی افسران گارد و اعضای ستاد بزرگ فرانسه برای صرف ناهار و صبحانه در خانهٔ آنها جمع می‌شدند.

بیست و چهارم ژوئن کنت ژیلینسکی مهمانی شامی برای آشنایان فرانسویش ترتیب داده بود. در این ضیافت مهمان والامقامی که یکی از آجودانهای بناپارت بود و چند افسر گارد و نیز نوجوان والاتباری از اشراف قدیمی فرانسه که پاژ[2] ناپلئون بود دعوت داشتند. همان شب رستف به‌امید آنکه در لباس غیرنظامی شناخته نشود هوا که تاریک شد به‌تیلزیت آمد و به‌منزل ژیلینسکی و بوریس وارد شد. در ذهن رستف، چنانکه در ذهن افسران صفی ارتش، هنوز خیلی مانده بود تا تحولی کلی که در ستادکل و در ذهن بوریس تحقق یافته و ناپلئون و فرانسویان را از دشمن به‌دوست مبدل کرده بود صورت پذیرد. در سینهٔ ارتشیان همچنان همان آمیزهٔ وحشت و

1 Jilinski

۲ pageها جوانان نوخاسته‌ای از تبار نجبا بوده‌اند که در دربارهای اروپا به‌منظور آموختن راه و رسم زندگی درباری خدمت می‌کرده‌اند و در بزرگی شوالیه یا شهسوار می‌شدند، چیزی میان پیشخدمت مخصوص و ندیم بوده‌اند. شاید واژهٔ «نوچه» یا «ندیمک» می‌توانست معادلی برای آن باشد اما از آنجا که امروز این واژه دیگر بیانگر واقعیتی نیست از ترجمهٔ آن صرف‌نظر شد

کینه و تحقیر گذشته نسبت به‌ناپلئون و فرانسویان بیدار بود. دیرزمانی نبود که رستف ضمن گفتگو با یک افسر قزاقِ واحد پلاتف گفته بود که اگر ناپلئون به‌اسارت گرفته شود باید نه همچون امپراتور بلکه مانند جنایتکاران با او رفتار شود و همان چندی پیش بود که در راه به‌یک سرهنگ مجروح فرانسوی برخورد کرده و با حرارت بسیار با او به‌مجادله ایستاده بود و گفته بود که ممکن نیست میان امپراتور قانونی روسیه و بناپارتِ جنایتکار قرارداد صلحی امضا شود. به‌همین جهت هنگامی که در خانهٔ بوریس چشمش به‌افسران فرانسوی با همان اونیفورمهایی افتاد که عادت کرده بود آنها را در آن سوی خط آتش ببیند و به‌چشم دیگری به‌آنها نگاه کند سخت به‌حیرت افتاد. همین که یک افسر فرانسوی را در آستانهٔ در دید احساس پرخاشگری و ستیزه‌جویی‌ای که همیشه به‌دیدن دشمن در او فرامی‌جوشید در دلش بیدار شد. در آستانهٔ در ایستاد و به‌روسی پرسید که آیا خانهٔ دروبت‌سکوی همانجاست؟ بوریس به‌شنیدن صدای غریبه در اتاق مجاور به‌آنجا رفت. چون رستف را بجا آورد سیمایش درهم رفت، اما بلافاصله بر خود مسلط شد و خندان به‌سوی او پیش رفت و گفت: آه، تویی! خوشحالم. از دیدارت خیلی خوشحالم ـ اما نخستین واکنش او از نظر رستف پنهان نمانده بود. گفت:

ـ پیداست که خوب‌وقتی نیامده‌ام ـ بعد با سردی افزود: اگر به‌اختیار خودم بود اصلاً نمی‌آمدم، اما کار واجبی دارم.

ـ ابدا، من فقط تعجب می‌کنم که چطور هنگت را ترک کردی ـ و چون از اتاق دیگر صدایش کردند روی گرداند و به‌فرانسوی گفت: یک لحظه تأمل کنید، فوراً خدمت می‌رسم.

رستف تکرار کرد: نه، معلوم است، می‌بینم که بد وقتی آمده‌ام.

آثار اوقات‌تلخی از چهرهٔ بوریس ناپدید شده بود. پیدا بود که فکرهایش راکرده و تصمیمش را گرفته بود که چه باید بکند. با آسودگی بسیار دو دست او را گرفت و به‌اتاق مجاور هدایتش کرد. چشمهای بوریس با آرامش و استواری به‌رستف دوخته شده بود. مثل این بود که چشمهایش زیر چیزی، همچون پرده‌ای پنهان شده‌اند یا زیر عینک آبیِ ملاحظات اجتماعی پناه جسته‌اند. دست‌کم به‌نظر رستف چنین می‌آمد.

بوریس گفت: اُه، چه حرفها! مگر چنین چیزی ممکن است؟ اینجا همیشه خانهٔ خودت است ـ او را به‌اتاقی که میز شام در آن چیده شده بود برد و به‌مهمانان معرفی کرد و گفت که به‌لباسش نگاه نکنند او افسر هوسار است و دوست قدیمی اوست، و بعد دیگران را به‌او معرفی کرد: کنت ژیلینسکی، کنت ن.ن.، سروان س.س ـ رستف با ابروانی درهم به‌فرانسویان نگاه می‌کرد و بی‌آنکه لب از لب بردارد با اکراه به‌آنها سر تکان می‌داد.

آشکار بود که ژیلینسکی از پذیرفتن این روسِ تازه در جرگهٔ دوستانش هیچ خرسند نبود و با او حرفی نزد. مثل این بود که بوریس از نارضایی حضار از ورود دوستش آگاه نبود و با همان نگاهِ

در غبار پنهانی که رستف را پذیرا شده بود با آسودگی و خوشرویی می‌کوشید تا گفتگو را گرم کند. یکی از مهمانان با نزاکت معمول فرانسویان رو به رستف که با سرسختی ساکت مانده بود کرد و گفت که لابد برای دیدن امپراتور آمده است.

رستف به‌اختصار جواب داد: نه، برای یک کار خصوصی آمده‌ام.

رستف به‌محض دیدن آثار ناخرسندی در چهرهٔ بوریس تنگ‌خلق شده بود و مانند همه به‌هنگام تنگ‌خلقی چنین می‌پنداشت که همهٔ حاضران با بدخواهی به‌او می‌نگرند و او را مزاحم خویش می‌شمارند. به‌راستی نیز حضورش باری بود بر همه و در گفتگویی که دوباره برقرار شده بود و همه در آن شرکت داشتند تنها مهمانی بود که اصرار می‌ورزید سکوت کند. در نگاههایی که مهمانان به‌او می‌انداختند این پرسش خوانده می‌شد: این بابا اینجا میان ما چه می‌خواهد؟ ـ سرانجام رستف برخاست و به‌بوریس نزدیک شد.

ـ من اینجا مزاحمم، بیا برویم، دو کلمه حرف با تو دارم و بعد می‌روم.

بوریس گفت: نه، ابدا! هیچ مزاحم نیستی. حالا اگر خسته هستی برویم به‌اتاق من و بخواب، استراحت کن.

ـ بله، واقعاً خوب فکری است.

به‌اتاق کوچکی که بوریس در آن می‌خوابید رفتند. رستف همان‌طور سرپا با لحنی برانگیخته، چنانکه بوریس نسبت به‌او گناهی مرتکب شده باشد شروع کرد به‌نقل ماجرای دنیسف برای او، پرسید که آیا می‌تواند و می‌خواهد از طریق ژنرالش برای کار دنیسف از امپراتور خواهشی بکند و نامهٔ او را به‌عرض برساند.

رستف همین که با بوریس تنها شد دریافت که از نگاه کردن در چشمان دوستش گریزان است. بوریس پا روی پا انداخته و با دست چپ انگشتان ظریف دست راست خود را نوازش‌کنان، گاه به‌اطراف و زمانی از پشت پردهٔ بیگانگی به‌رستف نگاه می‌کرد و طوری به‌سخنان او گوش می‌داد که گفتی ژنرالی به‌گزارش افسری جزء. رستف هربار که این نگاه غریبه‌وار را روبه‌خود می‌دید ناراحت می‌شد و سر به‌زیر می‌انداخت.

عاقبت بوریس گفت: شنیده‌ام که اعلیحضرت در مورد این جور مسائل فوق‌العاده سختگیرند. من گمان می‌کنم بهتر است کار را به‌ایشان نکشانی و از فرمانده سپاهِ خودت خواهش کنی... ولی به‌طور کلی... گمان می‌کنم...

رستف بی‌آنکه در چشمان بوریس نگاه کند صدا بلند کرد: پس تو نمی‌خواهی قدم برداری، صاف و پوست‌کنده بگو.

بوریس لبخندی زد و گفت: به‌عکس، هرکار از دستم برآید می‌کنم. منتهی فکر کردم که... ـ در این هنگام صدای ژیلینسکی از آن سوی در شنیده شد که بوریس را صدا می‌کرد.

رستف گفت: خوب، برو، برو، برو... ـ و دعوت او را به‌صرف شام رد کرد و در اتاق کوچک ماند و مدتی قدم زد و به‌صدای گفتگو به‌زبان فرانسوی و خنده‌هایی که از اتاق مجاور می‌آمد گوش داد.

۲۰

رستف روزی به‌تیلزیت آمده بود که کمتر از هر روز دیگری برای دوندگی و پیگیری کار دنیسف مساعد بود. او خود نمی‌توانست به‌نزد ژنرال آجودان کشیک امپراتور برود، چون لباس شخصی به‌تن داشت و بی‌اجازهٔ فرمانده‌اش به‌تیلزیت آمده بود و بوریس، حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست آن روز کاری بکند، چون بیست و هفتم ژوئن بود و توافقنامهٔ مقدمات صلح به‌امضا می‌رسید و امپراتوران نشان مبادله می‌کردند. الکساندر ستارهٔ بزرگ لژیون دُنور با حمایل گرفت و ناپلئون نشان درجهٔ اول سنت آندره دریافت کرد، در همین روز بود که یک گردان گارد فرانسوی ضیافتی به‌افتخار گردان پرآبراژنسکی[1] می‌داد و امپراتوران هردو در آن شرکت می‌کردند.

رستف به‌قدری از دوستش دل‌چرکین و از دیدارش گریزان بود که وقتی بوریس بعد از شام به‌سروقت او آمد خود را به‌خواب زد و روز بعد صبح زود به‌عمد او را ندیده از خانه خارج شد. فراک به‌تن و کلاهی گرد بر سر در شهر پرسه می‌زد و فرانسویان و اونیفورمهاشان را برانداز می‌کرد و خیابانها و نیز عمارتهایی را که امپراتوران فرانسه و روسیه در آن اقامت داشتند تماشا می‌کرد. در میدان شهر میز چیده شده بود و مقدمات ناهار آماده می‌شد. نوارهای پهن پارچه از یک دیوار به‌دیوار دیگر خیابانها کشیده شده و به‌پرچمهای دو کشور و نیز حروف بسیار بزرگ A و N (حروف اول الکساندر و ناپلئون) مزین بود. همین پرچمها با همین حروف در پنجره‌های خانه‌ها هم دیده می‌شد.

نیکلای با خود می‌گفت: بوریس نمی‌خواهد به‌من کمک کند و من هم دیگر نمی‌خواهم از او تقاضا کنم، تصمیمم قطعی است. همه‌چیز میان ما تمام شده است.

اما تا وقتی آنچه کردنی باشد برای دنیسف نکنم و خاصه تا نامهٔ او را به‌عرض امپراتور نرسانم از اینجا نمی‌روم. امپراتور؟ ولی او که همین‌جاست! ـ و بی‌اختیار دوباره به‌جانب عمارتی که امپراتور در آن اقامت داشت بازگشت.

جلو عمارت اسبهای سواری ایستاده بودند و ملتزمان رکاب امپراتور فراهم می‌آمدند، پیدا بود که برای خروج امپراتور آماده می‌شوند. رستف با خود گفت: هردقیقه ممکن است او را ببینم. ای کاش می‌توانستم نامه را مستقیماً به‌خودش برسانم و همه‌چیز را برایش توضیح دهم... یعنی ممکن است مرا برای لباس غیرنظامیم توقیف کنند؟ ممکن نیست. او خودش می‌فهمد که حق با کیست، او همه‌چیز را می‌فهمد، همه چیز را می‌داند. مگر عادلتر و بزرگوارتر از او ممکن است؟

---

1. Preabrajenski

و تازه اگر به‌گناه اینکه اینجا هستم بازداشتم کنند چه می‌شود؟ـ در این افکار بود که افسری را دید که از پله‌های عمارت بالا می‌رود. با خود گفت: تماشا کن، همه وارد می‌شوند! آه، از چه می‌ترسم! می‌روم و خودم نامه را به‌دست اعلیحضرت می‌دهم. اگر اتفاقی بیفتد تقصیر دروبت‌سکوی است که مرا به‌این کار واداشت!ـ بعد به‌نامه‌ای که توی جیبش بود دست کشید و ناگهان با قاطعیتی که خود انتظارش را نداشت یکراست به‌عمارت اقامتگاه امپراتور وارد شد.

در انتظار اینکه هر لحظه امپراتور را ببیند در دل می‌گفت: نه، این بار دیگر فرصت را از دست نخواهم داد ـ از این فکر خون به قلبش هجوم می‌آورد. و باز با خود می‌گفت: جلوش زانو می‌زنم، التماس خواهم کرد. مرا از زمین بلند می‌کند و تا آخر به‌حرفهایم گوش می‌دهد و تشکر هم می‌کند ـ و جملاتی را که گمان می‌کرد امپراتور تحویلش خواهد داد در خیال می‌پروراند: خوشبختی من در آن است که بتوانم کار نیک بکنم. رفع ظلم و جبران ستم منتهای اشتیاق من است ـ و از کنار اشخاصی که روی پله‌های ورودی اقامتگاه امپراتور بودند و با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند گذشت.

پلکان عریضی از ورودی عمارت مستقیماً به‌طبقهٔ بالا می‌رفت. در سمت راست درِ بسته‌ای بود و پایین، زیر پلکان، دری بود که به‌طبقهٔ زیرین باز می‌شد.

کسی پرسید: با کی کار دارید؟

نیکلای با صدای لرزانی گفت: باید نامه‌ای را برسانم، عرضحالی است برای اعلیحضرت.

ـ عرضحال؟ باید بروید افسر کشیک را ببینید، بفرمایید از این طرف (و به‌دری که به‌طبقهٔ زیرین باز می‌شد اشاره کرد) منتها عرضحال را قبول نخواهد کرد.

رستف با شنیدن لحن خونسردانهٔ او، از کاری که خود دنبال می‌کرد به‌وحشت افتاد. این فکر که هر لحظه ممکن است با امپراتور روبرو شود بر او اثری چنان فریبنده و به‌همین سبب چنان وحشت‌انگیز داشت که چیزی نمانده بود فرار کند. اما سرپیشخدمتی که او را دیده بود درِ اتاق افسر کشیک را برای او باز کرد و رستف وارد اتاق شد.

مرد کوتاه قامت سی ـ سی و دو ساله‌ای که شلوار سفید سواری و چکمه‌های ساقه‌بلندِ گَل و گشادی به‌پا داشت و پیرهن سفید لطیف به‌تن، که پیدا بود تازه پوشیده است وسط اتاق ایستاده بود و پیشخدمتش داشت دکمه‌های بند شلوارنو ابریشم‌دوزی‌شدهٔ زیبایش را از پشت می‌انداخت؛ این بند شلوار توجه رستف را به‌خود جلب کرد. مرد داشت با شخص دیگری که در اتاق مجاور بود حرف می‌زد.

می‌گفت: هم خوش‌اندام است و هم فوق‌العاده ملیح! ـ و چون چشمش به‌رستف افتاد حرف خود را برید و ابرو درهم کشید.

ـ چه فرمایشی دارید؟ عرضحال؟

شخصِ توی اتاق مجاور گفت: چه خبر است؟

مرد توی این اتاق که داشت بند شلوار خود را می‌بست گفت: یک عرضحال دیگر!

ـ بهش بگویید که باشد بعد، الان می‌آید بیرون. باید بروم.

ـ بعد، فردا بیایید، امروز دیر شده است.

رستف برگشت و می‌خواست خارج شود که شخصِ بند شلوار بسته، او را نگه داشت: عرضحال از کیست؟ شما خودتان کی هستید؟

ـ از سرگرد دنیسف.

ـ شما خودتان چی؟ افسرید؟

ـ ستوان کنت رستف!

ـ عجب جرئتی دارید! نامه‌تان را از طریق واحدتان رد کنید. خودتان هم بروید، فوراً، اینجا نمانید ـ اونیفورمی را که پیشخدمتش برایش آماده نگه داشته بود به‌تن کرد.

رستف دوباره به‌دهلیز ورودی عمارت رفت و دید که افسران و ژنرالهای بسیاری با لباس سلام روی پلکان جلو خان ایستاده‌اند و او باید از جلوشان بگذرد.

از فکر اینکه ممکن بود او را بشناسند و دستگیر کنند و آبرویش در حضور امپراتور که هر لحظه ممکن بود بیرون آید بریزد دلش از وحشت به‌تپش افتاد و بر تهور خود لعنت فرستاد. به‌ناشایستگی کار خود پی برد و از کردهٔ خویش پشیمان شد و با سری به‌زیرافکنده از خانه بیرون آمد و از میان انبوه پرزرق و برق ملتزمانِ رکاب راهی برای خود می‌گشود که صدای آشنایی او را به‌نام خواند و دستی از رفتن بازش داشت.

صدای کلفتی به‌گوشش رسید که می‌گفت: شما با این لباس اینجا چه می‌کنید پدرجان؟

ژنرالِ سواری بود که زمانی فرمانده لشکر رستف بود و در این جنگ ابراز لیاقت بسیار کرده و موردتوجه و محبت خاص امپراتور قرار گرفته بود.

رستف به‌وحشت افتاد و داشت بهانه‌ای می‌تراشید که حضور خود را توجیه کند، اما چون سیمای نیکخواه ژنرال را دید و لحنِ به‌شوخی‌آمیختهٔ او را شنید با او به‌کناری رفت و با صدایی از هیجان مرتعش ماجرای دنیسف را برایش نقل کرد و از او خواست که برای دنیسف که مورد محبت او هم بود یادرمیانی کند. ژنرال خوب به‌گفته‌های رستف گوش‌داد و با حالتی جدی سرجنباند.

ـ چه حیف! خیلی حیف! پسر خوبی است. نامه را بده ببینم!

به‌محض اینکه نامه را داد و داستان دوستش را تمام برای او وصف کرد، صدای قدمهای تندی همراه با جرنگ‌جرنگ مهمیز از پلکان بلند شد و ژنرال او را گذاشت و به‌آن سو رفت. ملتزمان رکاب امپراتور از پله‌ها فروشتابیدند و به‌سوی اسبهاشان رفتند. انو[1] جلودار امپراتور،

1. Eneux

همان که در اُسترلیتس هم بود، اسب او را جلو پله‌ها آورد و صدای جیرجیر لطیف قدمهایی که رستف فوراً بازشناخت روی پلکان شنیده شد.

نیکلای خطر شناخته شدن را به‌کل از یاد برد و همراه چند نفری از اهالی کنجکاو به‌کنار پلکان پیش رفت و بعد از دو سال دوباره همان صورتی را که تا حد پرستش دوست می‌داشت، همان حالت چهره، همان نگاه و همان رفتار و همان آمیزهٔ بزرگی و نرمدلی را بازشناخت و شور عشق قدیم به‌امپراتور با همان شدت گذشته در دلش شعله‌ور شد. امپراتور با اونیفورم مخصوص هنگ پرِآبراژنسکی و شلوار سواری جیر سفید و چکمه‌های ساقه‌بلند به‌پا با ستاره‌ای که رستف نمی‌شناخت بر سینه (که همان نشان لژیون دُنور بود) بالای پلکان جلوخان ظاهر شد. کلاهش را زیر بغل گرفته بود و داشت دستکش به‌دست می‌کرد. ایستاد و به‌اطراف نگاه کرد و با نگاهش همه‌جا روشن شد.

با بعضی از ژنرالها چند کلمه‌ای حرف زد. فرماندهِ لشکر سابق رستف را نیز شناخت و لبخندی به‌او زد و نزد خویشش خواند.

ملتزمان رکاب کنار رفتند و رستف دید که ژنرال با خوشحالی لحظاتی دراز با امپراتور حرف زد.

امپراتور جواب مختصری به او داد و قدمی به‌طرف اسبش برداشت. دوباره جمعیت ملازمان و مردم کنجکاو خیابان که رستف نیز میانشان بود به‌طرف امپراتور پیش رفتند. امپراتور پای اسب ایستاد، و با دستِ بر زین گذاشته، رو به‌ژنرال سوار کرد و با صدایی آشکارا بلند که همه بشنوند گفت: نمی‌توانم ژنرال! و به‌این دلیل نمی‌توانم که قانون قویتر از من است!ـ این را گفت و پا در رکاب کرد. ژنرال سر فرود آورد و امپراتور بر اسب نشست و به‌تاخت در خیابان از نظر دور شد. رستف که خود را فراموش کرده بود بی‌اختیار با جمعیت به‌دنبال او دوید.

۲۱

امپراتور به‌میدانی رفت که گردان پرِآبراژنسکی و گردان گارد فرانسوی با کلاههای پوست خرس، روبروی هم در دو طرف میدان به‌خط شده بودند؛ اولیها سمت راست و دومیها سمت چپ.

هنگامی که امپراتور به‌یکی از جناحهای گردان که پیش‌فنگ کرده ایستاده بودند نزدیک شد، گروه سوار دیگری که رستف در رأس آنها ناپلئون را بازشناخت به‌جناح مقابل رسیدند. از دور آشکار بود که این سوار کسی جز ناپلئون نیست. به‌تاخت پیش می‌آمد، کلاه کوچکی بر سر داشت و حمایلِ نشان سَنت آندره‌ی بر شانه‌اش بود و گریبان اونیفورم کبودش بر جلیقهٔ سفیدی گشوده بود و بر اسب بسیار اصیل عربی که جل‌نمد تمشکی‌رنگ زردوزی شده‌ای داشت سوار بود. چون به‌الکساندر نزدیک شد کلاه از سر برداشت و چشمان سوارشناسِ رستف به‌دیدن همین حرکت او دانست که بر زین چندان استوار نیست. خروش «هورا» و «زنده باد امپراتور!» از دو

طرف بلند شد. ناپلئون به‌الکساندر چیزی گفت و هردو از اسب پیاده شدند و دست یکدیگر را فشردند. چهرهٔ ناپلئون به‌لبخندی که ساختگی می‌نمود و نامطبوع بود از هم باز شد. الکساندر با حالتی که نشان از لطف و مهربانی داشت با او حرف می‌زد.

رستف چشم از آنها برنمی‌گرفت و با وجود لگدکوبی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب می‌راندند هیچ‌یک از حرکات دو امپراتور را از نظر دور نمی‌داشت. آنچه هیچ انتظارش را نداشت و سخت به‌حیرتش می‌انداخت آن بود که الکساندر گفتی خود را با بناپارت برابر می‌داند و رفتار بناپارت نیز از آزادی بسیار حکایت می‌کرد، چنانکه گفتی این نزدیکی با امپراتور را طبیعی و عادی می‌شمارد و با امپراتور روسیه همچون با خود برابری رفتار می‌کرد.

الکساندر و ناپلئون با خیل طویل ملازمان به‌جانب جناح راست گردان پرِآبراژنسکی، مستقیماً رو به‌جمعیتی که آنجا ایستاده بودند پیش رفتند. هردو امپراتور ناگهان به‌جمعیت نزدیک شدند، طوری که رستفِ ایستاده در صفوف مقدم به‌وحشت افتاد که مبادا شناخته شود.

صدای گستاخ و شمرده‌ای که هجای حروف را یک‌یک و به‌کمال ادا می‌کرد گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید که به‌شجاعترین سربازانتان نشان لژیون دُنور بدهم.

این صدای بناپارت بود که با آن قامت کوتاهش سر بالاکرده راست چشم در چشم الکساندر دوخته حرف می‌زد. الکساندر سر به‌سوی او فرو آورده بود و به‌لطف لبخند می‌زد و به‌دقت به‌حرفهایش گوش می‌داد.

ناپلئون افزود: به‌سربازی که در این واپسین نبرد جسورانه‌تر از همه جنگیده است ـ هجاها را جداجدا ادا می‌کرد و با چنان آسودگی و اطمینانی صفوف سربازان روس را که سینه جلو داده پیش‌فنگ کرده و بی‌حرکت به‌چهرهٔ امپراتورشان چشم دوخته بودند برانداز می‌کرد که رستف ناراحت شد.

الکساندر گفت: اعلیحضرت اجازه می‌دهند که من نظر سرهنگ فرماندهِ گردان را در این باره بخواهم؟ـ و به‌سرعت چند قدمی به‌سوی پرنس کازلوفسکی فرماندهِ‌گردان برداشت. بناپارت در این اثنا تقلا می‌کرد تا دستکش از دست سفید و کوچک خود بیرون آورَد، سرانجام آن را با حرکتی تند از دست کند و پرت کرد و آجودانش که پشت سرش ایستاده بود شتابان پیش جست و آن را برداشت.

امپراتور الکساندر رو به‌کازلوفسکی کرد و آهسته به‌روسی پرسید: به‌چه کسی داده شود؟

ـ به‌هرکسی که امر بفرمایید اعلیحضرتا!

امپراتور با ناخوشنودی ابرو درهم کشید و گفت: یعنی چه؟ باید به‌او جوابی داد.

نگاه کازلوفسکی با حالتی مصمم صفوف سربازان را سیر کرد و در این سیر چشمش به رستف هم افتاد.

رستف در دل گفت: یعنی ممکن است مرا معرفی کند؟

سرهنگ ابرو درهم کشیده فرمان داد: لازارف ـ و لازارف، سربازی که سر صف ایستاده بود به‌چالاکی قدم پیش نهاد.

لازارف هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست کجا باید برود. اطرافیانش آهسته گفتند: کجا زود جلو افتاده‌ای؟ سر جای خودت بایست! ـ لازارف ایستاد و وحشتزده از گوشهٔ چشم به‌سرهنگ نگاه می‌کرد و صورتش مثل سربازانی که جلو صف خوانده می‌شوند از ترس می‌پرید.

ناپلئون سرخود را کمی به‌سمت عقب چرخاند و دست ظریف و فربهش چنانکه بخواهد چیزی را بگیرد اندکی به‌عقب دراز شد. ملازمانش که فوراً منظور او را حدس زدند به‌دست و پا افتادند و بین خود شروع به‌نجوا کردند و چیزی دست به‌دست دادند و پاژ، همان جوان نوخاسته‌ای که رستف شب پیش در خانهٔ بوریس دیده بودش پیش دوید و از راه ستایش روی دست درازشدهٔ بناپارت سر فرود آورد و بی‌آنکه ثانیه‌ای در انتظارش بگذارد نشانی را با نوار سرخ بر آن نهاد. ناپلئون بی‌آنکه نگاه کند دو انگشت خود را به‌هم نزدیک کرد و نشان را گرفت. به‌سوی لازارف که چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون آید و با سرسختی فقط به‌چهرهٔ امپراتور خودش دوخته شده بود رفت و سرگرداند و به‌امپراتور الکساندر نگاه کرد و با این حرکت نشان داد که این کار را برای متحدش می‌کند. دست سفید کوچک که نشان در آن بود به‌نرمی بر دکمهٔ سرباز لازارف نهاده شد. مثل این بود که ناپلئون می‌دانست که دست بی‌نشانش هم حتی منّتی است بر این سرباز چه رسد نشانی که او را مفتخر می‌کند و بر دکمه‌اش قرار می‌گیرد تا آن سرباز تا پایان عمر پاداش دریافت کند و خوشبخت و از همهٔ مردم دنیا متمایز گردد. ناپلئون نشان صلیب را فقط بر سینهٔ لازارف نهاد و دست از آن برداشت و روی به‌الکساندر گرداند، گفتی می‌دانست که صلیب خود به‌خود به‌سینهٔ لازارف خواهدچسبید و به‌راستی نیز صلیب فرونیفتاد.

دستهای وظیفه‌شناس فرانسوی و روسی به‌لحظه‌ای پیش آمدند و صلیب را نگه داشتند و بر اونیفورم سرباز سنجاق کردند و لازارف به‌مرد کوتاه‌قامتی که دستهای سفید داشت و بر سینه‌اش کاری کرده بود نگاهی اخم‌آلود انداخت، و همچنان خبردارایستاده، دوباره راست به‌چشمان الکساندر چشم دوخت، گفتی از او می‌پرسید چه کند؟ همانجا بماند یا برود یا کار دیگری بکند؟ اما کسی به‌او دستوری نداد. دیگر به‌او کاری نداشتند و مدتی دراز همان‌طور بی‌حرکت در جای خود باقی ماند.

امپراتوران سوار شدند و رفتند. افراد گردان پرِآبراژنسکی صفوف خود را به‌هم زدند و با افراد گردان گارد فرانسوی درهم آمیختند و دور میزهایی که برای آنها آماده شده بود نشستند.

لازارف در صدر میز قرارگرفت. رویش را می‌بوسیدند و به او تبریک می‌گفتند. افسران روس و فرانسوی دستش را می‌فشردند. انبوه مردم و نیز افسران به او نزدیک می‌شدند تا مگر یک نظر

او را ببینند. همهمهٔ گفتگوی روسی و فرانسوی و قهقههٔ خنده در میدان و اطراف میزها بلند بود. دو افسر روس با چهره‌هایی برافروخته، شاد و شیرینکام از کنار رستف گذشتند.

یکی گفت: عجب پذیرایی شایانی! بشقابها همه نقره بود! لازارف را دیدی!

ــ بله، دیدمش!

ــ می‌گویند فردا نوبت گردان پرِآبراژنسکی است که مهمانی بدهد.

ــ نه، اما این لازارف عجب اقبالی دارد! یک وظیفهٔ هزار و دویست فرانکی مادام‌العمر!

سربازی از گردان پرِآبراژنسکی که یک کلاه پوستی فرانسوی بر سر گذاشته بود فریاد زد: بچه‌ها، این را می‌گویند کلاه!

ــ آره، خیلی قشنگ است.

یک افسر گارد به‌رفیقش گفت: اسم رمز عبور را می‌دانی؟ مال پریروز: ناپلئون، فرانسه، جسارت! مال دیروز: الکساندر، روسیه، عظمت! یک روز اسم عبور را امپراتور ما معین می‌کند، روز بعد ناپلئون. فردا امپراتور نشان سن ژرژ برای شجاعترین سرباز گارد فرانسوی می‌فرستد. چه کند؟ باید جواب بدهد.

بوریس هم با رفیقش ژیلینسکی به‌تماشای ضیافت آمده بود. در راه بازگشت رستف را در کنج عمارتی دید و گفت: آهای، رستف، سلام! ـ و سیمای درهم و آشفتهٔ رستف را که دید ناگزیر پرسید که چه خبر شده است.

رستف جواب داد: هیچ، هیچ! خبری نشده.

ــ سری به‌من می‌زنی؟

ــ حتماً!

رستف مدتی دراز همانجا در آن گوشه ماند، شرکت‌کنندگان در ضیافت را تماشا می‌کرد.

افکار دردناکی از ذهنش می‌گذشت، هیچ فکری را نمی‌توانست تا به‌آخر ادامه دهد. تردیدهای وحشت‌آوری در روحش بیدار می‌شد. گاه به‌یاد دنیسف می‌افتاد. رام و سرشکسته بود و حالت سیمایش دیگرگون شده بود. یاد بیمارستان به‌خاطرش بازمی‌آمد، با بیمارانی دست یا پابریده، و یاد آن پلشتی و پلیدی بیماری! بوی تعفن و گند لاشه در بینی‌اش چنان تند آمد که روی گرداند تا ببیند از کجاست. گاه به‌یاد این بناپارتِ ازخودراضی می‌افتاد، با آن دست سفیدش که حالا برای خودش امپراتور شده بود و تزار الکساندر دوستش داشت و به‌نظر تکریم به‌او می‌نگریست. پس این همه آدمها برای چه بی‌دست و پا شده یا در خون غلتیده بودند.

گاه به‌یاد لازارف می‌افتاد که نشان گرفته بود و به‌یاد دنیسف که مجازات شده بود و تقاضای عفوش را رد کرده بودند. افکاری چنان عجیب از ذهنش می‌گذشت که وحشت کرد. بوی غذای سربازان گردان پرِآبراژنسکی و شکم خالی خودش او را به‌خود آورد. پیش از رفتن بایست چیزی

بخورد. به‌رستورانی که صبح دیده بود رفت. رستوران به‌قدری شلوغ بود و افسرانی که مثل او با لباس شخصی آمده بودند به‌قدری زیاد بودند که به‌دشواری توانست غذایی بخورد. دو افسر که از همان لشکر او بودند با او سر یک میز نشستند. طبیعی بود که گفتگو در اطراف پیمان صلح دور بزند. این افسران که دوستان رستف بودند مانند بیشتر افسران ارتش از این پیمان صلح که بعد از نبرد فریدلند منعقد می‌شد ناراضی بودند. می‌گفتند اگر پایداری کرده بودیم بناپارت شکست خورده بود، چون دیگر نه نان خشک برای تغذیهٔ افرادش داشت نه مهمات برای توپهایش. نیکلای چیزی نمی‌گفت. غذای خود را می‌خورد و بسیار می‌نوشید. یک‌نفره دو بطر شراب خالی کرد. ستیز درونی که در روحش غوغا می‌کرد به‌جایی نمی‌رسید و جانش را می‌آزرد و توانش را می‌فرسود. از آن می‌ترسید که به‌این افکار تسلیم شود، نمی‌توانست خود را از آن خلاص کند. ناگهان در جواب یکی از افسران که گفته بود چشم دیدن فرانسویان را ندارد صدا بلند کرد و با شور و حرارتی که به‌هیچ روی موجه نبود و درنتیجه در چشم افسران بسیار عجیب می‌نمود با چهره‌ای ناگهان برافروخته فریاد زد: چطور می‌توانید تشخیص دهید که چه کار بهتر بوده؟ چطور به‌خودتان اجازه می‌دهید که بر کارهای امپراتور داوری کنید. ما کی حق بحث و گفتگو داریم؟ ما نه هدفهای امپراتور را می‌توانیم درک کنیم نه کارهایش را.

افسر که خروش رستف را نمی‌توانست جز به‌مستی او نسبت دهد از خود دفاع کرد: چه کسی از امپراتور حرف زد؟

اما گوش رستف بدهکار نبود، ادامه داد: ما دیپلمات نیستیم، سربازیم، همین و همین. اگر به‌ما دستور دهند بمیریم می‌میریم. اگر مجازاتمان کنند یعنی گناهکار بوده‌ایم. به‌ما نیامده است که بر کارهای امپراتور قضاوت کنیم. اگر اعلیحضرت دلشان بخواهد بناپارت را به‌امپراتوری بشناسند و با او پیمان اتحاد امضا کنند یعنی لازم بوده که این کار را بکنند. وگرنه اگر ما بخواهیم بر همه‌چیز قضاوت کنیم و بحث و بگومگو راه بیندازیم دیگر هیچ‌چیز مقدسی باقی نمی‌ماند. اگر همین‌طور ادامه بدهیم کارمان به‌جایی می‌کشد که خدا را و همه‌چیز را انکار کنیم ـ رستف این حرفها را می‌زد و فریاد می‌کشید و مشت بر میز می‌کوبید و حرفهایش از نظر مخاطبانش بسیار نامربوط اما با توجه به‌افکار خودش کاملاً بجا بودند.

سرانجام چنین نتیجه گرفت: ما فقط باید وظیفه‌مان را اجرا کنیم، بجنگیم و فکر نکنیم، همین!

یکی از افسران که می‌خواست از بگومگو اجتناب کند دنبالهٔ حرف او را گرفت و گفت: و شراب بنوشیم.

نیکلای گفتهٔ او را تصدیق کرد و گفت: بله، و بنوشیم!ـ و فریاد زد: آهای گارسن، یک بطر دیگر بیاور!

بخش سوم

۱

در سال ۱۸۰۸ امپراتور الکساندر برای دیدار تازه‌ای به ناپلئون با ارفورت[1] رفت، و در محافل اعلای پترزبورگ از جلال این دیدار سخن بسیار گفته شد.

در ۱۸۰۹ دوستی و نزدیکی این دو فرمانروای عالم (این عنوانی بود که به‌الکساندر و ناپلئون داده شده بود) به‌قدری استوار شده بود که وقتی بناپارت به‌اتریش اعلام جنگ داد روسیه برای همگامی با دشمن گذشتهٔ خود علیه متحد پیشینش به‌میدان آمد و سپاهی به‌خاک اتریش فرستاد و کار به‌جایی رسید که در محافل بزرگان پترزبورگ صحبت از امکان ازدواج ناپلئون با یکی از خواهران امپراتور الکساندر بود. اما از این ملاحظات سیاست خارجی که بگذریم، توجه جامعهٔ روسیه سخت بر تحولات و اصلاحات داخلی که در آن زمان در کلیهٔ شئون ادارهٔ مملکت صورت می‌گرفت متمرکز بود. در عین حال زندگی واقعی مردم مثل همیشه آزاد از ملاحظات دوستی یا دشمنی با بناپارت یا از هرگونه اصلاحات و تحولات اداری با مسائل اساسی خود مانند سلامت و بیماری، کار و تن‌آسایی و اشتغالات فکری یا علمی و هنری وعشق و دوستی یا کینه و سودا در جریان بود.

پرنس آندره‌ی طی این دو سال به‌زندگی گوشه‌گیرانهٔ خود در روستا ادامه می‌داد و در ایّامی که پی‌یر هیچ‌یک از طرحهایی راکه در املاک خود شروع کرده بود به‌جایی نرسانده بود (زیرا پیوسته از یک کار به‌کاری دیگر می‌پرداخت) او همهٔ این اصلاحات را بی‌سر و صدا و بوق و کرنا، بی‌صرف نیروی بسیار در ملک خود عملی کرده بود.

او در کارهای عملی پشتکار بسیار داشت و این نعمتی بود که پی‌یر از آن محروم بود و از برکت همین نعمت بی‌تلاش توانفرسا کارش را پیش می‌برد.

تمام سیصد نفر بنده‌ای که در یکی از املاک او بودند به برزگران آزاد مبدل شده بودند و این یکی از نخستین نمونه‌های جنبش آزادی بندگان در روسیه به‌شمار می‌رفت. در املاک دیگر سهم

---

1 Erfurt

مالکانهٔ محصول جای کار اجباری بندگان را گرفته بود.

قابلهٔ کارآموخته‌ای مأمور باگوچارووا شده بود که از او حقوق می‌گرفت و کشیش دِه در برابر مواجبی کار تدریس به‌اطفال رعایا و دیگر کارکنان را به‌عهده گرفته بود.

پرنس آندره‌ی نیمی از وقت خود را در لیسیه‌گوری با پدر و فرزند خود که هنوز تحت پرستاری دایگان بود می‌گذراند و نیم دیگر را در باگوچارووا، یا به‌قول پرنس بزرگ «اعتکافگاه» خود به‌سر می‌برد. هرچند به‌پی‌یر وانمود کرده بود که اعتنایی به‌رویدادهای جهان خارج ندارد، اما با علاقهٔ بسیار جریان امور را دنبال می‌کرد و کتابهای بسیار سفارش می‌داد و هر بار که مهمانانی از پترزبورگ، یعنی کانون جوشیدن امور خطیر، به‌دیدن او یا پدرش می‌آمدند با تعجب بسیار درمی‌یافت که گرچه در گوشهٔ روستا معتکف است ولی اطلاعاتش دربارهٔ مسائل سیاست داخلی و خارجی مملکت بسیار بیش از آنهاست.

پرنس آندره‌ی گذشته از کارهای کشاورزی و مطالعات عمومی و بسیار متنوع خود در این اواخر سرگرم بررسی انتقادی دو جنگ نافرجام اخیر و تنظیم طرحی اصلاحی برای آیین‌نامه‌ها و مقررات نظامی بود.

در بهار سال ۱۸۰۹ به‌ملک فرزندش که قیمومت او را به‌عهده داشت سفری به‌استان ریازان کرد. در کالسکه نشسته بود و زیر آفتاب گرم بهار نخستین فرش سبز علف را بر دامن دشت و اولین جوانه‌ها را بر پیکر درختان غان و اولین ابرهای پنبه‌های بهاری را که در پهنهٔ روشن آسمان کبود روان بودند می‌نگریست. به‌هیچ چیز نمی‌اندیشید و با نشاط و آسودگی به‌اطراف نگاه می‌کرد.

از کنار کشتی گذاره‌ای که سال پیش با پی‌یر روی آن به‌گفت‌وشنود ایستاده بود گذشت و از روستایی گل‌آلود، از کنار خرمنگاهها و مزارع گندم زمستانه که تازه سبز شده بود، از نشیبی و پلی که هنوز از برف بقایایی درکنار آن برجا بود، از فرازی فروشسته و پرگِل، از کنار مزارعی دروشده که جای‌جای علفی نورسته در آن سبز شده بود عبور کرد و به‌جنگل غانی وارد شد که در دو جانب جاده گسترده بود. در این جنگل هوا تقریباً گرم بود، چون بادی نمی‌وزید. درختان غان از نوبرگهای چسبناک پیراهن سبز به‌تن داشتند و بی‌حرکت بودند. نخستین تیغه‌های سبز علف و گلهای بنفش لحاف لاشبرگ را بالا زده و از زیر آن سر به‌درآورده بودند. در میان درختان توس جای‌جای نهالهای کاج با سبزینهٔ کدر خود یاد افسردگی زمستان را زنده می‌کردند. صدای فرت‌فرت بینی اسبها که با ورود به‌جنگل عرق از تنشان سرازیر شده بود شنیده می‌شد.

پیوتر مستخدم پرنس به‌سورچی چیزی گفت و سورچی سری به‌نشان تصدیق تکان داد، اما پیدا بود که تصدیق سورچی برای پیوتر کافی نبود، چون روی گرداند و با احترام و لبخند به‌ارباب خود گفت: حضرت اجل، هوا چه خوب است! نیست؟

ــ چه گفتی؟

ــ هوا را می‌گویم، قربان!

پرنس آندره‌ی در دل‌گفت: چه می‌گوید؟ ـ اما بعد فهمید و با خودگفت: ها، بله، صحبت بهار را می‌کند، راست می‌گوید ـ و به‌اطراف نگاه کرد: بله، همه‌جا سبز است و چه زود! هم درختان غان، هم گیلاسهای وحشی. حتی درختان توسه دارند سبز می‌شوند. اما از بلوط خبری نیست. آه، چرا، آن هم یک بلوط!

درخت بلوطی کنار راه قامت برافراشته بود.

شاید ده‌برابر سن درختان غانی را داشت که جنگل از آن پر بود و قطر آن ده برابر و بلندیش دوبرابر هریک از آنها می‌شد و پیرامونش از دو بغلوار تجاوز می‌کرد، با شاخه‌های آشکارا از دیرباز شکسته و پوست چاک‌چاک و زخمهای کهنهٔ خزه‌پوش، با دستهای بی‌قواره و انگشتان ناقرینه و پرقوز و گره و از همه‌سو گسترده‌اش به‌غول کهنسال و بدهیبت و خشمگینی می‌مانست که میان درختان غان خندان ایستاده و با تحقیر بر آنها می‌نگریست. تنها او بود که نمی‌خواست با افسون دلربایی بهار اغوا شود. نه خریدار بهار بود و نه چشم دیدن خورشید را داشت.

مثل این بود که می‌گفت: بهار و عشق و نیک‌بختی! چطور از این نیرنگ احمق‌فریب و بی‌معنی و پیوسته مکرر سیر نمی‌شوید! همه‌اش همان داستان هرسال است و سراسر فریب و دستان است. چه بهاری؟ چه آفتابی؟ تماشا کنید آن کاجهای خشکیدهٔ مرده را که همیشه همان‌اند و هیچ عوض نمی‌شوند! مرا ببینید که انگشتان شکسته و پاره پوست خود را، از هرجایم که بیرون آمده باشند، از پشتم یا پک و پهلویم، می‌گشایم و از هرجا که سر درآورند و هرقدر هم که ببالند بر من اثری ندارند. نه به‌امیدهای شما دل می‌نهم و نه نیرنگهاتان برمن کارگر است.

پرنس آندره‌ی ضمن عبور از جنگل چند بار روی گرداند و به‌این بلوط نگریست. مثل این بود که از آن انتظاری داشت. گل و سبزه تا پای آن را پوشانده بود. فقط این غول عبوس‌چهره با سرسختی میان آنها ایستاده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: بله، حق دارد، هزار بار حق دارد. بگذار دیگران، جوانان، هرسال از نو به‌این شبه‌بشارت عقل ببازند ولی ما زندگی را می‌شناسیم، هرچند دور ما به‌پایان رسیده است ـ با مشاهدهٔ این درخت فکر و خیالی تازه و آکنده از نومیدی در ذهنش بیدار شد که در عین غم‌انگیزی خاطرش را می‌آسود. طی این سفر سراسرِ زندگی خود را در اندیشه بازپیمود و به‌همان نتیجهٔ بی‌امید ولی آرام‌بخش گذشته رسید، به‌این نتیجه که نباید به‌هیچ کار تازه‌ای دست بزند و باید عمر خود را، در عین احتراز از بدی و اجتناب از آشفتگی، طی کند و هیچ آرزویی در دل نپرورد.

۲

پرنس آندره‌ی برای کارهای مربوط به‌قیمومت فرزندش مجبور بود با رئیس شورای نجبای منطقه ملاقات کند. ریاست این شورا به‌عهدهٔ کنت ایلیا آندره‌یچ رستف بود و پرنس آندره‌ی در اواسط ماه مه به‌دیدن او رفت.

گرمای بهار فرارسیده بود. جنگل سراسر سبز شده بود و گرد و خاک بسیار از راه برمی‌خاست و از کنار آب که می‌گذشتی دل هوس آبتنی می‌کرد.

پرنس آندره‌ی اندوهناک و با ذهنی مشغول به اینکه چه چیزهایی باید برای کار خود از رئیس شورای نجبا بخواهد با کالسکه از باغ‌راه به‌سوی خانهٔ ییلاقی کنت رستف که آترادنویه[1] نام داشت نزدیک می‌شد. از سمت راست، از پشت درختان صدای جیغ پرنشاط زنانه‌ای شنید و گروهی دختر دوان‌دوان از جلو کالسکهٔ او گذشتند. جلوتر از همه، نزدیکتر از دیگران به کالسکه، دختر گندمگون بسیار باریک‌اندام سیاه‌چشمی بود که پیرهن چیت زردرنگی به‌تن داشت و دستمالی سفید به‌سر بسته بود که رشته‌هایی از گیسوان آشفته‌اش از زیر آن بیرون زده بود. دختر به‌صدای بلند چیزی می‌گفت اما به‌دیدن مرد بیگانه به‌روی او نگاه نکرده خندید و شتابان بازگشت.

دل پرنس آندره‌ی ناگهان بی‌علتی آشکار گرفت. هوا خوب بود و آفتاب می‌درخشید و همه‌چیز در اطرافش خندان بود و این دختر نازک‌اندام زیباروی که او را نمی‌شناخت و حتی در بند آن نبود که بشناسد از زندگی‌ای که نصیبش شده بود، از گذران بی‌شک پوچ اما شاد و به‌کامِ خود راضی و خوشبخت بود. پرنس آندره‌ی در دل گفت: از چه چیز چنین خوشحال است؟ به‌چه فکر می‌کند؟ حتماً نه آیین‌نامه‌های نظامی ذهنش را به‌خود مشغول می‌دارد و نه در بند سر و سامان‌دادن به‌سهم مالکانهٔ ملک ریازان است. در ذهن او چه می‌گذرد؟ از چه چیز چنین شادمان‌است؟

کنت ایلیا آندره‌یچ در ۱۸۰۹ در آترادنویه به‌همان روال گذشته روزگار می‌گذراند. همهٔ سرشناسان استان را به‌خانهٔ خود دعوت می‌کرد و برای پذیرایی آنها ضیافت و شکار ترتیب می‌داد و نمایش و کنسرت برپا می‌کرد. از دیدن پرنس آندره‌ی چنانکه از هر مهمان تازه‌ای خوشحال شد و شب او را تقریباً به‌زور نزد خویش نگه داشت.

پرنس آندره‌ی روز را یکسر با میزبانان سالخورده و مهمانان جاسنگینشان که به‌مناسبت نزدیک بودن سالروزی در خانهٔ کنتِ پیر پلاس بودند با ملالت بسیار گذراند و گهگاه به‌ناتاشای دل‌افروز که معلوم نبود مدام به‌چه چیز می‌خندید و به‌چه سبب یکپارچه نشاط بود نگاه سریعی می‌انداخت و پیوسته در دل می‌گفت: به‌چه چیز فکر می‌کند و از چه‌چیز چنین شادمان است.

شب که در اتاق نامأنوس تنها ماند مدتی دراز نتوانست به‌خواب برود. مدتی کتاب خواند و بعد شمع را خاموش کرد و خوابید اما به‌خواب نرفت و دوباره آن را افروخت. هوای اتاق که

---

1. Otradnoye

پنجره‌پوشهای آن از داخل بسته شده بود گرم بود. خلقش از این تنگ بود که پیرمرد خرفت (کنت رستف را چنین می‌خواند) به‌او باورانده بود که مدارک لازم برای کار او باید از شهر بیاید و خود را ملامت می‌کرد که حرف او را پذیرفته و در خانه‌اش مانده بود.

برخاست و به‌پای پنجره رفت تا آن را باز کند. پنجره‌پوشها را که گشود و مهتاب که گفتی مدتی دراز پشت پنجره در کمین مانده بود همچون سیلی بندشکسته اتاق را فراگرفت. پرنس آندره‌ی پنجره را نیز باز کرد. شبی خرم و هوا آرام و آسمان روشن بود. درست پای پنجره یک ردیف درختِ شاخه پیراسته صف کشیده بودند که از یک سو سیاه و از جانب دیگر روشن و نقره‌فام می‌نمودند. پای درختان گیاهانی پرپیچ و تاب و نم‌خورده و از خرمی براق روییده بودند که جای‌جای در آنها برگها و ساقه‌هایی به‌رنگ نقره می‌درخشیدند. کمی دورتر پشت سیاهی درختان بامِ خانه‌ای از شبنم درخشان بود و اندکی به‌سمت راست درختی بلند با تاجی پرپیچ‌وتاب دیده می‌شد که تنه و شاخه‌هایی سفید و براق داشت و بر فراز آن بدر ماه دامن آسمان روشن و تقریباً بی‌ستارهٔ بهاری را منور کرده بود. پرنس آندره‌ی آرنجها را بر لبهٔ پنجره تکیه داد و نگاهش بر این آسمان دوخته ماند.

اتاق پرنس آندره‌ی در طبقهٔ میانی بود. در اتاق بالای سرش نیز کسانی بودند که مانند او به‌خواب نمی‌رفتند. صدای گفتگوی زنانه‌ای از اتاق بالا به‌گوش می‌رسید.

صدای زنانه‌ای که پرنس آندره‌ی فوراً آن را شناخت می‌گفت: فقط یک بار دیگر!

صدای دیگری جواب داد: ولی آخر کی می‌خواهی بخوابی؟

ــ هیچ وقت! نمی‌توانم بخوابم، چه کنم؟ بیا فقط یک بار، این بار آخر است.

و شروع کردند عبارتی از آهنگی را باهم خواندن.

ــ وای چه زیباست! خوب، حالا دیگر بخواب، تمام شد.

صدای اول که به‌پنجره نزدیک می‌شد گفت: تو بخواب، من خوابم نمی‌آید ـ پیدا بود کاملاً به‌سمت بیرون خم شده است، چون خش‌خش پیرهن و حتی صدای تنفسش به‌گوش می‌رسید.

سکوت بر همه‌جا حاکم شد و همه‌چیز مانند ماه و سایه روشنِ آن بر زمین بی‌حرکت در جای خود خشک شد. پرنس آندره‌ی نیز بی‌حرکت مانده بود. می‌ترسید حرکتی بکند و حضور ناخواستهٔ خود را فاش کند.

اولی با صدایی که گفتی اشک در آن می‌جوشید دوباره گفت: سونیا، سونیا! چطور می‌توانی بخوابی! بیا تماشا کن! ببین چه افسونی است! چه زیباست! دختر بیدار شو! آخر، شبی به‌این قشنگی هیچ‌وقت، هیچ‌کس ندیده!

سونیا با بی‌میلی جوابی داد.

ــ نه، آخر تو تماشا کن، چه مهتابی!... دل آدم یک حالی می‌شود! تو بیا اینجا! عزیزم،

نازنینم، بلند شو بیا اینجا!.. خوب می‌بینی؟ دلم می‌خواست همین‌طور چندک بزنم! ببین، این‌طور! و زانوهایم را بغل بگیرم و محکم، تا زور دارم فشار بدهم، آن‌قدر که دیگر نتوانم. آنوقت پرواز کنم! ببین این‌طور!

ــ بس کن، می‌افتی!

صدای کشمکشی همراه با صدای ناخشنود سونیا شنیده شد که می‌گفت: ببین، آخر ساعت از یک بعد از نصف‌شب هم گذشته!

ــ وای، تو همیشه کیف مرا ضایع می‌کنی! خوب، برو، برو.

دوباره صداها همه خاموش شد. اما پرنس آندره‌ی می‌دانست که او همچنان آنجا نشسته است. گهگاه صدای خش‌خش آرام لباسش و گاه صدای آه عمیقش را می‌شنید.

ناگهان به‌صدای بلند گفت: وای خدایا، آخر این چه حالی است؟ ولی خوب چه کنم؟ چاره چیست؟ باید خوابید ـ و صدای بسته شدن پنجره به‌گوش رسید.

پرنس آندره‌ی، هنگامی که به‌حرف زدن او گوش می‌داد در دل گفت: ولی اصلاً هیچ اعتنایی ندارد که من اینجایم ـ معلوم نبود به‌چه علت انتظار داشت و حتی می‌ترسید که چیزی دربارهٔ خود بشنود و در دل گفت: دوباره او! انگار عمدی درکار است!ـ و ناگهان در روحش چنان آشوبی از افکار پرنشاط و از جوانی در غلیان با امیدهایی متناقض با تمام زندگیش فراجوشید که او درماند و نتوانست حال خود را به‌روشنی دریابد و به‌خواب رفت.

۳

روز بعد پرنس آندره‌ی در انتظار دیدار بانوان نماند و فقط از کنت خداحافظی کرد و به‌خانهٔ خود بازگشت.

اوایل ژوئن بود که پرنس آندره‌ی در راه بازگشت از سفر بار دیگر از همان جنگل غانی گذشت که آن درخت کهنسال و پیچیده شاخِ بلوط شگفت‌انگیز توجهش را به‌خود خوانده بود، چنانکه یادش از خاطرش پاک نمی‌شد.

زنگوله‌های گردن اسبها صدایی خفه‌تر از یک ماه و نیم پیش داشت. جنگل پربرگتر و سایه‌دارتر و انبوهتر شده بود. نهالهای کاجِ پراکنده اینجا و آنجا شکوفه فضای جنگل را خدشه‌دار نمی‌کرد، چه‌بسا تابع و نیز مکمل غنای محیط بود، نهالهایی که از شاخه‌های جوان کرک‌دار روپوش سبز لطیفی به‌تن داشتند.

هوا از صبح بسیار گرم بود و جایی در صحرا مقدمات توفان و رگبار آماده می‌شد، اما جز ابر کوچکی به‌جنگل نرسید و برغبار راه پف‌نمی بیش نزد. سمت چپ جنگل سایه و تاریک بود و سمت راست نم‌خورده و براق در آفتاب می‌درخشید و از نسیمی ملایم در ارتعاش بود. طبیعت

همه‌جا گلباران بود و چهچهٔ بلبلان گاه دور و زمانی نزدیک هوا را می‌لرزاند.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: آن درخت بلوط کهنسالی که با من همدلی داشت در همین جنگل بود ـ و بعد، از خود پرسید: ولی پس کجاست؟ ـ و در جست‌وجوی آن به‌جانب چپ جاده نگاه می‌کرد و ندانسته محو جمال همان بلوطی شده بود که می‌جست و بازش نمی‌شناخت. بلوط کهنسال سراپا دیگرگون شده بود. چتری گسترده از سبزینه‌ای تیره و تروتازه بر سر کشیده بود و در پرتو خورشید غروب از مستی بی‌حال و به‌نرمی در نوسان بود. نه از انگشتان پرقوز و گره و پیچانش اثری بر جا بود و نه از زخمهای کهنهٔ اندامش و نه از تلخ‌اندیشی پیرانه و اندوه دیرینه‌اش. اینها همه زیر پوشش سبزینه و شادابش پنهان شده بود. نوبرگهای شاداب، بی‌شاخه و ساقه‌ای، از پوست خشن و پرآژنگ و بسیار شکافش بیرون جوشیده بود چنانکه نمی‌شد باور کرد که این پیکر پیر به‌چنین جوانیها توانا باشد. پرنس آندره‌ی در دل گفت: بله، این همان دوست قدیم، همان بلوط دیرینه‌سال است! ـ و ناگهان احساس شادمانی و نوشدگی بهارینی، بی‌علتِ آشکاری در وجودش فراجوشید. یاد سترگترین دقایق زندگیش ناگهان و همزمان در خاطرش بیدار شد. هم اُسترلیتس و آن آسمان بلند و بی‌پایان را بازیافت و هم چهرهٔ بی‌جان و ملامت‌بار همسرش را و هم پی‌یر را روی کشتی‌گذاره و هم آن دخترِ از زیبایی شب شیفته را و هم آن شب و آن مهتاب را و اینها همه در خاطرش جان گرفتند و بی‌قرارش کردند.

پرنس آندره‌ی، طوری که انگار ناگهان یقینی مسلم حاصل کرده باشد، با خود گفت: نه، زندگی در سی‌ویک‌سالگی به‌پایان نرسیده است. کافی نیست که خود بدانم که چه تواناییهایی در وجودم نهفته است، همه باید به‌آن پی ببرند، هم پی‌یر باید بداند و هم این دخترکی که می‌خواست به‌سوی آسمان بال بگشاید. باید همه مرا بشناسند. زندگی من نباید فقط برای خودم طی شود. باید زندگی آنها همه با مال من همبسته باشد،باید پرتو زندگی من بر همهٔ آنها بازبتابد، باید آنها در پیوند با من زنده باشند.

*

پرنس آندره‌ی چون از سفر بازگشت بر آن شد که پاییز به‌پترزبورگ برود و برای این تصمیم دلایل گوناگون تراشید. دلایل عاقلانه و منطقی بسیاری برای ضرورت سفر به‌پترزبورگ و حتی پذیرفتن سمتی در دستگاه دولت پیوسته آماده داشت. دیگر حتی نمی‌فهمید که چطور درگذشته توانسته بود در ضرورت شرکت فعال در زندگی تردید روا داشته باشد، درست به‌همان گونه که یک ماه پیش از آن نمی‌فهمید چگونه ممکن است اندیشهٔ دور شدن از روستا زمانی به‌ذهنش راه یابد. در نظرش مسلم بود که اگر تجربه‌های زندگی خود را به‌کار نبندد و دوباره در زندگی شرکت فعال نکند تمام این تجربه‌ها بی‌فایده عقیم خواهند ماند و تباه خواهند شد. حتی نمی‌فهمید که چگونه درگذشته به‌اعتبار دلایلی سست برایش مسلم شده بود که بعد از درسهایی که زندگی به‌او

داده بود امید مفید بودن و شهد کامیابی و عشق را چشیدن برایش با احساس خواری همراه خواهد بود. اکنون عقل حکم دیگری می‌کرد. بعد از این سفر زندگی در روستا برایش ملال‌آور شده بود. به‌سرگرمیهای پیشین دیگر رغبتی نداشت و اغلب پیش می‌آمد که وقتی در اتاق کارش نشسته بود برخیزد و جلو آینه قرار گیرد و مدتی دراز به‌چهرهٔ خود در آینه چشم دوزد. سپس روی می‌گرداند و به‌تصویر مرحوم لیزا نگاه می‌کرد که با گیسوانی به‌شیوهٔ یونانی روی سر حلقه‌کرده شادمانه و به‌مهر از درون قاب مطلا به‌او می‌نگریست. این لیزا دیگر حرفهای ناخوشایند گذشته را به‌شوهر خود نمی‌زد بلکه با خوشرویی و کنجکاوی به‌سادگی به‌او می‌نگریست و پرنس آندره‌ی با دستهایی در پشت به‌هم نهاده در اتاق قدم می‌زد و گاه با اخم و زمانی تبسم برلب افکار نامعقول و رازهای مگو را که همچون جنایت بر زبان نمی‌آیند، اندیشه‌هایی را که با پی‌یر و با افتخار پیوند داشت یا با دختر پای پنجره و بلوط کهنسال و با زیبایی زنانه و عشق مربوط بود و زندگی او را یکسر عوض کرده بود در ذهن زیرورو می‌کرد. در این لحظات اگر کسی به‌اتاقش وارد می‌شد با برخورد بسیار خشک و جدی و قاطع و به‌ویژه به‌تلخی منطق‌پرداز او روبرو می‌شد.

گاه پرنسس ماریا در چنین اوقاتی به‌اتاق او می‌آمد و مثلاً می‌گفت: عزیزم! نیکولوشکا را امروز نمی‌شود به‌گردش فرستاد. هوا خیلی سرد است.

پرنس آندره‌ی با خشکی جواب می‌داد: اگر هوا گرم بود یک‌لاپیرهن به‌گردش می‌رفت، حالا که هوا سرد است باید لباس گرم تنش کرد. لباس گرم برای همین منظور است، نه برای تابستان. وقتی هوا سرد است این چارهٔ کار است، نه اینکه بچه را که به‌هوای تازه احتیاج دارد در خانه نگه داشت ـ با استدلالی سخت منطقی به‌مخاطب خود جواب می‌داد. گفتی به‌این طریق می‌خواست کسی را به‌گناه تلاش پنهان و غیرمنطقی افکاری که در ذهن خودش در جریان بود مجازات کند.

پرنسس ماریا در این مواقع در دل می‌گفت که فعالیت فکری، مردها را چه خشک می‌کند!

۴

پرنس آندره‌ی در ماه اوت ۱۸۰۹ به‌پترزبورگ رسید. زمان اوج افتخار سپرانسکیِ جوان بود و برنامه‌های اصلاحی او به‌سرعت و خوب اجرا می‌شد. در همین ماه اوت بود که امپراتور از کالسکه بیرون افتاد و پایش آسیب دید. سه هفته‌ای در پترهوف ماند و هرروز با سپرانسکی خلوت می‌کرد و جز او کسی را نمی‌پذیرفت. در این هنگام علاوه بر تهیهٔ مقدمات صدور دو فرمان معروف، که موجب نگرانی جامعه نیز شد (این دو فرمان عبارت بود از فرمان الغای درجات درباری و نیز الزام گذراندن امتحان برای دست یافتن به‌پایه‌های قائم‌مقام کلژ[1] و رایزن‌دولت[1])

۱ این پایه ربطی به کلژ یا دبیرستان ندارد و پایهٔ هشتم در سلسله‌مراتب اداری بوده است که همراه رایزنی ←

همچنین یک رشته قوانین بنیادی به‌منظور ایجاد تحولات اساسی در نظام قضایی و اداری و مالی روسیه در تمام سطوح از شورای‌عالی دولت تا شوراهای بخش وضع گردید. رؤیاهای مبهم و لیبرال‌مآبانه‌ای که امپراتور الکساندر هنگام رسیدن به‌سلطنت در سر می‌پرورانید و با کمک دستیاران خود (مثل چارتریژسکی[1] و نووسیلتسف[2] و کاچوبِی[3] و اِستروگانف[4] که او خود به‌شوخی کمیتهٔ نجات ملی[5] می‌نامیدشان) می‌کوشید به‌آنها جامهٔ عمل بپوشاند اکنون به‌تحقق می‌پیوست.

اکنون وظایف همهٔ آنها به‌عهدهٔ دو نفر محول شده بود، سپرانسکی عهده‌دار امور غیرنظامی بود و آراکچی‌یف امور نظامی را زیر نظر داشت. پرنس آندره‌ی که آجودان امپراتور بود پس از رسیدن به‌پترزبورگ بی‌درنگ به‌دربار رفت و در مراسم سلام حاضر شد. امپراتور دو بار او را دیده بود اما توجهی به‌او نکرده و کلمه‌ای با او حرف نزده بود. پرنس آندره‌ی پیش از آن هم گمان می‌کرد که امپراتور نظر لطفی به‌او ندارد و هیئت ظاهر و تمام وجودش در او احساس بیزاری بیدار می‌کند و نگاه سرد و دورباش‌گویی که به‌او انداخت در نظرش تأیید همین معنی بود و او را بیش از پیش در این فرض راسخ کرد. درباریان این بی‌توجهی امپراتور به‌پرنس آندره‌ی را به‌آن سبب می‌دانستند که او از ۱۸۰۵ به‌این طرف از خدمت در ارتش کناره‌گیری کرده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: من خودم به‌خوبی می‌دانم که خوش آمدن یا نیامدن ما از اشخاص تا چه اندازه از اختیار خودمان بیرون است و به‌این سبب بهتر است در این فکر نباشم که یادداشتم را دربارهٔ اصلاح آیین‌نامه‌های ارتش شخصاً به‌اعلیحضرت ارائه دهم. یادداشتها خود معرف و مدافع خود خواهند بود ـ دربارهٔ یادداشت خود با فلدمارشال سالخورده‌ای که دوست پدرش بود صحبت کرد. فلدمارشال وقت تعیین کرد و او را با مهربانی بسیار پذیرفت و وعده داد که در خصوص کارش با امپراتور صحبت کند. چند روز بعد به‌پرنس آندره‌ی اطلاع دادند که باید به‌ملاقات کنت آراکچی‌یف وزیر جنگ برود.

پرنس آندره‌ی در روز مقرر ساعت نه صبح به‌دفتر کنت رفت؛ او شخصاً با آراکچی‌یف آشنا نبود و هرگز او را ندیده بود اما آنچه دربارهٔ او می‌دانست احترام زیادی نسبت به‌این شخص در دلش القا نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی در اتاق انتظار کنت آراکچی‌یف کنار چند ارباب‌رجوع، مهم و غیرمهم، نشسته بود و با خود می‌گفت: او وزیر جنگ و طرف اعتماد امپراتور است، خصوصیات شخص او

ـ دولت که پایهٔ پنجم بود دارای اهمیت بسیار بودند. دست یافتن به‌پایهٔ اولی متضمن تعلق به‌طبقهٔ نجبا بود و دومی راه را برای دست یافتن به‌مقامات عالی و نان و آب‌دار باز می‌کرد.

1. Tchartorigski 2. Novociltzev 3. Katchoubey 4. Stroganov

۵ کمیته‌ای که در ۱۷۹۳ در فرانسه توسط مجلس کنوانسیون انتخاب شد و تحت نفوذ رُبِس‌پی‌یر به‌مدت دو سال انقلاب را هدایت کرد و شوخی نهفته در این بیان آشکار است

به‌هیچ‌کس مربوط نیست، بررسی یادداشت من به‌او محول شده است، درنتیجه او تنها کسی است که می‌تواند آن را به‌جریان بگذارد.

پرنس آندره‌ی در جریان خدمت خود که بیشتر در سمت آجودانی طی شده بود تالارهای انتظار شخصیتهای مهم بسیاری را دیده بود و با کیفیات مختلف آنها آشنایی داشت. تالار انتظار کنت آراکچی‌یف کیفیت بسیار خاصی داشت. در چهرهٔ اشخاص عادی که منتظر نوبت بودند تا به‌حضور پذیرفته شوند احساس خجلت و تسلیم نمایان بود، در چهرهٔ آنهایی که صاحب‌نام بودند چیزی از دلواپسی دیده می‌شد که آن را زیر صورتک گستاخی و بی‌اعتنایی پنهان می‌کردند: گفتی نیشخندی بود به‌خود و به‌حال خود و نیز به‌شخصی که در انتظار ملاقاتش بودند. بعضی فکورانه در اتاق قدم می‌زدند و برخی با هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند و پرنس آندره‌ی در خلال صحبتهای آنها لقب «سیلا آندره‌یچ»[1] و عبارت «دایی‌جان به‌حسابت می‌رسد» را که در ارتباط با کنت آراکچی‌یف تکرار می‌کردند می‌شنید. ژنرالی که آدم متشخص و مهمی می‌نمود ظاهراً از انتظار طولانی رنجیده بود و پا برپا انداخته نشسته بود و از سر تحقیر تبسم می‌کرد.

با این احوال هربار که در دفتر کنت باز می‌شد بر همهٔ چهره‌ها جز یک احساس محسوس نبود و آن ترس بود. پرنس آندره‌ی برای بار دوم از آجودان خواست که نام او را به‌کنت یادآوری کند اما آجودان با نگاهی تمسخرآمیز براندازش کرد و گفت که نوبتش خواهد رسید و نیازی به‌یادآوری نیست. پس از آنکه آجودان چند نفر را به‌دفتر وزیر وارد و از آن خارج کرد افسری را که ذلت و وحشتِ نقش‌بسته بر صورتش توجه پرنس آندره‌ی را به‌خود جلب کرده بود به‌آن دفتر هول‌انگیز راه داد. ملاقات این افسر به‌درازا کشید. ناگهان صدای فریادی تهدیدآمیز همچون غرش تندر از پشت در به‌گوش رسید و افسر با رنگی پریده و لبهایی مرتعش از اتاق بیرون آمد و با سر در دست گرفته از تالار انتظار گذشت.

بعد از او پرنس آندره‌ی به‌دفتر کنت هدایت شد، آجودان به‌نجوا در گوشش گفت: سمت راست، نزدیک پنجره!

پرنس آندره‌ی به‌اتاق کار ساده و بی‌تجمل اما مرتبی وارد شد و پشت میز مرد چهل‌ساله‌ای را دید که بالاتنه‌ای بلند و جمجمه‌ای دراز و موهایی کوتاه و چینهایی عمیق بر پیشانی داشت. ابروانی درهم و زیر آنها چشمانی بی‌حالت به‌رنگی میان میشی و سبز و بینی‌ای دراز و روی لب آویخته داشت. آراکچی‌یف سر به‌سوی او گرداند و بی‌آنکه در چشمهایش نگاه کند پرسید: تقاضاتان چیست؟

پرنس آندره‌ی به‌آرامی گفت: من... تقاضایی ندارم، حضرت اجل!

چشمان آراکچی‌یف به‌او خیره ماند. گفت: بفرمایید بنشینید... پرنس بالکونسکی!

---

۱. سیلا هم اسم کوچک است و هم در نعت به‌معنی زور و قدرت، و این واژه‌بازی اشاره‌ای است به‌قدرت و هیبت الکسی آندره‌یچ آراکچی‌یف

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: من تقاضایی ندارم. اعلیحضرت لطف کرده‌اند و پیشنهادات مرا خدمت حضرتعالی فرستاده‌اند...

آراکچی‌ییف حرف او را برید و گفت: ملاحظه بفرمایید آقای عزیز، من پیشنهاد شما را خواندم... ـ فقط نخستین کلماتش زنگی محبت‌آمیز داشت، بعد دوباره به‌عوض اینکه به‌مخاطب خود نگاه کند چشم به اطراف می‌گرداند، لحن گفتارش بیشتر و بیشتر به‌غرولندی تحقیرآمیز مبدل می‌شد: ... می‌خواهید قوانین نظامی را عوض کنید؟ ما کسی که همان قوانین قدیمی را هم اجرا کند نداریم، و آنوقت شما مقررات تازه‌ای پیشنهاد می‌کنید. امروزه روز همه قانون‌نویس شده‌اند. آقاجان، قانون نوشتن آسان است، اجرای قانون است که زحمت دارد.

پرنس آندره‌ی مؤدبانه گفت: من به‌دستور اعلیحضرت خدمت حضرتعالی رسیده‌ام تا ببینم در خصوص پیشنهادات من چه دستوری می‌فرمایید.

آراکچی‌ییف برخاست و کاغذی را از روی میز تحریر برداشت و به‌پرنس آندره‌ی داد و گفت: بفرمایید، من نظر خود را روی پیشنهاد شما گذاشتم و آن‌را به‌کمیته‌فرستادم. خودم با آن موافق نیستم.

وسط کاغذ، با مداد و با غلطهای املایی فراوان و بی‌رعایت نقطه‌گذاری این عبارات نوشته شده بود: نامربوط، بی‌اساس، چون از روی آیین‌نامه‌های نظامی فرانسه رونویس شده. از مقررات نظامی خودمان بیخود منحرف.

پرنس آندره‌ی پرسید: به‌کدام کمیته فرستاده شده است؟

ـ به‌کمیتهٔ مقررات نظامی، همراه پیشنهاد عضویت حضرتعالی در همان کمیته. منتها عضویت افتخاری. بی‌مواجب.

پرنس آندره‌ی با لبخندی گفت: من در بند مواجب نیستم.

آراکچی‌ییف تکرار کرد: بله، عضو بی‌مواجب. خوش‌آمدید.

سری به‌سوی پرنس آندره‌ی تکان داد و داد زد:

ـ آهای، بعدی را صدا کن!

۵

پرنس آندره‌ی در انتظار ابلاغ حکم عضویت خود در کمیته با آشنایان سابق، به‌ویژه با آنهایی که می‌دانست نفوذی دارند و ممکن است به‌کارش آیند تجدیدعهد می‌کرد. اکنون در پترزبورگ همان احساسی را در سینه داشت که شب قبل از نبرد آرام از او می‌ربود و از کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری بی‌قرار به‌جانب عوالم اعلی میل می‌کرد که آینده در آنها تنیده می‌شد و سرنوشت میلیونها انسان در آنها معین می‌گشت. از خشم سالخوردگان و کنجکاویِ از اسرار کار بی‌خبران و از کم‌حرفی و رازداریِ آگاهان و از شتاب و دلمشغولی همگان، از کمیته‌ها و

کمیسیونهای بیشماری که او هرروز از وجودشان باخبر می‌شد احساس می‌کرد که اکنون، یعنی در سال ۱۸۰۹ در پترزبورگ، مقدمات جنگی داخلی مهیا می‌گردد که فرمانده کلِ آن سپرانسکی است، و سپرانسکی مرد مرموزی بود که او نمی‌شناخت و در نظرش نابغه‌ای بزرگ جلوه می‌کرد. هم مسألهٔ اصلاحات اساسی که برای او به‌وضوح روشن نبود و هم خود سپرانسکی که گردانندهٔ اصلی اصلاحات بود چنان سودایی در دل او انگیخته بودند و توجه او را چنان به‌کمال به‌خود می‌کشیدند که موضوع اصلاح آیین‌نامهٔ ارتش در ذهنش به‌زودی اهمیت گذشتهٔ خود را از دست داد.

پرنس آندره‌ی در وضعی بود که محافل عالی پترزبورگِ آن روز از هر سنخ و مشربی که بودند با آغوش باز او را پذیرا می‌شدند. حزب اصلاح‌طلبان به‌سبب شهرت فرهیختگی و کتابخواندگی او و نیز به‌علت آنکه با آزاد ساختن بندگان خود شهرت آزادگی و لیبرال‌منشی پیدا کرده بود به‌گرمی از او استقبال می‌کرد و می‌کوشید او را به‌جانب خود جلب کند. سالمندان و ناراضیان او را به‌اعتبار پدرش عزیز می‌داشتند و به‌جلب حمایت او و برانگیختنش به‌محکوم کردن اصلاحات و اندیشه‌های نو، امید بسته بودند. محافل بانوان او را بااشتیاق به‌خود می‌پذیرفتند زیرا دامادی بالقوه و بسیار ثروتمند و صاحب نام بود که شایعهٔ بی‌اساس کشته شدنش در جنگ و مرگ غم‌انگیز همسرش هاله‌ای شاعرانه به‌دورش تنیده بود. از این گذشته کسانی که با احوال گذشتهٔ او آشنایی داشتند همه یک‌صدا معتقد بودند که ظرف پنج سال اخیر در راه‌کمال پیشرفت بسیار کرده بود. اخلاقش نرمتر و منش و هیئت ظاهرش مردانه‌تر شده بود. تظاهر و کبر و تمایل طبیعیش به‌طعن از میان رفته و جای خود را به‌وقار و آرامش داده بود که حاصل گذشت سالهاست. از او حرف می‌زدند و به‌کارش علاقه‌مند می‌شدند و طالب دیدارش بودند.

روز بعد از ملاقاتش با آراکچی‌یف عصر به‌خانهٔ کنت کاچوبی رفت و شرح دیدارش را با «سیلا آندره‌یچ» برای او نقل کرد (کاچوبی نیز با همان لحن نیشخند بر چیزی نامعلوم که پرنس آندره‌ی در تالار انتظار وزیر جنگ شاهد آن بود او را به‌همین عنوان می‌خواند).

کاچوبی به‌او گفت: عزیزم، حتی در این مورد هم نمی‌توانید از میخاییل میخاییلویچ بی‌نیاز باشید. سرنخها همه در دست اوست، با او صحبت خواهم کرد. قول داده است که امشب بیاید اینجا.

پرنس آندره‌ی پرسید: ولی آیین‌نامه‌های ارتش به‌سپرانسکی چه ارتباطی دارد؟

کاچوبی تبسمی کرد و سری تکان داد، گفتی از ساده‌دلی بالکونسکی حیرت می‌کرد.

چنین ادامه داد: چند روز پیش با او صحبت شما بود، از بندگان آزاد شدهٔ شما حرف می‌زدیم...

پیرمردی که از رجال دوران کاترین بود رو به‌سوی او گرداند و با تحقیر پرسید: ها، پرنس، پس شما بودید که موژیکهاتان را آزاد کردید؟

بالکونسکی به‌قصد آنکه پیرمرد را بیهوده به‌خشم نیاورد کوشید تا از تهور اقدام خود در چشم او بکاهد، جواب داد: ملک کوچکی بود و درآمدی نداشت.

پیرمرد به کاچوبی نگاهی انداخت و گفت: می‌ترسید از قافلهٔ تجدد عقب بمانید!ـ و بعد از کمی مکث ادامه داد: من فقط یک چیز را نمی‌فهمم، اینها را که آزاد کردید زمین را چه کسی شخم خواهد زد؟ قانون وضع کردن آسان است، ادارهٔ مملکت است که کار مشکلی است. نقل کار ماست. کنت، شما بگویید، اگر قرار باشد همه امتحان پس بدهند ریاست مجلس و شوراهای مختلف را چه کسی به‌عهده خواهد گرفت؟

کاچوبی پا روی پا انداخت و به‌حاضران نگاهی کرد و جواب داد: لابد کسانی که در امتحان موفق شوند!

ــ خوب، مثلاً پریاچنیکفِ من، نمی‌دانید چه کارمند فوق‌العاده‌ای است. هموزن خودش طلا می‌ارزد. می‌خواهید سر شصت سالگی برود امتحان بدهد؟ آخر این هم شد حرف؟

ــ بله، این کار مشکلی است. چون گسترش آموزش در مملکت ما تاکنون ناچیز بوده است. ولی... ـ کنت حرف خود را تمام نکرد. از جا برخاست و دست پرنس آندره‌ی را گرفت و باهم به‌پیشباز مردی که وارد می‌شد رفتند. این شخص بالایی بلند، سری نیمه‌طاس و موهایی طلایی و پیشانیِ فراخ و چهره‌ای کشیده داشت که سفیدی آن غیرعادی بود. چهل سالی از عمرش می‌گذشت و فراکی آبی‌رنگ به‌تن داشت و نشان صلیبی به‌گردن آویخته و ستاره‌ای بر سینهٔ چپش زده بود. این شخص کسی جز سپرانسکی نبود. پرنس آندره‌ی فوراً او را شناخت، و چنانکه در لحظات خطیر زندگی، چیزی در جانش جنبید. اینکه چنین حالتی از رشک بود یا از انتظار یا از احترامی که این شخص در بیننده القا می‌کرد، خود نمی‌دانست. هیئت متمایز سپرانسکی تشخص خاصی داشت که در همان نگاه نخست بازشناخته می‌شد. پرنس آندره‌ی در هیچ‌یک از محافلی که به‌آنها رفت و آمد می‌کرد کسی را ندیده بود که حرکاتی چنین آرام و مطمئن، گرچه کمی شل و سنگین، داشته باشد. در هیچ‌کس این نگاه نافذ و در عین حال نرمی که در چشمان نیم‌بسته و اندکی مرطوب او بود و لبخندی چنین عمیق و صادقانه که معنی خاصی هم نداشت ندیده بود. در هیچ‌کس صدایی چنین نازک و صاف و آرام و از همه مهمتر چهره‌ای چنین دلپذیر و سفید و خاصه دستهایی، گرچه اندکی پهن اما به‌غایت نرم و لطیف و سفید، سراغ نداشت. پرنس آندره‌ی این‌گونه سفیدی و لطافت حیرت‌آور را فقط در چهرهٔ سربازانی که مدتی دراز در بیمارستان خوابیده‌اند دیده بود. سپرانسکی وزیر و رایزن مخصوص امپراتور بود که همراه او به‌ارفورت رفته و آنجا چند بار ناپلئون را دیده و با او مذاکره کرده بود.

سپرانسکی برخلاف کسانی که هنگام ورود به‌مجلسی بزرگ ناخواسته یک‌یک حاضران را با نگاه برانداز می‌کنند کنجکاوی از خود نشان نداد و در سخن گفتن نیز شتابی نداشت. به‌آهستگی و آرامی حرف می‌زد و اطمینان داشت که گوشها به‌سخنانش تیز می‌شوند و جز به‌مخاطبش به‌کسی نگاه نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی به‌یک‌یک کلمات او بادقت بسیار گوش می‌داد و هیچ‌یک از حرکات او را از نظر دور نمی‌داشت. مثل همهٔ کسانی که در داوری بر نزدیکان خود سختگیرند با شخص ناآشنایی روبرو می‌شد، خاصه شخصی مثل سپرانسکی را که فقط از شنیده‌ها می‌شناخت، همیشه انتظار داشت که شایستگی و کمال انسانی را از هر جهت در او بازیابد.

سپرانسکی به‌کاچوبی گفت که متأسف است از اینکه نتوانسته است زودتر بیاید، چون در دربار گرفتار شده است. اما نگفت که امپراتور او را نگه‌داشته و این تظاهر به‌تواضع از دیدهٔ پرنس آندره‌ی پنهان نماند. هنگامی که میزبان پرنس آندره‌ی را به‌او معرفی می‌کرد سپرانسکی نگاهش را به‌آهستگی به‌روی او برد و مدتی خندان نگاهش کرد و سرانجام گفت: خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم، من هم مثل همه از اوصاف شما بسیار شنیده‌ام.

کاچوبی به‌اختصار از استقبال آراکچی‌ییف از بالکونسکی حرف زد و لبخند سپرانسکی به‌شنیدن این گفته نمایانتر شد. شمرده و آهسته حرف می‌زد، هر هجا را به‌روشنی و کمال اداکنان گفت: آقای ماگنیتسکی[1] رئیس کمیسیون آیین‌نامه‌های ارتش دوست صمیمی من است، اگر میل داشته باشید می‌توانم ترتیب ملاقات شما را با او بدهم (در پایان عبارت اندکی مکث کرد) امیدوارم که تفاهم لازم و تمایل به‌همکاری در هر کار منطقی و معقول را در او بپسندید.

به‌زودی جمعی گرد سپرانسکی فراهم آمدند و پیرمردی که نگران کارمندش پریانیچ‌نیکف بود نیز از او پرسشی کرد.

پرنس آندره‌ی در گفتگو شرکت نکرد و توجهش فقط بر حرکات سپرانسکی متمرکز بود و از این شخصی که تا اندکی پیش طلبهٔ علوم دینی بی‌مقداری بیش نبود و اکنون به‌عقیدهٔ او سرنوشت روسیه را در همین دستهای سفید و نرم خود داشت، چشم برنمی‌گرفت. آرامش عجیب و آمیخته به‌تحقیر سپرانسکی ضمن پاسخ دادن به‌پیرمرد تعجب او را برانگیخت. مثل این بود که سخنان خود را با گذشت بسیار از بلندیهایی سنجش‌ناپذیر بر او نازل می‌کرد و چون پیرمرد صدای خود را بیش از اندازه بلند کرد سپرانسکی لبخندی زد و گفت که در حد خود نمی‌داند که بر مفید یا عبث بودن منظور امپراتور قضاوت کند.

سپرانسکی پس از آنکه مدتی در جمع مهمانان ماند، برخاست و به‌سمت پرنس آندره‌ی آمد و او را با خود به‌انتهای دیگر تالار برد. پیدا بود که لازم می‌دانست با او صحبت کند.

با لبخندی نرم که از تحقیر نیز نشان داشت گفت: این بحث گرمی که این پیرمرد محترم مرا به‌آن کشاند نگذاشت با شما حرف بزنم ـ مثل این بود که با این لبخند می‌خواست به‌او بفهماند که هر دو به‌خوبی می‌دانند که حریفان اندکی پیش تا چه اندازه حقیرند. این رفتار او اسباب تفاخر پرنس آندره‌ی بود. سپرانسکی ادامه داد: من مدتهاست که شما را می‌شناسم. اولاً سر ماجرای

---

1. Magnitski

آزاد کردن بندگان روستاییتان، کار شما نمونه بود و ای کاش مالکان بیشتری اقدام شما را سرمشق خود قرار می‌دادند؛ ثانیاً به‌علت آنکه شما یکی از آجودانهایی هستید که فرمان جدید را در خصوص الغای درجات درباری که این‌همه بحث و بدگویی برانگیخته‌است اسباب سرشکستگی نشمرده و از آن آزرده نشده‌اید.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، پدرم میل نداشت که من از این حق استفاده کنم، کارم را از مراتب بسیار پایین شروع کردم.

ــ پدر شما، گرچه از رجال قدیمی‌اند مسلماً مَنشی بسیار والاتر از معاصران ما دارند که این اقدام برقرارسازندهٔ عدالت طبیعی را محکوم می‌کنند.

پرنس آندره‌ی که می‌کوشید علیه نفوذ کلام سپرانسکی که داشت بر او اثر می‌گذاشت بجنگد، گفت: ولی ناگفته نماند که این انتقادها هم به‌نظر من زیاد بی‌پایه نیست ـ پرنس آندره‌ی که نمی‌خواست نظر او را در تمام موارد بپذیرد، درصدد بود با او به‌جدل بپردازد؛ نیز اینکه برخلاف معمول که به‌آسانی و روشنی حرف می‌زد حالا در گفتگو با سپرانسکی بیان عقیدهٔ خود را آسان نمی‌یافت. می‌خواست در شخصیت این مرد مشهور با بینایی باریک شود و او را بشناسد، و این کار ذهنش را بیش از اندازه به‌خود مشغول می‌داشت.

سپرانسکی به‌آرامی گفت: بی‌پایه نیست؟ البته، شاید پایه‌اش شهرت‌پرستی آقایان باشد.

ــ تا حدودی هم مصالح دولت.

سپرانسکی را به‌آرامی چشم به‌زیر انداخت و گفت: منظورتان چیست؟

پرنس آندره‌ی گفت: من از علاقه‌مندان مونتسکیو هستم و عقیدهٔ او را که قوام سلطنت را بر شرف و بزرگی استوار می‌داند بی‌چون و چرا درست می‌دانم. پاره‌ای از حقوق و امتیازهای نجبا به‌نظر من وسایلی برای استواری همین احساسند.

لبخند از چهرهٔ سفید سپرانسکی ناپدید شد و سیمایش جذابتر گشت. پیدا بود که عقیدهٔ پرنس آندره‌ی به‌نظرش درخور توجه می‌آمد.

شروع کرد به‌زبان فرانسوی پاسخ گفتن و پیدا بود که به‌این زبان با دشواری ادای مطلب می‌کند و شمرده‌تر و کندتر از روسی، پس همچنان با کمال آرامش حرف می‌زد.

جواب داد: اگر از این دیدگاه به‌مسأله نگاه کنید...ـ معتقد بود که شرف و بزرگ‌منشی ممکن نیست بر پایهٔ امتیازاتی که برای جریان درستِ امور زیانبخش باشد استوار بماند. فرّ و بزرگی یا مفاهیمی منفی‌اند برای خودداری از ارتکاب اعمال نکوهیده یا یک‌جور سرچشمهٔ غیرت برای رقابت به‌منظور تحصیل پاداشهایی که به‌آنها مربوطند.

دلایلش موجز و ساده و روشن بود.

ــ نهاد استواردارندهٔ فرّ و شوکت که منشاء رقابت و نامجویی است باید مانند لژیون دُنورِ امپراتور

ناپلئون کبیر باشد که یکی از عوامل پیشرفت امور است و امتیاز طبقه‌ای خاص یا دربار نیست.

پرنس آندره‌ی گفت: در این حرفی نیست. اما نمی‌توان انکار کرد که امتیازات درباری نیز در رسیدن به‌همین هدف مؤثر بوده‌اند. درباریان همه وظیفهٔ خود می‌دانند که لیاقت امتیاز خود را داشته باشند.

سپرانسکی گفت: ولی شما خود از این امتیازات صرفنظر کردید ـ و با لبخندی نشان داد که میل دارد به‌گفتگویی که حریفش را به‌تنگنا می‌کشاند با اظهار محبتی پایان بخشد، گفت: خواهش می‌کنم به‌من افتخار بدهید و روز چهارشنبه در منزل سرافرازم بفرمایید. تا آن روز با ماگنیتسکی صحبت خواهم کرد و آنچه را که ممکن است مورد توجه شما باشد به‌اطلاعتان خواهم رساند، علاوه بر این خوشحال خواهم شد که مفصلتر از این با شما صحبت کنم ـ چشمان خود را بست و سری فرود آورد و به‌اصطلاح به‌شیوهٔ فرانسویان بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند خداحافظی نکرده از تالار بیرون رفت.

۶

پرنس آندره‌ی در اوایل اقامت خود در پترزبورگ احساس می‌کرد که مسائل مسکین زندگی پایتخت صفای افکاری را که با شکیب بسیار در خلوت روستا پرداخته بود به‌کلی کدر کرده است.

شب که به‌خانه بازمی‌گشت چهار پنج ملاقات واجب یا رانده‌وو در ساعتهای معین را در دفترچهٔ یادداشت خود ثبت می‌کرد. سازمان دادن زندگی و تنظیم برنامهٔ روز، چنانکه در همهٔ ملاقاتها سر وقت حاضر باشد قسمت زیادی از توان او را می‌گرفت. هیچ کاری نمی‌کرد و بر هیچ مسأله‌ای نمی‌اندیشید، زیرا فراغت لازم برای تفکر نداشت و فقط در اطراف افکاری که در روستا مجال پروراندنشان را یافته بود، البته با موفقیت سخن می‌گفت.

گاه با بیزاری متوجه می‌شد که در یک روز موضوع واحدی را در چند مجلس مطرح کرده و دربارهٔ آن بحث کرده است، اما گاه نیز پیش می‌آمد که چند روز از بام تا شام به‌قدری مشغول بود که به‌چیزی فکر نمی‌کرد و حتی فرصت فکر کردن به‌این غفلت خود را نمی‌یافت.

سپرانسکی روز چهارشنبه، که در خانهٔ خود با او خلوت کرد و مدتی دراز با او به‌رازگویی نشست، مانند دیدار نخست در خانهٔ کاچوبی بر او اثری عمیق گذاشت.

کسانی که در نظر پرنس آندره‌ی حقیر و بی‌مقدار به‌شمار می‌آمدند به‌قدری زیاد بودند و او به‌قدری آرزو داشت که در دیگری نمونهٔ زنده و آرمان کمالی را که مشتاق حصول آن بود بیابد که به‌آسانی سپرانسکی را نمونهٔ انسان عاقل و صاحب‌فضایل دانست. اگر سپرانسکی از همان محیط اجتماعی او برخاسته بود و به‌شیوهٔ او تربیت شده و آموزش یافته بود و خلق و خویش مانند خلق و خوی او بود، پرنس آندره‌ی به‌زودی به‌نقاط ضعف انسانی و سستیهای شخصیتش پی

می‌برد. اما اکنون شیوهٔ تفکر منطقی شگفت‌انگیز سپرانسکی احترامی عمیق در دل او برمی‌انگیخت، به‌ویژه به‌آن سبب که این شیوهٔ تفکر را به‌درستی درنمی‌یافت. از این گذشته سپرانسکی شاید به‌علت آنکه تواناییهای پرنس آندره‌ی را قدر می‌شناخت یا شاید به‌سبب آنکه تحصیل دوستی او را برای خود واجب می‌شمرد با نمایش خردمندی متین و توان تفکرِ استوار و از تعصب آزادِ خود می‌کوشید تا او را مجذوب خویش سازد و خودپسندی او را با تملقهای ظریفانه و در عین حال به‌خودستایی آمیخته برمی‌انگیخت، به‌این معنی که با زبان بی‌زبانی او و خودش را تنها اشخاصی می‌شمرد که می‌توانند بلاهت دیگران را بفهمند و هوشمندی و ژرف‌اندیشی یکدیگر را ارج نهند.

چهارشنبه شب سپرانسکی طی گفتگویی مفصل با پرنس آندره‌ی، اغلب بر ما، یعنی خودش و او، تکیه می‌کرد. مثلاً می‌گفت: مردم در ما پیوسته چیزهایی را می‌جویند که از سطح کلی عادات ریشه‌دار تجاوز می‌کند... ـ یا با لبخندی می‌گفت: ولی ما می‌خواهیم چاره‌ای بیندیشیم که گرگها سیر باشند و بره‌ها پاره نشوند... ـ یا: آنها نمی‌توانند این چیزها را درک کنند... ـ و تمام این عبارات با لحنی به این مفهوم ادا می‌شد: ما، می‌فهمیم که آنها چیستند و ما کیستیم.

این نخستین گفتگوی دراز با سپرانسکی حاصلی جز آن نداشت که احساسی را که ملاقات اول در دل پرنس آندره‌ی پدید آورده بود ریشه‌دارتر کند. پرنس آندره‌ی در او مردی منطقی و عظیم هوشمند و در عرصهٔ اندیشه سختگیر می‌دید که با زحمت و پشتکار بسیار به‌قدرت رسیده بود و قدرت خود را در راه خدمت به‌میهن به‌کار می‌گرفت. سپرانسکی در چشم پرنس آندره‌ی درست همان کسی بود که او خود آرزو می‌داشت باشد. یعنی کسی که همهٔ پدیده‌های زندگی را با خردمندی توضیح می‌دهد و جز آنچه راکه با خرد سازگار است معتبر نمی‌شمارد و می‌تواند که همه‌چیز را به‌معیار عقل بسنجد. با توضیحات او مسائل پیچیده همه چنان ساده می‌شدند که پرنس آندره‌ی ناخواسته در هر امری با او همرأی می‌شد و اگر خرده‌ای می‌گرفت یا بحثی می‌کرد فقط به‌علت آن بود که می‌خواست استقلال اندیشهٔ خود را پاس دارد و در همهٔ مقولات به‌رأی او گردن ننهد. همه‌چیز او درست و شایسته بود، فقط یک‌چیز اسباب کدورت خاطر پرنس آندره‌ی بود و آن نگاه سرد و آبگینه‌گونش بود که راه روحش را می‌بست و کسی را به‌پشت پردهٔ خود راه نمی‌داد و نیز دستهای سفید و لطیف او که پرنس آندره‌ی مدام ناخواسته به‌آن چشم می‌دوخت، همان‌طور که مردم معمولاً به‌دستهای صاحبان قدرت می‌نگرند. آن چشمهای آینه‌گون و این دستهای سفید، پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیختند و آرامش از او می‌ربودند و او خود از علت این حال خبر نداشت. چیز دیگری که اسباب تعجب و آزار پرنس آندره‌ی می‌شد این بود که سپرانسکی مردم را بیش از اندازه خوار می‌شمرد و نیز آن شیوه‌های گوناگون استدلالی که برای اثبات و به‌کرسی نشاندن آرای خود به‌کار می‌برد. همهٔ حربه‌های

ممکن استدلال را، جز مقایسه، به‌خدمت می‌گرفت و با جسارتی که حیرت پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیخت از یکی به‌دیگری می‌پرداخت. یک وقت در قلمرو عمل قلعه می‌گرفت و خیالپردازان را محکوم می‌کرد و زمانی در میدان طنز میاندار می‌شد و تیرهای تیز افسوس را به‌جانب حریفان می‌بارانید، گاه سخت منطقی می‌شد و زمانی به‌ناگاه به‌عالم اعلا و به ساحت حکمت اولیٰ صعود می‌کرد و از آنجا دلایلی برای رد نظر حریف می‌آورد و بعد دوباره به‌سطح جدل فرود می‌آمد.

به‌طور کلی ویژگی عمدهٔ خردمندی سپرانسکی که اسباب تعجب پرنس آندره‌ی بود همان یقین استوارش بود به‌قدرت و اعتبار خرد انسانی. اینکه انسان هرگز نمی‌تواند هرآنچه را که در ذهن می‌پروراند بیان کند امری بدیهی بود برای پرنس آندره‌ی، ولی مسلماً هرگز به‌ذهن سپرانسکی راه نمی‌یافت. او هرگز دچار این تردید نمی‌شد که ممکن است اندیشه‌ها و اعتقاداتش باطل باشند. این ویژگیِ ذهن سپرانسکی بیش از همه‌چیز پرنس آندره‌ی را به‌خود جلب می‌کرد.

پرنس آندره‌ی در اوایل آشناییش با سپرانسکی دچار همان شیفتگی و سودازدگی بود که زمانی نسبت به‌بناپارت احساس می‌کرد. اینکه سپرانسکی فرزند مردی روحانی بود و ممکن بود مورد تحقیر نابخردان قرار گیرد، چنانکه پاره‌ای او را «آخوندک» یا «کشیش بچه» می‌خواندند، پرنس آندره‌ی را بر آن می‌داشت تا احساسات خود را نسبت به‌او با موشکافی و سختگیریِ بسیار بسنجد، و همین باعث می‌شد که نادانسته بر شیفتگی او افزوده شود.

در همان نخستین شبی که بالکونسکی به‌خانهٔ سپرانسکی رفت، هنگامی که بحث بر سر کمیسیون مقررات نظامی بود سپرانسکی به‌طعنه گفت که پنجاه سال از عمر این کمیسیون می‌گذرد و میلیونها روبل هزینهٔ آن شده است حال آنکه هیچ کاری صورت نگرفته جز اینکه روزنکامف بر مطالب مربوط به‌قوانین تطبیقی برچسب چسبانده است.

گفت: دولت میلیونها روبل خرج کرده است و حاصل کار بیش از این نیست. ما می‌خواهیم اختیارات قضایی تازه‌ای به‌سنا بدهیم و قانون نداریم. به‌همین جهت گناه است که امثال شما در حال حاضر از کار کنار بمانند.

پرنس آندره‌ی گفت: برای این کار تخصص حقوقی لازم است و من از آن بی‌بهره‌ام.

ــ هیچ کس تخصص حقوقی ندارد. چه می‌شود کرد، این یک «دور باطل» است که در آن گرفتاریم. باید خود را به‌زور از آن خلاص کنیم.

یک هفته بعد پرنس آندره‌ی به‌عضویت کمیسیون مقررات نظامی درآمد و چیزی که هیچ انتظارش را نداشت این بود که ریاست یکی از شعب کمیسیون قانونگذاری نیز به‌او واگذار شود. به‌تقاضای سپرانسکی بخش اول قوانین مدنی را که در دست تنظیم بود به‌عهده گرفت و با مراجعه به‌قوانین ناپلئون و ژوستی‌نی‌ین به‌تنظیم و تدوین حقوق فرد پرداخت.

۷

نزدیک به‌دو سال پیش، در ۱۸۰۸، پی‌یر پس از بازگشت از سفری به‌املاک خود ناخواسته در رأس فراماسونهای پترزبورگ قرار گرفته بود. لژهای مختلف بنیان می‌نهاد، اعضای جدید به‌نظام وارد می‌کرد، در راه اتحاد لژهای مختلف می‌کوشید، نسخه‌های اصلی اسناد قدیمی را گرد می‌آورد، به‌سرمایهٔ خود عبادتگاه می‌ساخت و تا جایی که ممکنش بود وجوهی را که اعضای لژ به‌عنوان صدقه تعهد می‌کردند اما در پرداخت آن تعلل می‌ورزیدند از کیسهٔ خود می‌داد و هزینهٔ اداره و گردش چرخ نوانخانه‌ای را که سازمان برادران پترزبورگ ساخته بود تقریباً به‌تنهایی تأمین می‌کرد.

در عین حال زندگیش به‌روال گذشته همچنان به‌عیاشی و بی‌بند و باری می‌گذشت. دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و گرچه زنبارگی را خلاف اخلاق می‌شمرد و آن را تباه‌کنندهٔ جان می‌دانست نمی‌توانست از شرکت در مجالس عشرت دوستان مجرد خودداری کند.

با این حال در التهاب اشتغالات و شور زندگی به‌مرور احساس می‌کرد که شالودهٔ فراماسونی که زیر پا داشت هرقدر می‌کوشید استوارتر بر آن بایستد بیشتر سست می‌شد و زیر پایش فرومی‌رفت و در عین حال هرقدر زیر پای خود را خالیتر می‌یافت پیوند خود را با آن با اکراه بیشتری برقرار می‌داشت. هنگامی که به‌این نظام درآمده بود حال شخصی را داشت که با اعتماد بسیار بر سطح صاف باتلاقی گام می‌گذارد؛ وقتی یک پایش را بر آن گذاشت و فرو رفت به‌منظور آزمودن استقامتِ زیر پا، پای دیگر خود را نیز بر آن می‌گذارد و بیشتر فرو می‌رود. اکنون هر دو پا تا زانو فرورفته در گل، با بی‌میلی پیش می‌رفت.

یوسیف الکسی‌یویچ در پترزبورگ نبود (او در این اواخر از امور مربوط به‌لژ پترزبورگ کناره گرفته بود و از مسکو بیرون نمی‌رفت) برادران عضو لژ، همان کسانی بودند که پی‌یر در زندگی عادی می‌شناخت و برایش دشوار بود که آنها را فقط برادران معمار و نه پرنس ب. یا ایوان واسیلی‌یویچ د. بداند، گرچه می‌دانست عمدتاً اشخاص سست‌عنصر و بی‌مقداری بودند و زیر پیشبند ماسونی و نشانهای لژ، فراک و اونیفورم بر تن آنها می‌دید و سینه‌هاشان را به‌صلیب و ستاره‌ای آراسته می‌یافت که با زحمت بسیار به‌چنگ آورده بودند. پی‌یر اغلب ضمن جمع‌آوری اعانه می‌دید که ده نفر اعضای لژ، که نیمی از آنها از حیث مال چیزی از او کم نداشتند روی‌هم بیست سی روبل می‌دادند، آن هم بیشتر به‌وعده. آنوقت به‌یاد سوگند ماسونی می‌افتاد که هر ماسون را مکلف می‌داشت تا تمامی ثروت خود را وقف همنوعان کند. با مرور این یادها زهر تردید در جانش می‌جوشید و می‌کوشید از سر آن بگذرد و موضوع را از یاد ببرد.

برادرانی را که می‌شناخت به‌چهار گروه تقسیم می‌کرد، دستهٔ اول آنهایی بودند که نه به‌امور لژ کاری داشتند و نه در کارهای خیر دخالتی می‌کردند و همّ خود را فقط مصروف رازهای روحانی می‌داشتند و به‌موضوعات مربوط به‌نامهای سه‌گانهٔ خدا و سنگهای سه‌گانهٔ ساختمان عالم که

گوگرد و جیوه و نمک باشد یا به‌مفهوم مربع و دیگر اشکال معبد سلیمان سرگرم می‌داشتند. پی‌یر به‌برادران این دسته حرمت بسیار می‌گذاشت و بیشتر برادران سالخورده را که به‌عقیدهٔ او ایوسیف الکسی‌یویچ نیز جزو آنها بود از این دسته می‌شمرد، اما در علایق با آنها شریک نبود و دلش به‌جنبه‌های عرفانی نظام ماسونی تمایلی نداشت.

در گروه دوم خود و امثال خود را قرار می‌داد، یعنی برادرانی که راه عاقبت را می‌جستند و مردد بودند و هنوز در نظام ماسونی راه راست راکه با معیارهای خرد مفهوم و توضیح‌پذیر باشد نیافته اما امیدوار بودند که روزی آن را بیابند.

گروه سوم برادرانی بودند که در نظام ماسونی جز صورت ظاهر و مناسک جذاب چیزی نمی‌دیدند و به‌اجرای دقیق این تشریفات دل بسته بودند اما در بند مفهوم و محتوای آنها نبودندو شمار این گروه از همه بیشتر بود. پی‌یر ویلارسکی و حتی بزرگ استاد لژِ اول را از این گروه می‌شمرد.

و سرانجام در گروه چهارم برادرانی بودند که شمار آنها نیز کم نبود و خاصه در این اواخر به‌نظام پیوسته بودند. این برادران به‌عقیدهٔ پی‌یر به‌هیچ اصلی پای‌بند نبودند و در اشتیاقی نمی‌سوختند و فقط به‌طمع نزدیکی به‌برادران جوان و ثروتمند و از برکت پیوندهای صاحب نفوذی که در لژ فراوان بودند به‌نظام وارد شده بودند.

پی‌یر کم‌کم از تلاش خود در این راه احساس ناخرسندی می‌کرد. گاه نظام ماسونی، دست‌کم آنچه در روسیه شناخته بود، در نظرش نظامی توخالی می‌آمد که چیزی جز صورت ظاهری فریبنده نبود. البته هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که نسبت به‌اصل نظام تردید روا دارد اما گاه گمان می‌کرد که جنبش ماسونی روسی به‌راهی ناراست رفته و از سرچشمهٔ اصلی خود دور افتاده است. به‌این سبب در پایان سال به‌نیت اینکه خود را وقف کشف اسرار عالیه کند عازم خارج شد.

*

پی‌یر در تابستان ۱۸۰۹ به‌پترزبورگ بازگشت. فراماسونهای ما از طریق نامه‌هایی که با ماسونهای خارج مبادله می‌کردند دریافته بودند که بزوخف در کشورهای بیگانه توانسته است اعتماد بسیاری از مقامات بلندپایهٔ نظام را جلب کند و به‌اسراری والا راه بَرَد و به مرتبه‌ای عالی تعالی یابد و اکنون با دستاوردهای فراوان برای اعتلای کلی جنبش فراماسونی روس بازمی‌گردد. ماسونهای پترزبورگی نزد او می‌آمدند و در جلب محبت و حمایت او می‌کوشیدند، همه احساس می‌کردند که او رازی را از آنان پنهان می‌دارد و در کار تدارک چیزی است.

قرار شد که جلسهٔ شکوهمندی در یکی از لژهای درجهٔ دوم برقرار شود و پی‌یر وعده داد که طی این جلسه پیامی را از جانب والاترین هادیان نظام به‌برادران پترزبورگی برساند. برادران عضو همه حاضر بودند و پی‌یر پس از تشریفات مقدماتی برخاست و سخنرانی خود را آغاز کرد.

متن سخنرانی خود را در دست گرفته و با رنگی سرخ و زبانی اندکی الکن چنین شروع کرد:

برادران عزیز! بجا آوردن مناسک مقدس در خلوتِ لژ کافی نیست، باید کار کرد... کار... ما به‌خواب رفته‌ایم، باید بیدار شویم و تلاش کنیم ـ پس از این مقدمه دفتر خود را برداشت و شروع به‌خواندن کرد: ... باید به‌منظور انتشار حقیقت پاک و پیروزی فضیلت، انسانها را از پلیدیِ پیشداوریها مبرا کنیم و قواعد و موازین رفتار هماهنگ با روح زمان را همه‌جاگیر سازیم. تربیت جوانان را باید به‌عهده بگیریم و با پیوندهایی ناگسستنی با انسانهای خردمند متحد شویم و با جسارت و اندیشمندانه با خرافات و الحاد و جهالت درآویزیم و دوستان وفادار خود را که هدفی یگانه دارند و صاحب قدرت و نفوذند متشکل کنیم.

برای تحقق این هدف باید فضیلت بر دنائت پیروز شود. باید بکوشیم که نیک‌سیرتان پاداش پایدار کردارِ نیک خود را در همین جهان ببینند. اما نهادهای سیاسی بسیاری ما را از تحقق این نیات تابناک بازمی‌دارند، در چنین شرایطی چه باید کرد؟ آیا باید در راه انقلاب کوشید و همه‌چیز را واژگون کرد و دستگاه زور را با جور درهم شکست؟... نه، ما به‌این راه نخواهیم رفت. هرگونه اصلاحی که به‌زور تحقق یابد سزاوار انکار است، زیرا تا زمانی که انسانها اصلاح نشده‌اند هیچ نیرویی نیست که اهریمن بدی را در بند کند. خرد نیازی به‌ستیز ندارد.

برنامهٔ نظام برین ما باید سراسر بر این بنیاد بنا گردد که انسانهایی استوار و پاک‌پندار با سینه‌هایی سرشار از اعتقادی یگانه پدید آیند. اعتقاد به‌اینکه همه‌جا و با تمام قوا باید رذالت و جهالت را نابود کرد و هنر و فضیلت را بر تخت شرف نشانید. درست‌کرداران را از فرودستی نجات داد و در صفوف برادران درآورد. فقط در این صورت نظام ما توان لازم را به‌دست خواهد آورد تا دست حامیان فساد را به‌نرمی چنان ببندد و آنها را چنان هدایت کند که خود به‌این حال پی نبرند. خلاصه آنکه باید نظامی قدرتمند و از هر نظر حاکم پدید آورد که دایرهٔ سلطه‌اش سراسر جهان را در بر گیرد، بی‌آنکه روابط و پیوندهای مدنی گسسته شوند. حکومتها باید بتوانند به‌کار جاری و ادارهٔ نظام عادی خود ادامه دهند و از هر جهت آزاد باشند و فقط نتوانند مانعی در راه رسیدن به‌هدف عالی ما یعنی پیروزی پاکی بر پلیدی پدید آورند. مسیحیت نیز جز این هدفی نداشت و مسیح نیز خردمندی و نیکی را تعلیم می‌داد و ما را بر آن می‌داشت تا زندگی پارسایان را سرمشق قرار دهیم و اندرزهای بصیرت‌یافتگان را به‌کار بندیم تا نیک‌بخت باشیم.

در آن زمان که جهان در تاریکی جهل غرقه‌بود البته همان اندرز کفایت می‌کرد. راه حقیقت تازه بود و همین تازگی به‌آن نیرو می‌بخشید. اما امروز ما به‌وسایلی نیرومندتر نیازمندیم، امروز انسانِ مقهور محسوسات باید به‌یاری احساس هدایت شود، باید در فضیلت جاذبه‌ای محسوس بیابد. امروز ریشه‌کن کردن سوداها ممکن نیست، تنها می‌توان کوشید تا آنها را به‌سوی هدفهای شریف هدایت کرد و به‌این دلیل هر فرد انسانی باید بتواند شهوات خود را در حدود اخلاق سیراب کند و نظام ما باید راههای رسیدن به‌این هدف را ارائه دهد.

همین‌که ما در هر کشور چند مرد وارسته داشته باشیم و هریک از آنها به‌نوبهٔ خود دو نفر را تربیت کنند و این کار ادامه یابد و این اشخاص میان خود به‌استواری یگانه باشند آنوقت همه کار برای نظام شدنی خواهد بود، زیرا هم‌اکنون نظام در خفا توانسته است در راه رستگاری بشریت قدمهای بزرگی بردارد.

این سخنرانی نه‌تنها در اعضای لژ اثر عمیق گذاشت بلکه آشوب نیز بپا کرد. بیشتر برادرانی که در این سخنرانی نقشه‌های خطرناک اشراقیون جدید را تشخیص دادند با سردی با آن روبرو شدند و این برای پی‌یر اسباب حیرت بسیار شد. استاد بزرگ بنای مخالفت با او را گذاشت و پی‌یر با شوری پیوسته افزون به‌بسط افکار خود پرداخت. مدتها بود که جلسه‌ای چنین پرشور تشکیل نشده بود. دسته‌هایی پدید آمد، عده‌ای پی‌یر را اشراقی دانستند و گروهی به‌حمایت از او برخاستند. در این جلسه پی‌یر برای اولین بار از گوناگونگی بی‌نهایت وسیع ذهن آدمیزاد حیرت کرد، و دانست که هیچ حقیقتی در ذهن دو نفر یکسان جلوه نمی‌کند. حتی آن گروه از اعضا که به‌ظاهر طرفدار او بودند هریک گفته‌های او را به‌طریق خود درمی‌یافتند و آنها را به قالب ذهن خویش می‌فشردند یا به خواهش دل خود تغییر می‌دادند، چنانکه پی‌یر نمی‌توانست آنها را بپذیرد، زیرا قصد اصلیش آن بود که اندیشه‌های خود را درست به‌صورتی که در ذهن داشت به‌دیگران منتقل کند.

در پایان جلسه استاد بزرگ با طعنی زهرآلود به‌شور بیش از حد او خرده گرفت و به‌او تذکر داد که نه فقط عشق به‌فضیلت، بلکه همچنین شوق پیروزی در جدل بر او مسلط بوده است. پی‌یر به‌او جوابی نداد و فقط به‌اختصار پرسید که آیا پیشنهادش پذیرفته می‌شود یا نه، و چون جواب منفی بود منتظر تشریفات معمولی نشد و لژ را ترک کرد.

۸

پی‌یر دوباره دچار همان اندوهی شد که از آن وحشت داشت. تا سه روز پس از ایراد سخنرانی از خانه بیرون نرفت و پیوسته روی کاناپه افتاده بود و هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت.

در این هنگام نامه‌ای از زنش به‌او رسید که تمنای ملاقات با او را داشت و نوشته بود که دلش سخت برای او تنگ شده است و آرزو دارد که تمام زندگی خود را وقف او کند.

در پایان نامه افزوده بود که خارج از کشور است و به‌زودی به‌پترزبورگ بازخواهدگشت.

پس از رسیدن نامه یکی از برادران ماسون که در چشم او ارجی نداشت خلوت او را با دیدار خود مختل کرد و صحبت را به‌مناسبات زناشویی کشاند و از راه برادری به‌او اندرز داد که سختگیری او نسبت به‌زنش دور از انصاف است و او با خودداری از بخشودن نادم، نخستین قواعد سلوک ماسونی را زیر پا می‌گذارد.

درست در همین هنگام مادرزنش، همسر پرنس واسیلی، کسی را نزد او فرستاد و از او تمنا کرد که ولو به‌قدر چند دقیقه به‌دیدن او برود تا در خصوص امر بسیار خطیری با او گفتگو کند. پی‌یر دریافت که دسیسه‌ای علیه او ساز شده است و می‌خواهند او را با زنش آشتی دهند و در آن حال که او بود این توطئه برایش حتی ناخوشایند نبود: به‌هیچ‌چیز اعتنایی نداشت.

برای او در زندگی هیچ‌چیز نبود که اهمیت بسیار داشته باشد. در برابر افسردگی شدیدی که جانش را می‌آزرد نه به‌آزادی خود دلبستگی داشت و نه در بند آن بود که در مجازات زنش اصرار ورزد. با خود می‌گفت: هیچ‌کس نیست که حق داشته باشد و نه هیچ‌کس که گناهی! پس زن مرا هم نباید گناهکار شمرد!ـ البته پیشنهاد آشتی زنش را بی‌درنگ نپذیرفت اما فقط به‌آن سبب که افسردگیش توان هر تصمیمی را از او ربوده بود، اگر زنش به‌نزدش می‌آمد اورا از خود نمی‌راند. در برابر مسائلی که ذهنش را در بند می‌داشت آیا با زنش یا بی‌او زندگی کردن تفاوتی هم می‌کرد؟

بی‌آنکه به‌زنش یا مادرزنش جوابی بدهد چند روز بعد آخر شب بار سفر بست و روانهٔ مسکو شد تا با ایوسیف الکسی‌یویچ ملاقات کند. این بود آنچه در دفتر یادداشت روزانهٔ خود نوشت:

مسکو، هفدهم نوامبر

هم‌اکنون از خانهٔ سرور نیک‌اندیش خود بازمی‌گردم و فوراً احساس خود را از این دیدار یادداشت می‌کنم. ایوسیف الکسی‌یویچ در عین تنگدستی زندگی می‌کند و سه سال است که از عارضهٔ مثانه در عذاب است. اما هرگز کسی ناله یا شکایتی از او نشنیده است. از صبح تا پاسی از شب گذشته جز اندک‌زمانی را که صرف خوردن غذایی درویشانه می‌کند پیوسته به‌کار علمی می‌پردازد. مرا با مهربانی پذیرفت و روی تختی که خوابیده بود نشاند. من رمز شهسواران خاور و اورشلیم را به‌اشاره به‌او رساندم و او هم با همین اشارات جوابم داد و با لبخندی پرمهر پرسید که در لژهای پروس و اسکاتلند چه آموختم و به‌چه حقایقی دست یافتم. همه‌چیز را چنانکه می‌توانستم برایش نقل کردم و اصولی را که در لژ پترزبورگمان مطرح کرده بودم برایش گفتم و استقبال ناگوار پترزبورگیان را از آن و شکافی که میان آنها و خودم پدید آمده بود به‌او اطلاع دادم. ایوسیف الکسی‌یویچ پس از آنکه مدتی دراز در فکر فرورفت و ساکت ماند نظر خود را دربارهٔ همهٔ این مسائل برایم گفت و به‌لحظه‌ای راه گذشته و مسیر آینده برایم روشن شد. از من پرسید که آیا هدفهای سه‌گانهٔ نظام را می‌دانم؟ و این پرسش او مرا به‌حیرت انداخت. آنها را برایم برشمرد: ۱ـ حفظ راز و راه یافتن به‌کنه آن؛ ۲ـ مصفا کردن ضمیر و تهذیب نفس برای درک راز؛ ۳ـ پیراستن روان انسانها و صفا دادن به‌دلهای آنها از طریق کوشش آگاهانه در این راه. سپس پرسید که از این سه هدف کدام‌یک از همه مهمتر است؟ و خود در جواب گفت: البته مصفا کردن ضمیر خود و پرداختن آن از ناپاکیها. فقط در این راه است که ما

می‌توانیم پیوسته آزاد از قید هر شرطی تلاش کنیم. اما در عین حال رسیدن به‌همین هدف مستلزم بیشترین تلاش است و به‌سبب این دشواری است که اهریمن کبر ما را گمراه می‌کند و ما سلوک در راه وصول به‌مقصود را رها می‌کنیم و یا در راه هدف اول، یعنی شناختن راز، قدم می‌گذاریم که به‌علت کدورت ضمیر شایستگی رسیدن به‌آن را نداریم، یا راه پیراستن و اصلاح بشر را پیش می‌گیریم، حال آنکه خود نمونهٔ رذالت و فسادیم. این جور اشراقی که شما صحبتش را می‌کنید از قید تعلق آزاد نیست، زیرا مقید به‌تلاشی اجتماعی است و از کبر آکنده است و به‌اعتبار این استدلال سخنرانی مرا تقبیح و سراسر تلاشهایم را محکوم کرد. من گفته‌های او را با نهایت اخلاص پذیرفتم و چون صحبت از مسائل خانوادگی من پیش آمد گفت: به‌طوری که گفتم مهمترین وظیفهٔ یک ماسون تلاش در راه کمال خویش است. ولی ما اغلب گمان می‌کنیم که با فرار از مشکلات زندگی زودتر به‌این هدف دست می‌یابیم. اما به‌عکس آقاجان، فقط در میان کشاکش زندگی است که ما می‌توانیم به‌این سه هدف اصلی دست یابیم: ۱ـ خودشناسی، که فقط از راه درآویختن با دیگران و سنجیدن خود با مشکلات شدنی است؛ ۲ـ حصول کمال، که فقط از طریق سلوک میسر می‌شود؛ ۳ـ رسیدن به‌مهمترین فضایل، یعنی عشق به‌مرگ، که فقط فراز و نشیب و بی‌ثباتی زندگی می‌تواند بی‌حاصلی آن را بر ما عیان کند و اشتیاق به‌مردن یا میل به‌تولدی تازه در زندگی جدیدی را در دل ما پدید آورد! این سخنان خاصه به‌آن سبب شوق‌انگیز بودند که ایوسیف الکسی‌یویچ با وجود دردهای شدید جسمانی هرگز از زندگی بیزار نشده است و گرچه با وجود صفای دلش خود را هنوز لایق مرگ نمی‌داند ولی آن را دوست دارد. سپس سرور نیک‌اندیشم معنی مربع اعظم عالم را به‌تفصیل برایم توضیح داد و بیان کرد که همه‌چیز در دنیا بر مبنای اعداد سه و هفت آفریده شده است و به‌من توصیه کرد که پیوندم را با برادران پترزبورگی قطع نکنم و در لژ وظایفِ بی‌قدر به‌عهده بگیرم و بکوشم که برادران را از گرایش به‌کبر بازدارم و به‌راه راستین خودشناسی و کمال هدایت کنم. گذشته از این به‌خود من نصیحت کرد که قبل از هرچیز بر اعمال خویش باریک شوم و به‌این منظور دفتری به‌من داد، همین دفتری که این سطور را در آن می‌نویسم و از این به‌بعد نیز همهٔ کارهایم را در آن ثبت خواهم کرد.

پترزبورگ بیست و سوم نوامبر

دوباره با زنم زندگی می‌کنم. مادرزنم به‌دیدنم آمد و گفت که الن اینجاست و به‌التماس از من می‌خواهد که به‌حرفهایش گوش بدهم و اصرار داشت که بیگناه است و از اینکه او را رها کرده‌ام سخت دلتنگ است و از این قبیل حرفها. می‌دانستم که همین‌قدر که به‌دیدارش رضایت دهم دیگر نخواهم توانست تقاضایش را نپذیرم. در این تردیدها نمی‌دانستم با چه

کسی مشورت کنم و از که یاری بجویم. اگر سرور نیک‌اندیشم اینجا می‌بود به‌من می‌گفت چه کنم. با خود خلوت کردم. نامه‌های ایوسیف الکسی‌یویچ را بار دیگر خواندم و گفتگوی خود را با او به‌خاطر آوردم و از همهٔ اینها نتیجه گرفتم که نباید تقاضای حاجتمندی را رد کنم و وظیفه دارم که دست یاری به‌جانب هر جوینده‌ای دراز کنم، خاصه به‌جانب کسی که چنین به‌نزدیکی با من در پیوند است و موظفم بار گناهان خود را بر دوش بکشم. اما اگر می‌بخشم، به‌منظور حرمت به‌فضیلت است، و تجدید پیوندم با او باید فقط برای وصول به‌هدفی روحانی باشد. پس چنین تصمیم گرفتم و همین را به‌سرورم نوشتم. به‌زنم گفتم که تقاضا می‌کنم گذشته را فراموش کند و هر گناهی که نسبت به‌او مرتکب شده‌ام ببخشاید و او را در قبال خود مقصر نمی‌شمارم که عفوش کنم. از گفتن این‌عبارات به‌او احساس سبکبالی کردم. بگذار نداند که دوباره دیدن او برایم چه سنگین بوده است. در طبقهٔ بالای خانهٔ بزرگ مستقر شده‌ام و از احساس شیرین آغاز زندگی جدید شادکامم.

۹

در آن زمان نیز مثل همیشه اعیان در مجامع درباری یا ضیافتهای بزرگ در حلقه‌ها یا محافلی فراهم می‌آمدند که هریک رنگ و کیفیتی خاص داشت. مهمترین این حلقه‌ها آن بود که رومیانتسف[1] و کولن کور[2] گرد خود تشکیل داده بودند و الن همین که با شوهر خود آشتی کرد و در پترزبورگ مستقر شد در این حلقه جای گرفت و در آن مقامی نمایان یافت. اعضای سفارت فرانسه و بسیاری از اشخاصی که به‌وسعت اطلاعات و نیکی محضر معروف بودند و از لحاظ سیاسی به‌این مشرب تعلق داشتند در خانهٔ او جمع می‌شدند.

الن هنگام ملاقات معروف امپراتوران در ارفورت در این شهر بود و با طرفداران ناپلئون و شخصیتهای معروف و مؤثر اروپا مناسبات دوستی و روابط خصوصی داشت و محبوبیت بسیاری به‌دست آورده بود. خود ناپلئون یک شب او را در تئاتر دیده بود و از هویتش جویا شده و زیباییش را ستوده بود. شهرت زیبایی و ذوقش در لباس پوشیدن و آراستن خود به‌هیچ روی اسباب تعجب پی‌یر نشد، زیرا الن با گذشت زمان زیباتر از پیش شده بود. آنچه او را به‌حیرت می‌انداخت این بود که زنش ظرف این دوسال شهرت «زن دلفریبی...» را یافته بود که «ظرافت اندیشه‌اش چیزی بدهکار زیباییش نبود». پرنس دولینْی[3] معروف نامه‌های هفت هشت صفحه‌ای به‌او می‌نوشت و بی‌لی‌بین نوادر ظرایف خود را نگه می‌داشت که اول بار در حضور کنتس بزوخوا بر زبان آورد. راه داشتن به‌تالار کنتس بزوخوا به‌منزلهٔ جواز فرهیختگی به‌شمار می‌رفت. جوانان پیش از رفتن به‌مهمانیهای الن کتاب می‌خواندند تا در تالار او اظهار فضل کنند و

---

1. Roumiyantsev 2. Caulaincourt 3. De Ligne

منشیهای سفارتخانه‌ها و حتی سفرا اسرار دیپلماتی را به‌او می‌گفتند، چنانکه الن برای خود قدرتی شده بود. پی‌یر که از بی‌فرهنگی زنش آگاه بود با حیرت و حتی وحشت بسیار گاهی در شب‌نشینیها و ضیافتهای ناهارِ او که در آنها اغلب صحبت از سیاست و شعر و فلسفه می‌شد شرکت می‌کرد. احساس او در این مجالس به‌احساس شعبده‌بازی می‌مانست که لابد هربار می‌ترسد که نیرنگش فاش شود. وحشتش از آن بود که بی‌مایگی زنش عاقبت روزی برملا شود. اما شاید به‌علت اینکه برای تشکیل دادن این‌گونه محافل، بلاهت شرط اساسی است یا به‌سبب اینکه فریب‌خوردگان از فریب‌خوردگی خود لذت می‌برند فریبش آشکار نمی‌شد و بازارش از رونق نمی‌افتاد و شهرت «بانوی دلفریب ظریف‌اندیش» برای یلنا واسیلی‌یونا بزوخوا چنان به‌استواری ریشه‌دار شده بود که اگر ابلهانه‌ترین و رسواترین سخنان را هم می‌گفت همه شیفته‌وار به‌هر کلمه‌اش آفرین می‌گفتند و در آن معنایی عمیق می‌جستند که هرگز به‌خیال او هم نمی‌رسید.

پی‌یر درست همان‌گونه شوهری بود که برای چنین بانوی مجلس‌افروزی مناسب بود. شوهر پریشان‌حواس و آشفته‌مغز و دست و دل‌بازی بود که کاری به‌کار کسی نداشت و نه‌تنها تصویر کلی مجلس و کیفیت والای آن را مختل نمی‌کرد بلکه به‌منزلهٔ متن بایسته‌ای بود که از طریق تضاد جلال وجود و کمالِ سنجیدگی زنش را نمایانتر جلوه دهد. طی این دو سال اخیر به‌علت اشتغال مدام به‌مباحث معنوی و خوارشمردن صادقانهٔ امور مادی در مجالس زنش، که به‌هیچ روی علاقه‌ای در او برنمی‌انگیخت، رفتاری به‌همه‌چیز بی‌اعتنا اختیار می‌کرد و بی‌ملاحظگی نیک‌خواهانه‌ای از خود نشان می‌داد که رنگ تصنع نداشت و به‌علت همین صداقت احترام‌انگیز بود. به‌مجالس زنش چنان وارد می‌شد که پنداشتی به‌تئاتر آمده است. با همه آشنا بود و به‌همه به‌یک اندازه خوشرویی نشان می‌داد و نسبت به‌همه یکسان بی‌اعتنا بود. گاهی در بحثی که برایش جالب بود بی‌توجه به‌حضور حضرات سفارتخانه‌ای عقاید خود را با لحن خاص و گفتار نامفهومی که به‌حرف زدن بی‌دندانها می‌مانست و با حال و هوای آن لحظهٔ مجلس تناسبی نداشت و حتی به‌کلی نابجا بود بیان می‌کرد. اما عقاید متشخص‌ترین بانوی پترزبورگ در اذهان جایی و کیفیتی خاص خود کسب کرده بود، چنانکه هیچ‌کس گفته‌های او را به‌جد نمی‌گرفت.

در میان جوانان بسیاری که پس از بازگشت الن از ارفورت همه‌روز به‌خانه‌اش می‌آمدند بوریس دروبت‌سکوی، که در ارتش موفقیتهای بسیار به‌دست آورده بود، نزدیکترین دوست به‌بانوی خانه شمرده می‌شد. الن او را پاژ خود می‌خواند و با او طوری حرف می‌زد که گفتی کودکی خردسال است. لبخندی که در گفتگو با او بر لب می‌آورد همان بود که به‌دیگران می‌زد. اما این لبخند گاه برای پی‌یر سخت ناخوشایند بود. بوریس نسبت به‌پی‌یر با احترام بسیار رفتار می‌کرد، اما احترامش با متانتی آمیخته به‌اندوه همراه بود و همین احترام خاص اسباب ناراحتی پی‌یر می‌شد. اهانتی که سه سال پیش از جانب زنش به‌او روا داشته شده بود به‌قدری برایش

دردناک بود که اکنون خود را به دو راه از تکرار چنین حالی دور و در امان می‌داشت. یکی اینکه دیگر خود را شوهرِ زنش نمی‌شمرد و دیگر اینکه به‌خود اجازه نمی‌داد که نسبت به‌او بدگمان بشود. با خود می‌گفت: نه، او حالا پا در کفش فضلا کرده و زنی ادب‌پرور شده است، برای همیشه شروشور گذشته‌اش را کنار گذاشته است. هرگز دیده نشده است که این جور زنهای ادیب‌نما شور و شوق عاشقانه هم داشته باشند ـ و پیوسته این اصل را که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بود و به‌استقامت آن اعتقاد داشت برای خود تکرار می‌کرد. اما عجیب آن بود که حضور بوریس در تالار پذیرایی زنش (که تقریباً همیشگی بود) همچون خاری در چشمش فرو می‌رفت و آسودگی و آزادی حرکات را از او سلب می‌کرد.

با خود می‌گفت: این بیزاری من از این جوان حیرت‌انگیز است. حال آنکه در گذشته او را حتی بیش از حد معمول دوست می‌داشتم.

پی‌یر در چشم مهمانانِ زنش محتشمی بزرگ‌منش و شوهر نسبتاً چشم‌بسته و مضحکِ زنی نامدار بود. پریشان‌حواسی بافرهنگ که از قید کار آزاد بود و آزارش به‌کسی نمی‌رسید و روی‌هم‌رفته آدم سربه‌زیر خوش‌قلبی بود. اما در خلال این مدت در روح پی‌یر تحولی پیچیده و دشوار در کار بود که رازهای بسیاری را برایش می‌گشود و تردیدهای بسیاری برایش پدید می‌آورد و نیز شادمانیهای بسیار برایش همراه داشت.

۱۰

پی‌یر به‌نوشتن یادداشتهای روزانه ادامه می‌داد و اینها مطالبی است که در این مدت در دفتر خود نوشته بود:

بیست و چهارم نوامبر

ساعت هشت صبح از خواب برخاستم و مدتی به‌خواندن کتاب مقدس سرگرم بودم، سپس به‌اداره رفتم (پی‌یر بنا به‌توصیهٔ ایوسیف الکسی‌یویچ سمتی در یکی از کمیته‌ها قبول کرده بود). ناهار به‌خانه برگشتم و تنها غذا خوردم (کنتس مهمانان زیادی داشت که چنگی به‌دلم نمی‌زدند). در خورد و نوش اعتدال را رعایت کردم. بعد از ناهار مطالبی را از کتابی برای یکی از برادران بیرون‌نویسی کردم، بعد به‌مجلس کنتس پایین رفتم و ماجرای خنده‌داری را در خصوص ب. نقل کردم و از خندهٔ شدید حاضران دانستم که کارم نابجا بوده است.

با وجدانی آسوده و با شادکامی می‌خوابم. خدای بزرگ، کمکم کن که از راههای تو بیرون نروم: ۱ـ با آرامی و تأنی بر زودخشمی خود پیروز شوم، ۲ـ با خویشتنداری از شهوات دوری جویم، ۳ـ از شروشور امور این جهان آزاد بمانم اما نه با کناره‌گیری از

خدمت دولت و نه با طفره‌روی از مسائل خانوادگی و نه با شانه خالی کردن از روابط با دوستان و نه با فرار از اشتغالات اقتصادی.

بیست و هفتم نوامبر

دیر از خواب بیدار شدم و تازه مدتی در بستر ماندم و خود را به‌تنبلی تسلیم کردم. خدای بزرگ، کمکم کن، استقامتم بده تا در راههای تو پیش روم. کمی کتاب مقدس خواندم اما بی‌حضور دل و جمعیت خاطر که بایستهٔ این کار است. برادر اوروسف[1] آمد و مدتی از گیرودارهای این جهانی صحبت کردیم. از طرحهای تازهٔ اعلیحضرت امپراتور برایم نقل کرد. داشتم از آنها انتقاد می‌کردم که اصول اعتقاد و اندرزهای سرورم را به‌یاد آوردم که می‌گوید یک ماسون حقیقی وقتی به‌خدمت خوانده می‌شود باید درکارکوشا باشد و در اموری که به‌شرکت در آنها خوانده نشده است به‌مشاهده‌ای بی‌سخن اکتفا کند. امان از این زبان که به‌زیان من می‌جنبد. برادران گ.و. و اُ. به‌دیدن من آمدند و جلسه‌ای تشکیل شد تا مقدمات پذیرش برادر جدیدی را تهیه کنند. وظیفهٔ گویندگی را به‌عهدهٔ من گذاشته‌اند. احساس ضعف می‌کنم و خود را شایستهٔ ایفای این وظیفه نمی‌بینم. بعد صحبت از هفت ستون و هفت پلهٔ معبد سلیمان شد و دربارهٔ معنی آنها بحث کردیم: علوم هفتگانه و فضایل هفتگانه. هفت گناه و هفت موهبت روح‌القدس. برادر اُ. بسیار فصیح سخن می‌گفت. پذیرش برادر جدید همان شب صورت گرفت. آرایش تازهٔ لژ در شکوهمندی مراسم بسیار مؤثر بود. برادر نووارد بوریس دروبت‌سکوی بود. ورود او به‌لژ بنا به‌پیشنهاد خود من صورت گرفت و گویندگیش را نیز خودم به‌عهده داشتم. در تمام مدتی که با او در اتاق تاریک به‌سر آوردم از احساس عجیبی در تلاطم بودم. نسبت به‌او کینه‌ای در دل داشتم که بیهوده می‌کوشیدم بر آن چیره شوم و درست به‌همین علت بود که به‌راستی می‌خواستم او را از چنگ اهریمن بدی تجات دهم و به‌راه حقیقت هدایت کنم. اما افکاری شیطانی دربارهٔ او دست از سرم برنمی‌داشت. فکر می‌کردم که منظورش از ورود به‌نظام برادری ما فقط نزدیک شدن با شخصیتهای عضو لژ و جلب دوستی آنها بوده است. اماگذشته از اینکه چند بار از من جویا شده بودکه آیا آقایان ن. و س. در لژ ما هستند یا نه (که البته من حق نداشتم اطلاعاتی راکه می‌خواست به‌او بدهم) و نیز گذشته از اینکه بنا به‌آنچه از او دیده بودم بعید می‌نمود که نسبت به‌نظام مقدس برادری ما احترامی در دل احساس کند و بیش از آن مجذوب جلوه‌های ظاهری زندگی بود که به‌تعالی معنوی خود دلبسته باشد، دلیل موجهی برای تردید در صداقت او نداشتم. به‌هرحال در نظرم صادق نمی‌آمد و تمام مدتی که در معبد تاریک با او تنها بودم

---

1. Oroussov

به‌نظرم می‌رسید که با لبخند تمسخری به‌سخنان من گوش می‌دهد و دلم می‌خواست که شمشیری را که در دست داشتم و نوک آن را روی سینه‌اش گذاشته بودم به‌راستی در سینه‌اش فروکنم. بلاغتی نداشتم و نمی‌توانستم تردیدهای خود را صادقانه برای برادران لژ و استاد بزرگ بیان دارم. معمار بزرگ عالم، کمکم کن تا راه راست که ما را از هزار چم درهم دروغ نجات می‌دهد پیدا کنم.

بعد از اینها سه صفحه نانوشته مانده بود و سپس نوشته‌ها به‌این قرار ادامه می‌یافت:

برادر و. طی گفتگوی مفصل و آموزنده‌ای توصیه کرد که پیوند خود را با برادر آ. حفظ کنم. مسائل بسیاری بر من آشکار شد که شایستگیش را نداشتم. آدونایی[1] نام آفریدگار عالم است و الوئیم[2] نام گردانندهٔ جملهٔ کارها، نام سوم که بر زبان آمدنی نیست به‌معنی کل است. گفتگو با برادر و. دلم را قوت می‌دهد و جانم را جلا می‌بخشد و بر راه فضیلت استوارم می‌دارد. در کنار او جایی برای تردید در دلم باقی نمی‌ماند. تفاوت میان آموزش حقیر علوم رسمی با تعالیم مکتب مقدس و جامع ما بر من آشکار است. علوم این جهانی مسائل را به‌منظور درک آنها تجزیه می‌کند. همه‌چیز راتباه می‌کنند تا بیازمایند. اما علم مقدس نظام ما وحدت را تعلیم می‌دهد. همه‌چیز به‌صورت مجموع و زنده شناختنی است. تثلیث، یعنی اصول سه‌گانه و پایهٔ همه‌چیز که عبارت است از گوگرد و جیوه و نمک. طبیعت گوگرد روغنی و آتشین است. در ترکیب با نمک از برکت کیفیت آتشین خود در آن ایجاد عطش و گرسنگی می‌کند و درنتیجه جیوه را به‌جانب خود می‌کشد و در خود نگه می‌دارد و این سه به‌اتفاق جملگیِ اجسام را پدید می‌آورند. جیوه مایع است و فرّار و ذات روحانی است. مسیح است، روح‌القدس است.

سوم دسامبر

دیر از خواب بیدار شدم. کتاب مقدس خواندم. اما دلم بیدار نبود. بعد بیرون رفتم و مدتی در تالار قدم زدم. می‌خواستم فکر کنم اما نیروی تخیلم واقعه‌ای را که چهار سال پیش روی داده‌بود پیوسته پیش نظرم می‌آورد. آقای دولوخف بعداز آن‌دوئل روزی در مسکو مرا دید و گفت که امیدوار است که حالا دیگر خیالم کاملاً آسوده باشد! البته زنم در سفر بود. آن روز به‌او جوابی ندادم. همهٔ جزئیات این برخورد را به‌خاطر آوردم و زهر کینهٔ خود را با تیزترین کلمات و جانگزاترین جوابها بر رویش فشاندم. فقط زمانی به‌خود آمدم و این اندیشه‌ها را رها کردم که خود را در آتش خشم شعله‌ور یافتم. اما پشیمانیم به‌قدر کفایت عمیق نبود. بعد بوریس دروبت‌سکوی آمد و شروع به‌نقل ماجراهای گوناگون کرد. من که از همان لحظهٔ ورودش از دیدارش دل‌ناخوش بودم در ردگفته‌هایش

---

1 Adonai   2 Eloim

تند شدم. او اصرار کرد و من برافروختم و حرفهای ناخوشایند و حتی برخورندهٔ بسیاری به‌او زدم. او ساکت ماند و من هنگامی توانستم خود را در اختیار آورم که دیگر دیر شده بود. خدای من، هیچ نمی‌توانم با او کنار بیایم. چشم دیدنش را ندارم. این حال ناشی از خودپسندی من است. خود را برتر و بهتر از او می‌شمارم و همین مرا بسیار حقیرتر از او می‌سازد زیرا او گذشت می‌کند و به‌ناسزاهای من جوابی نمی‌دهد و من، به‌عکس، در دل او را خوار می‌شمارم. خدای من، به‌من قدرتی عطا کن که در حضور او رذالت خود را بیشتر ببینم و طوری رفتار کنم که برای او نیز سودمند باشد. بعد از ناهار خوابیدم و هنگامی که به‌خواب می‌رفتم صدایی‌را شنیدم که در گوش چپ من به‌وضوح می‌گفت: امروز روز توست.

به‌خواب دیدم که در تاریکی راه می‌رفتم و ناگهان یک دسته سگ دورم را گرفتند اما من وحشتی نکردم و به‌راه خود ادامه دادم. ناگاه سگ کوچکی ساق پای چپم را به‌دندان گرفت و رهایم نمی‌کرد. من شروع کردم با دو دست گلویش را فشردن، اما همین که پایم را به‌زور از چنگ و دندانش نجات دادم، سگ دیگری که از اولی بزرگتر بود گازم گرفت. سگ را در دست گرفتم و بلند کردم و هرقدر بالاترش می‌آوردم بزرگتر و سنگینتر می‌شد. ناگهان برادر آ. رسید و بازویم را گرفت و با خود به‌جانب عمارتی برد که برای وارد شدن به‌آن می‌بایست از تختهٔ باریکی گذشت. من روی آن قدم گذاشتم اما تخته در رفت و افتاد و من شروع کردم به بالا رفتن از دیواری که نرده داشت و دست من حتی درست به‌بالای نرده‌هایش نمی‌رسید. بعد از کوشش فراوان خودم را تا آنجا بالا کشیدم که پاهایم در یک طرف و تنه‌ام در طرف دیگر نرده‌ها آویخته ماندند. سپس روی گرداندم و برادر آ. را دیدم که روی دیوار ایستاده است و خیابانی وسیع و باغی و عمارت زیبایی را در باغ به‌من نشان می‌دهد. از خواب بیدار شدم. خدای بزرگ، سازندهٔ توانای طبیعت! کمکم کن تا سگهای شهواتم را که سخت احاطه‌ام کرده‌اند و به‌ویژه آخرین آنها را که قدرت باقی را در خود جمع دارد از خود دورکنم و یاریم کن که به‌حریم فضیلتی که تصویرش در خواب بر من نمایان شد وارد شوم.

هفتم دسامبر

به‌خواب دیدم که ایوسیف الکسی‌یویچ در خانهٔ من است و من بسیار خوشحالم و می‌خواهم از او پذیرایی کنم. می‌دیدم که مدام با غریبه‌ها پرحرفی می‌کنم و ناگهان به‌فکرم رسید که این کار چه‌بسا خوشایند او نباشد. می‌خواستم به‌او نزدیک شوم و او را در بغل گیرم اما همین که به‌او نزدیک شدم دیدم که چهره‌اش عوض شد و به‌صورت جوانی درآمد و به‌آهستگی از تعالیم نظام چیزی برایم گفت، اما به‌قدری آهسته که

نمی‌توانستم کلماتش را به‌درستی بشنوم، و بعد همه از اتاق بیرون رفتیم و آنوقت اتفاقی افتاد که بسیار غریب می‌نمود. ما کف اتاق نشسته یا خوابیده بودیم و او چیزی می‌گفت و من می‌خواستم به‌او نشان دهم که دلم تا چه اندازه پذیرا است و بی‌آنکه به‌حرفهایش توجه کنم شروع کردم وضع درونی خود و رحمت الهی را که نصیبم شده بود در خیال مجسم کردن، اشک در چشمانم آمد و چه خوشحال شدم که او به‌این حال توجه کرد. اما حرف خود را برید و نگاهی از سر خشم به‌من انداخت و بر پا جست و من خجالت کشیدم و پرسیدم آیا روی سخنش به‌من بوده است؟ اما او هیچ جوابی نداد و چهره‌اش مهربان شد و بعد ناگهان در اتاق خواب من بودیم که یک تختخواب دونفری در آن است. او در گوشهٔ تخت درازکشیده بود و من از اشتیاق می‌سوختم که با او مهربان باشم و در کنار او بخوابم و مثل این بود که از من پرسید: راست بگویید بزرگترین عیب شما چیست؟ آیا بزرگترین ضعف خود را می‌شناسید؟ فکر می‌کنم که آن را شناخته‌اید! من از این سؤال ناراحت شدم و جواب دادم که بزرگترین عیب من تنبلی است. او حرف مرا باور نکرد و سر جنباند و من بیشتر ناراحت شدم و جواب دادم که گرچه بنا به‌توصیهٔ او با زنم زندگی می‌کنم اما روابط زناشویی میان ما نیست و او گفت که نباید زنم را از نوازشهای خود محروم کنم و به‌من فهماند که این وظیفهٔ من است. من جواب دادم که از این کار شرم دارم و ناگهان همه‌چیز ناپدید شد و بیدار شدم و این عبارت کتاب مقدس به‌ذهنم رسید: در او حیات بود و حیات نور انسان بود و نور در تاریکی می‌درخشید و تاریکی آن را درنیافت.* چهرهٔ جوان‌شدهٔ ایوسیف الکسی‌یویچ نورانی بود. همان روز نامه‌ای از او به‌من رسید که در آن در خصوص وظایف زناشویی به‌من سفارش کرده بود.

نهم دسامبر

خوابی دیدم که با قلبی تپنده از آن بیدار شدم. خواب دیدم به‌چشمی که در خانهٔ خود در مسکو هستم و در تالار کوچک نشسته‌ام و ایوسیف الکسی‌یویچ از تالار پذیرایی بیرون می‌آید. طوری که انگار فوراً دریافته باشم که او تولدی دوباره یافته است شتابان به‌استقبالش شتافتم و صورت و دستهایش را بوسیدم. می‌گوید: متوجه شدی که صورتم عوض شده است؟ـ من همان‌طور که در بغل گرفته بودمش به‌چهره‌اش نگاه کردم و پنداری دیدم که سیمایش جوان شده است. اما مو بر سر نداشت و اجزای صورتش هم به‌شکل دیگری درآمده بودند. به‌او می‌گویم: اگر از سر اتفاق و همین‌طوری به‌شما برخورد کرده بودم بجا می‌آوردمتان ـ و در این حال در دل می‌گویم: آیا راست گفتم؟ ـ و ناگهان می‌بینم که مثل جسدی بر زمین افتاده است. بعد رفته‌رفته به‌خود آمد و همراه من

* انجیل یوحنا کتاب یکم، باب چهار و پنج.

به‌اتاق کار بزرگم وارد شد. کتابی به‌قطع بزرگ که صفحاتش از کاغذ پاپیروس بود در دست دارد و من به‌او می‌گویم: این کتاب را من نوشته‌ام! و او با اشارهٔ سر تصدیق می‌کند. من کتاب را باز می‌کنم. بر همهٔ صفحات آن نقوش زیبایی رسم شده بود و مثل این بود که می‌دانم که این نقوش شرح وصال جان مشتاق است با معشوق خود. مثل این است که بر صفحات کتاب تصاویر زیبای دوشیزه‌ای را می‌بینم که لباسی شفاف به‌تن دارد و پیکرش نیز شفاف است و به‌سوی ابرها پرواز می‌کند. پنداری می‌دانم که این دوشیزه چیزی جز تصویر غزل غزلهای سلیمان نیست، و مثل این است که من با نگاه کردن به‌این تصاویر احساس می‌کنم که مرتکب گناه شده‌ام، اما نمی‌توانم نگاه خود را از آنها برگیرم. خدای بزرگ کمکم کن، اگر اینکه مرا به‌حال خود گذاشته‌ای خواست توست به‌آن تسلیمم، اما اگر این حال حاصل گمراهی من است هدایتم کن و به‌من بیاموز که چه کنم. اگر مرا تنها بگذاری این فساد مرا تباه خواهد کرد.

۱۱

وضع مالی خانوادهٔ رستف طی دو سالی که در ییلاق به‌سرآوردند سروسامانی نگرفت.

با وجود اینکه نیکلای رستف با غیرتمندی بر سر قول خود باقی ماند و با گمنامی در هنگی دورافتاده به‌خدمت ادامه داد و ریخت‌وپاشی نداشت، روال زندگی در آترادنویه، و به‌ویژه نحوهٔ ادارهٔ امور از جانب می‌تنکا طوری بود که هرسال مبلغی بر بدهیهای خانواده افزوده می‌شد و جلوگیری از این افزایش ممکن نبود. تنها راه نجاتی که برای کنت پیر باقی مانده بود البته خدمت در دستگاه دولت بود، بنابراین به‌پترزبورگ آمد تا کاری پیدا کند و نیز چنانکه می‌گفت به‌این نیت که دخترها برای آخرین بار تفریحی بکنند.

اندکی پس از آمدن خانوادهٔ رستف به‌پترزبورگ بِرگ از ورا تقاضای ازدواج کرد و تقاضایش پذیرفته شد.

گرچه خانوادهٔ رستف در مسکو بی‌آنکه خود بدانند و فکر کنند که به‌کدام طبقه تعلق دارند، جزو اعیان طراز اول به‌شمار می‌آمدند؛ اما در پترزبورگ عرصهٔ حشر و نشرشان یکدست و معیّن نبود. آنها در پترزبورگ ولایتی شمرده می‌شدند، در مسکو که بودند افرادی را، بدون درنظر گرفتن تعلقات اجتماعیشان، با بزرگواری به مهمانی دعوت می‌کردند، ولی همان افراد در اینجا آنها را درخور معاشرت نمی‌دانستند.

خانوادهٔ رستف در پترزبورگ نیز، چنانکه در مسکو، درِ خانه‌شان به‌روی همه باز بود و دست‌ودل‌باز و مهمان‌نواز بودند و در ضیافتهای شامشان اشخاص گوناگون از هر سنخ و مشرب فراهم می‌آمدند: همسایگان آترادنویه، چند نفری از ملاکان قدیمی کم‌بضاعت با دخترانشان و

بانویی به‌نام مادموازل پرونسکایا[1] که ندیمهٔ بانویی متشخص بود و پی‌یر بزوخف و پسر رئیس ادارهٔ پست ناحیه که در پترزبورگ کارمند اداره بود. بوریس و نیز پی‌یر، که کنتِ پیر روزی در خیابان دیده و به‌زور با خود به‌خانه آورده بود به‌زودی در شمارِ خواص و مهمانان دائمی و خودمانی خانهٔ رستف درآمدند، اما برگ از بام تا شام در خانهٔ آنها می‌گذراند و چنانکه شایستهٔ خواستگاری است که به‌جد قصد تقاضای ازدواج دارد مدام دور و بر کنتس ورا دختر ارشد خانواده می‌گشت و به‌او توجه مخصوص نشان می‌داد.

برگ دست راست خود را که در نبرد اُسترلیتس زخم شده بود همه‌جا به‌همه نشان می‌داد و شمشیری را که در پترزبورگ ابداً لازم نبود به‌دست چپ می‌گرفت، و این کارهایش بی‌حساب نبود. با چنان پیگیری و آب و تابی شرح دلاوریهای خود را نقل می‌کرد که عاقبت همه به‌اهمیت این داستان زخمی شدن پی بردند و لیاقت و جسارت او را باور کردند و برگ برای همین نبردِ اُسترلیتس دو نشان گرفت.

در جنگ فنلاند نیز توانست به‌همین طریق از خود شایستگی نشان دهد. پاره نارنجکی را که یکی از آجودانهای فرمانده کل را کشته بود برداشته بود برده بود پیش فرمانده. و باز مانند نبرد اُسترلیتس آن‌قدر همه‌جا از این ماجرا گفت و بر آن اصرار ورزید که همه پذیرفتند و سزاوار پاداشش دانستند. عاقبت درجنگ فنلاند هم دو نشان گرفت. او در سال ۱۸۰۹ در واحد گارد سروان بود و نشان هم گرفته بود و در پترزبورگ سمتی برجسته با مزایای بسیار نصیبش شد.

گرچه بعضی آزاداندیشان هنگامی که صحبت از لیاقت برگ می‌شد لبخند می‌زدند، ولی نمی‌شد انکار کرد که افسری شایسته و جسور است و برخوردار از مبانی اخلاقیِ استوار، و در چشم رؤسایش اعتبار بسیار دارد، با آیندهٔ شغلی درخشان، و حتی در جامعه جای ارجمندی در انتظار اوست.

چهار سال پیش در تئاتری در مسکو برگِ آلمانی‌تبار که به‌دوستی آلمانی برخورده بود وِرا رستف را که در لژ بود از دور به‌او نشان داده و به‌آلمانی گفته بود: من این را خواهم گرفت. و از همان وقت تصمیم گرفته بود با او ازدواج کند. اکنون در پترزبورگ، با در نظر گرفتن وضع خانوادهٔ رستف و خودش، حسابهای خود را کرده و دیده بود که وقتش رسیده است و تقاضای ازدواج کرده بود.

تقاضای ازدواج برگ ابتدا با حیرتی که برای او بسیار ناگوار بود روبرو شد. به‌نظر عجیب می‌آمد که پسر یک نجیب‌زادهٔ گمنام لیفلاندی[2] به‌خود اجازه دهد و از کنتس رستوا تقاضای ازدواج کند. اما خودپسندی برگ چنان ساده‌لوحانه و به‌نیکدلی آمیخته بود که خانوادهٔ رستف را

---

1 Peronskaya

۲ نام ناحیه‌ای است که امروز به‌جمهوریهای لتونی واستونی درکنار ساحل دریای بالتیک مبدل شده است

قانع کرد، چنانکه با خودگفتند اگر او خود با یقینی چنین عمیق معتقد است که وصلت او با ورا شایسته است لابد حق دارد و این ازدواج بسیار مناسب و حتی عالی است. از این گذشته وضع مالی خانوادهٔ رستف بسیار آشفته بود و این چیزی نبود که از نظر دامادان پوشیده مانده باشد؛ ورا هم بیست و چهار سال داشت و با وجود اینکه خانه‌نشین نبود و به‌مجالس مهمانی و رقص همه‌جا می‌رفت، و با اینکه دختر زیبا و هوشیار و سنجیده‌ای بود هنوز خواستگاری برایش پیدا نشده بود. بنابراین با تقاضای برگ موافقت شد. برگ به‌یکی از دوستان خود، که به‌این سبب دوستش می‌نامید که می‌دید همه دوستانی دارند پس او نیز نباید بی‌دوست باشد، گفت: می‌دانید، من همهٔ اطراف و جوانب کار را به‌خوبی سنجیده‌ام، اگر خوب فکرهایم را نکرده بودم و کار به‌علتی به‌مصلحت نبود ازدواج نمی‌کردم. اما حالا به‌عکس، کارهایم همه روبه‌راه است. خیالم از جانب پدرجان و مادرجانم آسوده است. در ناحیهٔ اُستزه[1] ملکی برایشان اجاره کرده‌ام و خودم در پترزبورگ، با مواجب ارتشم و سرمایهٔ زنم با کاردانی و دقتی که در امور دارم می‌توانم به‌آبرومندی زندگی کنم. البته برای ثروت زنم کیسه‌ای ندوخته‌ام. به‌پول زن چشم داشتن به‌عقیدهٔ من از مناعت دور است. ولی زن هم باید در زندگی مانند شوهر سهمی داشته باشد. من کار می‌کنم و حقوق می‌گیرم و او هم کس و کار و دوست و آشنا دارد و مقداری هم پول و پله، و این خود در روزگار ما اهمیتش کم نیست، مگر نه؟ و از همه مهمتر اینکه دختر زیبا و محترمی است و مرا دوست دارد...

کمی سرخ شد و با تبسم ادامه داد: و من هم او را دوست دارم، چون دختر باشخصیت و عاقلی است، فوق‌العاده است. مثل خواهرش نیست، گرچه از یک پدر و مادرند، از زمین تا آسمان با هم فرق دارند. خواهرش خلق‌وخوی خوبی ندارد... هوش و حواسش پی زندگی نیست، تدبیر منزل هم که چه عرض کنم. می‌دانید... خلاصه ازش خوشم نمی‌آید، ولی نامزد من... خواهید دید... به‌منزل ما خواهید آمد... ـ می‌خواست بگوید برای صرف شام... اما فکر خود را اصلاح کرد و گفت: ... برای صرف چای... ـ و نوک زبانش را با حرکتی سریع بیرون داد و دودکی حلقه کرد که نمایندهٔ کامل تصویر رؤیاهای طلاییش بود.

بعد از اینکه حیرت اولیهٔ ناشی از تقاضای برگ در والدین عروس فرونشست، حال‌وهوای جشن و شادمانی که معمولاً در این گونه مواقع پدید می‌آید در خانواده برقرار شد، اما احساس شادمانی فقط ظاهری بود و عمقی نداشت. این عروسی در دل والدین عروس احساس ناراحتی و شرم برمی‌انگیخت، مثل این بود که وجدانشان از آن ناراحت باشد که دختر خود را چندان دوست نداشته باشند و بخواهند او را از سر خود باز کنند. از همه بیشتر کنت پیر ناراحت بود. اگر علت این ناراحتی را که وضع نابسامان امور مالیش بود از او می‌پرسیدند به‌احتمال زیاد

---

1. Ostsee

نمی‌توانست جوابی بدهد. هیچ نمی‌دانست موجودی چه دارد و بدهیهایش به‌چه میزانی است و چه مبلغی می‌تواند پای جهاز دخترش بگذارد. هنگام تولد هریک از دخترانش ملکی سیصد بنده‌ای بابت جهاز به‌نامشان کرده بود. اما یکی از این املاک هم اکنون فروخته شده بود و دومی در گرو بود و از سررسید بازپرداخت وام به‌قدری گذشته بود که بایست فروخته شود و به‌این سبب ممکن نبود که به‌صورت جهاز عروس به‌داماد داده شود و پول نقد نیز هیچ در بساط نبود.

بیش از یک ماه از مراسم نامزدی می‌گذشت و یک هفته بیشتر به‌عروسی نمانده بود و کنت هنوز با مسألهٔ جهاز دخترش در کلنجار بود و مشکلش را حتّی با زنش در میان نمی‌گذاشت. گاه می‌خواست ملک ریازان را به ورا ببخشد، گاه بر آن می‌شد که جنگل را بفروشد و زمانی ترجیح می‌داد پول قرض کند و سفته بدهد. چند روزی بیشتر به‌عروسی نمانده بود که یک روز صبحِ زود برگ به‌اتاق دفتر کنت آمد و لبخندی شیرین بر لب از پدرزن آیندهٔ خود خواست که بگوید چه مبلغی بابت جهاز کنتس وِرا خواهد داد. کنت از این سؤالی که مطرح شدن آجل آن را از مدتها پیش حدس زده بود به‌قدری دستپاچه شد که فکر نکرده هرچه به‌ذهنش رسید بر زبان آورد و گفت: خوشحالم که می‌بینم در فکرش هستی! خوشحالم! ولی خاطرجمع‌باش راضی خواهی شد...

و دستی بر شانهٔ برگ کوفت و به‌خیال آنکه این گفتگو را کوتاه کند از جا برخاست. اما برگ با همان لبخند شیرین خود گفت که اگر به‌درستی نداند که جهاز ورا چه خواهد بود و دست‌کم مقداری از آنچه را که به‌زنش تعلق خواهد گرفت از پیش دریافت نکند ناگزیر است که از ازدواج منصرف شود: خودتان که می‌دانید، حضرت کنت، فکرش را بکنید، اگر امروز به‌خود اجازه دهم که بدون اطمینان از تهیهٔ امکانات وسایل آسایش زنم ازدواج کنم مرتکب عمل ناجوانمردانه‌ای شده‌ام.

سرانجام در پایان گفتگو، کنت که می‌خواست بزرگ‌منشی به‌خرج دهد و از تکرار این مطالب اجتناب کند گفت که سفته‌ای به‌مبلغ هشتادهزار روبل به‌او خواهد داد. برگ با همان لبخند شیرین شانهٔ کنت را بوسید و گفت که از کَرَم او بسیار سپاسگزار است اما به‌هیچ روی نمی‌تواند زندگی جدیدش را بی‌سی‌هزار روبل نقد شروع کند.

سپس افزود: خوب، حضرت کنت، دست‌کم بیست‌هزار روبل نقد و شصت‌هزار روبل بعد.

کنت، تندتند و با ادای سریع کلمات، گفت: بله بله، بسیار خوب، باید مرا ببخشی عزیزم، بیست‌هزار روبل می‌دهم. علاوه بر آن، هشتادهزار روبل هم به‌صورت سفته. بیا، بیا مرا ببوس!

۱۲

ناتاشا شانزده‌ساله شده بود. سال ۱۸۰۹ فرارسیده بود، همان سالی که ناتاشا چهارسال پیش از آن، پس از آن بوسه با بوریس با بی‌صبری فرارسیدنش را روی انگشت حساب کرده بود. از آنوقت تاکنون حتی یک بار بوریس را ندیده بود و هربار که با مادرش یا سونیا صحبت از او

می‌شد رک و راست، چنانکه پنداشتی ماجرا پایان یافته است، می‌گفت که هرآنچه پیش از آن روی داده داستان کودکان بوده و از مدتها پیش از یادش رفته است و حتی سزاوار ذکر نیست. اما در اعماق پنهان دلش اینکه قول و قرارش با بوریس شوخی بوده یا وعده‌ای جدی که مقیدش بدارد پیوسته آزارش می‌داد.

بوریس از همان سال ۱۸۰۵ که مسکو را به‌عزم ارتش ترک کرد به‌رابطه‌اش با خانوادهٔ رستف پایان داده بود. چند بار به‌مسکو آمده و حتی از نزدیکی آترادنویه گذشته بود، اما یک بار هم پا به‌خانهٔ آنها نگذاشته بود.

ناتاشا گاه به‌این فکر می‌افتاد که شاید بوریس نمی‌خواهد او را ببیند و این حدس او با لحن اندوهناک گفتگوی بزرگترها دربارهٔ بوریس تأیید می‌شد. وقتی صحبت از بوریس بود کنتس می‌گفت: امروزه‌روز دیگر همه دوستان قدیمی را فراموش می‌کنند.

آنامیخاییلونا نیز که در این اواخر بسیار به‌ندرت به‌سروقت خانوادهٔ رستف می‌آمد رفتاری بسیار سنگین اختیار کرده بود و هربار خدا را شکر می‌کرد و با آب‌وتاب تمام از ابراز لیاقتهای پسرش و وضع درخشان او در ارتش حرف می‌زد. با این حال وقتی خانوادهٔ رستف به پترزبورگ آمدند بوریس به دیدن آنها رفت.

به خانهٔ آنها رفت اما از شدت هیجان، دل در دل نداشت. یاد ناتاشا شاعرانه‌ترین خاطراتش بود. با این‌همه عزم جزم کرده بود که به او و نیز به نزدیکانش بفهماند که آنچه در دوران کودکی بین او و ناتاشا گذشته است نمی‌تواند برای هیچ‌یک از آنها تعهدی به‌حساب آید. از برکت روابط نزدیکش باکنتس بزوخوا در مجالس اعیان وضعی نمایان داشت و از آنجاکه توانسته بود اعتماد و نیز حمایت شخصیت معروفی را جلب کند و از نفوذش بهره‌مند شود آینده‌ای درخشان برای خود تأمین کرده بود و خیالهایی در سر می‌پروراند و طرحهایی می‌ریخت که با یکی از ثروتمندترین دختران پترزبورگی ازدواج کند و این طرحها به‌آسانی تحقق‌پذیر بود. هنگامی که بوریس به تالار پذیرایی وارد شد ناتاشا در اتاق خود بود، به‌شنیدن خبر آمدن او سرخ شد و لبخندی که از خوشرویی ساده فراتر می‌رفت چهره‌اش را روشن کرد و تقریباً دوان به تالار آمد.

بوریس، ناتاشایی را به‌یاد داشت که پیرهن کوتاه می‌پوشید و چشمان سیاهش از زیر حلقه‌های گیسوان آشفته‌اش می‌درخشید و خندهٔ کودکانه‌اش در اختیارش نبود، و از اینها تمام چهارسال می‌گذشت و به‌این سبب وقتی ناتاشایی به تالار وارد شد که از این اوصاف دیگر چیزی نداشت دست و پاگم کرد و در چهره‌اش آثار حیرت به‌وجدآمیخته‌ای ظاهر شد و این حال بر خوشحالی ناتاشا افزود.

کنتس گفت: خوب، رفیق آتشپارهٔ کوچکت را دیگر بجا نمی‌آوری؟

بوریس دست ناتاشا را بوسید و گفت که تغییرِ پدید آمده در او حیرت‌آور است! چه زیبا!

چشمان خندان ناتاشا جوابش دادند: معلوم است، می‌خواستی زشت شده باشم؟

و پرسید: پدرجانم چه؟ پیر که نشده است؟

ناتاشا نشست و بی‌آنکه در گفتگوی بوریس با کنتس شرکت کند ساکت در بحر تماشا فرورفت و در جزئیات نامزد کودکی خود باریک شد. بوریس سنگینی این نگاه پی‌گیر و مهرآمیز را روی خود حس می‌کرد و گهگاه نگاهی به‌او می‌انداخت.

لباس، مهمیزها، دستمال گردن و آرایش موهای بوریس همه طبق آخرین مد و بسیار برازنده بودند. ناتاشا به‌یک نگاه این نکته را دریافت. بوریس کمی یک‌بر روی صندلی دسته‌دار کنار کنتس نشسته بود و با دست راست دستکش بسیار پاکیزه‌ای را که دست چپش را قالب کرده بود صاف و مرتب می‌کرد و با لبهایی به‌ظرافت و تشخص برهم‌نهاده از سرگرمیها و تفریحهای اشراف نامدار پترزبورگ حرف می‌زد و با لبخندی شیرین و به‌طعن آمیخته یاد دوران گذشته و آشنایان مسکوی را زنده می‌کرد. نجبای طراز اول پترزبورگ را نام می‌برد و از ضیافتهای رقص منزل سفیر که در آنها حضور داشته بود و از دعوتهایی که از طرف فلان و بهمان از او می‌شد حرف می‌زد، و ناتاشا احساس کرد که این اشاره‌ها بی‌حساب نیستند.

ناتاشا در تمام مدت ملاقات ساکت نشسته بود و زیرچشمی به او می‌نگریست. بوریس این نگاه را بیشتر و بیشتر احساس می‌کرد و پیوسته پریشانتر می‌شد. مکرر و بیشتر به او نگاه می‌کرد و رشتهٔ گفتار خود را بیشتر می‌برید. ده دقیقه‌ای بیشتر ننشست، بعد برخاست و خداحافظی کرد. همان دیدگان کنجکاو و نظرطلب که اندکی تیزی طنز در آن محسوس بود همچنان به‌او دوخته شده بود. بوریس در این نخستین دیدار دریافت که ناتاشا به‌همان جذابی گذشته است، اما او نباید به‌جاذبه‌اش تسلیم شود زیرا ازدواج با او که دختری بی‌چیز است به‌منزلهٔ تباهی آینده‌اش خواهد بود و تجدید مناسبات گذشته نیز بی‌نیت ازدواج دور از نجابت است. تصمیم گرفت که از برخورد با ناتاشا بپرهیزد، با این حال اما چند روز بعد بار دیگر به‌دیدار آنها رفت و بعد از آن نیز ملاقاتهایش بسیار تکرار می‌شد و هر بار تا شب نزدشان می‌ماند. با خود می‌گفت که باید با ناتاشا حرف بزند و مناسباتشان را روشن کند زیرا خود او ثروتی ندارد و ناتاشا را به چنین آدمی نخواهند داد. اما موفق نمی‌شد، چون خجالت می‌کشید که این موضوع را با او در میان بگذارد و هر روز که می‌گذشت مسأله برایش دشوارتر و پیچیده‌تر می‌شد. به‌استنباط کنتس و سونیا، ناتاشا همچنان مثل گذشته به‌بوریس دل باخته بود و ترانه‌هایی را که بوریس دوست می‌داشت برایش می‌خواند و آلبوم خود را نشانش می‌داد و از او می‌خواست که در آن چیزی بنویسد و به او اجازه نمی‌داد که از گذشته سخنی بگوید، به او می‌فهماند که حال بسیار شیرین و زیباست. بوریس هرروز با ذهنی در غبار ابهام غوطه‌ور آنچه را که می‌خواست بگوید، ناگفته او را ترک می‌کرد و خود نمی‌دانست چه می‌کند و چرا به‌آنجا می‌رود و کارش به‌کجا خواهد انجامید. دیگر

به‌خانهٔ الن نمی‌رفت و هرروز یادداشتهای ملامت‌آمیز از کنتس بزوخوا به او می‌رسید و با این همه روزهایش را همه در خانهٔ رستف به‌سر می‌برد.

۱۳

یک شب، هنگامی که کنتسِ بزرگ آه‌کشان، هن‌هن‌کنان، شبکلاه به‌سر و لباس خواب به‌تن، بی‌پُستیش[۱] و یک دسته مو از زیر شبکلاه سفیدش نمایان، سجده کرده دعای شبش را می‌خواند غژغژ درِ اتاق بلند شد و ناتاشا، عیناً لباس خواب به‌تن، بی‌جوراب، کفش راحتی به‌پا، موهای حلقه‌حلقه دور کاغذ پیچیده (شبیه بیگودی) وارد شد. کنتس روی گرداند و سیمایش در هم رفت و آخرین دعای خود را به‌پایان رساند: آیا این بستر تابوت من خواهد بود؟ ـ ولی صفای دعایش مختل شده بود. ناتاشا با رویی برافروخته و همه‌شور، چون مادرش را به‌دعا مشغول دید ناگهان از دویدن بازایستاد و چندک زد و ناخواسته، انگار به‌ملامت خود، زبان از دهان بیرون آورد. چون دید که دعای مادرش ادامه دارد نوک‌پا نوک‌پا به‌تختخواب نزدیک شد و پاهای ظریف خود را به‌هم مالید و کفشهای راحتیش را بیرون آورد و بر همان بستری که کنتس می‌ترسید بسترِ مرگش باشد جست. این بستر احتضار تختخواب بلندی بود با لحاف پرقویی ضخیم و پنج بالش به‌اندازه‌های مختلف. ناتاشا برجست و زیر لحاف پرقو رفت و به‌سمت دیوار غلت زد و جابه‌جا شد و جا خوش کرد و زانوها را در سینه زیر چانه جمع می‌کرد و لگد می‌پراند و با خندهٔ بی‌صدا گاه سر خود را زیر لحاف فرومی‌برد و گاه بیرون می‌آورد و نگاهی به‌مادرش می‌انداخت. کنتس دعایش را تمام کرد و با سیمایی جدی به‌سوی بستر آمد. اما چون دید که ناتاشا زیر لحاف پنهان شده است لبخند پرمهر و نرم‌دلانه‌ای چهره‌اش را از هم باز کرد.

گفت: خوب اینجا آمده‌ای چه کنی؟

ناتاشا گفت: مادرجان اجازه می‌دهید که یک خرده با شما حرف بزنم؟ ـ و دستهایش را دور گردن مادرش انداخت و زیرگلوی او را بوسید و گفت: یکی هم توی گردن و باز یکی دیگر و این هم آخری ـ ناتاشا در رفتار با مادرش ظاهراً خشونت به‌خرج می‌داد اما به‌قدری حساس و هوشیار بود که هرطور هم که دست درگردن او می‌انداخت و او را در آغوش می‌فشرد می‌توانست کاری کند که مادرش نه دردی احساس کند نه ناراحت شود و نه از خشونت او آزرده.

مادر میان بالشهایش جای گرفت و راحت نشست و گفت: خوب، امشب دیگر چه می‌خواهی بگویی؟ ـ و منتظر ماند تا ناتاشا نیز دو سه غلتی زد و درکنار او زیر یک پتو قرار گرفت و دستهای خود را از پتو آزاد ساخت و حالتی جدی اختیار کرد. این دیدارهای شبانهٔ ناتاشا

---

۱. کلاه‌گیس در تداول فارسی برای آرایش سرهای طاس به‌کار می‌رود. حال آنکه در اینجا آرایش اضافی برای مو موردنظر است.

که هربار تا بازگشت کنت از باشگاه طول می‌کشید یکی از خوشایندترین لذتهای مادر و دختر بود.

ـ امشب دیگر آمده‌ای چه بگویی؟ باید بِهِت بگویم که...

ناتاشا با دست جلو دهان مادرش را گرفت و با لحنی جدی گفت: راجع به‌بوریس... می‌دانم... ازقضا برای همین آمده‌ام. شما چیزی نگویید، می‌دانم، ولی.... نه... بگویید! ـ دستش را از جلو دهان مادر برداشت: بگویید، پسرمهربانی است، نه؟

ـ ناتاشا، تو شانزده سالت است. من در سن تو شوهر کرده بودم. می‌گویی بوریا مهربان است؟ بله، مهربان است، من هم مثل پسرم دوستش دارم. اما تو در پی چی هستی؟ چه خیالی داری؟ پاک دیوانه‌اش کرده‌ای. من می‌بینم...

کنتس این حرف را که زد نگاهی به‌دخترش انداخت. ناتاشا راست و بی‌حرکت دراز کشیده بود، چشم به‌جلو دوخته بود و به‌یکی از صورتهای ابوالهول چوبینی که درگوشه‌های تختخواب تراشیده شده بود نگاه می‌کرد، چنانکه کنتس فقط نیمرخ چهرهٔ او را می‌دید و این چهره به‌قدری جدی بود و از چنان تمرکزی حکایت می‌کرد که کنتس را به‌حیرت انداخت.

ناتاشا گوش می‌داد و فکر می‌کرد. عاقبت گفت: خوب، بعد؟

ـ دیوانه‌اش کرده‌ای، چرا؟ از جانش چه می‌خواهی؟ خودت خوب می‌دانی که نمی‌توانی زنش بشوی.

ناتاشا بی‌آنکه وضع خود را عوض کند گفت: چرا نمی‌توانم؟

ـ برای اینکه زیادی جوان است و آه در بساط ندارد و برای اینکه باهم خویشاوندید... و برای اینکه تو هم دوستش نداری.

ـ ازکجا می‌دانید که دوستش ندارم؟

ـ می‌دانم و این کار خوبی نیست عزیزم!

ناتاشا گفت: اگر من بخواهم....

کنتس گفت: بس کن، دری‌وری نگو!

ـ اگر من بخواهم...

ـ ناتاشا، من جدی...

ناتاشا نگذاشت مادرش حرف خود را تمام کند. دست درشت کنتس را گرفت و پیش کشید و پشت آن را بوسید. سپس کف آن را و بعد پشت دست را دوباره برگرداند و بندهای اول انگشتان را می‌بوسید، بعد میان انگشتان را و دوباره بندها را و آهسته با هر بوسه ماهها را می‌شمرد: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه...

و در میان بوسه‌ها به‌مادرش نگاهی انداخت و گفت: مادرجان، حرفتان را بزنید، چرا ساکت شدید؟ می‌گفتید... ـ ولی مادرش با چشمانی از مهر درخشان به او نگاه می‌کرد و چنان غرق این

تماشا شده بود که ظاهراً فراموش کرده بود چه داشت می‌گفت.

ــ نه، عزیزم، این کار تو عاقبت خوبی ندارد. همه که از سوابق کودکی شما خبر ندارند. وقتی ببینند که شما این‌قدر باهم خودمانی هستید شاید از چشم جوانهای دیگری که اینجا رفت‌وآمد می‌کنند خوب نباشد. از آن مهمتر اینکه بیهوده او را عذاب می‌دهی. شاید برای خودش دختر ثروتمندی را پیدا کرده باشد و حالا با این کارهای تو دیوانه می‌شود.

ــ دیوانه می‌شود؟

ــ من با خودم مقایسه می‌کنم. یک پسرعمو داشتم...

ــ می‌دانم، کیریل ایوانوویچ! ولی او که پیر است...

ــ همیشه که پیر نبود! ببین، ناتاشا، من با بوریا صحبت خواهم کرد، او نباید این‌قدر بیاید اینجا...

ــ چرا؟ اگر دلش می‌خواهد چرا نیاید؟

ــ برای اینکه می‌دانم که این کار عاقبت ندارد.

ــ از کجا می‌دانید؟ نه، مادرجان، شما چیزی نگویید، چه حرفها!

لحن گفتار ناتاشا به‌لحن کسی می‌مانست که چیزی را که مال اوست می‌خواهند از دستش بگیرند. گفت: خوب، باهاش ازدواج نمی‌کنم. اما بگذارید اگر دوست دارد همین‌طور هرقدر که می‌خواهد بیاید. من هم بدم نمی‌آید! ـ این را گفت و خندان به‌مادرش نگاه کرد و دوباره گفت: ازدواج نه، همین‌طور!

ــ یعنی چه عزیزم؟ همین‌طور یعنی چه؟

ــ خوب همین‌طوری دیگر، چه می‌شود که باهاش ازدواج نکنم؟ همین‌طور!

ــ همین‌طور، همین‌طور ـ کنتس این را گفت و ناگهان به‌خنده افتاد. خنده‌ای پیرانه که همه مهربانی بود و چنانکه سراپایش تکان می‌خورد.

ناتاشا داد زد: بس کنید، کجایش خنده دارد؟ تماشا کنید تمام تختخواب تکان می‌خورد! شما چقدر به‌من می‌مانید. جلو خندهٔ خودتان را نمی‌توانید بگیرید... صبر کنید... ـ و دو دست مادرش را گرفت و بر نوک انگشت کوچک یک دست بوسه داد و گفت: ژوئن... ـ و بعد با انگشتان دست دیگر مادر، به‌شمارش ماهها ادامه داد: ژوئیه، اوت... ـ و بعد هم دنبالهٔ حرف خود را گرفت: بگویید ببینم، مادرجان، او خیلی دلباختهٔ من است؟ شما چه فکر می‌کنید؟ دلباختهٔ شما هم می‌شدند؟ پسر خوبی است، نه؟ خیلی پسر خوبی است! فقط زیاد باب سلیقهٔ من نیست، زیادی باریک است، مثل ساعت اتاق غذاخوری... متوجه هستید؟ باریک است. می‌دانید، باریک و خاکستری و روشن...

کنتس گفت: چقدر جفنگ می‌گویی!

ناتاشا ادامه داد: راستی‌راستی متوجه نیستید؟ اگر نیکولنکا بود می‌فهمید... مثلاً بزوخف، او آبی است. آبی سیر با لکه‌های قرمز ولی چهارگوش.

کنتس خندان گفت: تو از او هم دلربایی می‌کنی.

ــ نه، او فراماسون است. من خبر دارم. مرد خیلی خوبی است. آبی سیر با لکه‌های قرمز. چطور برایتان بگویم...

صدای کنت از پشت در شنیده شد که گفت: کنتس نازنینم! هنوز نخوابیده‌ای؟ ـ ناتاشا از تختخواب بیرون جست و کفشهای خود را برداشت و به‌اتاقش شتافت و مدتی دراز بیدار ماند. همه‌اش در این فکر بود که هیچ‌کس هیچ‌جور نمی‌تواند آنچه را او می‌فهمد و در دل دارد درک کند.

به‌سونیا نگاه کرد که همچون بچه‌گربه‌ای گرد شده خوابیده بود، و به‌گیس پرپشتِ درشت‌بافته‌اش نگاه کرد و با خود گفت: سونیا؟ نه، او کجا این حرفها را می‌فهمد! او دختر پاک و پارسایی است، عاشق نیکولنکاست و دیگر جز به‌عشق خود نه به‌چیزی فکر می‌کند و نه کاری به‌کار کسی دارد. مادرجان هم نمی‌فهمد، ولی خودمانیم، من عجیب دختر زیرک و دلربایی هستم! ـ و از خود به‌عنوان سوم‌شخص نام می‌برد و گفته‌هایش را در خیال بر زبان مردی بسیار هوشمند، حتی هوشمندترین و بهترین مردان می‌گذاشت، و ادامه داد: و عجیب دوست‌داشتنی است!... هرچه بگویی دارد، فوق‌العاده تیزهوش و بانمک است، گذشته از همهٔ اینها، خیلی زیباست، فوق‌العاده زیبا! و چه فرز و چابک. شنا می‌کند، سوارکار ماهری است، و چه صدایی! می‌شود گفت که صدایش بی‌نظیر است، حیرت‌انگیز است! ـ و عبارتی از اپرای کروبینی[1] را که بسیار دوست می‌داشت زمزمه کرد. بعد خود را بر تختخواب انداخت و از این خیال شیرین که فوراً به‌خواب خواهد رفت خندید و دونیاشا را صدا کرد تا شمع را خاموش کند. دونیاشا هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا به‌دنیای شیرین خوابی فرورفت که در آن همه‌چیز مثل جهان واقعیات آسان و دلپذیر است و حتی به‌سبب تنوع از آن هم زیباتر.

*

روز بعد کنتس بوریس را نزد خود خواند و با او حرف زد؛ از آن روز به‌بعد دیگر پای بوریس از خانهٔ رستف بریده شد.

۱۴

روز سی و یکم دسامبر، شب سال نو ۱۸۱۰ بود و به‌این مناسبت مجلس رقص باشکوهی تا صبح در منزل یکی از رجال دوران کاترین دوم برپا بود و قرار بود که هیئتهای نمایندگی سیاسی

---

۱. Cherubini ۱۸۴۲-۱۷۶۰، موسیقیدان ایتالیایی که بیشتر عمرش را در فرانسه گذراند. صاحب آثار مجلسی-مذهبی و اپراهای متعدد.

و نیز خود امپراتور در این جشن شرکت کنند.

خانهٔ مجلل این شخص در بولوار انگلیسی واقع در ساحل نوا با چراغهای بیشمار به‌شکوهمندی چراغانی شده بود. فضای جلو سر در این خانه مثل روز روشن و با فرشی سرخ مفروش بود. مأموران انتظامی حاضر بودند و نه فقط افراد، بلکه رئیس پلیس و دهها افسر بر حفظ نظم نظارت می‌کردند. کالسکه‌ها، با فراشان سرخپوش و کلاههای به‌پر آراسته بر سر، سرنشینان خود را پیاده می‌کردند و دور می‌شدند و کالسکه‌های تازه‌ای می‌رسیدند. آقایانی اونیفورم‌پوش با سینه‌ها و گردنهای به‌نشانها و ستاره‌ها آراسته و بانوانی پیرهنهای اطلس و پالتوهای خز به‌تن بر رکاب کالسکه‌ها که با صدا باز می‌شد با احتیاط قدم می‌گذاشتند و پیاده می‌شدند و شتابان و بی‌صدا روی فرش پیش می‌رفتند.

تقریباً هربار که کالسکهٔ تازه‌ای به‌فضای جلوِ سردر نزدیک می‌شد در انبوه مردم صدای پچ‌پچی می‌پیچید و سرها برهنه می‌شدند.

یکی می‌پرسید: امپراطور است؟ ـ و جواب می‌آمد: نه، وزیر... یا پرنس، یا سفیر است، مگر پرهای کلاهش را نمی‌بینی؟ ـ یکی از آن میان که لباسی آراسته‌تر از دیگران به‌تن داشت ظاهراً همه را می‌شناخت و شخصیتهای معروف زمان را که می‌رسیدند به‌نام برمی‌شمرد.

یک‌سوم مدعوین رسیده بودند اما خانوادهٔ رستف، که آنها نیز به‌این ضیافت خوانده شده بودند، هنوز با شتاب مشغول تهیهٔ مقدمات و پوشیدن لباس بودند.

در خانوادهٔ رستف برای این ضیافتِ رقص حرفهای زیادی زده و مقدمات بسیاری مهیا شده بود. ترس از اینکه مبادا دعوتنامه نرسد یا لباسها به‌هنگام آماده نباشد یا همه‌چیز آن‌طور که شایسته است فراهم نشود قرار از دلها ربوده بود.

ماریا ایگناتی‌یونا پرونسکایا، دوست قدیمی و خویشاوند کنتس رستف که زنی زردرو و لاغراندام بود و در دربار سابق سمت ندیمگی داشت، همراه آنها به‌این مجلس می‌رفت تا آنها را که ولایتی شمرده می‌شدند در این مجلس بلندپایگان پترزبورگ راهنمایی کند.

قرار بود که ساعت ده به‌خانهٔ او در نزدیکی باغ تاوریچسکی [1] بروند و خانم ندیمه را بردارند، حال آنکه بیشتر از پنج دقیقه به‌ساعت ده نمانده بود و لباس پوشیدنشان هنوز تمام نشده بود.

نخستین بار بود که ناتاشا به‌مجلس رقصِ به‌راستی بزرگی می‌رفت. آن روز ساعت هشت صبح از خواب برخاسته و تمام روز را در تلاشی تب‌آلود گذرانده بود. تمام توانش از صبح صرف آن شده بود که همه، مادرش و خودش و سونیا، به‌بهترین وجه پوشیده و آراسته باشند.

سونیا و کنتس همهٔ کارها را کاملاً به‌خواست او واگذاشته بودند. کنتس قرار بود پیرهنی مخملین بپوشد و ناتاشا و سونیا پیرهنهای گلی‌رنگ ابریشمین چسبان و روی آن لباسی از حریرِ

---

1. Tavritcheski

لطیف به‌تن کنند و گلهای سرخی بر سینه بزنند و گیسوانشان قرار بود به سبک یونانی آراسته شود.

کارهای عمده همه صورت گرفته بود. پاها و دستها و گردن و گوشها همه به‌دقت بسیار، چنانکه برای رفتن به‌رقص بایسته است، شسته و عطرپاشی و پودرافشانی شده بود. جورابهای ابریشمین ژورشده و کفشهای اطلس روباندار به‌پا کرده بودند. آرایش موها تقریباً تمام شده بود. سونیا داشت آماده می‌شد. کنتس هم تقریباً حاضر بود، اما ناتاشا که پیوسته در بند آراستن دیگران بود درکار خود پیش نرفته بود. مانتوی حوله‌ای بر شانه‌های لاغر خود انداخته هنوز جلو آینه نشسته بود. سونیا لباس پوشیده وسط اتاق ایستاده بود و بر آخرین روبان پیرهن خود سنجاق می‌زد و انگشت ظریفش را سخت بر سنجاق می‌فشرد و به‌درد می‌آورد و روبان زیر سنجاق غژغژ صدا می‌کرد.

ناتاشا که مستخدمه‌اش مشغول آراستن موهایش بود سر برگرداند و گیسوان خود را که هنوز در دست مستخدمه بود در دو دست گرفت و گفت: نه، این‌طور نه، سونیا، بیا اینجا! ـ و سونیا در کنار او چندک زد و ناتاشا روبان را آن‌طور که خود می‌خواست به موها بند کرد.

خدمتکار که موهای او را در دست داشت گفت: آخر اجازه بدهید خانم جان، این‌طور که نمی‌شود.

ـ خدای من، حوصله داشته باش. فهمیدی سونیا، این‌طور که گفتم بکن.

صدای کنتس بلند شد: بالاخره تمام می‌کنید؟ الان ساعت ده می‌شود.

ـ الان، الان، شما حاضرید مادرجان؟

ـ فقط مانده سنجاق کلاهم را بزنم.

ناتاشا فریاد زد: صبر کنید، شما بلد نیستید، صبر کنید من بیایم.

ـ ساعت ده شد.

قرار گذاشته بودند که ساعت ده و نیم در مجلس رقص باشند و تازه ناتاشا باید لباس بپوشد و تا باغ تاوریچسکی هم بروند.

ناتاشا وقتی آرایش گیسوانش تمام شد با دامنی کوتاه که کفشهای رقصش از زیر لبهٔ آن پیدا بود، نیم‌تنهٔ مادرش به‌تن، *به‌سراغ سونیا رفت و او را از هر طرف برانداز کرد و سپس نزد مادرش* شتافت. سر او را چرخاند و کلاهش را به‌گیسوانش سنجاق کرد و بوسه‌ای گذرا بر موهای سفیدش زد و دوباره به‌نزد مستخدمه‌ها که پای دامنش را کوک می‌زدند بازگشت.

مشکل فقط دامن ناتاشا بود که زیادی بلند بود و دونفر از مستخدمه‌ها لبهٔ آن را تو می‌گذاشتند و با عجله نخشان را به‌دندان می‌چیدند و مستخدمهٔ سومی، با تعدادی سنجاق میان لب و دندان، از نزد کنتس به‌سراغ سونیا می‌رفت، چهارمی لب پیرهن حریر نازک ناتاشا را با دست بالا گرفته بود.

ــ ماوروشا، زود باش عزیزجان.

ــ خانم جان، انگشتانه‌ام را از آنجا بدهید.

صدای کنت که از در وارد می‌شد به‌گوش رسید: بالاخره می‌آیید؟ بیایید این هم عطرهاتان. پرونسکایا از انتظار دق کرد.

مستخدمه که پیرهن کوتاه‌شدهٔ لطیف ناتاشا را با دو انگشت بالا گرفته بود گفت: حاضر است، خانم جان ـ و به‌پیرهن فوت می‌کرد و آن را در هوا تکان می‌داد تا نشان دهد که تا چه اندازه سبک و پاکیزه است.

ناتاشا شروع کرد به‌پوشیدن لباس.

سرش هنوز از زیر پیرهنی که به‌تن می‌کرد درنیامده به‌پدرش که در را باز کرده بود فریاد زد: یک لحظه، پدر جان، نیا تو!

سونیا در را برهم زد و بست. یک دقیقه بعد کنت راگذاشتند که وارد شود. فراک سرمه‌ای به‌تن و جوراب بلند و کفش به‌پا داشت و به‌سر و صورتش کرم مالیده و عطرپاشیده بود.

ناتاشا که وسط اتاق ایستاده بود و چینهای پیرهنش را مرتب می‌کرد گفت: وای پدرجان، چه قشنگ شده‌ای، عالی است، فوق‌العاده است.

مستخدمه بعد از اینکه زانو زد و پای پیرهن راکمی پایین کشید و سنجاقهایی راکه میان لبها داشت با زبان به‌گوشهٔ دیگر دهان راند، گفت: اجازه بدهید خانم جان، اجازه بدهید.

سونیا نگاهی به‌لباس ناتاشا انداخت و با صدایی که زنگ نومیدی داشت گفت: من که می‌گویم این پیرهن هنوز بلند است، خودت می‌دانی...

ناتاشا واپس رفت و از آینهٔ دیواری دورتر شد و خود را در آن نگاه کرد. پیرهن بلند بود.

ماوروشا که چهار دست و پا دنبال ناتاشا رفته بود گفت: خانم جان، والاّ هیچ بلند نیست.

دونیاشا با لحنی مصمم و قاطع گفت: خوب، می‌گویی بلند است، پایش را بیشتر تو می‌گذاریم. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد ـ و سوزنش را از بالِ روسری روی سینه‌اش برداشت و، نشسته بر کف اتاق، دوباره دست به‌کار شد.

در این هنگام کنتس با قدمهایی بی‌صدا و رفتاری محجوبانه، کلاه بر سر و پیرهن مخملین در بر، وارد شد.

کنت فریاد زد: وای تماشا کن، زیبای نازنین خودم. از همهٔ شما خوشگلتر است ـ و می‌خواست او را در آغوش گیرد اما کنتس قرمز شد و او را از خود دور کرد، می‌ترسید لباسش چروک شود.

ناتاشا گفت: مادرجان کلاهتان را کمی به‌یک طرف کج کنید، من الان سنجاقش را دوباره عوض می‌کنم تا درست بشود ـ و جلو دوید و مستخدمه‌ها که پای پیرهنش را در دست داشتند فرصت نیافتند که دنبال او حرکت کنند و یک تکه از تور لطیف پای پیرهن در دستشان ماند.

ــ وای خدای من، چه شد؟ به‌خدا تقصیر من نبود...

دونیاشا گفت: خوب، عیب ندارد، چیزی نیست، کوکش می‌زنم، طوری که اصلاً به‌چشم نیاید.

دایه خانم که از در وارد می‌شد گفت: وای قشنگم، شاهزاده‌خانم خودم. وای تماشاش کن، سونوشکا، همه‌تان چقدر خوشگل شده‌اید!

عاقبت ساعت ده و ربع سوار کالسکه شدند و به‌راه افتادند.اما هنوز تا باغ تاوریچسکی کلی راه بود.

پرونسکایا آماده بود. گرچه پیر و نازیبا بود اما او نیز همان کارهای دوشیزگان خانهٔ رستف را کرده بود، منتها نه با شتاب آنها (به‌این کارها عادت داشت) او نیز همان‌طور سراپای اندام نحیف و ناسازِ خود را شسته و عطر و پودر زده، پشت گوشهای خود را با همان دقت شسته و عطرپاشی کرده بود و مستخدمهٔ پیرش نیز با همان هیجان به‌او به‌به گفته و وقتی بانویش با پیرهن زردرنگ و به‌نشان ملکه مادر آراستهٔ خود به تالار آمده بود لباس و آرایش او را ستوده بود، و پرونسکایا سر و وضع و آراستگی و پیراستگی اعضای خانوادهٔ رستف را پسندید و از آن تعریف کرد.

رستف‌ها هم از سلیقه و آرایش او تعریف کردند و عاقبت با هزار احتیاط که مبادا آرایش مو و لباسشان خراب شود، ساعت یازده سوار کالسکه شدند و به‌راه افتادند.

۱۵

ناتاشا از صبح آن روز یک لحظه فارغ نمانده و حتی یک بار فرصت نکرده بود تا به‌آنچه در پیش داشت فکر کند.

در آن هوای سرد و مرطوب، در آن کالسکهٔ پرتکان، در گوشه‌ای تاریک تنگ افتاده، اول بار آنچه را که در این مجلس رقص، در تالارهای نورانی در انتظارش بود در خیال مجسم می‌کرد. موسیقی را می‌شنید و رقص و گلباران و امپراتور را می‌دید و جوانان جذاب و زیبای پترزبورگ را. آنچه در انتظارش بود به‌قدری زیبا و از هر جهت فریبا بود که باور نمی‌کرد چنین چیزی ممکن باشد. اینها همه با احساسی که او در این سرمای کالسکه در آن گوشهٔ تنگ و تاریک در دل داشت بسیار ناسازگار بود. هنگامی که فرش سرخی را که از آستانهٔ خانه بر زمین گسترده شده بود طی کرد و قدم به ورودی گذاشت و مانتوی خز خود را از تن درآورد و همراه سونیا، پیشاپیش مادرش از پلکان روشن، میان گلها بالا رفت تازه دانست که چه‌چیز در انتظارش است. تازه آنوقت به‌یاد آورد که در مجلس رقص چگونه باید باشد و کوشید همان شیوهٔ رفتار شاهواری را اختیار کند که خیال می‌کرد برای یک دوشیزهٔ اصیل در مجلس رقص برازنده است. اما خوشبختانه احساس کرد که چشمانش تار شده است: هیچ‌چیز را به‌وضوح نمی‌دید و نبضش به‌صد ضربه رسیده بود و قلبش به‌شدت می‌تپید، چنانکه نتوانست رفتاری را که در خیال داشت و او را به‌صورت مضحکی

درمی‌آورد اختیار کند و از فرط هیجان چیزی نمانده بود که بیحال شود، تمام نیروی خود را به‌کار می‌برد تا این حال خود را پنهان دارد و همین بهترین حالت و شیوهٔ رفتاری بود که برایش برازنده بود. پیش رو و پشت سرشان مهمانان دیگری، مثل آنها لباس جشن به‌تن و مانند آنها به‌آهستگی با هم در نجوا، پیش می‌رفتند. آینه‌هایی که در پلکان نصب شده بود تصویر بانوان را در لباسهای سفید و آبی و گلی‌رنگ با برلیانها و مرواریدها بر دستها و گردنهای عریان باز می‌نمودند.

ناتاشا در آینه‌ها نگاه می‌کرد و در تصویر درون آنها نمی‌توانست خود را در جمع بانوان تمیز دهد. همه درکاروانی واحد از نور و جلا درهم می‌آمیختند. چون به‌تالار اول وارد شدند همهمهٔ یکنواخت گفتگو و صدای قدمها و سلام و تعارف مهمانان او را به‌سرگیجه انداخت و نور شدید و درخشان فضای تالار چشمانش را بیش از پیش خیره کرد. میزبان و همسرش که نیم‌ساعتی می‌شد در آستانهٔ ورودی تالار ایستاده بودند و عبارت واحد «خوش آمدید، از دیدارتان خوشوقتم» را به‌یک‌یک مهمانان تکرار می‌کردند به‌آنها و پرونسکایا نیز با همین عبارت خوشامد گفتند.

دو دوشیزهٔ سفیدپوش که گیسوان سیاه خود را با گلهای سرخ یکسانی آراسته بودند به‌یک شیوه زانو-کرنشی کردند اما نگاه بانوی میزبان ناخواسته با مکثی بیشتر بر اندام ظریف ناتاشا ماند. او را می‌نگریست و بر تبسم رسمی میزبانانه‌ای که تحویل همه می‌داد لبخند خاصی هم برای او، و فقط برای او افزود. شاید با این نگاه به‌یاد ایام زرین و بی‌بازگشت دوشیزگی خود و نخستین شب‌نشینی رقصش افتاده بود. میزبان نیز با نگاه او را دنبال کرد و از کنت پرسید کدام‌یک دختر اوست ونوک انگشتان خود را بوسید وگفت: چه جذاب است!

در تالار مهمانان نزدیک در ورودی تنگاتنگ ایستاده و در انتظار ورود امپراتور بودند. کنتس در صفِ اول این جمع جای گرفت. ناتاشا صدای چند نفری را که دربارهٔ او جویا می‌شدند می‌شنید و نگاه آنها را روی خود احساس می‌کرد. فهمید که کسانی که به او توجه کرده بودند از او خوششان آمده است واین حال قدری آرامش نصیبش کرد، با خودگفت: خوب، امثال خودمانند. از ما بدتر هم پیدا می‌شود.

پرونسکایا سرشناسانی راکه در مجلس بودند برای کنتس نام می‌برد. به‌پیرمردی که موهای مجعد پرپشت سفیدش مثل نقره برق می‌زد و بانوانی راکه دورش جمع شده بودند می‌خنداند اشاره کرد و گفت: این سفیر هلند است.

سپس الن راکه به تالار وارد می‌شد نشان داد و گفت: این هم خورشید پترزبورگ، کنتس بزوخوا!

ــ چه زیباست! در وجاهت چیزی بدهکار ماریا آنتونونا[1] نیست. تماشا کنید چطور پیر و جوان همه دورش می‌گردند. هم زیباست، هم باکمال... می‌گویند شاهزاده... دیوانهٔ اوست. اینها را تماشا کنید! با اینکه چنگی به‌دل نمی‌زنند ولی دورشان شلوغتر است.

---

۱ Maria Antonovna Narouchikina معشوقهٔ الکساندر اول بود

و بانویی را که با دختر نازیبایش از میان تالار می‌گذشت نشان داد و گفت: یک دختر دم‌بخت میلیونر است، اینها هم خواستگارهایش هستند!

پرونسکایا به‌افسر گارد سوار زیبایی که از کنار آنها می‌گذشت و با سری افراشته از فراز سرهای بانوان به‌جایی چشم دوخته بود اشاره کرد و گفت: این آناتول کوراگین است، برادر کنتس بزوخوا. خیلی جذاب است، این‌طور نیست؟ می‌گویند می‌خواهند این دختر پولدار را برایش بگیرند، ولی این دروبت‌سکویِ خویشاوند شما هم کم دور و بر آن دختر نمی‌گردد، می‌گویند که دختره چندین میلیون ثروت دارد.

و بعد در جواب کنتس که به‌مردی اشاره‌کنان از هویتش جویا شد گفت: این سفیر فرانسه است دیگر! کولن‌کور است. تماشایش کنید، انگار خودش را یک پا امپراتور می‌داند. ولی انصاف باید داد، این فرانسویان آدمهای خوشرویی هستند، خیلی خوشرو و مهربان. شیرین‌رفتارتر از آنها در محافل پیدا نمی‌شود. آها، این هم خودش، ماریا آنتونونای خودمان. هنوز از همه زیبنده‌تر است، سادگی لباسش را ببینید، فوق‌العاده است!

پرونسکایا به بزوخف اشاره‌کنان گفت: این‌یکی را تماشا کنید، فراماسون جهان وطن را. این را بگذارید کنار زنش، حکایتی است، دلقک معرکه! اسباب مسخره!

پی‌یر با آن اندامِ چون کوه و رفتار لنگردارش و چشمانِ به‌هرسو نگر، جمعیت را عقب می‌زد و چنان با ساده‌دلی و بی‌اعتنایی پیش می‌رفت که گفتی در ازدحام بازار است. از بین جمعیت راه می‌گشود و پیدا بود که در جستجوی کسی است. ناتاشا با شادمانی به چهرهٔ آشنای پی‌یر، یا به‌قول پرونسکایا به‌این دلقک معرکه نگاه می‌کرد و می‌دانست که پی‌یر آنها و به‌خصوص او را می‌جوید. پی‌یر به او وعده داده بود که به‌ضیافت بیاید و جوانان خوش‌رقص را به او معرفی کند.

اما بزوخف به‌سراغ آنها نیامد و در کنار جوان میان‌بالای سیه‌چردهٔ سیاه‌موی بسیار زیبایی ایستاد که اونیفورم سفیدی به‌تن داشت و کنار پنجره با مرد بلندقامتی که سینه‌اش به‌نشانها و ستاره‌ها آراسته بود صحبت می‌کرد. ناتاشا فوراً این جوان میان‌بالای سفیدپوش را شناخت، پرنس بالکونسکی بود که در نظرش بسیار جوان و بانشاط و زیباتر از گذشته شده بود.

گفت: مادرجان، ببینید، یک آشنای دیگر! ـ و پرنس آندره‌ی را به او نشان داد و افزود: یادتان هست، یک شب در آترادنویه مهمان ما بود.

پرونسکایا گفت: پس شما او را می‌شناسید؟ من چشم دیدنش را ندارم. حالا همه کاره شده است، به‌قدری پرافاده و متکبر است که حساب ندارد، به‌پدرش رفته است. خودش را به‌سپرانسکی نزدیک کرده و باهم دارند نمی‌دانم چه طرحهایی تهیه می‌کنند. رفتارش را با خانمها تماشا کنید! ـ و به‌او اشاره کرد و گفت: آن خانم دارد باهاش حرف می‌زند و او رویش را برمی‌گرداند. اگر با من این کار را می‌کرد پاک می‌شستمش می‌گذاشتم کنار.

۱۶

ناگهان همه به‌جنب‌وجوش آمدند. ولوله‌ای در جمعیت افتاد. همه جلو رفتند و دوپاره شدند و شکافی پدید آمد و ارکستر شروع به‌نواختن کرد و امپراتور، و به‌دنبال او میزبان و بانویش در میان دو صف مهمانان به تالار وارد شدند. امپراتور تند راه می‌رفت و به‌راست و چپ سر تکان می‌داد و مثل این بود که می‌کوشد هرچه زودتر از این نخستین دقیقهٔ برخورد با جمع خلاص شود. ارکستر آهنگ پولونزی را که در آن زمان به‌سبب سرودی که برای آن ساخته شده بود معروف بود نواخت. شعر این سرود چنین شروع می‌شد: «الکساندر و الیزابت، ما شیفتگان شماییم.» امپراتور به‌اتاق پذیرایی وارد شد و جمعیت در آستانهٔ در ماند. چند نفری شتابان با چهره‌هایی آشفته وارد تالار شدند و سپس بازگشتند. امپراتور با میزبانان گفتگوکنان به‌آستانهٔ اتاق پذیرایی بازآمد و مهمانان واپس رفتند. جوانی سراسیمه به‌جانب بانوان شتافت و از آنها خواست که کنار بروند. چند نفری از بانوان که از هیئتشان پیدا بود که آداب نزاکت مجلسی را به‌کلی از یاد برده‌اند بی‌اعتنا به اینکه لباسشان چروک و مچاله شود و آرایششان به‌هم بخورد، به‌جلو هجوم آوردند. آقایان به‌جانب خانمها پیش رفتند و زوج زوج برای رقص پولکا صف کشیدند.

جمعیت کنار رفت و راه گشود و امپراتور خندان و با قدمهایی با ضرب موسیقی ناهماهنگ دست بانوی میزبان را گرفت و از در اتاق پذیرایی بیرون آمد. پشت سر آنها میزبان همراه ناروشکینا قدم برمی‌داشت و سپس سفرا و وزرا و ژنرالها که پرونسکایا پی‌درپی نامشان را می‌گفت. بیش از نیمی از بانوان که همرقص داشتند به‌سمت صف رقص می‌رفتند یا برای رفتن آماده می‌شدند. ناتاشا احساس می‌کرد که مانند مادرش و سونیا جزو معدود بانوانی است که به‌پولکا دعوت نشده‌اند و کنج دیوار تنگ هم ایستاده‌اند. با آن دستهای لاغرِ فروافتاده در راستای اندام، ایستاده بود و سینهٔ تازه شکل‌گرفته‌اش منظم پایین و بالا می‌رفت و نفس در سینه حبس کرده، با چشمانی درخشان و هراسیده، آماده برای نشاطی عظیم یا اندوهی جانگزا به‌پیش رو می‌نگریست. نه به‌امپراتور توجهی داشت نه به‌سرشناسانی که پرونسکایا نشان می‌داد و نام می‌برد. تنها چیزی که ذهنش را مشغول می‌داشت این بود: آیا به‌راستی هیچ‌کس به‌سراغ من نخواهد آمد؟ آیا به‌راستی من جزو اولین زوجهای رقصنده نخواهم بود؟ آیا به‌راستی از میان این همه مرد توجه هیچ‌کس را به‌خود جلب نکرده‌ام؟ مثل این است که مرا نمی‌بینند و اگر به‌من نگاه کنند در دل می‌گویند: نه، این او نیست. پس نگاه کردن ندارد. نه، چنین چیزی ممکن نیست. مگر می‌شود ندانند که من چقدر مایلم که برقصم؟ باید دانسته باشند که من خیلی قشنگ می‌رقصم و رقصیدن با من چه نشاط‌آور است.

آوای پولونز، که همچنان ادامه داشت رفته‌رفته در گوشش زنگی غم‌انگیز پیدا می‌کرد. دلش می‌خواست گریه کند. پرونسکایا آنها را تنها گذاشته و رفته بود. کنت در انتهای دیگر تالار بود و

کنتس و سونیا و این ناتاشا میان این جمعیت بیگانه، گفتی میان جنگلی تنها مانده بودند. کسی به‌آنها نه توجهی داشت و نه احتیاجی! پرنس آندره‌ی با بانویی رقصان از کنار آنها گذشت و پیدا بود که آنها را بجا نیاورده است. آناتول زیباروی، خندان در گوش بانوی همرقص خود چیزی می‌گفت و به‌چهرهٔ او، گفتی به‌دیواری عریان، نگاهی انداخت. بوریس دو بار از کنار آنها گذشت و هر بار روی به‌سویی دیگر گرداند. برگ و زنش که نمی‌رقصیدند نزد آنها آمدند.

این ابراز خصوصیت خانوادگی اینجا در این مجلس رقص به‌نظر ناتاشا آزارنده آمد. گفتی برای حرفهای خانوادگی جز در مجلس رقص جایی پیدا نمی‌شد. نه به‌ورا نگاه می‌کرد و نه به حرفهایش گوش می‌داد که در خصوص پیرهن سبزرنگ خود چیزی می‌گفت.

امپراتور عاقبت در کنار آخرین بانوی همپای خود از رقص بازایستاد (با سه نفر رقصیده بود). آوای موسیقی خاموش شد. آجودانی با حالتی سخت نگران شتابان به‌جانب آنها آمد و از آنها خواست که راه باز کنند، ولی آنها کنج دیوار ایستاده بودند وعقب رفتن ممکن نبود. از محل ارکستر آوای روشن و ملایم و موزون و رقص‌انگیز والسی در تالار پیچید. امپراتور خندان نگاهی به‌تالار انداخت. یک دقیقه گذشت. هیچ‌کس شروع نمی‌کرد. آجودانی که ادارهٔ مجلس را به‌عهده داشت به‌نزد کنتس بزوخوا آمد و او را به‌رقص خواند. الن خندان دست خود را بلند کرد و، بی‌آنکه به‌صورت آجودان نگاه کند، بر شانهٔ او نهاد. آجودان که در کار خود استاد بود با اطمینان و بی‌شتاب کمر بانوی همرقص خود را با ملایمت اما استوار در دست گرفت و به‌رقص درآمد. در ابتدا سخت خرامان به‌گوشهٔ تالار رفت و به‌حاشیهٔ حلقهٔ رقص نزدیک شد، بعد دست چپ الن را در دست گرفت و همراه او شروع کرد به چرخیدن. از خلال آهنگ رقص که پیوسته سریعتر می‌شد فقط صدای جرنگ‌جرنگ موزون مهمیزهای آجودان شنیده می‌شد که به‌تندی و چالاکی حرکت می‌کردند و پیراهن مخملین بانوی همرقصش هر سه ضرب یک‌بار می‌چرخید و باز می‌شد و چنان می‌درخشید که گفتی گُر می‌گرفت. ناتاشا به‌آنها نگاه می‌کرد و از اینکه این نخستین دور والس را نمی‌رقصید نزدیک بود به‌گریه افتد.

پرنس آندره‌ی با اونیفورم سفیدش (اونیفورم سرهنگ سوار) با شور و نشاط بسیار در اولین صفوف حلقه در نزدیکی آنها ایستاده بود. بارون فیِرهُف[1] درکنار او بود و دربارهٔ نخستین جلسهٔ شورای‌عالی دولت که روز بعد تشکیل می‌شد با او حرف می‌زد. پرنس آندره‌ی در مقام شخص مورداعتماد و بسیار نزدیک به‌سپرانسکی که در کارهای کمیسیون شرکت داشت می‌توانست اطلاعات درستی دربارهٔ جلسهٔ روز بعد که شایعات مختلفی در اطراف آن بر زبانها بود به‌او بدهد. اما او به آنچه فیرهف به او می‌گفت گوش نمی‌داد و گاه به امپراتور و گاه به‌کسانی که برای رقص آماده شده بودند اما در وارد شدن به‌حلقه تردید می‌کردند می‌نگریست.

1 Vierhof

پرنس آندره‌ی به این زوجهای مردد که خجالت می‌کشیدند در حضور امپراتور برقصند و نیز بانوانی که با بی‌صبری و اشتیاق آرزو داشتند که به رقص خوانده شوند نگاه می‌کرد.

پی‌یر به پرنس آندره‌ی نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت: شما که همیشه می‌رقصید بیایید از این رستوای ملوس که خاطرش برای من بسیار عزیز است دعوت کنید.

بالکونسکی گفت: کو؟ کجاست؟ ـ و رو به بارون کرد و گفت: متأسفم، این بحث را می‌توانیم جای دیگری تمام کنیم، در مجلس رقص فقط باید رقصید! ـ و جلو افتاد و در راستایی که پی‌یر به او نشان می‌داد پیش رفت. چشمان نومید و درماندهٔ ناتاشا به‌چشمان پرنس آندره‌ی افتاد. پرنس آندره‌ی او را بجا آورد و احساس او را دریافت و دانست که در بزم رقص نوپاست و به‌یاد گفته‌های او پشت پنجرهٔ خانه‌شان افتاد و با چهره‌ای شادمان به‌کنتس رستوا نزدیک شد.

کنتس سرخ شد و گفت: اجازه بفرمایید شما را با دخترم آشنا کنم.

پرنس آندره‌ی با کرنشی مؤدبانه و عمیق، که با گفته‌های پرونسکایا دربارهٔ بی‌ادبی او کاملاً متناقض بود گفت: اگر کنتس مرا فراموش نکرده باشند افتخار آشنایی با ایشان را دارم ـ و به ناتاشا نزدیک شد و دستش را پیش آورد تا دعوت به‌رقصش را بر زبان نیاورده کمر او را بگیرد. یک دور رقص به او پیشنهاد کرد. چهرهٔ درماندهٔ ناتاشا که برای نومیدی یا شور و شادی یکسان آمادگی داشت، ناگهان با تبسم کودکانه‌ای که از شیرینکامی و سپاسگزاری نشان داشت روشن شد.

دخترک کامیاب بازویش را بالا آورد و روی شانهٔ پرنس آندره‌ی گذاشت و با لبخندی که از پشت ابری آمادهٔ اشکباری می‌درخشید، انگار می‌گفت: چقدر منتظرم گذاشتی؟

آنها دومین زوجی بودند که به‌حلقه وارد شدند. پرنس آندره‌ی یکی از بهترین رقصندگان زمان خود بود. ناتاشا نیز بسیار زیبا می‌رقصید. پاهای کوچکِ پنهان در کفشهای ظریف اطلسینِ رقص، به‌سرعت و سبکی و آزاد از ارادهٔ او حرکات خود را می‌کردند و چهره‌اش از شور و شادی کامیابی نورانی بود. گردن و بازوان عریان لاغرش نظربرانگیز نبود. شانه‌هایش پیش شانه‌های الن بسیار لاغر و سینه‌اش تخت و بی‌شکل و بازوانش زیاده باریک بودند. اما هزاران نگاه لغزیده بر اندامِ الن گفتی لعابی ناپاک بر آن نشانده بودند، حال آنکه ناتاشا گفتی دخترکی معصوم بود که اول بار عریانش می‌کردند و اگر به او نمی‌قبولاندند که از این ناگزیر است، از خجالت آب می‌شد.

پرنس آندره‌ی از رقصیدن لذت می‌برد و چون مایل بود که هرچه زودتر خود را از بحثهای سیاسی و جدی‌ای که همه با او پیش می‌کشیدند خلاص کند و نیز از آنجا که می‌خواست هرچه زودتر این حلقهٔ حجبِ راحت‌ربایی را که حضور امپراتور گرد او پدید آورده بود بشکند تصمیم گرفت برقصد و ناتاشا را برای همرقصی انتخاب کرد زیرا پی‌یر نشانش داده بود و نیز به‌علت آنکه او زیباترین زنی بود که در آنجا می‌دید. اما همین که دستش درکمر باریک و چالاک او حلقه شد و او را چنان نزدیک به خود در شور و حرکت دید و لبخند صادقانهٔ او را در فاصله‌ای چنین اندک

از چهرهٔ خود یافت بادهٔ جمال دختر در او کاری شد. هنگامی که او را به‌جای خود بازگرداند، و نفس تازه کرد و آرام گرفت و به‌تماشای رقصندگان ایستاد، شوری تازه در خود یافت و خود را جوانتر احساس کرد.

۱۷

بعد از پرنس آندره‌ی، بوریس نزد ناتاشا آمد و او را به‌رقص دعوت کرد و بعد همان آجودانی که رقص را آغاز کرده بود و بعد هم جوانهای دیگری. ناتاشا با دلی شاد و رویی برافروخته تمام شب را پیوسته رقصید و بقیهٔ دعوت به‌رقص‌کنندگانش را به‌سونیا حواله می‌کرد. متوجه هیچ‌چیز نبود و نمی‌دید که چه چیز توجه دیگران را به‌خود می‌کشید. نه فقط متوجه نشد که امپراتور مدتی مدید با سفیر فرانسه گفتگو می‌کرد، یا با چه خوشرویی و محبتی با فلان بانو حرف می‌زد، یا فلان و بهمان پرنس چنین کردند و چنان گفتند یا الن چگونه در جمع می‌درخشید و به‌فلان کس لطف خاصی ابراز داشت، بلکه حتی امپراتور را نمی‌دید و فقط از فزونیِ شور مجلس دانست که او رفته است. پرنس آندره‌ی یکی از کوتی‌یونهای[1] پرنشاط پیش از شام را باز با ناتاشا رقصید. نخستین دیدارشان را در باغ‌راهِ آترادنویه به‌یادش آورد و نیز اینکه او (یعنی ناتاشا) در آن شب مهتاب به‌خواب نمی‌رفت و پرنس آندره‌ی ناخواسته حرفهای او را شنیده بود. ناتاشا چون این را شنید سرخ شد و کوشید تا عذری بتراشد، گفتی احساسهایی که آن شب بر زبان آورده و پرنس آندره‌ی ناخواسته شنیده بود چیز شرم‌آوری در برداشت.

پرنس آندره‌ی مانند همهٔ کسانی که در محیط اشرافی بزرگ شده‌اند، ترجیح می‌داد در محافل با کسانی مصاحبت داشته باشد که به‌مُهر ابتذال آن محیط نشان نشده باشند، و ناتاشا با تعجبها و شادیها و کمرویی و حتی لغزشهایش در تکلم به‌زبان فرانسوی از این شمار بود. پرنس آندره‌ی دررفتار و گفتارش با او بسیار مهربان و بااحتیاط بود. کنار او نشسته بود و از مطالبی بسیار ساده و بی‌اندازه کم‌اهمیت حرف می‌زد و از نور نشاط و درخشندگیِ لبخند او که کاری به‌مطالب گفته‌شده نداشت بلکه از شیرینکامی درونی او سرچشمه می‌گرفت لذت می‌برد. هربار که کسی او را به‌رقص می‌خواند و او خندان برمی‌خاست و به‌رقص درمی‌آمد، پرنس آندره‌ی بیشتر از هرچیز لطف پرآزرم نهفته در حرکاتش را می‌دید و آن را در دل می‌ستود.

در میان یک کوتی‌یون ناتاشا یک فیگور را که تمام کرد به‌شدت نفس‌زنان به‌جای خود بازگشت. جوان دیگری دوباره اورا به‌رقص خواند. ناتاشا سخت کوفته بود و نفس‌نفس می‌زد و پیدا بود که خوشتر می‌دارد این دعوت را رد کند اما فوراً باز لبخند بر لب آورد و شادمانه دستش را بر شانهٔ جوانِ خواهان رقص نهاد و لبخندی نثار پرنس آندره‌ی کرد و رقصان دور شد.

---

۱. Cotillon یک جور رقص گروهی است که یک دوره رقص با آن تمام می‌شود.

این لبخند می‌گفت: خیلی دلم می‌خواست که آرام همان‌جا کنار شما بگیرم بنشینم، چون خیلی خسته‌ام، ولی می‌بینید راحتم نمی‌گذارند و به‌رقصم می‌خوانند و من از این بابت شادمان و شیرینکامم و همه را دوست می‌دارم و شما و من هردو این حال را خوب می‌فهمیم ـ مفهوم لبخندش این بود و بسیاری چیزهای دیگر. هنگامی که جوان همرقصش رهایش کرد ناتاشا از این سر تالار به‌آن سر شتافت تا دو بانو را برای فیگوری انتخاب کند.

پرنس آندره‌ی نگاهش به او بود و به‌نحوی که خود هیچ انتظارش را نداشت در دل گفت: اگر اول به‌سراغ این دختر خویشاوندش و بعد نزد آن بانوی دیگر برود زن من خواهد شد ـ و ناتاشا اول به‌سراغ سونیا رفت.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: چه فکرهای پوچی گاه از ذهن آدم می‌گذرد! ـ و هنگامی که ناتاشا ضمن مرتب کردن گل سرخ سینه‌اش کنار او می‌نشست، آندره‌ی با خود گفت: اما یک‌چیز مسلم است، اینکه این دختر به‌قدری شیرین و به‌قدری از شمار دختران عادی بیرون است که یک ماه نشده شوهر خواهد کرد. چنین دختری در اینجا نادر است.

در پایان کوتی‌یون، کنت پیر با آن فراک آبیش به‌نزد رقصندگان آمد. پرنس آندره‌ی را به‌منزل دعوت کرد و از دخترش پرسید که آیا به او خوش گذشته است. ناتاشا در ابتدا به او جواب نداد و فقط تبسمی کرد و تبسمش چنان بود که به‌طعنه می‌گفت: چه سؤالی!

گفت: به‌قدری خوش گذشت که در عمرم هرگز این‌قدر خوش نبوده‌ام! ـ و پرنس آندره‌ی متوجه شد که دستهای لاغر او، طوری که خواسته باشد حلقهٔ گردن کنت کند، به‌تندی بالا آمدند اما فوراً فروافتادند. ناتاشا هرگز در عمرش خود را چنین کامروا احساس نکرده بود. به‌بالاترین مرتبهٔ کامیابی و شیرینکامی رسیده بود، به‌جایی که انسان به‌کمال نیکی دست می‌یابد و در جانش جایی برای بدی باقی نمی‌ماند و حتی امکان وجود بدی و بدبختی و اندوه را انکار می‌کند.

*

پی‌یر در این ضیافت برای اولین بار از بابت موقعیتی که زنش در سطوح اعلای جامعهٔ اعیان داشت احساس خفت می‌کرد. سخت عبوس و پریشان بود، چین عمیقی بر پهنای پیشانیش افتاده بود. کنار پنجره ایستاده بود و از پشت عینکش به‌جلو خیره شده بود و هیچ‌کس را نمی‌دید.

ناتاشا که به اتاق غذاخوری می‌رفت از کنارش گذشت.

سیمای گرفته و تلخکام پی‌یر او را به‌حیرت انداخت. جلو او ایستاد. می‌خواست کمکش کند و سرریز شیرینکامی خویش را در جان او جاری کند.

گفت: کنت، چه شب خوشی! این‌طور نیست؟

پی‌یر سر به‌هوا لبخندی زد. پیدا بود که نفهمیده است که ناتاشا به او چه گفته است.

گفت: بله، خوشحالم.

ناتاشا در دل گفت: چطور آدم ممکن است از چیزی ناراضی باشد؟ آن هم آدمی به‌خوبی بزوخف! ـ همهٔ کسانی که در آن مجلس بودند در چشم ناتاشا به‌یک اندازه نیک‌خواه و مهربان و از عیب مبرا بودند و یکدیگر را دوست می‌داشتند. هیچ‌کس نمی‌توانست دیگری را برنجاند و به‌این سبب همه انگار نیکبخت بودند.

۱۸

روز بعد پرنس آندره‌ی ضیافت شب گذشته را در ذهن مرور کرد، اما افکارش زیاد به‌آن مشغول نماند. در دل می‌گفت: بله، مجلس خوبی بود، و بعد؟... بله، رستوا هم خیلی شیرین بود. در وجودش خرمی خاصی هست، چیزی فوق‌العاده و غیرپترزبورگی که در دیگران نیست و او را از دیگران متمایز می‌کند ـ آنچه در خصوص مجلس رقصِ شب گذشته با خودگفت همینها بود؛ صبحانه‌اش را خورد و به‌کار نشست.

اما به‌علت خستگی و بی‌خوابی دستش به‌کار نمی‌رفت و نتوانست ادامه دهد؛ چنانکه اغلب برایش پیش می‌آمد از خود ناراضی بود. چون شنید که کسی به‌دیدارش آمده است خوشحال شد.

شخصی که به‌ملاقاتش آمده بود بیتسکی [1] نام داشت که در کمیسیونهای مختلف عضو بود و به‌همهٔ محافل پترزبورگ رفت و آمد می‌کرد. هوادار پرشورِ افکار جدید و از طرفداران پروپاقرص سپرانسکی بود. به‌طرزی خستگی‌ناپذیر اخبار پایتخت را همه‌جا پخش می‌کرد و یکی از آنهایی بود که مثل پیرهن عقیده عوض می‌کنند و به‌همین سبب پرحرارت‌ترین مدافعان عقاید تازه شناخته می‌شوند. بی‌آنکه کاملاً کلاه از سر بردارد سراسیمه نزد پرنس آندره‌ی شتافت و بی‌مقدمه شروع به‌صحبت کرد. از جزئیات نخستین جلسهٔ شورای‌عالی امپراتوری [2] که همان روز صبح توسط امپراتور افتتاح شده بود اندکی پیش اطلاع یافته بود و با هیجان بسیار آن را برای پرنس آندره‌ی نقل می‌کرد. سخنرانی امپراتور فوق‌العاده بود، یکی از آن نطقهایی که فقط سلاطین مشروطه ایراد می‌کنند. می‌گفت: امپراتور به‌صراحت گفتند که این شورا و مجلس سنا دو نهاد دولتند. گفتند دولت باید بر اصول محکمی استوار باشد نه آنکه طبق سلیقه یا ارادهٔ شخصی اداره شود. گفتند در امور مالی دولت باید اصلاحات عمیق صورت گیرد و حسابهای دولت باید علنی باشند ـ می‌گفت و بر بعضی کلمات تأکید می‌کرد و چشمها را به‌نحو معنی‌داری می‌دراند، عاقبت نتیجه گرفت که: بله، این رویداد امروز به‌منزلهٔ آغاز عصری جدید است، آغاز عصر طلایی تاریخ ما.

پرنس آندره‌ی به‌خبر افتتاح شورای‌عالی امپراتوری که با بی‌صبری در انتظار آن بود و آن را

---

1. Bitski

۲. شورای‌عالی امپراتوری از سی‌وپنج نفر از صاحبمنصبان عالی‌رتبه تشکیل می‌شد که از طرف تزار به‌عضویت آن منتصب می‌شدند و وظیفه‌شان بررسی لوایح قانونی بود که بعد به‌توشیح امپراتور می‌رسید. این شورا در اول ژانویه ۱۸۱۰ تأسیس شد و تا ۱۹۰۶ به‌کار خود ادامه داد.

حادثه‌ای بسیار پراهمیت می‌شمرد با خونسردی فراوان گوش داد و حیرت می‌کرد از اینکه وقوع این امر مهم نه‌تنها بر او اثری نگذاشت بلکه حتی در نظرش واقعه‌ای بسیار بی‌مقدار و حتی کمتر از آن جلوه کرد. با خونسردی آمیخته به‌تمسخری به‌گزارش پرشور بیتسکی گوش می‌داد. فکر بسیار ساده‌ای به‌ذهنش رسیده بود: به‌من و بیتسکی چه که امپراتور در شورای‌عالی چه گفته است. آیا اینها همه می‌تواند مرا ذره‌ای خوشبخت‌تر یا آدم بهتری بکند؟

همین برهان ساده به‌لحظه‌ای تمامی علاقهٔ پرنس آندره‌ی به‌اصلاحاتِ به‌عمل آمده را از میان برد. همان روز در خانهٔ سپرانسکی به‌ناهار دعوت داشت، میزبان هنگام دعوتِ او گفته بود «در محفلی خصوصی». این دعوت ناهار به‌جمع دوستان صمیمی که پرنس‌آندره‌ی تا آن زمان به‌این شدت شیفته‌اش بود برایش اهمیت خاصی داشت، خاصه آنکه تا آن زمان او را در محیط خانوادگی ندیده بود. اما حالا میلی به‌حضور در این محفل نداشت.

با این وجود در ساعت مقرر به‌خانهٔ شخصی سپرانسکی در نزدیکی باغ تاوریچسکی رفت. کمی دیر رسید، چنانکه همهٔ مدعوین به‌این محفل دوستانه را که از رفقای صمیمی سپرانسکی بودند در اتاق غذاخوری جمع یافت. کف این اتاق چوبی بود و نظافت فوق‌العادهٔ آن جلب‌توجه می‌کرد و نشانه‌ای بود از پاکیزگی راهبانهٔ صاحبخانه. در میان حاضران غیر از دختر سپرانسکی (که چهرهٔ کشیده‌اش به‌پدرش می‌رفت) و بانوی پرستارش زن دیگری نبود. مهمانان عبارت بودند از ژروه[1]، ماگنیتسکی و ستالی‌پین[2]. پرنس آندره‌ی هنوز در اتاق مجاور بود که صداهای بلند و قهقههٔ زنگدار و روشنِ شبیه به‌خندهٔ بازیگران روی صحنه را شنید. شخصی که صدایش به‌صدای سپرانسکی می‌مانست می‌خندید و صدای خندهٔ ضربدارش در اتاق می‌پیچید: هاهاها... پرنس آندره‌ی هنوز خندهٔ سپرانسکی را نشنیده بود، خندهٔ نازک و پرطنین این دولتمرد بزرگ او را سخت به‌حیرت انداخت.

به‌اتاق غذاخوری قدم گذاشت. حاضران همه کنار دیوار میان دو پنجره دور میز مخلفات ایستاده بودند. سپرانسکی با فراکی خاکستری‌رنگ و سینه‌ای به‌ستاره آراسته، با جلیقه و کراواتی سفید که ظاهراً همانهایی بود که در جلسهٔ شورای‌عالی امپراتوری به‌تن و گردن داشت، با چهره‌ای خندان پای میز ایستاده بود. مهمانان دور او را گرفته بودند. ماگنیتسکی برای میخاییل میخاییلویچ ماجرای مضحکی را نقل می‌کرد و سپرانسکی گوش می‌داد و از پیش به‌آنچه ماگنیتسکی می‌خواست نقل کند می‌خندید. هنگامی که پرنس آندره‌ی وارد شد صدای ماگنیتسکی دوباره با قهقههٔ خندهٔ حاضران پوشیده شد: خندهٔ ستالی‌پین، با آن صدای زمخت و نان و پنیردر دهان، بلند بود، ژروه به‌آهستگی و فش‌فش‌کنان و سپرانسکی با صدای نازک و کوبندهٔ خود می‌خندیدند.

---

1. Gervais 2. Stalipine

سپرانسکی همچنان خندان دست نرم و سفید خود را پیش آورد و دست پرنس آندره‌ی را فشرد.

گفت: از دیدارتان بسیار خوشوقتم، پرنس! ـ و رو به ماگنیتسکی کرد و رشتهٔ کلامش را برید و گفت: یک لحظه، خواهش می‌کنم... ـ و رو به پرنس آندره‌ی ادامه داد: امروز ما قراری گذاشته‌ایم: دستورکار جلسه خوردن و تفریح است و یک کلمه هم از کار صحبتی نخواهد شد ـ و دوباره رو به‌متکلم گرداند و به‌خنده‌اش ادامه داد.

پرنس آندره‌ی باتعجب و اندوهِ سرخوردگی به صدای خندهٔ او گوش می‌داد و به چهرهٔ خندانش چشم دوخته بود. به‌نظرش می‌آمد که این شخص نه سپرانسکی بلکه آدم دیگری است. تصویر فروبسته و مرموز و جذابی که پیش از آن از او در ذهن داشت به یک لحظه در چشمش گشاده و آشکار و ناخوشایند شده بود.

سر میز هم لحظه‌ای گفتگو خاموش نمی‌شد و گفتی گردآورده‌ای بود از لطیفه‌ها و ماجراهای مضحک. هنوز ماگنیتسکی لطیفه‌اش را تمام نکرده بود که دیگری می‌خواست داستان خنده‌آورتری تعریف کند. این داستانها، اگرنه دربارهٔ دستگاه اداری، دست‌کم درخصوص شخصیتهای اداری بودند... مثل این بود که ناچیزیِ آن اشخاص در نظر این جمع چنان بدیهی بود که رابطه‌ای جز خنده‌ای بزرگوارانه با آنها ممکن نبود. سپرانسکی تعریف کرد که در جلسهٔ همان روز صبح شورا عقیدهٔ یکی از اعضای متشخص و کم‌شنوای شورا را دربارهٔ موضوع مورد بحث پرسیده بودند، و او جواب داده بود که کاملاً موافق است. ژروه داستان مفصلی از یک کمیسیون بازرسی تعریف کرد که حماقت اشخاص شرکت‌کننده در آن فوق‌العاده جالب‌توجه بوده است. ستالی‌پین به‌میان بحث دوید و با زبانی الکن اما با حرارت به‌سوءاستفاده‌هایی که در نظام قدیم روی می‌داده است اشاره کرد و این اشاره ممکن بود که رنگی جدی به‌گفتگو بدهد، ولی ماگنیتسکی حرارت ستالی‌پین را به‌سخره گرفت و ژروه لطیفه‌ای گفت و صحبت دوباره به‌همان روال مطایبه‌آمیز پیش بازگشت.

پیدا بود که سپرانسکی بعد از کار سنگین صبح میل به استراحت و تفریح در جمع دوستان را داشت و مهمانانش چون به این تمایل او پی برده بودند می‌کوشیدند به او خوش بگذرد و خود نیز تفریح کنند. اما لطیفه‌هاشان در نظر پرنس آندره‌ی زمخت می‌آمد و هیچ لطافتی نداشت، صدای نازک سپرانسکی هم در گوش او زنگی ناخوشایند داشت و خندهٔ پیوسته‌اش با آوای ناساز خود معلوم نبود به‌چه علت دل او را می‌آزرد. پرنس آندره‌ی نمی‌خندید و می‌ترسید که از این راه بر حالِ خوش دیگران باری باشد. اما هیچ‌کس متوجه ناسازگاری حال او نبود. ظاهراً همه به‌راستی شاد و سرخوش بودند.

چند بار خواست وارد گفتگو شود اما هربار آنچه گفته بود همچون چوب پنبه‌ای که بخواهند

زیر آب بماند دفع شد. او نمی‌توانست در عرصهٔ مزاح با دیگران همگامی کند.

هیچ‌چیز ناشایست و نابجایی در لطیفه‌های دیگران نبود. شوخیهاشان گاه ظریف هم بود و می‌توانست خنده‌آور باشد، اما چیزی که نمک لطیفه شمرده می‌شود در آنها نبود و نه‌تنها نبود بلکه این لطیفه‌پردازان حتی از وجود چنین نمکی بی‌خبر بودند.

دختر سپرانسکی و پرستارش پس از غذا برخاستند، سپرانسکی دست سفید خود را بر سر دخترش کشید و او را بوسید، همین عمل نیز در چشم پرنس آندره‌ی غیرطبیعی آمد.

مردها به‌شیوهٔ انگلیسیها برای صرف پُرتو[1] سر میز ماندند. در میان بحثی که بر سر جنگ ناپلئون در اسپانیا آغاز شد و حاضران همه یکصدا آن را تأیید می‌کردند پرنس آندره‌ی با آنها به‌مخالفت برخاست. سپرانسکی به‌آرامی خندید و پیدا بود که به قصد منحرف کردن گفتگو از مسیری که اختیار کرده بود داستان تفریح‌آمیزی نقل می‌کرد که با بحثِ مطرح هیچ ربطی نداشت. چند لحظه‌ای همه ساکت شدند.

سپرانسکی در بطری شراب را بست و گفت: امروزه شراب خوب کم پیدا می‌شود ـ و بطری را به‌مستخدم داد و برخاست. همه برخاستند و همچنان به‌گرمی و بلندبلند گفتگوی خود را دنبال‌کنان به‌اتاق پذیرایی رفتند. مستخدمی دو پاکت که توسط پیک مخصوص آمده بود به‌سپرانسکی داد و سپرانسکی آنها را گرفت و به‌اتاق کار خود رفت. همین که از اتاق بیرون رفت بگوبخند تمام شد و مهمانان شروع کردند به‌آرامی و لحنی جدی باهم گفتگو کردن.

وقتی سپرانسکی از اتاق کارش بیرون آمد گفت: خوب، حالا دکلاماسیون! ـ و رو به‌پرنس آندره‌ی کرد و گفت: ذوق عجیبی دارد! ـ ماگنیتسکی فوراً برخاست و برای خواندن شعر آماده شد و اشعار طنزآمیزی را که به زبان فرانسوی دربارهٔ بعضی شخصیتهای معروف پترزبورگ سروده بود خواند وشعر خواندنش چند بار با کف زدنهای حضار قطع شد. پرنس آندره‌ی پس از پایان اشعار نزد سپرانسکی آمد تا از او خداحافظی کند.

سپرانسکی گفت: کجا به این زودی؟

ـ قول داده‌ام که در یک شب‌نشینی شرکت کنم...

ساکت شدند. پرنس آندره‌ی از نزدیک به این چشمهای آینه‌گون که نفوذ به درون آنها ممکن نبود می‌نگریست. به‌نظرش مضحک آمد که توانسته باشد به‌سپرانسکی و کارهایی که خود با همکاری او در دست داشت امیدی ببندد. چطور توانسته بود کارهای سپرانسکی را خطیر بشمارد! خندهٔ حساب‌شده و خالی از نشاط او تا مدتها پس از آنکه خانه را ترک کرد در گوشهایش صدا می‌کرد.

چون به‌خانه رسید سعی کرد زندگی خود را در پترزبورگ ظرف این چهار ماه از دیدگاه تازه‌ای

---

۱. شرابی شیرین مزه است که قبل یا بعد از غذا صرف می‌شود.

مرور کند. تلاشها و این در و آن در زدنهای خود را به یاد آورد و داستان طرح پیشنهادیِ آیین‌نامهٔ نظامی خود را که برای بررسی پذیرفته شده و فقط به‌دلیل آنکه طرح دیگری ـ که بسیار بد هم بود ـ تهیه شده و به‌عرض امپراتور رسیده بود مسکوت مانده بود. جلسات کمیته‌ای را به‌خاطر آورد که برگ نیز عضو آن بود و در آن پیرامون موضوعات فرعی و نظامنامه‌ای با دقت و تفصیل بسیار بحث می‌کردند و آنچه را مربوط به‌اصل موضوعات بود با اصرار به‌اختصار می‌گذراندند. به یاد زحمات فراوانی افتاد که در کار تهیهٔ لوایح متحمل شده بود و با علاقهٔ فراوان مواد بسیاری را از مجموعه قوانین رم باستان و قوانین فرانسه به روسی ترجمه کرده بود و چون به همهٔ اینها فکر کرد پیش خود شرمنده شد. سپس باگوچاروو را به‌طرز بسیار زنده پیش نظر آورد و به یاد تلاشهای خود در روستا و سفرش به ریازان افتاد. رعایای خود و کدخدا درون[1] را به یاد آورد و اینکه اصول قوانین ملل را به‌فصول مختلف تجزیه و بر آنها اعمال کرده بود؛ و بعد هم متحیر ماند از اینکه چگونه توانسته است مدتی به این درازی به‌کارهایی به این بی‌حاصلی سرگرم بوده باشد.

۱۹

روز بعد پرنس آندره‌ی به‌ملاقات چندنفری که هنوز به‌بازدیدشان نرفته بود، از جمله به‌خانهٔ رستف که در ضیافت رقص اخیر با آنها تجدیدعهد کرده بود رفت. گذشته از آنکه به‌حکم ادب مکلف بود که به‌ملاقات کنت رستف برود، خود نیز میل داشت که این دختر پرشوروشرار و متفاوت از دیگران را که خاطرهٔ خوشی در ذهن او برجای گذاشته بود در محیط خانوادگیش ببیند.

ناتاشا یکی از نخستین کسانی بود که به پیشباز او آمدند. پیرهن خانهٔ آبی‌رنگی به‌تن داشت که با آن در نظر پرنس آندره‌ی دلپذیرتر از مجلس رقص جلوه می‌کرد. تمامی اعضای خانواده پرنس را همچون دوستی صمیمی و قدیمی با سادگی و شادمانی پذیرا شدند. اهل خانه که او در گذشته با سختگیری بر آنها داوری کرده بود اکنون در نظرش اشخاصی ساده و دلپسند و نیک‌سیرت می‌نمودند. مهمان‌نوازی و نیکخواهی کنت بزرگ در پترزبورگ بر دل او اثری چنان خوشایند گذاشت که نتوانست دعوت او را به‌ناهار رد کند. در دل می‌گفت: بله، آدمهای خوب و بزرگواری هستند، گرچه به‌قدر سر سوزنی از گنجینهٔ بی‌نظیری که در وجود دخترشان نهفته است خبر ندارند، با این حال شایسته‌ترین عرصه‌اند برای به‌جلوه آمدن این دختر زیبا، این گل جانپرور شعرانگیز و از شور شباب لبریز.

پرنس آندره‌ی در ناتاشا جهانی بی‌نظیر و به‌کلی ناآشنا و از شادیهایی ناشناخته جوشان کشف کرده بود، جهانی بیگانه که از همان زمانِ باغ‌راه آترادنویه و ماجرای پشت پنجره در شبِ مهتاب جانش را آنچنان برانگیخته بود. این جهان حالا دیگر او را بی‌قرار نمی‌کرد و برایش بیگانه

---

1. Drone

نبود، به‌آن راه یافته بود و در آن شهد لذتی را می‌چشید که در کامش تازه بود.

بعد از ناهار ناتاشا به‌خواهش او پشت کلاویکورد نشست و آواز خواند. پرنس آندره‌ی پای پنجره ایستاده بود و با بانوان حرف می‌زد اما گوشش به‌آواز او بود. در میان عبارتی ساکت ماند و ناگهان احساس کرد که بغض گلویش را می‌فشارد. دیگر از خود انتظار گریه نداشت، چشمهٔ اشک را در دل خود خشکیده می‌پنداشت. به‌ناتاشا که می‌خواند می‌نگریست و چیز تازه و خوشایندی در جانش بیدار شد. شیرینکام و در عین حال اندوهگین بود. هیچ علتی برای گریستن نداشت و با وجود این اشک در چشمش بود. اشک برای چه؟ برای عشق گذشته‌اش؟ به‌یاد پرنسس کوچک؟ از غم سرخوردگیهای خود؟ برای امیدهایی که به آینده بسته بود؟ آری و نه! علت عمدهٔ این اندوهِ سرشته به اشک تضاد هولناک و ناگهان بر او آشکاره‌ای بود میان چیزی بی‌نهایت عظیم اما هنوز در ابهام پنهان که در دل او بود و چیزی حقیر و جسمانی که خود او و نیز حتی این دختر بود. این تضاد به‌شنیدن آواز ناتاشا جانش را می‌آزرد و در عین حال شادش می‌داشت.

ناتاشا همین که از خواندن بازایستاد نزد او رفت و پرسید که آیا از صدای او خوشش آمده است؟ این را پرسید و تازه بعد خجالت کشید، چون دانست که سؤالش نابجا بوده است. پرنس آندره‌ی لبخندی زد و گفت که از آواز خواندنش هم مثل همهٔ کارهاش خوشش می‌آید.

پرنس آندره‌ی شب دیروقت از خانهٔ رستف بازگشت. بنا به‌عادت به‌بستر رفت اما به‌زودی دید که خواب به‌چشمش نمی‌آید. شمعی افروخت. گاه روی تخت می‌نشست و گاه برمی‌خاست و گاه دوباره دراز می‌کشید، اما بی‌خوابی آزارش نمی‌داد. روحش چنان شاد بود و به‌قدری احساس خرمی و نوشدگی در سینه داشت که پنداشتی از هوای خفهٔ اتاقی دربسته به‌آسمان بیکران خدا پرواز کرده است. حتی به‌خیالش هم نمی‌رسید که به‌دختر رستف دل باخته باشد. به‌او فکر نمی‌کرد، فقط او را در خیال پیش نظر می‌آورد و تمامی زندگیش در نظرش به‌پرتو تازه‌ای روشن می‌شد. در دل می‌گفت: درون من این غوغا برای چیست؟ چرا در این حصار تنگ دربسته دست و پا می‌زنم؟ حال آنکه زندگی سراسر با همهٔ شادیهایش پیش رویم گشوده است ـ و اول بار پس از مدتها شروع کرد طرحهایی تابناک و سراسر امید برای آینده ریختن. بر آن شد که برای تربیت پسرش فکری جدی بکند، برایش مربی پیدا کند و او را به‌دست مربی بسپارد، سپس از خدمت کناره‌گیری کند و به‌خارج برود و در انگلستان و سوئیس و ایتالیا به‌سیر آفاق بپردازد. با خود می‌گفت: تا وقتی چشمهٔ نیرو و جوانی را در وجودم جوشان می‌یابم باید از آزادی بهره‌مند شوم. پی‌یر راست می‌گوید که: برای خوشبخت بودن باید به‌امکان خوشبختی اعتقاد داشت، و من حالا به‌آن اعتقاد دارم. بگذار مردگان مردگان خود را دفن کنند[1]. و ما تا زنده‌ایم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم.

---

[1] این عبارت مأخوذ از کتاب مقدس است. انجیل متی باب هشتم آیهٔ بیست و دوم.

۲۰

یک روز صبح سرهنگ آدلف برگ که پی‌یر او را مثل همهٔ سرشناسان مسکو و پترزبورگ می‌شناخت با اونیفورمی پاکیزه و نو و با موهای روغن‌زدهٔ روی شقیقه و به‌شیوهٔ امپراتور الکساندر پاولویچ شانه کرده[1] به‌دیدن او آمد.

خندان گفت: همین الان خدمت کنتس همسرتان بودم و از اینکه تقاضایم مورد التفات ایشان قرار نگرفت بی‌نهایت مکدر هستم، امیدوارم از خدمت حضرتعالی مأیوس برنگردم.

ــ تقاضاتان چه بوده؟ من در خدمت شما هستم.

برگ گفت: می‌دانید، کنت، من حالا برای خودم مستقلاً در خانهٔ جدیدی مستقر شده‌ام... ــ و پیدا بود که اطمینان داشت که این خبر ممکن نیست اسباب خوشحالی شنونده نشود ... و میل داشتم که مهمانی کوچکی برای آشنایان خودم و همسرم ترتیب بدهم (لبخندش به‌گفتن این عبارت شیرینتر شد.) می‌خواستم از کنتس و شما خواهش کنم که ما را برای صرف چای و... شام سرافراز بفرمایید!

فقط کنتس یلنا واسیلی‌یونا بود که معاشرت با برگِ گمنام را برای خود اسباب خفت می‌شمرد و از سر سنگدلی چنین دعوتی را رد می‌کرد. برگ توضیح داد که چرا مایل است مهمانی کوچکی از اشخاص صاحب‌نام ترتیب دهد و به‌چه علت چنین ضیافتی برایش مغتنم است و چرا حاضر نیست پول خود را برای بازی ورق و دیگر سرگرمیهای زیانبخش خرج کند، اما برای پذیرایی از مهمانان متشخصی مثل او از سر پول می‌گذرد. در ارائهٔ عقیدهٔ خود به‌قدری حرارت به‌خرج داد که پی‌یر چاره‌ای جز پذیرفتن دعوتش ندید.

ــ حضرت کنت، جسارتاً خواهش می‌کنم دیر نیایید، لطف کنید و ده دقیقه به‌هشت تشریف بیاورید. یک دست بازی ترتیب می‌دهیم، ژنرال فرماندهِ من هم هستند، ایشان به‌من خیلی لطف دارند. بعد شام می‌خوریم. خواهش می‌کنم که حضرت کنت بر من منت گذارند.

پی‌یر برخلاف عادت خود که همیشه دیرتر از موعد در مهمانیها حاضر می‌شد، آن روز به‌عوض ده دقیقه به‌هشت یک ربع به‌هشت به‌خانهٔ برگ رفت.

برگ و همسرش هرآنچه برای پذیرایی لازم بود مهیا کرده و برای استقبال از مهمانان آماده بودند.

برگ با زنش در اتاق کار نو و پاکیزه و روشن و به‌مجسمه‌ها و تابلوهای کوچک و مبلهای نوآراسته‌شان نشسته بودند. برگ اونیفورم نو به‌تن داشت با دکمه‌های انداخته، شق و رق کنار زنش نشسته بود و برایش توضیح می‌داد که انسان همیشه می‌تواند و حتی باید با اشخاصی بالاتر از خود آشنایی برقرار کند، چون فقط در این صورت است که آشنایی مفید خواهد بود.

---

۱ الکساندر پاولویچ سرش طاس بود و موهای شقیقه‌اش را طوری می‌آراست که طاسی خود را بپوشاند

ـ می‌توانی از آنها فلان و بهمان چیز را بگیری یا فلان و بهمان خواهش را بکنی، مثلاً تماشا کن، من از اولین درجاتی که گرفتم تا حالا چطور زندگی کرده‌ام (برگ حساب زندگی گذشتهٔ خود را نه به‌سال بلکه بر حسب درجاتش نگه می‌داشت.) رفقایم هنوز به‌جایی نرسیده‌اند و من به‌محض اینکه جایی خالی شود فرمانده هنگ خواهم شد و افتخار دارم که شوهر شما باشم (برخاست و دست وِرا را بوسید، اما قبل از این کار گوشهٔ فرش را که تا شده بود برگرداند و صاف کرد) و چطور به‌اینجا رسیده‌ام؟ بیش از هرچیز برای اینکه توانسته‌ام آشنایان و دوستانم را درست انتخاب بکنم. البته، علاوه بر این، باید دقیق و درستکار هم بود.

برگ با لبخندی حاکی از آگاهی به‌برتری نسبت به‌زن ضعیف خویش خاموش شد. در دل می‌گفت که هرچه باشد این زن زیبای من به‌راستی ضعیف و کم‌شعور است و نمی‌تواند همهٔ ظرایف آنچه را که ارج مرد بودن[1] در گروِ آن است درک کند. در عین حال ورا نیز با اطمینان به‌برتری خود بر شوهر خوب و بافضیلتش، که به‌عقیدهٔ او مانند همهٔ مردها از رموز زندگی بی‌خبر بود، لبخندی زد. برگ از روی نمونهٔ زن خود بر همهٔ زنها داوری می‌کرد و آنها را ضعیف و سبک‌مغز می‌پنداشت، ورا نیز از روی تنها نمونهٔ شوهر خود قضاوت می‌کرد و آنچه را در او می‌دید بر همهٔ مردها تعمیم می‌داد و گمان می‌کرد که مردها همه عقل را نعمتی می‌دانند که فقط به‌خودشان ارزانی شده است، حال آنکه هیچ نمی‌فهمند و خودبین و متکبرند.

برگ برخاست و با احتیاط بسیار، تا شانه‌پوش توری که به‌قیمتی گزاف برای زنش خریده بود چروک نشود، او را در آغوش فشرد و بر لبانش بوسه زد.

برگ، ناخواسته دنبالهٔ افکار خود را گرفت وگفت: فقط یک چیز! نباید به‌این زودی بچه‌دار بشویم.

ورا جواب داد: بله، هیچ علاقه‌ای به‌بچه‌داری ندارم. زندگی اجتماعی را نباید ضایع کرد.

برگ با لبخندی حاکی از شیرینکامی و مهربانی به‌شانه‌پوش تور او اشاره کرد و گفت: پرنسس یوسوپوا[2] هم عیناً نظیر همین را داشت.

در این هنگام خبر آوردند که کنت بزوخف آمده است. از آنجا که هریک گمان می‌کردند که پی‌یر به‌خاطر او دعوتشان را پذیرفته است، با لبخند رضایت به‌هم نگریستند.

برگ در دل می‌گفت: آدم این‌طور باید بتواند دوستان متنفذ به‌دست آورد، و همین نشان می‌دهد که من می‌توانم میان مردم حفظ آبرو کنم.

ورا گفت: فقط خواهش می‌کنم وقتی من با مهمانان حرف می‌زنم حرفم را قطع نکنی! چون من می‌دانم که با هرکس و در هرجا چه باید گفت.

برگ هم لبخندی زد و گفت: چطور؟ گاهی با مردها باید دربارهٔ موضوعهای مردانه حرف زد.

---

۱. به‌آلمانی در متن آمده است

2. Yousoupova

پی‌یر را به‌اتاق پذیرایی نو هدایت کردند که اگر نظم دقیق و آرایش قرینه و نظافت آن به‌هم زده نمی‌شد هیچ‌جا نمی‌شد نشست. جای تعجب نبود که برگ خود با بزرگواری پیشنهاد کند که قرینه‌پردازی و نظم موجود صندلیها یا کاناپه برای آسایش مهمان عزیز به‌هم زده شود و چون پیدا بود که خود برای این کار به‌تردیدی دردناک دچار شده است تصمیم در این باره را به‌خود مهمان واگذاشت. پی‌یر نظم قرینه‌ایِ اتاق را به‌هم زد و یک صندلی برای خود پیش کشید و نشست و میزبانان بلافاصله به‌میان افتادند و با بریدن حرف یکدیگر پذیرایی خود را از او آغاز کردند.

ورا که پس از تفکر بسیار به‌این نتیجه رسیده بود که پی‌یر بی‌شک به‌بحث دربارهٔ سفارت فرانسه علاقه‌مند است بی‌درنگ شروع کرد در این باره حرف زدن. اما برگ که به‌عکس بر آن بود تا گفتگو دربارهٔ مباحث مردانه شایسته‌تر است، میان حرف زنش دوید و سخن او را برید و گفتگو را به موضوع جنگ با اتریش کشاند و بی‌آنکه خود متوجه باشد از موضوعات کلی به‌ملاحظات شخصی پرداخت و از پیشنهاداتی که برای شرکت در این جنگ به‌او شده بود سخن گفت، و بعد افزود که به‌چه عللی این پیشنهادها را نپذیرفته است. با وجود اینکه گفتگو بسیار نامربوط و نامتناسب بود و ورا از دخالت شوهر مزاحم خود دل خوشی نداشت، هر دو با لذت و رضایت احساس می‌کردند که گرچه از مهمانان جز یک نفر نیامده بود مهمانیشان بسیار خوب شروع شده و از حیث کیفیت بحث و صرف چای در پرتو شمع مثل سیبی که به‌دو نیم کرده باشند به‌مهمانیهای دیگر شباهت دارد.

به‌زودی بوریس، دوست قدیمی برگ، نیز آمد و رفتارش نسبت به‌ورا و برگ اندکی رنگ ضعیف‌نوازی داشت. بعد از بوریس بانویی و سرهنگی آمدند و سپس خود ژنرال و بعد خانوادهٔ رستف رسیدند؛ حالا دیگر مهمانی از هر جهت شبیه مهمانیهای دیگر بود. برگ و ورا نمی‌توانستند از مشاهدهٔ جنب‌وجوش مهمانها و از شنیدن همهمهٔ گفتگوهای نامربوط و سلام و تعارفها و خش‌خش پیرهنها در تالارشان لبخند شادمانی خود را پنهان دارند. همه‌چیز مثل همهٔ مجالس دیگر بود، مخصوصاً ژنرال که آنها را از باب انتخاب خانه و آراستن آن تحسین می‌کرد و بر شانهٔ برگ دست می‌گذاشت، بعد هم خود پدرانه ترتیب بازی بوستون را داد. ایلیا آندره‌یویچ را بعد از خود محترمترین و متشخصترین مهمان شمرد و در کنار او نشست. پیرها در کنار هم نشستند و جوانان دور هم جمع شدند. بانوی میزبان پشت میز چای بود و یک سبد سیمین پر از شیرینی درست عین همان که در مهمانی خانهٔ پانین[1] دیده بودند نیز روی آن بود و خلاصه همه‌چیز از هر جهت به دیگر ضیافتها می‌مانست.

---

1 Panine

۲۱

پی‌یر که یکی از متشخص‌ترین مهمانان بود ناگزیر با ایلیا آندره‌یچ و ژنرال و سرهنگ نشانده‌شد و جایش طوری بود که ناتاشا را برابر خود می‌دید و از تحول عجیبی که از شب رقص تا آن شب در او پدید آمده بود حیران بود. کم‌حرف شده بود و چهره‌اش نه فقط به‌زیبایی شب رقص نبود بلکه اگر آن حالت شیرین و نسبت به‌همه‌چیز بی‌اعتنایش نمی‌بود حتی نازیبا به‌نظر می‌رسید.

پی‌یر به‌او نگاهی انداخت و با خود گفت: چه‌اش شده است؟ ـ ناتاشا پهلوی خواهرش کنار میز چای نشسته بود و به‌پرسشهای بوریس که کنارش نشسته بود بی‌آنکه به‌او نگاه کند جواب می‌داد. پی‌یر چند رنگ را رد کرد و پنج ورق برداشت و این اسباب خوشحالی حریفش شد، در این اثنا صدای سلام و تعارف و نزدیک شدن قدمهای تازه‌رسیده‌ای را شنید، سر برداشت و به‌چهرهٔ ناتاشا نگاه کرد و با تعجب بیشتری در دل گفت: این دختر چه‌اش شده است؟

پرنس آندره‌ی را دید که با حالتی حاکی از توجه خاص و مهربانی بسیار جلو ناتاشا ایستاده بود و به‌او چیزی می‌گفت. ناتاشا با چهره‌ای ارغوانی سر بلند کرده، و با تلاشی آشکار در آرام کردن نفسهای تند خود، به‌او نگاه کرد؛ پرتو روشنِ آتش درونش را که اندکی پیش رو به‌خاموشی بود و اکنون دوباره زبانه کشیده بود بر چهره داشت. سراپا عوض شده بود و سیمای لحظه‌ای پیشِ نازیبایش دوباره همان جلوهٔ شب رقص را بازیافته بود.

پرنس آندره‌ی به‌نزد پی‌یر آمد و پی‌یر در چهرهٔ او نیز جوانی و طراوتی تازه یافت. پی‌یر طی بازی چند بار جا عوض کرد و گاه پشت به‌ناتاشا می‌نشست و گاه رو به‌او، طی شش دور بازی چشم از او و دوست خود برنمی‌داشت.

حدس می‌زد که ماجرای خطیری میان اینها در شرف وقوع است، احساس خوشایند و در عین حال دردناکی به هیجانش می‌آورد، چنانکه بازی را از یاد برده بود.

بعد از شش دور بازی ژنرال برخاست و گفت: نه، بازی با این وضع ممکن نیست ـ و پی‌یر ورقها راکنار گذاشت و آزاد شد. ناتاشا در یک طرف با سونیا و بوریس حرف می‌زد، وِرا لبخندی ظریف بر لب با پرنس آندره‌ی مشغول صحبت بود. پی‌یر به‌دوست خود نزدیک شد و بعد از اینکه پرسید و دانست که گفتگوشان محرمانه نیست،کنارشان نشست. وراکه توجه خاص پرنس آندره‌ی را به‌خواهرش دریافته بود، پس ازکمی فکر کردن به‌این نتیجه رسیده بود که در مهمانی واقعی ناگزیر باید به‌زبان کنایه و به‌ظرافت بر احساسهای پنهان در دلِ مهمانان انگشت نهاد، همین که پرنس آندره‌ی را تنها یافته بود فرصت را غنیمت دانست و سر صحبت را با او بازکرده بود، البته در خصوص احساسات به‌طور کلی و بعد دربارهٔ عواطف خواهرش به‌طور اخص حرف زده بود. لازم دیده بود که در گفتگو با مهمانی هوشمند و فهمیده چون پرنس آندره‌ی

نکته‌دانی و سخن‌سنجی دیپلمات‌مآبانهٔ خود را به‌کار بندد.

پی‌یر چون به‌آنها نزدیک شد دید که ورا خود را در شور گفتگو فراموش کرده و از سخن‌آوری خویش بسیار خشنود است و پرنس آندره‌ی ناراحت به‌نظر می‌رسد (واین حال بسیار به‌ندرت در او دیده می‌شد).

ورا با لبخندی ظریف می‌گفت: پرنس، عقیدهٔ شما چیست؟... شما که این قدر باریک‌بینید و فوراً به‌خصلت و منش اشخاص پی می‌برید، در خصوص ناتالیا چه نظری دارید؟ خیال می‌کنید که می‌تواند در پیوندهای خود مثل زنان دیگر پایدار باشد؟ (و منظورش از زنان دیگر خودش بود) آیا می‌تواند به‌کسی دل ببازد و همیشه نسبت به‌او وفادار بماند؟ به‌نظر من این جور دلباختگی را می‌توان عشق واقعی و اصیل دانست.

پرنس آندره‌ی با لبخند به‌طعنه آمیخته‌ای که ناراحتی خود را می‌خواست زیر آن بپوشاند گفت: آشنایی من به‌احوال خواهرتان آن‌قدر نیست که بتوانم دربارهٔ موضوعی به‌این باریکی نظری داشته باشم، از این گذشته، من به‌این نتیجه رسیده‌ام که زنها هرقدر کمتر دلربا باشند در احساسات خود پایدارترند ـ و به‌پی‌یر که حالا به‌آنها نزدیک می‌شد نگاه کرد.

ورا ادامه داد: بله، پرنس، حق با شماست، در روزگار ما دخترها به‌قدری آزادند و از دیدن تلاش جوانها برای جلب توجه آنها به‌قدری مدهوش می‌شوند که اغلب احساس حقیقیشان پنهان می‌ماند (ورا، مانند کوتاه‌اندیشان به‌طور کلی، دوست داشت از «روزگار ما» حرف بزند. این‌طور اشخاص گمان می‌کنند که همهٔ ویژگیهای عصر خود را به‌درستی ارزیابی کرده و دریافته‌اند که خصال مردم با گذشت زمان عوض می‌شود) و باید اذعان کنم که ناتالیا نسبت به تلاش جوانانِ دوروبرش خیلی پذیرا و رام است ـ پرنس آندره‌ی از اینکه دوباره حرف از ناتالیا زده شود ناخشنود بود، می‌خواست برخیزد، اما ورا با لبخندی ظریف ادامه داد: من گمان می‌کنم که هیچ‌کس به‌اندازهٔ او مورد نظر جوانان نبوده است. اما تا همین اواخر هیچ‌کس به‌طور جدی توجه او را به‌خود جلب نکرده بود ـ و رو به پی‌یر کرد و ادامه داد: حتی خویشاوند عزیز خودمان بوریس. کنت، شما که او را خوب می‌شناسید. بوریس، بله، بین خودمان بماند در دیار دلدادگی با او خیلی پیش رفت (و این عبارت «پیش رفتن در دیار دلدادگی» کنایه به‌عشق بود که در آن زمان بسیار رواج داشت).

پرنس آندره‌ی ابرو درهم کشید و ساکت ماند.

ورا به‌او گفت: شما با او دوست هستید، این‌طور نیست؟

ـ بله، او را می‌شناسم...

ـ او حتماً از عشق دوران کودکیش به‌ناتاشا با شما حرف زده است.

پرنس آندره‌ی ناگهان سرخ شد و پرسید: عجب، عشق دوران کودکی؟

ـ بله دیگر، می‌دانید، کار صمیمیت میان جوانان خویشاوند گاه به‌عشق می‌کشد و بنا

به‌ضرب‌المثل معروف دختران و پسران خویشاوند مثل آتش و پنبه‌اند، نزدیکیشان خطرناک است. این‌طور نیست؟

پرنس آندره‌ی گفت: ها، بله، البته، بی‌تردید! ـ و ناگهان به‌وضعی غیرطبیعی به‌هیجان آمد و شروع کرد با پی‌یر شوخی کردن، و گفت که باید در معاشرت با پرنسس بزرگ که در مسکو در خانه‌اش زندگی می‌کند بسیار مواظب خود باشد و دست از پا خطا نکند. در میان این گفتگوی به‌شوخی آمیخته برخاست و بازوی پی‌یر را گرفت و او را به‌کناری کشاند.

پی‌یر که از دیدن رفتار پرشور و عجیب رفیق خود به‌حیرت افتاده بود و نگاهی که او ضمن برخاستن به‌ناتاشا انداخت از نظرش دور نمانده بود گفت: خوب، چه شده؟

پرنس آندره‌ی گفت: من باید... من با تو باید حرف بزنم. دربارهٔ داستان دستکشهای زنانه‌مان... (و منظورش همان دستکشهایی بود که به‌نوبرادران ماسون داده می‌شد که به‌زن طرف محبت خود بدهند) من... نه، هیچ، بعد در این خصوص با تو حرف خواهم زد... ـ و با شراری حیرت‌انگیز در نگاه و با رفتاری بی‌آرام به‌ناتاشا نزدیک شد و درکنارش نشست. پی‌یر می‌دید که چگونه پرنس آندره‌ی از ناتاشا چیزی پرسید و او برافروخته جوابش داد.

اما دراین هنگام برگ به‌پی‌یر نزدیک شد و به‌اصرار بسیار از او خواست که در گفتگو میان سرهنگ و ژنرال در خصوص وقایع اسپانیا شرکت کند.

برگ بسیار راضی و کامروا بود، تبسم شادمانی از چهره‌اش دور نمی‌شد. مهمانیش بسیار خوب برگزار شده بود و از هیچ حیث از مهمانیهای دیگری که دیده بود چیزی کم نداشت. همه‌چیزش شبیه دیگر مهمانیها بود، هم گفتگوهای ظریف زنانه، هم میز بازی بوستون و هم صدا بلند کردنهای ژنرال بعد از بازی و حتی سماور و نان شیرینی. فقط یک چیز کم داشت، همان چیزی که در همهٔ مهمانیها دیده بود و میل داشت در مهمانی خود از آن تقلید کند: بحث گرم و پرسر و صدایی میان مهمانان مرد و مجادلهٔ صاحبنظرانه بر سر موضوعی پراهمیت. ژنرال این بحث را شروع کرد و برگ پی‌یر را به‌آن کشانید.

۲۲

روز بعد پرنس آندره‌ی بنا به‌دعوت کنت ایلیا آندره‌یچ برای ناهار به‌خانهٔ او رفت و تا شب آنجا ماند.

همهٔ اهل خانه به‌احساس دریافته بودند که پای پرنس آندره‌ی به‌خاطر چه کسی به‌خانهٔ آنها باز شده است،او خود نیز آنچه را در دل داشت پنهان نمی‌کرد و تمام روز می‌کوشید با ناتاشا باشد. نه‌تنها ناتاشا از هراس و در عین حال از شور و شادکامی درتاب بود، بلکه احساس واهمه‌ای از امری خطیر و در شرف وقوع بر همهٔ اهل خانه حاکم بود. هنگامی که پرنس آندره‌ی

با ناتاشا مشغول صحبت بود کنتس با چشمانی اندوهبار و نگاهی جدی و سختگیر به‌او می‌نگریست، اما همین که پرنس رو به‌سوی او می‌گرداند آزرمگین گفتگوی سرسری و بی‌مایه‌ای را باکسی آغاز می‌کرد. سونیا هروقت با آنها بود می‌ترسید از آنها دور شود و ناتاشا را تنها بگذارد و از سوی دیگر نگران بود که بماند و مزاحم باشد. ناتاشا هربار که لحظه‌ای با او تنها می‌ماند از وحشتِ انتظار رنگ می‌باخت. کمرویی پرنس آندره‌ی او را به‌تعجب می‌انداخت. احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی می‌خواهد چیزی به‌او بگوید اما نمی‌تواند دل به‌دریا بزند و آن را بر زبان آورد.

شب وقتی که پرنس آندره‌ی به‌خانه رفت کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

ــ خوب، چه خبر؟

ناتاشا گفت: مادرجان، شما را به‌خدا حالا هیچ سؤالی از من نکنید. نمی‌شود از آن حرف زد.

با وجود این، آن شب مدتی دراز گاه از هیجان در تاب بود و زمانی از هراس بی‌قرار، با دیدگانی به‌یک نقطه‌دوخته در بستر مادرش ماند و از پرنس آندره‌ی برای او حرف زد. گفت که گاه او را تحسین بسیار می‌کرده و گاه می‌گفته است که خیال دارد به‌خارج از کشور سفر کند، گاه از او پرسیده است که امسال تابستان به‌کجا خواهند رفت و گاه دربارهٔ بوریس از او سؤالهایی کرده است.

می‌گفت: اما نمی‌دانی، این حال... این حال هرگز برایم پیش نیامده بود. وقتی با او هستم می‌ترسم، همیشه درکنار او وحشت دارم، این چه معنی دارد؟ یعنی علامت آن است که این بار حقیقی است؟ ها؟ مادرجان؟ خوابتان برد؟

مادرش جواب داد: نه، بیدارم. من هم وحشت دارم، برو بخواب!

ــ کجا بروم؟ به‌هرحال خوابم نمی‌برد. خواب یعنی چه؟ مهملتر از خواب چیزی نیست.

از احساس دل خود حیران و ترسان ادامه داد: مادرجان، مادر من، تا حالا هیچ‌وقت این‌جور نبوده‌ام! فکرش را هم نمی‌شد کرد، درست است؟

به‌نظرش می‌رسید که همان اول بار که پرنس آندره‌ی را در آترادنویه دیده دل به‌او باخته است. این کامیابی عجیب که هیچ انتظارش را نداشت، این مردی راکه در همان دیدارِ اول در دل خود و برای خود برگزیده است (حالا به‌این اطمینان داشت) همان او، امروز دوباره به‌سراغش آید و ظاهراً نسبت به‌او بی‌اعتنا نباشد، حالا به‌وحشتش می‌انداخت. "مثل اینکه عمدی در کار است! حالا که ما در پترزبورگ هستیم او هم به‌اینجا بیاید و در آن مجلس رقص به‌هم برخورد کنیم. در این ماجرا همه جا دست سرنوشت در کار است، مثل روز روشن است که کار سرنوشت است و همه‌چیز دست به‌دست هم داده و کار را به‌اینجا کشانده است. از همان اول به‌محض دیدنش احساس خاصی در دلم پیدا شد."

مادر، در فکر غوطه‌ور، اشعاری که پرنس آندره‌ی در آلبوم ناتاشا نوشته بود جویا شد و

پرسید: دیگر چه گفت؟ شعرهایی که نوشت چه بود، بخوان ببینم!

ــ مادر جان، اینکه زنش مرده اسباب خجالت ما نمی‌شود؟

ــ چه حرفها می‌زنی ناتاشا! به‌درگاه خدا دعا کن. پیوندهای ازدواج در آسمان بسته می‌شود.

ناتاشا با چشمانی از اشکِ شادکامی و هیجان گریان، مادرش را در آغوش فشرد و جیغ زد: مادرجان، نازنینم، چقدر دوستتان دارم، آی... چه خوشبختم!

در همین هنگام پرنس آندره‌ی در خانهٔ پی‌یر بود و با او راز دل می‌گفت: دربارهٔ عشق خود به‌ناتاشا و تصمیم استوارش به‌ازدواج با او.

*

آن روز کنتس یلنا واسیلی‌یونا ضیافت بزرگی برپا کرده بود. سفیر فرانسه آمده بود و پرنس خارجی که از چندی پیش اغلب مهمان او بود و نیز عدهٔ زیادی مهمانان معروف و متشخص از زن و مرد. پی‌یر نیز پایین آمده بود و در اتاقها گشت می‌زد و با رفتارِ به‌خودمشغول، سر به‌هوا و اندوهناک اسباب تعجب مهمانان می‌شد.

او از شب رقص به‌این طرف احساس می‌کرد که یکی از آن دورانهای بحران افسردگی‌اش نزدیک می‌شود و نومیدانه علیه آن می‌جنگید. از زمانی که این پرنس به‌زنش نزدیک شده بود بی‌آنکه خود انتظار داشته باشد به‌سمت آجودانی مخصوص ارتقا یافته بود و از همان زمان در محافل بزرگ بار گران خفتی جانفرسا را بر دوش می‌کشید و افکار سیاه گذشته درخصوص خودپسندی آدمها مکرر و بیشتر از پیش به‌ذهنش می‌آمد. در عین حال ایجاد رابطهٔ عاطفی تازه‌ای بین آندره‌ی و ناتاشا، که او همچون خواهر خردسالی زیر بال می‌گرفت، و تضاد میان وضع او و وضع دوستش را در این زمینه نمایان می‌ساخت و اسباب تشدید افسردگی‌اش می‌شد. او به‌همان اندازه که از فکر کردن به‌زنش بیزار بود، به همان اندازه نیز می‌کوشید تا به ناتاشا و پرنس آندره‌ی نیندیشد. کماکان همه‌چیز را در پیشگاه ابدیت ناچیز می‌یافت، دوباره این پرسش برایش مطرح می‌شد که: "برای چه؟" شب و روز خود را به‌خواندن آثار ماسونی مجبور می‌کرد، به‌این امید که شاید روح شیطانی را که به‌او نزدیک می‌شد از خود دور کند. نیمه‌شب بود که مجلس را ترک کرد و رفت به طبقهٔ بالا و در اتاقِ سقف‌کوتاه و پردود سیگار خود روب‌دوشامبری کهنه به‌تن پشت میز نشست و شروع کرد به‌رونویسی از روی نسخه‌های اصلی اسناد لژهای اسکاتلندی که کسی به‌اتاقش وارد شد. پرنس آندره‌ی بود.

پی‌یر مثل گیجها با ناخرسندی گفت: ها، شمایید! ـ و با پریشانیِ آدمی ناکامیاب که به‌امید نجات از نارواییهای زندگی به‌کار پناه برده باشد، بااشاره به‌کتابچهٔ خود گفت: داشتم کار می‌کردم!

پرنس آندره‌ی با سیمای شاد و از شور شعله‌ورِ کسی که با نگاهی نو به‌زندگی می‌نگرد در برابر پی‌یر ایستاد و بی‌آنکه متوجه چهرهٔ اندوهناک او بشود با خودبینی شادکامان به‌روی او

لبخند زد و گفت: خوب، عزیزم، دیشب می‌خواستم به‌تو چیزی بگویم که نگفتم و امشب برای همین پیشت آمده‌ام، من هرگز در زندگی حالی شبیه به‌امروز نداشته‌ام. عاشق شده‌ام، عزیزم.

پی‌یر ناگهان آهی عمیق کشید و با اندام جسیم خود کنار پرنس آندره‌ی روی کاناپه فرو افتاد و گفت: عاشق ناتاشا رستوا، بله؟

ـ بله، بله، می‌خواستی عاشق چه کسی شده باشم. هیچ‌وقت ممکن نبود چنین چیزی را باور کنم. اما این احساس نیرومندتر از من است. دیشب رنج می‌کشیدم، در عذاب بودم، اما همین عذاب را حاضر نیستم با هیچ چیزی در دنیا عوض کنم. من پیش از این زندگی نمی‌کردم. تازه حالاست که می‌فهمم زندگی چیست. اما نمی‌توانم بی‌او زندگی کنم. ولی آیا ممکن است که او مرا دوست داشته باشد؟ من برای او پیرم... ماتت برده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ من؟ با منی؟

ناگهان برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن و گفت: نمی‌گفتم؟ من همیشه همین فکر را می‌کردم!... این دختر گنجینه‌ای است که... از آن... دختر فوق‌العاده‌ای است. بی‌نظیر است... دوست عزیز از شما خواهش می‌کنم، فکر نکنید، تردید به‌دل راه ندهید. ازدواج کنید، ازدواج کنید. من اطمینان دارم که خوشبخت‌تر از شما در دنیا کسی نخواهد بود.

ـ ولی او چه؟

ـ او شما را دوست دارد.

پرنس آندره‌ی خندان در چشمان پی‌یر نگریست و گفت: چه می‌گویی؟

پی‌یر با خشم فریاد زد:دوستتان دارد... من می‌دانم...

پرنس آندره‌ی بازوی او را گرفت و او را نگه داشت و گفت: چه می‌گویی؟ تو اصلاً می‌توانی وضع مرا پیش خود مجسم کنی؟ من احتیاج دارم که همه‌چیز را برای کسی بگویم.

پی‌یر گفت: خوب، حرف بزنید، خیلی خوشحال می‌شوم که حرفهایتان را گوش کنم ـ و حالت چهره‌اش به‌راستی عوض شد. چین پیشانیش صاف شد و با خوشرویی به‌حرفهای دوستش گوش سپرد. پرنس آندره‌ی نیز مثل این بود که کاملاً عوض شده باشد، آدم دیگری شده بود. پی‌یر تنها کسی بود که او تصمیم گرفته بود راز دل خود را برایش بگشاید، و هرآنچه بر دلش بار شده بود به‌تفصیل برایش گفت. گاه به‌جسارت و سهولت طرحهایی برای آینده‌ای دور می‌پرداخت و می‌گفت که نمی‌تواند خوشبختی خود را فدای هوسهای پدرش کند و او را وادار خواهد کرد که با این ازدواج موافقت کند و ناتاشا را دوست بدارد یا حتی بی‌موافقت او ازدواج خواهد کرد و گاه از آتشی که در دلش افتاده بود، چنانکه از چیزی عجیب و با او بیگانه و از اراده‌اش آزاد، به حیرت می‌افتاد.

می‌گفت: اگر کسی به‌من می‌گفت که ممکن است این‌گونه به‌دختری دل ببازم حرفش را باور

نمی‌کردم. این احساس به‌هیچ‌روی به‌آنچه در گذشته در دل داشتم نمی‌ماند. تمامی دنیا برای من به‌دو بخش تقسیم شده است؛ یکی او، که مظهر شیرینکامی و نور و امید است، و یکی باقی دنیا که او در آن نیست و آنجا همه اندوه و تاریکی است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: بله، تاریکی و ظلمت، بله، خوب می‌فهمم.

ــ من نمی‌توانم روشنایی را دوست نداشته باشم، این گناه از من نیست، و بسیار شادکامم. تو این احساس مرا می‌فهمی؟ می‌دانم که از این وضع من خوشحالی!

پی‌یر گفتهٔ دوستش را تأیید کرد و گفت: بله، بله، البته! ـ و با نگاهی نرم و غمبار به‌او نگریست. هرقدر سرنوشت دوستش در نظرش تابناکتر جلوه می‌کرد سرنوشت خود را غم‌انگیزتر و تاریکتر می‌یافت.

۲۳

موافقت پدر برای ازدواج لازم بود و پرنس آندره‌ی روز بعد به‌منظور جلب رضایت پدر به‌نزد او رفت.

پدرش این خبر را با ظاهری آرام اما دلی سرشار از خشم شنید. او نمی‌توانست بفهمد که وقتی زندگی برای خودِ او دیگر به‌پایان رسیده است کسی بخواهد به‌زندگی خود صورتی دیگر ببخشد و چیز تازه‌ای در آن وارد کند. پیرمرد در دل می‌گفت: چه می‌شد اگر راحتم می‌گذاشتند تا زندگیم را آن‌طور که می‌خواهم تمام کنم، آنوقت هرکار که می‌خواهند بکنند ـ اما در کار پسرش سیاستی را پیش گرفت که در موارد خطیر اختیار می‌کرد و موضوع را با تأمل به‌این طریق برای او بررسی کرد: اولاً این عروس از نظر اعتبار و تبار و ثروت آش دهن‌سوزی نیست، ثانیاً تو دیگر در اوان شباب و از حیث تندرستی چندان استوار نیستی (پیرمرد خاصه بر این نکته تکیه کرد) حال آنکه عروس جوان است، ثالثاً حیف است که پسرت پرنس نیکلای خردسال به‌دست دخترکی سپرده شود و سرانجام اینکه (و اینجا پیرمرد با نگاهی تمسخرآمیز به‌پسرش نگریست) من از تو خواهش می‌کنم که این کار را یک سال به عقب بیندازی، سفری به‌خارج بکنی، به‌وضع سلامت خودت سروسامانی بدهی و همان‌طور که خودت هم می‌خواهی یک مربی آلمانی برای پرنس نیکلای پیدا کنی و بعد اگر لجاج یا عشق یا سودایت یا هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار، هنوز با همین شدت باقی بود آنوقت زن بگیر، این حرف آخر من است. یادت باشد، گفتم حرف آخر ـ و لحنش چنان بود که نشان می‌داد که هیچ‌چیزی نخواهد توانست او را به‌تغییر تصمیم خود وادارد.

پرنس آندره‌ی به‌روشنی می‌دید که پیرمرد امیدوار است که سودای او یا عروس آینده‌اش تاب تحمل یک سال انتظار را نیاورد، یا اینکه خود پرنس پیر، ممکن است تا آن زمان از دنیا

برود، از این روی تصمیم گرفت که موافق نظر او رفتار کند، به‌این معنی که پیشنهاد ازدواج را بکند اما عروسی را بگذارد برای یک سال بعد.

پرنس آندره‌ی سه هفته بعد از آخرین شبی که به‌خانهٔ رستف رفته بود به‌پترزبورگ بازگشت.

ناتاشا روز بعد از رازگویی با مادرش از صبح تا شام در انتظار آمدن بالکونسکی ماند اما او نیامد. روز دوم و سوم نیز همچنان در انتظار گذشت. پی‌یر نیز به‌دیدارشان نمی‌آمد و ناتاشا که نمی‌دانست که پرنس آندره‌ی به‌نزد پدرش رفته است از بازنیامدنش سردرنمی‌آورد.

سه هفته به‌این ترتیب گذشت. ناتاشا دل و دماغ رفتن به‌جایی را نداشت و همچون سایه‌ای سرگردان و اندوهگین در اتاقها پرسه می‌زد و شبها پنهانی اشک می‌ریخت و دیگر به‌نزد مادرش نمی‌رفت. پیوسته برافروخته می‌شد و به‌هر بهانه برمی‌آشفت. گمان می‌کرد که همه از سرخوردگی او خبر دارند و به‌او می‌خندند یا بر او دل می‌سوزانند. گفتی غم دل‌شکستگی کم بود خواری سرشکستگی نیز به‌آن افزوده شد.

یک روز به‌نزد کنتس آمد و می‌خواست چیزی به‌او بگوید که ناگهان به‌گریه افتاد. اشکهایش اشک آزردگی کودکی بود که نمی‌داند به‌چه گناه مجازاتش کرده‌اند.

کنتس خواست آرامش کند و دلداریش دهد. ناتاشا ابتدا به حرفهای مادرش گوش داد اما ناگهان حرفش را برید و گفت: بس کنید مادر جان، من فکرش را نمی‌کنم و نمی‌خواهم بکنم! مدتی می‌آمد اینجا، حالا نمی‌آید. خوب، نیاید!

صدایش لرزید و چیزی نمانده بود که دوباره اشکش سرازیر شود، اما خود را در اختیار آورد و با آرامی ادامه‌داد: اصلاً هیچ خیال ندارم شوهر کنم، از او می‌ترسم، نگران هیچ‌چیز هم نیستم، هیچ‌چیز.

روز بعد از این گفتگو پیرهن نیمداری راکه با تنش پیوندی دلپذیر داشت، زیرا هرروز صبح که آن را به‌تن می‌کرد گفتی بال درمی‌آورد، پوشید و از صبح همان برنامهٔ پیشین زندگی راکه بعد از مجلس رقص رها کرده بود پیش گرفت. پس از صرف چای به تالاری که به‌سبب طنین خوشایند صدا ترجیح می‌داد در آن آواز بخواند رفت و شروع کرد به‌تمرین سولفژ[1]. پس از آنکه درس اول را به‌پایان رساند وسط تالار ایستاد و یک عبارت را که بیش از بقیهٔ آهنگ دوست داشت تکرار کرد و با شادی به‌این صداها که به‌زیبایی (و مثل این بود که این حال برایش تازگی داشت) جاری می‌شدند و فضای خالی تالار را پر می‌کردند و به‌آرامی خاموش می‌شدند گوش می‌داد و ناگهان نشاطی بی‌سابقه دلش را فراگرفت. با خود گفت: برای چه این‌قدر به‌این موضوع فکر کنم؟ همین‌طور که هست چه عیب دارد؟ و شروع کرد روی پارکت پرصدای اتاق قدم زدن،

۱. یعنی خواندن نت با رعایت زیر و بم و کوتاهی و بلندی آن.

آن‌هم نه قدم زدن نرم و عادی بلکه هر قدم را با پاشنه شروع می‌کرد و به‌سرپنجه پایان می‌داد (کفش نو و موردعلاقه‌اش را به‌پا کرده بود) و با همان لذتی که به‌آوای حنجرهٔ خویش گوش می‌سپرد این تپ‌تپ منظم پاشنه و جیرجیر سرپنجهٔ خود را روی پارکت در ذهن دنبال می‌کرد. از جلو آینه که می‌گذشت نگاهی به‌آن می‌انداخت و حالت سیمایش می‌گفت: آها، این منم! و چه خوبم! خیلی هم خوب! به‌هیچ کس هم احتیاج ندارم!

پیشخدمتی می‌خواست وارد شود و چیزی را در تالار مرتب کند اما او راهش نداد و دوباره در را پشت سر او بست و به قدم زدن خود ادامه داد. آن روز صبح به‌همان خلق‌وخوی پیشین که دلخواهش بود، به‌همان خودشیفتگی گذشته بازگشته بود. باز جمعی مردان خیالی را به‌ستایش خویش به‌سخن می‌آورد: «اما این ناتاشا عجب ماهپارهٔ شیرینی است، خوش‌صدا، جوان و کاری هم به‌کار کسی ندارد. چرا راحتش نمی‌گذارند؟» اما هرقدر هم آسوده‌اش می‌گذاشتند او خود دیگر نمی‌توانست آسوده باشد و این حال را احساس می‌کرد.

صدای باز شدن در ورودی خانه از توی سرسرا به‌گوش رسید و کسی پرسید: منزل هستند؟ ـ و صدای قدمهای کسی بلند شد. ناتاشا به‌تصویر خود در آینه نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید. صداهایی را از اتاق مجاور می‌شنید. وقتی عاقبت خود را دید رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. صدای او بود. ناتاشا یقین داشت که اوست، گرچه صدایش را از ورای درهای بسته به‌زحمت می‌شنید.

وحشتزده با رنگی پریده به‌اتاق پذیرایی شتافت و گفت: مادرجان بالکونسکی آمده! می‌ترسم. من این حال را نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌خواهم... دیگر... عذاب بکشم... چه کنم؟

کنتس هنوز جوابش را نداده بود که پرنس آندره‌ی با سیمایی جدی و سراپا هیجان به‌اتاق وارد شد. همین که چشمش به‌ناتاشا افتاد چهره‌اش روشن شد. دست کنتس و ناتاشا را بوسید و نزدیک کاناپه نشست.

کنتس گفت: مدتی است که ما را از لذت... ـ اما پرنس آندره‌ی در جواب او و به‌منظور گفتن هرچه زودترِ آنچه می‌خواست بگوید به‌میان حرفش دوید.

ـ مدتی است که نتوانسته‌ام خدمت برسم، چون به دیدن پدرم رفته بودم. می‌بایست دربارهٔ مطلب بسیار مهمی با او مذاکره کنم ـ و نگاه کوتاهی به‌ناتاشا انداخت و افزود: تازه دیشب برگشتم ـ و پس از مکث مختصری ادامه داد: حضرت کنتس، من باید با شما حرف بزنم.

کنتس آه عمیقی کشید و نگاهش را به‌زیر انداخت و گفت: بفرمایید، گوشم به‌شماست.

ناتاشا می‌دانست که باید آنها را تنها بگذارد اما نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. چیزی گلویش را می‌فشرد و با چشمانی گشاده، بی‌ادبانه راست به‌پرنس آندره‌ی می‌نگریست.

در دل می‌گفت: یعنی حالا، همین الان؟... نه، ممکن نیست!

پرنس آندره‌ی دوباره نگاهی به‌او انداخت و ناتاشا از همین نگاه دانست که اشتباه نکرده است. بله، همین حالا، در همان دقیقه سرنوشتش داشت رقم می‌خورد.

کنتس به‌آهنگ نجوا گفت: ناتاشا، برو، بعد صدایت می‌کنم.

ناتاشا با چشمانی ترسان و حاکی از تضرع به‌پرنس آندره‌ی و مادرش نگاهی کرد و بیرون رفت.

پرنس آندره‌ی گفت: حضرت کنتس، من آمده‌ام از دختر شما خواستگاری کنم.

چهرهٔ کنتس برافروخت. اما چیزی نگفت.

بعد با لحنی شمرده و آرام گفت: این پیشنهاد شما...

پرنس آندره‌ی ساکت به‌او چشم دوخته بود. کنتس تکرار کرد: این پیشنهاد شما... (کمی دستپاچه شد)... اسباب خوشوقتی ماست، و من... آن را می‌پذیرم... خوشحالم. شوهرم هم... امیدوارم... اما این کار به‌نظر خود او بستگی پیدا می‌کند...

پرنس آندره‌ی گفت: وقتی از نظر موافق شما اطمینان یافتم با او حرف خواهم زد. آیا شما با تقاضای من موافقید؟

کنتس گفت: بله! ـ و دستش را به‌سوی او پیش برد و چون پرنس آندره‌ی روی آن خم شد کنتس با احساس بیگانگیِ به‌محبت‌آمیخته‌ای لبهای خود را بر پیشانی او فشرد. هم میل داشت که پرنس آندره‌ی را مثل پسرش دوست داشته باشد هم او را مرد بیگانه‌ای می‌پنداشت که هراس در دلش می‌افکند.

کنتس گفت: من اطمینان دارم که شوهرم موافق خواهد بود. اما پدر شما...

ــ من قصدم را با او در میان گذاشتم و او موافقت کرد، منتها با این شرطِ بی‌چون و چرا که ازدواج دست‌کم یک سال دیگر صورت گیرد، و این مطلبی بود که می‌خواستم به‌اطلاع شما برسانم.

ــ درست است که ناتاشا هنوز جوان است، اما یک سال خیلی طولانی است.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و گفت: بله، ولی چاره‌ای نبود.

کنتس گفت: الان خودش را می‌فرستم پیشتان ـ و از اتاق بیرون رفت.

به سراغ دخترش که می‌رفت پیش خود تکرار می‌کرد: خدای بزرگ به‌ما رحم کن! ـ سونیا گفت که ناتاشا در اتاق خواب است. روی تختخواب خود نشسته بود و رنگ به‌چهره نداشت و با چشمانی خشک به‌شمایل مقدس نگاه می‌کرد و تندتند خاج می‌کشید و زیر لب چیزی می‌گفت. همین که مادرش را دید از تخت فروجست و به‌گردن او آویخت.

ــ چه شد، مادر جان؟ چه شد؟

کنتس با لحنی که به‌گوش ناتاشا سرد آمد گفت: برو، برو پیشش. از تو خواستگاری می‌کند ـ و با لحنی غمناک که اندک زنگ ملامتی نیز در آن محسوس بود به‌دنبال دخترش که شتابان از او دور می‌شد ادامه داد: برو، برو... ـ و آه عمیقی کشید.

ناتاشا ندانست چطور خود را به تالار پذیرایی رساند. وارد شد و چون او را دید ایستاد. با خود گفت: آیا به‌راستی این مرد بیگانه حالا همه‌چیز من شده است؟ ـ و بیدرنگ جواب داد: بله، همه‌چیز، حالا همین یک نفر برای من از همهٔ دنیا عزیزتر است ـ پرنس آندره‌ی به‌او نزدیک شد و چشمش را پایین انداخت و گفت: از همان لحظه که دیدمتان دل به‌شما دادم. آیا ممکن است امیدوار باشم؟

نگاهی به‌ناتاشا انداخت و حالت جدی و شیفتگی نمایان در چهرهٔ او به‌حیرتش انداخت. حالت سیمایش به‌او می‌گفت: پرسش برای چه؟ چرا در چیزی تردید می‌کنید که از آن یقین کامل دارید؟ جایی که با کلمات نمی‌توان احساس را بیان کرد، حرف چرا بزنیم؟

ناتاشا به‌او نزدیک شد و ایستاد. پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و بوسید.

ـ آیا مرا دوست دارید؟

ـ بله، بله ـ و لحنش گفتی زنگ آزردگی داشت. به‌صدای بلند آه کشید، و چند بار پشت سر هم، و عاقبت سخت به‌گریه افتاد.

ـ چرا گریه می‌کنید؟ چه‌تان شده؟

ناتاشا در میان هق‌هق گریه لبخند زد و گفت: آه، چقدر خوشحالم! ـ اندکی به‌سمت او خم شد و لحظه‌ای فکر کرد. گفتی در دل می‌پرسید: آیا این کار جایز است؟ ـ و او را بوسید.

پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و در چشمانش نگریست و عشق لحظه‌ای پیش را در دل نیافت. در اعماق جانش ناگهان چیزی واژگون شده بود. دیگر از آن شکوه شاعرانه و افسون مرموز اشتیاق اثری نبود و به‌جای آن احساس ترحمی بود به‌ضعف زنانه و کودکانهٔ او، وحشتی بود در برابر پاکبازی و اعتماد او، آگاهی گرانبار و درعین حال شیرین به‌تکلیفی بود که آن دو را برای همیشه به‌هم پیوند می‌داد. این احساس گرچه دیگر مثل گذشته شفاف و شاعرانه نبود، در عوض جدیتر و نیرومندتر بود.

پرنس آندره‌ی با چشمانی همچنان نگرنده به‌او، گفت: مادرجان به‌شما گفتند که دست‌کم تا یک سال دیگر صبر باید کرد؟

ناتاشا در دل می‌گفت: آیا به‌راستی منم؟ همان دخترک، همان بچهٔ دیروز؟ (همه مرا بچه می‌دانند) آیا به‌راستی من از این لحظه به‌بعد زن و همسر این مرد ناشناس و دوست‌داشتنی و دانشمند و با او برابر خواهم بود؟ با این مردی که حتی پدرم به‌او احترام می‌گذارد؟ آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟ آیا درست است که از این به‌بعد دیگر نباید زندگی را به‌بازی گرفت؟ درست است که از این به‌بعد آدم بزرگی شده‌ام و مسئولیت هرکار و هر حرفم را بر گردن دارم؟ او الان از من چی پرسید؟

جواب داد: نه! ـ اما نمی‌دانست که پرسش چه بوده است.

پرنس آندره‌ی گفت: باید مرا ببخشید، اما شما خیلی جوانید و من در زندگی چیزهای زیادی چشیده و دیده‌ام. من از بابت شما می‌ترسم، هنوز خودتان را خوب نمی‌شناسید.

ناتاشا به‌دقت بسیار گوش به‌او سپرده بود و می‌کوشید معنی حرفهای او را دریابد، و درنمی‌یافت.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: گرچه تحمل این یک سالی که باید در انتظار کامیابی بگذرانم برایم بسیار سنگین است، اما شما فرصت دارید که خود را بیازمایید. تقاضای من از شما این است که پس از یک سال مرا از سعادت سیراب کنید، اما شما آزادید. نامزدی ما محرمانه خواهد ماند و اگر شما به این نتیجه رسیدید که مرا دوست ندارید... ـ و با لبخندی غیرطبیعی ادامه داد: یا اگر مرد دیگری را...

ناتاشا حرف او را برید: چرا این حرف را می‌زنید؟ شما می‌دانید که از همان روزی که شما اول بار به‌آترادنویه آمدید دل به‌شما دادم ـ و یقین کامل داشت که حرفش حقیقت دارد.

ــ تا یک سال دیگر شما خودتان را بهتر خواهید شناخت.

ناتاشا که تازه فهمیده بود که عروسی یک سال به‌عقب می‌افتد ناگهان گفت: یک سال؟ چرا یک سال؟ یک سال برای چه؟... ـ پرنس آندره‌ی شروع کرد علل این تعویق را به‌او توضیح دادن. اما ناتاشا به‌او گوش نمی‌داد.

پرسید: غیر از این راهی نیست؟ ـ پرنس آندره‌ی جوابی نداد، اما تغییرناپذیری این تصمیم در سیمایش نمایان بود.

ناتاشا ناگهان گفت: چه بد! وحشتناک است! ـ و نتوانست جلو هق‌هق خود را بگیرد: یک سال مرا خواهد کشت! چطور می‌توانم یک سال صبر کنم؟ وحشتناک است! ـ نگاهی به‌چهرهٔ نامزدش انداخت و آثار عذاب و حیرت در آن دید.

فوراً جلو گریهٔ خود را گرفت و گفت: نه، نه، من هر کار که باشد می‌کنم. خیلی خوشبختم!

پدر ومادرش وارد شدند و عروس و داماد را تبرک دادند.

از آن روز به‌بعد پرنس آندره‌ی در خانهٔ رستف داماد شناخته شد.

۲۴

نامزدی بالکونسکی با ناتاشا را جشن نگرفتند و خبر آن را به‌هیچ کس ندادند. پرنس آندره‌ی به‌این کار اصرار داشت. می‌گفت که چون این عقب افتادن عروسی به‌علت ناچاری او بوده است بار آن هم باید بر دوش خودش قرار گیرد. می‌گفت که او خود را تا آخر عمر به‌قولی که داده است متعهد می‌داند اما نمی‌خواهد ناتاشا را با قیدی دربند کند و او را کاملاً آزاد می‌گذارد. اگر ناتاشا شش ماه بعد احساس کند که نامزدش را دوست ندارد، حق خواهد داشت که تقاضای او را رد

کند. بدیهی است که نه پدر و مادر ناتاشا حاضر بودند چنین چیزی را بپذیرند و نه گوش خود ناتاشا به‌این حرف بدهکار بود. اما پرنس آندره‌ی بر سر حرف خود باقی ماند. او هرروز به‌خانهٔ رستف می‌آمد اما با ناتاشا همچون نامزد رفتار نمی‌کرد. او را «شما» خطاب می‌کرد و فقط دستش را می‌بوسید. پس از آنکه از ناتاشا تقاضای ازدواج کرد رابطهٔ میان آنها یکسر تغییر کرد و بسیار صمیمانه‌تر و ساده‌تر شد. مثل این بود که تا آن زمان یکدیگر را نمی‌شناختند و هردو دوست داشتند به‌یاد آورند که هنگامی که هنوز برای هم کسی نبودند به‌چه چشمی به‌یکدیگر می‌نگریستند. حالا هردو احساس می‌کردند که کاملاً عوض شده‌اند. پیش از آن رفتارشان به‌تظاهر آمیخته بود و حالا ساده و صادقانه شده بود. گفتگو و نشست و برخاست با پرنس آندره‌ی در آغاز با سنگینی و تکلف همراه بود. او را آدمی از دنیایی دیگر می‌انگاشتند و ناتاشا مدتی مدید می‌کوشید تا اهل خانه را با او مأنوس کند و با غرور به‌همه اطمینان می‌داد که او فقط به‌ظاهر غیر از دیگران است و درواقع مثل همه است و خودش هم اصلاً از او واهمه‌ای ندارد و هیچ‌کس نباید از او وحشت داشته باشد. پس از چند روز اعضای خانواده همه با او مأنوس شدند و دیگر در حضور او شرمی نداشتند و روال زندگی پیشین خود را پیش گرفتند و پرنس آندره‌ی نیز با آنها می‌جوشید. او می‌توانست با کنت دربارهٔ ادارهٔ امور املاک و مسائل کشاورزی حرف بزنند و با کنتس و ناتاشا در خصوص لباس و آرایش بحث کند و سر سونیا را با گفتگو دربارهٔ سوزندوزی و آلبومش گرم کند. گاه در حضور پرنس آندره‌ی با هم حرف می‌زدند و در شگفت که این کار چگونه راست شد و یقین پیدا کردند که این پیوند از پیش مقدر بوده است. مثلاً آمدن پرنس آندره‌ی به‌آترادنویه و مسافرت خانواده به‌پترزبورگ و توافق و هم احساس مشترک میان پرنس آندره‌ی و ناتاشا که از همان سفر اول توجه دایه را به‌خود جلب کرده بود و برخورد و بگومگوی پرنس آندره‌ی با نیکلای در ۱۸۰۵ و نیز بسیاری از پیش‌آمدها که اعضای خانواده تازه به آن پی می‌بردند همه از پیش مقدر بوده است.

ملال ملایم و سکوت شاعرانه‌ای که همیشه بین دو نامزد حاکم است در خانه حکمفرما بود. اغلب پیش می‌آمد که همه در کنار هم می‌نشستند و ساکت می‌ماندند، گاه همه برمی‌خاستند و می‌رفتند و نامزدها تنها می‌ماندند اما همچنان سکوت برقرار می‌ماند. به‌ندرت از زندگی آیندهٔ خود چیزی می‌گفتند. پرنس آندره‌ی بیمناک بود و شرم داشت که در این خصوص حرفی بزند و ناتاشا در این احساس، چنانکه در همهٔ احساسهای او که پیوسته آنها را به‌حدس درمی‌یافت، با او وجه مشترک داشت. یک بار شروع کرد دربارهٔ پسرش از او پرس‌وجو کردن. پرنس آندره‌ی سرخ شد و این حال اغلب برایش پیش می‌آمد و ناتاشا آن را بسیار دوست داشت. جواب داد که پسرش با آنها زندگی نخواهد کرد.

ناتاشا وحشتزده پرسید: چرا؟

ـ نمی‌توانم او را از پدربزرگش جدا کنم، از این گذشته...

ناتاشا که منظور او را به‌حدس دریافته بود فوراً گفت: وای، چقدر دوستش می‌داشتم! ولی می‌دانم، شما نمی‌خواهید که بهانه‌ای برای اختلاف میان خودتان و من وجود داشته باشد.

کنت پیر گاه نزد پرنس می‌آمد، رویش را می‌بوسید و درخصوص تربیت پتیا، یا وضع خدمت نیکلای از او نظر می‌خواست. کنتس بزرگ به‌آنها نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. سونیا هر لحظه می‌ترسید که حضورش بر آنها باری باشد و حتی هنگامی که آنها میلی به‌تنها بودن نداشتند منتظر بهانه‌ای بود که تنهاشان گذارد. هروقت پرنس آندره‌ی حرف می‌زد (و چه خوب حرف می‌زد) ناتاشا با غرور به‌او گوش می‌سپرد و هروقت ناتاشا دهان می‌گشود با خوشحالی و هراس می‌دید که او با دقت و نگاهی جویا به‌او چشم دوخته است و حیران می‌ماند که: در من چه می‌جوید؟ این نگاهش به‌دنبال چیست؟ و اگر آنچه می‌جوید در من نیابد چه کنم؟ ـگاه نشاط جنون‌آمیزی که خاص خودش بود بر جانش حاکم می‌شد و آنوقت سراپا چشم و گوش می‌شد تا خندهٔ او را در جان خویش دریابد. پرنس آندره‌ی بسیار کم می‌خندید، اما درعوض وقتی می‌خندید خود را به‌کمال به‌مستی آن وامی‌سپرد و ناتاشا هربار بعد از این خنده خود را به‌او نزدیکتر احساس می‌کرد و اگر اندیشهٔ جدایی آتی، که پیوسته نزدیکتر می‌شد به‌وحشتش نمی‌انداخت شیرینکامی‌اش حدی نمی‌داشت.

پرنس آندره‌ی شب قبل از عزیمتش از پترزبورگ پی‌یر را که از شب رقص دیگر به‌خانهٔ رستف نیامده بود با خود آورد. پی‌یر گیج و پریشان احوال به‌نظر می‌رسید و با کنتس بزرگ مشغول گفتگو شد. ناتاشا، که با سونیا سر میز شطرنج نشسته بود، پرنس آندره‌ی را نزد خویش خواند. آندره‌ی نزد آنها رفت و پرسید: شما خیلی وقت است که بزوخف را می‌شناسید، از او خوشتان می‌آید؟

ـ بله، جوان خیلی خوبی است، خیلی هم بامزه است.

و مثل هربار که از پی‌یر صحبت می‌کرد شروع کرد داستانهایی از سر به‌هوایی پی‌یر که پاره‌ای از آنها هم ساختگی بود تعریف کردن.

پرنس آندره‌ی گفت: می‌دانید، من راز خودمان را به‌او گفته‌ام. او را از کودکی می‌شناسم، جوان فوق‌العاده خوش‌قلبی است ـ و ناگهان با لحنی جدی گفت: ناتالی، از شما خواهش می‌کنم... ببینید، من می‌روم و خدا می‌داند چه ممکن است پیش آید. شما ممکن است از من... خوب می‌دانم که نباید در این خصوص حرفی بزنم... فقط یک چیز... خواهش می‌کنم هر اتفاقی که در غیاب من بیفتد...

ـ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

پرنس آندره‌ی ادامه داد: هر غصه‌ای داشتید، مادموازل سوفی، از شما می‌خواهم، هر اتفاقی

افتاد و احتیاجی به‌کمک فوری یا غیر آن داشتید فقط به‌او اعتماد کنید و از او کمک بخواهید. او آدم گیج و مضحکی است اما آدمی از او پاکتر و نیک‌نهادتر وجود ندارد.

نه پدر و مادر می‌توانستند تصور کنند، نه سونیا و نه خود پرنس آندره‌ی که جدایی از نامزدش بر ناتاشا چه اثری خواهد گذاشت. ناتاشا با چهره‌ای گداخته و دلی همه‌شور و چشمانی خشک در خانه پرسه زد و به‌کارهایی بسیار جزئی و مبتذل سرگرم شد. مثل این بود که نمی‌فهمید چه‌چیز در انتظار اوست، و حتی لحظه‌ای که پرنس آندره‌ی برای خداحافظی دست او را بوسید اشکی نریخت.

فقط گفت: نروید! ـ و این را با آهنگی گفت که پرنس آندره‌ی را به‌فکر انداخت که آیا به‌راستی بهتر نبود از سفر صرف‌نظر کند و بماند. آندره‌ی تا مدتی مدید آن را از یاد نبرد. وقتی هم که پرنس آندره‌ی رفت ناتاشا گریه نکرد، اما تا چند روزی در اتاق خود ماند و دستش به‌هیچ کاری نمی‌رفت. بیتابی هم نمی‌کرد، فقط گاه‌گاه می‌گفت: آخر برای چه رفت؟

اما دو هفته پس از رفتن پرنس آندره‌ی یکباره به‌طوری که اطرافیان هیچ انتظارش را نداشتند از درد و غم خود آزاد شد و رفتار و کردارش به‌صورت گذشته درآمد اما همچون کودکانی که با سیمایی دیگرگون از بیماری ممتد برمی‌خیزند، احوال درونیش عوض شده بود.

۲۵

پرنس نیکلای آندره‌یچ بالکونسکی پس از عزیمت پسرش بیمارتر و تندخوتر از پیش شده بود. پرخاشجوتر شده بود و هجوم بی‌علت خشمش بیشتر بر سر پرنسس ماریا فرومی‌ریخت. مثل این بود که می‌کوشید تا نقاط حساس و دردناک او را پیدا کند تا هرچه بی‌رحمانه‌تر عذابش دهد و جانش را بکاهد. پرنسس ماریا به‌دو چیز عشق می‌ورزید که سرچشمهٔ شادمانی و دلخوشیش بود: یکی برادرزاده‌اش نیکولوشکا و دیگری مذهب، و این هردو برای پدرش بهترین بهانه بود تا به‌او بتازد و مسخره‌اش کند. موضوع گفتگو هرچه بود، او آن را به‌خرافه‌پرستی پیردختران یا ناز و نوازش بیش از حد کودکان و لوس کردن آنها می‌کشاند. می‌گفت: تو می‌خواهی او را (یعنی نیکولوشکا را) یک پیردختر مثل خودت بار بیاوری، اما بد می‌کنی. پرنس آندره‌ی پسر می‌خواهد و نه یک پیردختر وامانده ـ یا در حضور پرنسس ماریا از مادموازل بوری‌ین می‌پرسید که از این کشیش‌بازیها و شمع‌سوزی و شمایل‌پرستی روسها خوشش می‌آید؟ ـ و در این خصوص دخترش را به‌باد تمسخر می‌گرفت.

پیوسته پرنسس ماریا را به‌تلخی می‌آزرد و دلش را سخت می‌شکست اما دخترش این‌همه را به‌آسانی بر او می‌بخشید، زیرا پدرش را در برابر خویش مقصر نمی‌شمرد. مگر ممکن بود که پدرش، که با وجود همهٔ پرخاشجوییهایش بی‌تردید دوستش داشت، نسبت به‌او ظلم روا دارد؟

اصلاً معنی عدل چیست؟ پرنسس ماریا هرگز دربارهٔ «عدل» که نشان کبر با خود داشت فکر نمی‌کرد. همهٔ قوانین پیچیدهٔ انسانی برای او در یک قانون ساده و روشن خلاصه می‌شد و آن قانون عشق و انکار خود بود و این قانون راکسی به‌ما آموخته بود که با وجود خدایی از سر عشق در راه انسانها رنج برده و شهید شده بود. او (یعنی پرنسس ماریا) کی بود که به‌عدل یا ظلم دیگران بیندیشد؟ وظیفهٔ او فقط آن بود که رنج بکشد و دوست بدارد و این کاری بود که می‌کرد.

پرنس آندره‌ی زمستان به‌لیسیه‌گوری آمد و شادمان و نرمخو و مهربان بود و پرنسس ماریا مدتها بود که او را در این حال ندیده بود. احساس می‌کرد که برای برادرش اتفاقی افتاده است. اما پرنس آندره‌ی دربارهٔ عشق خود چیزی به‌خواهرش نگفت. پیش از عزیمتش مدتی با پدرش گفتگو می‌کرد و پرنسس ماریا متوجه شد که هردو با ناخشنودی از هم جدا شدند.

پرنسس ماریاکمی پس از رفتن برادرش نامه‌ای به‌دوستش ژولی کاراگیناکه مثل همهٔ دختران آرزوی گرفتن او را برای برادرش در دل می‌پروراند نوشت. ژولی کاراگیناکه برادرش در جنگ با ترکها[1] کشته شده بود در آن زمان سوکوار بود.

ژولی دوست عزیز و مهربانم:

پیداست که سرنوشت ما همه جز تحمل مصیبت نیست. ماتم شما به‌قدری سخت و تاب‌آزماست که من به‌هیچ روی نمی‌توانم آن را برای خود توجیه کنم مگر به‌این تعبیر که آن را نشان لطف خاص خدا بدانم که با عشق بیکران خود از این راه شما و مادر گرانقدرتان را می‌آزماید. آه دوست عزیز، مذهب و فقط مذهب است که می‌تواند ما را، نمی‌گویم تسلا دهد، بلکه از نومیدی نجات بخشد. فقط مذهب است که می‌تواند معضلاتی را که بی‌یاری ایمان از دایرهٔ درک انسان بیرون است بر ما روشن کند. چرا و به‌چه سبب انسانهای نیک‌اندیش و پاک‌نهادی که می‌توانند در زندگی خوشبخت باشند و نه‌تنها زیانی به‌کسی نمی‌رسانند بلکه وجودشان برای سعادت دیگران واجب است به‌پیشگاه خدا فراخوانده می‌شوند و کسانی که سیاهدل و بی‌فایده و زیانبخشند یا کسانی که بر خود و دیگران باری گرانند زنده می‌مانند؟ اولین مرگی که من شاهدش بودم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد مرگ زن‌برادر نازنینم بود که بر من چنین اثری گذاشت. همان‌طور که شما در پیشگاه سرنوشت حیرانید که چرا برادرتان را از کنارتان ربود من نیز در شگفت بودم که چرا لیزا، این فرشتهٔ زیبا که نه‌تنها به‌هیچ انسانی زیانی نمی‌رساند بلکه هرگز جز اندیشه‌های نیک در ذهن نداشت بایست بمیرد. ولی خوب، دوست عزیز، از آن روز پنج سال می‌گذرد و من با شعور ناچیز خود دارم به‌روشنی درک می‌کنم که چرا

---

۱. روسیه از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۲ با امپراتوری عثمانی در جنگ بود. این جنگ که در آن کوتوزف فرماندهی کل قوای روسیه را به‌عهده داشت به‌امضای پیمان بوخارست و الحاق بسارابی به‌امپراتوری روسیه منجر شد.

او می‌بایست مرده باشد و این مرگ چگونه گواه لطف بی‌حد آفریدگار بود و کارهایش همه، گرچه ما حکمت بیشتر آنها را نمی‌فهمیم، جز نمایش عشق بی‌کران او نسبت به‌ما بندگانش نیست. اغلب فکر می‌کنم که او فرشته‌ای چنان معصوم بود که تاب تحمل بار سنگین مادری و توانایی ایفای تمام وظایف آن را نداشت. او، که در مقام همسری جوان از هر عیبی پاک بود، شاید در حد یک مادر نمی‌توانست به‌همان اندازه از سستی مبرا باشد. حالا نه‌تنها جز صادقانه‌ترین افسوس و روشنترین یاد برای ما و خاصه برای پرنس آندره‌ی نصیبی نگذاشته است، بلکه در آن دنیا به‌یقین مقامی دارد که من هرگز جرئت ندارم برای خود آرزو کنم. البته نباید فقط از او حرف بزنم؛ این مرگ وحشتناک نابهنگام در عین تلخیِ غم، نیکوترین اثر را بر من و برادرم گذاشته است. در آن زمان، در ساعت مرگ، این افکار به‌سرم راه نداشتند و اگر به‌ذهنم می‌رسیدند با وحشت و نفرت از آنها می‌گریختم، اما حالا برایم به‌قدری روشن‌اند که در استقامت آنها تردیدی ندارم. دوست عزیز، این مطالب را فقط به‌آن دلیل برای شما می‌نویسم که حقیقت تابناکی را که در انجیل نهفته و برای من قاعدهٔ زندگی شده است به‌شما القا کنم: بی‌ارادهٔ او یک مو از سر هیچ تنابنده‌ای کم نمی‌شود و عشق بی‌حد او نسبت به‌ماست که خواست او را معین می‌کند، و به‌این سبب هر آنچه بر سر ما آید فقط به‌مصلحت ما و برای نیکبختی ماست.

پرسیده بودید که آیا زمستان آینده را در مسکو به‌سرخواهیم برد یا نه. گرچه اشتیاق بسیاری به‌دیدن شما دارم، ولی گمان نمی‌کنم و میل هم ندارم به‌مسکو بیایم. تعجب خواهید کرد اگر بگویم که علت این اکراه من بوئوناپارته است. لابد می‌دانید که وضع سلامت پدرم روزبه‌روز بدتر می‌شود، نمی‌تواند جوابگویی و مخالف‌خوانی حریفان را تحمل کند، به‌خشم می‌آید. تندخشمی او بیشتر در موردمسائل سیاسی است، نمی‌تواند تحمل کند که بوئوناپارته با سلاطین اروپا خاصه با امپراتور ما، نبیرهٔ کاترین کبیر، همچون همسر و برابر رفتار کند. به‌طوری که می‌دانید من ابداً اعتنایی به‌امور سیاسی ندارم، اما از گفته‌های پدرم و صحبتهای او با میخاییل ایوانویچ از هرآنچه در دنیا می‌گذرد، خاصه از حرمتی که همه‌جا به بوئوناپارته گذاشته می‌شود خبر دارم و مثل این است که در تمام کرهٔ خاک فقط در لیسیه‌گوری است که این ماجراجو مردی بزرگ دانسته نمی‌شود چه رسد به‌اینکه امپراتور فرانسه شمرده شود. تحمل این حال برای پدرم دشوار است. گمان می‌کنم که او بیشتر به‌سبب عقاید سیاسی‌اش و از آنجاکه تاب تحمل هیچ مخاطبی را ندارد و نظر خود را بی‌ملاحظه بیان می‌دارد پیش‌بینی می‌کند که برخوردهای شدید و ناخوشایندی برانگیزد. به‌این سبب از فکر سفر به‌مسکو استقبالی نمی‌کند. تمام بهره‌ای را که با معالجات پزشکی نصیبش بشود بر سر مجادلات

غیرقابل‌اجتناب سیاسی در اطراف بوئوناپارته خواهد گذاشت. در هرحال این موضوعی است که به‌زودی روشن خواهد شد. زندگی خانوادگی، از غیاب برادرم آندره‌ی که بگذریم، به‌روال گذشته ادامه دارد. همان‌طور که پیش از این نوشتم او در این اواخر خیلی عوض شده است. بعد از مصیبت فوت همسرش تازه امسال تکانی خورده است، شوری در درونش پدید آمده است و دوباره همان شده است که من در کودکی می‌شناختم، پاک‌اندیش و شیرین‌خو با دلی بسیار نرم، چنانکه نظیرش را سراغ ندارم. به‌نظرم عاقبت پی برده است به‌اینکه زندگی برایش به‌پایان نرسیده است. اما در عین این تحول روانی از حیث جسمانی بسیار ضعیف و لاغرتر و عصبیتر از پیش شده است. از بابت او نگرانم و خوشحالم که راه این سفر خارج راکه پزشکان مدتهاست به‌او توصیه می‌کنند پیش گرفته است. امیدوارم که به‌شفای کامل او بینجامد. نوشته‌اید که در پترزبورگ او را یکی از فعالترین و باکمالترین و هوشمندترین جوانان می‌شمارند. امیدوارم غرور خانوادگی را بر من ببخشید، ولی من هرگز از این بابت تردیدی نداشته‌ام. نیکیهایی که اینجا در حق همه کرده، از بندگان خودش گرفته تا ملاکان، حساب ندارد. حالا که به‌پترزبورگ آمده سمتی راکه شایستهٔ آن بوده به‌دست آورده است. تعجب می‌کنم که چگونه شایعات، خاصه شایعات نادرست از قبیل آنچه دربارهٔ ازدواج موهوم او با دوشیزه رستوای کوچک نوشته‌اید، از پترزبورگ به‌مسکو می‌رسند. به‌دلایلی که می‌نویسم گمان نمی‌کنم که آندره‌ی هرگز با هیچ دختری و خاصه با او ازدواج کند. اولاً می‌دانم که گرچه برادرم بسیار به‌ندرت از همسر مرحومش حرف می‌زند، اندوه فقدان او در دلش ریشه‌ای عمیقتر از آن دارد که تصمیم بگیرد کسی را جانشین او کند و این فرشتهٔ نازنین کوچکمان را به‌دست مادر ناتنی بسپارد. دوم اینکه این دختر خانم تاجایی که من اطلاع دارم از آن گروه زنانی نیست که بتواند نظر برادرم را به‌خود جلب کند. گمان نمی‌کنم که پرنس آندره‌ی او را به‌همسری انتخاب کرده باشد، صادقانه بگویم من هم دلم نمی‌خواهد که چنین انتخابی بکند. قلمم را آزاد گذاشتم و زیاد پرحرفی کردم. این دومین ورقی است که سیاه می‌کنم. خداحافظ دوست عزیز. خدا شما را در پناه قدس و حفاظ حصین خویش حفظ کند. دوست مهربانم مادموازل بوری‌ین شما را می‌بوسد.

۲۶

اواسط تابستان پرنسس ماریا نامه‌ای از برادرش از سوئیس دریافت کرد که هیچ انتظارش را نداشت. پرنس آندره‌ی در این نامه خبر عجیب و نامنتظری را به‌او داده بود و آن، خبر نامزدی خود با دوشیزه رستوا بود. نامه سراسر از شور عشق نسبت به‌نامزد و از محبت و اعتماد نسبت

به خواهر سرشار بود. نوشته بود که هرگز این‌طور به زنی عشق نورزیده است و تازه حالا معنی زندگی را می‌فهمد و آن را می‌شناسد. از خواهرش عذر خواسته بود که در سفرش به لیسیه‌گوری به او چیزی نگفته بود، البته دربارهٔ این تصمیم با پدرش مذاکره کرده بود. دلیلش هم این بود که اگر خواهرش در جریان قرار می‌گرفت به پدرش اصرار می‌کرد که با ازدواج آنها موافقت کند و تقاضایش به جایی نمی‌رسید، و چه‌بسا پدرش را به خشم هم می‌آورد، چنانکه زهر ناخرسندی خود را در کام او می‌ریخت، و نیز نوشته بود که از اینها گذشته موضوع در آن زمان هنوز مثل امروز قطعی نشده بود: آن‌روز پدر برای ازدواج ما مهلتی یک‌ساله مقرّر کرد. این صحبت مربوط به شش ماه پیش است، یعنی نصف مهلت معین شده سپری شده است و من بیش از پیش در تصمیم خود استوارم. اگر این پزشکان نبودند که سه ماه دیگر مرا اینجا، اسیر مراکز آب‌معدنی نگه دارند به روسیه باز می‌گشتم، اما حالا مراجعتم سه ماه دیگر به عقب می‌افتد. تو مرا می‌شناسی و با مناسباتم با پدر آشنایی، من هیچ احتیاجی به او ندارم و از او چیزی نمی‌خواهم، همیشه مستقل بوده‌ام و خواهم ماند. اما حالا که ممکن است دیگر مدت زیادی مهمان ما نباشد کار خلاف میل او کردن و خشم او را برای خود خریدن شیرینکامی را بر من حرام خواهد کرد. حالا نامه‌ای در همین خصوص به او می‌نویسم و از تو می‌خواهم که آن را در فرصتی مناسب به او برسانی و به من اطلاع دهی که نظرش در این باره چیست و آیا امیدی هست که او از مهلتی که مقرّر کرده به قدر سه‌ماه بکاهد؟

پرنسس ماریا پس از تردیدها و دعا و مناجاتهای بسیار عاقبت نامه را به پدر داد. روز بعد پرنس پیر با خونسردی گفت: به برادرت بنویس که تا من نمرده‌ام صبر کند. دیگر چیزی نمانده است، به همین زودیها از شرّ من خلاص خواهد شد.

پرنسس می‌خواست جوابی بدهد اما پدرش اجازه نداد و صدایش را بلند کرد که: خوب، بگیرش، بگیرش عزیزم... بهتر از این پیدا نمی‌کنی... ایل و تبارش عالی نیست که هست... آدمهای باشعور و کمالی نیستند که هستند... پولدار نیست که هست... دیگر چه می‌خواهی؟ بله، برای نیکولوشکا هم مادر ناتنیِ خوبی می‌شود... براش بنویس که همین فردا دست به‌کار بشود... سر نیکولوشکا هم بی‌کلاه نمی‌ماند... یک مادر ناتنی عالی می‌آید بالای سرش... من هم بوریینکا را می‌گیرم... ها ها ها... تا سر خودش هم بی‌کلاه نماند و او هم زن‌پدر داشته باشد... فقط یک چیز را بدان، من دیگر در این خانه حوصلهٔ دیدن زن و من را ندارم... حالا که می‌خواهد زن بگیرد دست زنش را بگیرد ببرد هر جا که می‌خواهد... تو هم برو پیش او... خدا به همراهت... یالاّ، راه باز و جاده دراز...

پرنس پس از این خروش خشم، دیگر در این باب لب نگشود اما خشم فروخوردهٔ خود را از ضعف یسر در ارتباط با دخترش ظاهر ساخت و زخم‌زبان دربارهٔ زن‌پدر و ناز و نوازش از

مادموازل بوری‌ین در حضور پرنسس و به‌قصد ریشخند پرنسس ماریا، به بهانه‌های گذشته افزوده شد.

به دخترش می‌گفت: آخر برای چه او را نگیرم؟ عنوان پرنسس برازندهٔ اوست.

پرنسس ماریا با تعجب و حیرت بسیار می‌دید که پدرش به راستی در این اواخر ندیمهٔ فرانسوی او را بیشتر و بیشتر به خود نزدیک می‌کند. به برادرش نوشت که واکنش پدر نسبت به نامهٔ او چه بوده است و در عین حال دلداریش داد و امیدوارش کرد که عاقبت توافق پیرمرد را با این کار به دست خواهد آورد.

پرنسس ماریا به تربیت نیکولوشکا و اندیشیدن به‌کار آندره‌ی و مذهب دل خوش می‌کرد و از آنها چشم یاری داشت. اما از اینها گذشته، از آنجا که هر انسانی به داشتن امیدهای شخصی نیازمند است پرنسس ماریا نیز در اعماق نهانخانهٔ ضمیرش رؤیا و امیدی پنهان داشت که بزرگترین مایهٔ دلداری زندگیش بود. سرچشمهٔ این رؤیا و امید تسلی‌بخش همان خدابندگان و زائران سرگردانی بودند که پنهان از پرنس به دیدنش می‌آمدند. هر قدر پرنسس ماریا بیشتر می‌زیست و بر دیده‌های خود بیشتر تأمّل می‌کرد و پخته‌تر می‌شد ازکوتاه‌بینی کسانی که در این دنیا در پی خوشبختی و شادکامی‌اند و برای دست یافتن به این سعادت ناممکن و موهوم و ناپاک خود را در زحمت می‌اندازند و برای خود عذاب می‌خرند و می‌جنگند و به یکدیگر بدی روا می‌دارند بیشتر به حیرت می‌افتاد. پرنس آندره‌ی همسرش را دوست می‌داشت. همسرش از دنیا رفت. این برایش کافی نبود، حالا می‌خواهد خوشبختی خود را با زن دیگری پیوند دهد. پدرش با این کار مخالف است چون برای پسرش زنی اسم و رسم‌دارتر و ثروتمندتر می‌خواهد. همه‌شان تلاش می‌کنند، رنج می‌برند، جان خود و روح جاوید خود را به فساد می‌کشند تا نعمتی را به دست آورند که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و ما نه فقط این معنی را می‌دانیم بلکه مسیح، فرزند خدا، خود به این جهان خاکی آمد و به ما گفت که این زندگی آنی بیش نیست و برای آزمودن ماست و با این همه سخت به آن آویخته‌ایم و گمان می‌کنیم که سعادت را فقط در آن خواهیم یافت. پرنسس ماریا با خود می‌گفت که چطور است که هیچ‌کس این را نمی‌فهمد؟ هیچ‌کس، مگر همین خدابندگان، همین زائران خوار شمرده که کیسه بر شانه انداخته از در حقیر خدمتکاران به دیدن من می‌آیند و می‌ترسند که چشم پرنس به آنها بیفتد، ترسشان از مجازات او نیست، از این می‌ترسند که وسیلهٔ ارتکاب گناه او بشوند. خانواده و زادبوم خود را رهاکردن، میل به مال را در دل کشتن و از نعمتهای این جهان دوری‌جستن و از قید تعلق آزادشدن، با یک پیرهن کرباس و در بی‌نامی بر خاک خدا سیرکردن و آزاری به‌کسی نرساندن و برای همه دعاکردن، چه برای کسانی که ایشان را به زاری از خود می‌رانند و چه برای آنهایی که پناهشان می‌دهند و حمایتشان می‌کنند. زندگی و حقیقتی بالاتر از این وجود ندارد.

یکی از همین زنان زائر فدوسیوشکا[1] نام داشت، زنی پنجاه ساله، خُردجثه، آبله‌گون و خاموش بود. سی سالی بود که زنجیر برکمر داشت[2] و برهنه‌پا بیابان می‌پیمود. پرنسس ماریا بسیار به او دل بسته بود. یک روز که این زن در اتاق تاریک او در پرتو چراغکی کم‌سو از زندگی خود برای او می‌گفت ناگهان این فکر به ذهن پرنسس ماریا آمد و به شدت قوت گرفت که فدوسیوشکا یگانه زنی است که راه درست را یافته است، بر آن شد که خود نیز همین راه را پیش گیرد. فدوسیوشکا برای خواب رفت، و او مدتی دراز فکرکرد و سرانجام به یقین دریافت که باید به همین راه قدم گذارد، گرچه برای او کاری عجیب می‌نمود. این قصد خود را فقط با روحانی راهبی، اکین‌فیِ[3] کشیش، درمیان گذاشت و مرد روحانی فکر او را تأیید کرد. پرنسس ماریا یک دست لباس کاملِ زائری مرکب از پیرهن و چارق و لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد. به این بهانه که می‌خواهد آنها را به زن زائری پیشکش کند. اغلب به‌گنجهٔ جای گنجینهٔ خود نزدیک می‌شد و دودل برابر آن می‌ایستاد که آیا وقت آن نرسیده است که قصد خود را عملی کند؟

اغلب به نقل ماجراهای آنها گوش می‌سپرد، گفته‌های ساده‌ای که طوطی‌وار بر زبانشان جاری می‌شد در گوش جان او از معنایی عمیق سرشار بود و جانش را برمی‌انگیخت و اشتیاقش را شعله‌ور می‌ساخت. چنانکه چند بار چیزی نمانده بود که ترک تعلق گوید و از خانه بگریزد. حال خود را در خیال مجسم می‌کرد که همراه فدوسیوشکا، پیرهنی تن‌آزار به تن و عصا به دست و کیسه به دوش در بیابان پُرخاک و خُل راه می‌پیمود و آزاد از حسد و هوس و بی‌هیچ‌گونه دلبستگی خاکی از نزد این پارسا به نزد آن مرد خدا می‌رفت و عمر به سیر و سلوک می‌گذراند و عاقبت به منزلی می‌رسید که جایی برای آه و اندوه نبود و فقط شادی جاوید بود.

با خود می‌گفت: به هر منزل که می‌رسم اندکی به دعا و ذکر می‌گذرانم، اما آن‌قدر نمی‌مانم که به آنجا خو بگیرم و دل ببندم، به راه خود ادامه می‌دهم و آن‌قدر می‌روم تا از پا بیفتم و جایی، هر جا که باشد، دراز می‌شوم و جان می‌سپارم و سرانجام به لنگرگاه ابدی و صلحی می‌رسم که نه آهی است نه اندوهی!...

اما بعد، چون پدرش را دید و به ویژه کوکوی[4] کوچک را، عزمش سست شد، خود را گناهکار دانست و به آهستگی گریست، زیرا پدرش و برادرزاده‌اش را بیش از خدا دوست می‌داشت.

---

1 Fedociouchka

۲ زنجیری سنگین است که زائران زیر پیرهن برکمر می‌بستند به قصد تن‌آزاری و ترکیهٔ نفس.

3 Akinfy

۴ یکی از مصغرهای نیکلای. ـ م

بخش چهارم

۱

در کتاب مقدس آمده است که حضرت آدم پیش از ارتکاب گناه و رانده‌شدن از بهشت از آسایش بهره‌مند و از رنج کار فارغ بود. تمایل به تن‌آسایی در آدم خاکی به همان شکل پیشین باقی ماند، اما لعنت خدا هنوز همچنان بر انسان گرانی می‌کند و این نه فقط به آن جهت که انسان محکوم است که از عرق جبین نان بخورد بلکه به سبب آنکه سرشت ما چنان است که نمی‌توانیم در عین آزادی از رنج کار به‌صفا روزگار بگذرانیم. ندایی مرموز پیوسته در گوش دل می‌گوید که فرار از کار گناه است. اگر آدمیزاد می‌توانست در شرایطی قرار گیرد که در عین فراغت احساس سودمندی و ایفای وظیفه کند می‌توانست به یک جنبهٔ نیکبختی ازلی خود دست یابد. یک طبقه از جامعه، که نظامیانند، به این مرتبه تن‌آساییِ ناگزیر و آزادی از ملامت وجدان دست یافته‌اند و جاذبه عمدهٔ خدمت نظام در همین فراغت اجباری از کار در عین آسودگی وجدان نهفته بوده و خواهد بود.

نیکلای رستف که همچنان در هنگ پاولوگراد مانده بود و از ۱۸۰۷ به‌جای دنیسف فرماندهی اسواران را به عهده داشت این لذت را به حد کمال می‌چشید.

رستف جوانی پاک‌نهاد بود که ارتش اندکی خشنش کرده بود و رفتارش چنان بود که اگر آشنایان مسکویش می‌دیدند حمل بر هرزگیش می‌کردند. اما در ارتش، در چشم رفقا و کهتران و نیز رؤسایش جوانی دوست‌داشتنی و محترم بود و از زندگیِ خود راضی بود. در این اواخر، در سال ۱۸۰۹ مادرش در نامه‌های خود بیش از پیش از وضع امور مالیشان که هر روز پریشانتر می‌شد می‌نالید و معتقد بود که دیگر وقت آن است که او به خانه بازگردد و پدر و مادر پیر خود را خوشحال و خیالشان را آسوده کند.

نیکلای این نامه‌ها را که می‌خواند وحشت از آن داشت که بخواهند او را از محیط مأنوسش که از پریشانیهای زندگی غیرنظامی گریخته و در آن پناه جسته و در عین آسودگی به سرمی‌برد بیرون بکشند. احساس می‌کرد که زود یا دیر ناگزیر باید دوباره به آشوب زندگی بازگردد و با

کلاف پریشان مشکلات که باید واگشود درآویزد و کارها را سر و سامانی ببخشد و با حسابهای آشفتهٔ پیشکارها و نیز با ستیزه‌ها و دسیسه‌ها و ماجراهای محافل کلنجار رود و با داستان عشقش به سونیا و قول وقرارش با او درگیر شود. اینها تمام وحشتناک و دشوار و پیچیده بود و او به نامه‌های مادرش با نامه‌هایی سرد و مطابق الگوی کلی جواب می‌داد که با «مادر عزیزم» آغاز و با «پسر مطیع شما» پایان می‌یافتند و از اینکه چه وقت قصد دارد بازگردد حرفی نمی‌زد. در سال ۱۸۱۰ نامه‌هایی از والدینش رسید که در آنها خبر نامزدی ناتاشا را با بالکونسکی به او اطلاع داده بودند و نیز اینکه عروسی به علت مخالفت پرنس پیر یک سال به عقب افتاده است. این نامه باعث اندوه و نیز آزردگی نیکلای شد. اولاً افسوس می‌خورد که ناتاشا که او از همهٔ اهل خانواده عزیزتر می‌داشت آن خانه را ترک خواهد کرد و ثانیاً با خلق و خوی آتشینی که خاص افسران سوار بود دریغ می‌خورد که چرا آنجا نبوده است تا به این بالکونسکی نشان‌دهد که پیوند با او ابداً آش دهن‌سوزی نیست و اگر ناتاشا را دوست دارد می‌تواند از اجازهٔ آن پدر دیوانه‌اش صرف‌نظر کند. لحظه‌ای دل‌دل کرد که مرخصی بگیرد و ناتاشا را پیش از رفتن به خانهٔ شوهر ببیند. ولی علاوه بر مانوورهایی که در پیش بود، به فکر سونیا هم افتاد و مشکلاتی که ممکن بود با او داشته باشد؛ دوباره سفرش را به وقت دیگری گذاشت. اما در بهار همان سال نامه‌ای از مادرش رسید که محرمانه و پنهان از کنت نوشته شده بود، این نامه او را متقاعد کرد. مادرش نوشته بود که اگر نیاید و امور املاک را در دست نگیرد هر چه دارند به چوب حراج دود خواهدشد و همه‌شان به گدایی خواهند افتاد. کنت به‌قدری ضعیف است و به قدری به می‌تنکا اعتماد دارد و به قدری خوش‌قلب و دست و پا به‌خیر است که همه فریبش می‌دهند و اوضاع پیوسته وخیمتر می‌شود. نوشته بود: «تو را به خدا، از تو خواهش می‌کنم اگر نمی‌خواهی که من و همهٔ اعضای خانواده‌ات را به روز سیاه بیندازی، اگر آب در دست داری نخورده بگذار و بیا.»

این نامه بر نیکلای اثر کرد و به راه آوردش. عقل سالم متوسطان در او کاری بود و راهی را که بایست پیش گیرد نشانش داد.

اکنون دیگر می‌بایست برود و اگر نخواهد یکباره از خدمت کناره‌گیری کند دست‌کم مرخصی بگیرد. حال چرا باید برود، خود نمی‌دانست. ناهارش را که خورد خواب سیری کرد و دستور داد که مارس[1]، نریان کهر شروری را که مدتها بود سواری نداده بود، زین کنند و چون با اسبی کف بر دهان به خانه بازگشت به لاوروشکا (گماشتهٔ دنیسف در خدمت او مانده بود) و به رفقای خود که غروب به خانه آمده بودند اعلام کرد که به مرخصی می‌رود. گرچه برایش دشوار بود و عجیب می‌نمود که بی‌گرفتن خبر از ستاد دربارهٔ ارتقای درجه‌اش به سروانی (که برایش اهمیت بسیار داشت) یا دربارهٔ دریافت نشان سنت آنا به مناسبت مانوورهای اخیر به خانه برود، گرچه برایش

1. Mars

دشوار بود تصور اینکه سورتمهٔ سه اسبه‌اش را که کنت گالوخوسکی[1] لهستانی مدتها بر سر خرید آن با او چک و چانه می‌زد و او (یعنی روستف) شرط بسته بود که به دوهزار روبل به او بفروشد نفروخته به خانه بازگردد، گرچه به عقل درست نمی‌آمد که ضیافت افسران سوار به افتخار خانم پشازدیتسکا[2] که به همچشمی با اولانها و از سر مقابله با مجلس رقص آنها برای تجلیل از خانم بارژازوسکا[3] ترتیب داده می‌شد، بی او برگزار شود؛ برایش مسلم بود که ناگزیر باید از این دنیای روشن و دلچسب دل بکند و به جایی برود که سراسر حرف مفت و گیرودار بود. ظرف یک هفته حکم مرخصی‌اش صادر شد. رفقای هوسبازش و نه فقط دوستان هنگ بلکه افسران تمام تیپ به افتخار او ضیافت شامی دادند که نفری پانزده روبل هزینهٔ آن شد و دو ارکستر و دو گروه همخوانی دعوت کردند. رستف با سرگرد باسف[4] ترپاک[5] رقصید و در پایان افسران در عین مستی او را تکان می‌دادند و بر سینه می‌فشردند و در آغوشِ هم می‌افکندند. سربازان اسواران سوم نیز همین کار را کردند و هورا می‌کشیدند. سپس او را در سورتمه نهادند و تا یک منزل مشایعت کردند. تا نیمهٔ راه از کرمن چوک[6] تا کی‌یف، چنانکه همیشه در سفر پیش می‌آید، افکار رستف همچنان به‌گذشته و به اسوارانِ واپس نهاده مشغول بود، اما چون به نیمهٔ دوم راه رسید دیگر کم‌کم سورتمهٔ سه اسبه و گروهبان داژویویکو[7] را فراموش کرد و رفته‌رفته به فکر آن چیزهایی می‌افتاد که در آترادنویه در انتظارش بود و به برخوردش با مسائل آنجا فکر می‌کرد. هر قدر به خانه نزدیکتر می‌شد فکر کردن به مشکلات آنجا هم بیشتر می‌شد، و این، از حد انتظارش افزون بود. (گفتی احساس دلش تابع قانون جاذبه شده‌بود و با مربعِ فاصله نسبت معکوس داشت) در واپسین منزل پیش از آترادنویه سه روبل به سورچی انعام داد تا تندتر براند و چون به خانه رسید همچون کودکی از هیجان نفس‌نفس‌زنان از پله‌های جلو خانه بالا رفت.

چون شور بازدید عزیزان فرو نشست و احساس عجیب سرخوردگی نسبت به آنچه انتظار داشت از یاد رفت (اینها که همه همان است که بود پس این همه شتاب برای چه بود؟)، نیکلای رفته‌رفته به محیط قدیم خانه خوگرفت. در احوال پدر و مادرش تغییری پدید نیامده بود فقط کمی پیرتر شده بودند. آنچه در آنها تازگی داشت نوعی دلواپسی و گاهی نیز اندکی اختلاف بود که در گذشته نبود و، چنانکه نیکلای به زودی دریافت، حاصل وضع وخیم امور مالی خانواده بود. سونیا بیست ساله شده‌بود. زیباترشدنش متوقف شده بود و بیش از آنچه بود نویدی نمی‌داد، و آنچه بود هم خود کافی بود. از وقتی نیکلای به خانه بازگشته بود عشق و نشاط از سراپای سونیا تابان بود و تعلق‌خاطر راستین و تزلزل‌ناپذیرش بر نیکلای اثری شادی‌آفرین داشت. پتیا و ناتاشا بیش از همه اسباب تعجب او شدند. پتیا دیگر پسر بزرگی شده بود. سیزده

---

1 Galoukhovski　2 Pchzdietska　3 Borjazovska　4 Bassov

۵ Trepak یک رقص عامیانهٔ روسی است با ضربی تند و پاکوبیهای شدید

6 Kermentchouk　7 Dojoyveyko

سال داشت، زیبا و بانشاط و زیرک و شیطان بود و صدایش دورگه شده بود. نیکلای مدتی دراز حیرت‌زده و خندان خواهرش را برانداز کرد.

می‌گفت: دیگر ناتاشای قدیم نیستی!

ــ یعنی زشت شده‌ام؟

ــ نه، به عکس، سنگین و رنگین شده‌ای ـ زیر گوشش گفت: پرنسس شده‌ای دیگر!

ناتاشا خوشحال گفت: بله، بله دیگر! ـ و داستان دلدادگی خود را با پرنس آندره‌ی و آمدن او را به آترادنویه برایش نقل کرد و آخرین نامهٔ او را نشانش داد و پرسید: خوب، بگو، خوشحال هستی؟ من حالا به قدری آسوده‌ام و به قدری خوشبختم که نمی‌دانی.

نیکلای جواب داد: بله، خیلی خوشحالم. او آدم برازنده‌ای است. بگو ببینم، خیلی دوستش داری؟

ناتاشا جواب داد: راستش، چه بگویم؟ من عاشق بوریس بودم، عاشق معلم رقصم بودم، بعد گلویم پیش دنیسف گیرکرد، اما این دفعه یک جور دیگر است. در دلم احساس آرامش و ثبات می‌کنم. می‌دانم که آدمی بهتر از او نیست و به قدری آرام و خوشدلم که حد ندارد. اصلاً هیچ شباهتی با گذشته ندارم...

نیکلای ناخرسندی خود را از اینکه عروسی را یک سال عقب انداخته‌اند به ناتاشا ابرازداشت. اما ناتاشا سخت به برادرش تاخت و می‌کوشید به او ثابت کند که چاره‌ای نبود و واردشدن به خانواده‌ای برخلاف میل پدر خانواده کاری زشت بود؛ تازه، خود او چنین خواسته است.

می‌گفت: تو اصلاً هیچ، هیچ نمی‌فهمی.

نیکلای چیزی نگفت و نظر او را تأیید کرد.

نیکلای اغلب چون به او نگاه می‌کرد در حیرت می‌شد. او ابداً به نامزد دلداده‌ای نمی‌مانست که از دلدارش جدا مانده باشد، دختری آرام بود و رفتاری متعادل و سنجیده داشت و درست مثل گذشته بانشاط بود. نیکلای از این حال حیرت می‌کرد تا جایی که به استقامت خواستگاری بالکونسکی به چشم تردید می‌نگریست. باور نمی‌کرد که سرنوشت خواهرش هنوز یکطرفه شده باشد، خاصه آنکه هنوز پرنس آندره‌ی را با خواهر خود ندیده بود. به نظرش می‌رسید که پای این ازدواج فرضی به طریقی می‌لنگد.

با خود می‌گفت: این عقب انداختن برای چیست؟ چرا فوراً مراسم نامزدی رسمی را برگزار نکردند؟

یک بار با مادرش در خصوص کار خواهر حرف زد و با تعجب دریافت که مادرش هم گاهی درست مثل او در ته دل نسبت به این پیوند مُردّد و نگران است، و از این حال تا اندازه‌ای احساس

رضایت کرد.

یکی از نامه‌های پرنس آندره‌ی را با احساس بدخواهی پنهانی که مادران همیشه نسبت به سعادت زناشویی آیندهٔ دخترشان دارند، به او نشان داد و گفت: تماشاکن، نوشته است که زودتر از دسامبر نخواهد آمد. چه چیزی مانع بازگشت اوست؟ البته درست است که بیمار است و برای معالجه رفته‌است، وضع سلامتش خیلی خراب است. تو از این بابت به ناتاشا چیزی نگو، به خوشحالیش نگاه نکن. این آخرین شراره‌های نشاط دوشیزگی است. من می‌دانم که هر بار وقتی نامه‌ای از او می‌رسد به‌او چه می‌گذرد ـ و هر بار شکوه‌های خود را با این عبارت به پایان می‌رساند: ولی به امید خدا کارها همه روبراه خواهد شد، جوان خوبی است!

۲

نیکلای بعد از بازگشتش به خانه ابتدا مدتی حالتی جدی داشت و حتی عبوس و افسرده می‌نمود. ناگزیری درگیریِ عن‌قریب با امور کسالت‌بار اموال که مادرش به منظور آن او را به خانه خوانده بود عذابش می‌داد.

به قصد آنکه هر چه زودتر این بار را از شانه فروگذارد روز سوم بعد از ورود با اوقاتی تلخ و بی آنکه به سؤال «کجا می‌روی؟» جوابی بدهد، با ابروانی درهم به عمارتی که از متعلقات خانه بود و می‌تنکا در آن منزل داشت رفت و از او حساب و کتابش را خواست، حال آنکه خود از می‌تنکا، که وحشت کرده و مبهوت مانده بود، کمتر می‌دانست که حساب و کتاب یعنی چه! گفتگو با می‌تنکا و توضیحات او دربارهٔ حسابها مدت زیادی طول نکشید. کدخدای منتخب و نمایندهٔ زمستوا که در دالان ورودی خانه منتظر بودند صدای کنت جوان را می‌شنیدند که از زمزمه‌ای شروع شد و رفته‌رفته اوج گرفت و به غرنبیدنِ آوارِ دشنام و ناسزاهای وحشتناک رسید که بر سر پیشکار نگونبخت فرومی‌ریخت.

ــ دزد حقه‌باز، مردکهٔ نمک‌نشناس!... خودم همین توی پدرسگ را قیمه‌قیمه می‌کنم. من پدرم نیستم... با این دزدیهات ما را به روز سیاه نشانده‌ای...

بعد با خوشحالیِ آمیخته به‌وحشتی نه کمتر از پیش کنت جوان را دیدند که با رویی از خشم برافروخته و چشمانی سرخ شده پشت یقهٔ می‌تنکا را گرفته‌بود و او را کشان‌کشان از اتاق بیرون می‌بُرد و دشنامهای خود را با فواصل مناسب به ضربات لگد که به‌چالاکی نثار پشت او می‌کرد و می‌گفت: برو گم شو ناکس! دیگر چشمم به رویت نیفتد!

می‌تنکا به سرعت برق از شش پله پایین آمد و یکراست به وسط باغچه‌ای پناه جست (این باغچه در آترادنویه پناهگاه گناهکاران بود. می‌تنکا خود هر بار که مست از شهر بازمی‌گشت در این باغچه پنهان می‌شد و بسیاری از فرودستان آترادنویه، که از مجازات می‌تنکا می‌گریختند، از

نعمت پناه‌بخشی این باغچه چیزها می‌دانستند).

همسر می‌تنکا و خواهرزنهایش با چهره‌هایی وحشتزده از درهای اتاقی که سماوری پاکیزه در آن می‌جوشید و تختخواب پایه‌بلند بیشکار با لحافی چهل‌تکه در گوشهٔ آن بود بیرون جستند.

کنت جوان، نفس‌نفس‌زنان، بی آنکه به آنها اعتنایی کند با قدمهایی محکم از کنارشان گذشت و به عمارت اصلی وارد شد.

کنتس، که کلفتها ماجرا را بی‌درنگ برایش نقل کرده بودند از یک سو آسوده‌خاطر، از اینکه وضع مالیشان دیگر سر و سامان خواهد یافت، و از سوی دیگر از بابت پسرش نگران که سنگینی این بار را چگونه تحمل خواهد کرد، چند بار نوک پا نوک پا تا پشت در اتاق نیکلای آمد و گوش خواباند و دانست که نیکلای پشت سر هم پیپ دود می‌کند.

روز بعد کنت پیر پسرش را به‌کناری خواند و با لبخندی همه آزرم به او گفت: می‌دانی عزیزم، تو بیخود خون خودت را کثیف کردی، می‌تنکا همه چیز را برایم تعریف کرد.

نیکلای در دل گفت: می‌دانستم که در این دنیای سر درگم هیچ‌وقت سر از هیچ کار در نخواهم آورد.

ــ تو عصبانی شدی چون خیال کردی که این هفتصد روبل را در دفتر وارد نکرده بود، ولی آن را جزو رقم انتقالی به صفحهٔ بعد برده بوده و تو صفحهٔ بعد را نگاه نکرده‌بودی.

ــ پدرجان، من می‌دانم که این مردکه دزد متقلبی است، هر چه تا حالا کرده، دیگر بس است. ولی اگر شما نمی‌خواهید من هم دیگر کاری به‌کارش ندارم.

ــ نه، عزیزم (کنت هم ناراحت بود، می‌دانست که ثروت زنش را با بی‌کفایتی اداره می‌کند و در قبال فرزندانش مقصر است اما نمی‌دانست چه کند و کار را چطور سامان دهد) نه، خواهش می‌کنم سررشتهٔ کارها را خودت به‌دست بگیر، من دیگر پیر شده‌ام، من...

ــ نه پدرجان، از اینکه اسباب ناراحتی شما شدم عذر می‌خواهم، من کمتر از شما از این کارها سر درمی‌آورم ــ و در دل گفت: گور پدر همهٔ این موژیکها و پول و مول و عدد و رقمِ انتقالی و این صفحه و آن صفحه‌شان! یک وقت بود که از همان گوشهٔ خودم حسابِ همه دستم بود، اما رقم انتقالی، نه، این چیزها در سر من جا نمی‌گیرد ــ و از آن به بعد در امور املاک دخالتی نکرد. فقط یک بار کنتس او را نزد خود خواند و به او گفت که سفته‌ای به مبلغ دو هزار روبل از آنامیخاییلونا دارد و از او پرسید که به عقیدهٔ او با آن چه کند؟

نیکلای جواب داد: خوب، می‌خواهید که من تصمیم بگیرم؟ من نه آنامیخاییلونا را دوست دارم و نه دیگر چشم دیدن پسرش را دارم. اما آنها زمانی با ما مربوط بودند، ولی حالا دستشان خالی است، پس ولشان کن به امان خدا ــ و سفته را پاره کرد؛ کنتس از این کار او چنان شادمان شد که اشک شوق در چشمش نشست. نیکلای دیگر در بند کار ملک و قضایای پولی نبود و با

شوق بسیار به راهی افتاد که برایش تازگی داشت، یعنی شکار با گلهٔ سگ، و کنت پیر در راه آن پول زیاد خرج می‌کرد و برنامهٔ شکارهای مفصلی ترتیب می‌داد.

۳

یخبندان شروع شده بود. سرمای سحر زمین را که از بارانهای پاییزی خیس بود مثل سنگ سخت می‌کرد. دیگر سبزه گر شده بود و سبزِ روشنِ آن در برابر کشتزارهای گندم پائیزه که همچون نوارهای پهن خرمایی‌رنگ پایکوب گاوان و استران شده بود و نیز در پیش مزارع طلایی رنگ درو شده که نوارهای سرخِ سیاهگندم در آنها برجا بود تضادی جاندار داشت. جنگلها و بیشه‌زارهایی که در پایان ماه اوت میان مزارع تیره‌رنگ شخم خورده و بذرافشانی شدهٔ سیاه‌گندم و خاک سیاه مزارع درو شده هنوز همچون جزایر سبزینه باقی بودند اکنون به صورت لکه‌هایی طلایی رنگ و سرخ میان مزارع سبز روشن جلوه‌گر بودند. رنگ پوست خرگوشان دیگر عوض شده بود (و به اصطلاح رنگ‌باخته بود) روباهکان لانه‌ها را می‌گذاشتند و در دشت پخش و پلا می‌شدند و گرگ‌بچگان از سگ درشتتر شده بودند. بهترین وقت برای شکار بود. سگهای رستف جوان که شکارچی پُرشوری بود نه فقط از فربهی درآمده و لاغرمیان شده بودند بلکه از فرط تکیدن، کف پاهاشان ناسور شده بود، چنانکه شکارچیان پس از تبادل‌نظر قرار گذاشتند که آنها را سه روزی به استراحت وانهند و روز شانزدهم سپتامبر باز به صحرا روند و شکار را از دوبراوا[1] شروع کنند چون یک شکموارهٔ کامل بچه‌گرگ در آن حوالی دیده شده بود.

این بود چگونگی حال در چهاردهم سپتامبر.

آن‌روز شکارچیان در خانه ماندند. هوا یخبندان بود و سرما گزنده بود اما غروب سوز فروگذاشت. پانزدهم سپتامبر صبح که رستف جوان روب‌دوشامبر به تن از پنجره به بیرون نگریست هوا طوری بود که برای شکار بهتر از آن ممکن نبود. گفتی آسمان آب می‌شد و چون بادی نمی‌وزید به زمین فرود می‌آمد. جز فرونشستن آرامِ ذرات ریز مه هیچ حرکتی در هوا نبود. قطره‌های شفاف شبنم بر شاخه‌های عریان درختان باغ می‌درخشیدند و بر برگهای تازه فروریخته می‌چکیدند. خاک سیاه و شبنم خوردهٔ کرتهای سبزی چنان می‌درخشید که گفتی دانهٔ خشخاش بود و در فاصله‌ای اندک در زیر پردهٔ مرطوب و تیرهٔ مه محو می‌شد. نیکلای به ایوانک سر پله‌ها که خیس و از گِلِ آورده روی آن پوشیده بود بیرون آمد. بوی برگهای پژمرده و تن سگ در هوا بود. میلکا[2] ماده سگ سیاه و سفید فراخ‌کفل که چشمهای برجستهٔ درشت سیاهی داشت به دیدن ارباب برخاست و خود راکش‌وواکش داد و خرگوش‌وار بر زمین چسبید و سپس ناگهان بر گردن او جست و شروع کرد بینی و سبیل او را لیسیدن. سگ دیگری (این یکی تازی بود) به دیدن او

---

1. Doubrava   2. Milka

گُرده گِرد کرد و خیز برداشت و از میان گُلها به یک جست خود را به سر پله‌ها رساند و با دمی افراخته شروع کرد خود را به پاهای او مالیدن.

در این هنگام آوای «او... هوی» شکارچیان، همان صدای تقلیدناپذیری که لحن بسیار بمِ باس و در عین حال نازکترین تِنور را در خود جمع دارد به‌گوش رسید و دانیلو[1] رئیس سگ‌بندان از پشت سوک دیوار خانه بیرون آمد. دانیلو شکارچی سالمندی بود که موهای جوگندمی خود را به شیوهٔ اوکراینیان، همچون کاسه‌ای واژگونه بر سر، اصلاح کرده بود و شلاقی تاکرده در دست داشت و رفتار و حالت چهرهٔ پُرآژنگش از خودسری حکایت می‌کرد و چنان خودسر، که پنداشتی در دنیا احدی را به چیزی نمی‌گیرد و این حال خاص شکارچیان است. کلاه چرکسی خود را پیش ارباب از سر برداشت و با نگاهی تحقیرآمیز بر او نگریست. این نگاه اربابش را نمی‌آزرد. نیکلای نیک می‌دانست که این دانیلوی بر همه فرونگر و از همه برتر زیردست و سگ بند اوست.

نیکلای صدا زد: دانیلو!... ـ و با خجالت احساس کرد که با این هوای به شکارخوان و در پیش این سگها و این شکارچی سودای مقاومت‌ناپذیر شکار بر او غالب شده است؛ همان احساسی که چون در دل افتاد انسان همچون عاشقی به دیدن معشوق همهٔ خیالهای گذشته را از یاد می‌برد.

دانیلو با آن صدای پُرطنین و باهیبت و از فرط فریادهای هین و هی ناصافش گفت: چه می‌فرمایید حضرت اجل؟ ـ و چشمهای سیاه و برّاقش لحظه‌ای از زیر بر چهرهٔ اربابش که خاموش مانده بود خیره شدند و مثل آن بود که به او می‌گفتند: ها، طاقت نمی‌آوری، ها؟

نیکلای که پشت گوشهای میلکا را می‌خاراند گفت: هوا چه عالی است، نه؟ برای تکیدن و پی گرفتن گرگ نظیر ندارد، ها؟

دانیلو جوابی نداد و فقط چشمکی زد.

صدای زمخت شکارچی پس از مکثی کوتاه بلند شد: سحر اووارکا[2] را فرستادم تا سر و گوش آب بدهد. می‌گفت همه‌شان را به جنگل آترادنویه آورده، آنجا صدای زوزه خیلی شنیده (صحبت از ماده گرگی بود که پیشتر حرفش را زده بودند، و یک شکمواره توله‌هایش را به جنگل حفاظت شدهٔ آترادنویه که در دو ورستی آنجا بود آورده بود).

نیکلای گفت: خوب، پس باید رفت؟ اووارکا را بردار بیا پیش من.

ــ هر جور امر می‌فرمایید!

ــ فعلاً غذاشان نده.

ــ به چشم!

پنج دقیقه بعد دانیلو و اووارکا در اتاق‌کار بزرگ نیکلای بودند. گرچه دانیلو بالای بلندی

---

1. Danilo 2. Ouvarka

نداشت، در اتاق که بود همان احساسی را در دل پدید می‌آورد که اسبی یا خرسی را در اتاق میان مبلها و در شرایط زندگی عادی انسانها ببینیم. دانیلو خود نیز این حال را احساس می‌کرد و معمولاً در آستان در می‌ایستاد و می‌کوشید تا آهسته حرف بزند و حرکت نکند تا مبادا چیزی در اتاق اربابش جابه‌جا شود یا به طریقی نظمی را به‌هم ریزد، سعی می‌کرد که هر چه زودتر حرفش را بزند و خود را به فضای آزاد برساند و از زیر سقف به زیر آسمان بازگردد.

نیکلای چون پرس‌وجوی خود را از دانیلو تمام کرد و از او اطمینان گرفت که سگها عیب و علتی ندارند (البته دانیلو خود نیز از شور شکار بی‌قرار بود) دستور داد اسبها را زین کنند. اما دانیلو هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا با قدمهایی شتابان وارد اتاق شد. هنوز نه لباس پوشیده بود و نه گیسو آراسته بود، فقط شال دایه‌اش را بر سر انداخته بود. پتیا نیز همراه او دوان وارد شد.

ناتاشا گفت: داری می‌روی؟ می‌دانستم. سونیا گفت که امروز نمی‌روید، ولی من می‌دانستم که امروز با این هوا نمی‌شود در خانه نشست.

نیکلای که آن روز وعدهٔ شکار جدی به خود داده بود و خیال همراه بردن ناتاشا و پتیا را نداشت با اکراه جواب داد: می‌رویم، ولی می‌دانی، امروز شکار گرگ است و تو حوصله‌اش را نداری.

ناتاشا گفت: تو خوب می‌دانی که من عاشق شکارم. این شرط رفاقت نیست که بگویی زین کنند و خودت بخواهی بروی و ما را خبر نکنی.

پتیا خروشید که: روسیان را هیچ‌چیز سد راه نیست.[1]

نیکلای رو به ناتاشا گفت: ولی تو نمی‌توانی بیایی، مادرجان گفت که تو نباید بیایی.

ناتاشا با لحنی قاطع گفت: چرا، من می‌آیم. حتماً می‌آیم ـ و رو به رئیس سگبندان کرد و گفت: دانیلو، بگو اسبهای ما را زین کنند، به میخاییلو هم بگو سگهای مرا بیرون بیاورد.

دانیلو که همان در اتاق ماندن هم برایش کاری نابجا و تاب‌ربا بود سر و کار داشتن با دختر ارباب را ابداً برنمی‌تابید. چنین چیزی به خیالش هم نمی‌آمد. سر به زیر انداخت و شتابان از اتاق خارج شد، انگار اصلاً کسی با او حرفی نزده است، فقط مواظب بود که ضمن خارج شدن به او تنه نزند.

۴

کنت پیر که همیشه گلهٔ بزرگی از سگان شکاری نگه‌داشته بود گرچه اکنون آنها را در اختیار و تحت‌نظر پسرش گذاشته بود آن روز، در آن پانزدهم سپتامبر، هوای شکار در دل یافته و قصد کرده بود به خیل شکارچیان بپیوندد.

---

۱. مصراعی از سرود باگراتیون که پیش از این به آن اشاره شد

یک ساعت بعد همه جلو پلکان جمع بودند. نیکلای با رفتاری جدی و سیمایی سخت از جلو ناتاشا و پتیا که می‌خواستند به او چیزی بگویند گذشت و به آنها فهماند که حالا برای یاوه‌های آنها وقت ندارد. جزءجزء گلهٔ سگها و خیل شکارچیان را به دقت بازرسی کرد، یک دسته از سگها را همراه شکارچیان جلو فرستاد و خود بر اسب قزلِ دُن‌نژاد خود سوار شد و دستهٔ سگهای خود را با سوت به راه انداخت و از فضای خرمن‌کوبی گذشت و از سمت صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتاد.

مهترِ کنت پیر، اسب سرخ موی سفیدیال او را که ویفلی‌یانکا[1] نام داشت یدک می‌کشید و خود کنت با درشکه مستقیماً به کمینگاهی که برایش معین شده بود می‌رفت.

گلهٔ سگها شامل پنجاه‌وچهار توله می‌شد که شش سگبند شکارچی هدایتشان می‌کردند. علاوه بر اینها، بیش از چهل تازی هم بود که هشت سگبان عهده‌دارشان بودند، به‌طورکلی اگر دستهٔ سگهای خصوصی اربابها را هم در حساب آوریم بیش از صدوسی سگ همراه هشت شکارچی به صحرا بیرون آمده بودند.

سگها همه سگبان خود و ندای مخصوص او را می‌شناختند و هر یک از شکارچیان با وظیفهٔ خود و کمینگاه و ناحیه‌ای که به آنها واگذار شده بود آشنا بودند. همین‌که از بستان سبزیکاری گذشتند همه بی‌سروصدا و بی‌آنکه با هم حرف بزنند به آرامی و رفتاری یکنواخت از راه و بیراهه، میانبُر از میان صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتادند.

اسبها بر سینهٔ صحرا، چنانکه بر فرشی نرم، می‌تازیدند و گهگاه هر جا چالابی سر راهشان بود چلپ‌چلپ‌کنان از آن می‌گذشتند و آب به اطراف می‌پاشیدند. آسمان مه‌آلود همچنان به آرامی با نزولی یکنواخت و برای چشم نامحسوس به سمت زمین فرود می‌آمد. هوا آرام و گرم و همه جا سکوت بود. گاهی صدای سوت یک شکارچی یا فرت‌فرت بینی اسبی یا صفیر تازیانه‌ای یا زوزهٔ سگِ از راه منحرفی به گوش می‌رسید.

یک ورستی از خانه دور شده بودند که پنج سوار با خیل سگهاشان از جانب مقابل از درون مه بیرون آمدند. پیشاپیش همه پیرمردی شاداب و جذاب که سبیلی پُرپشت و دراز و سفید داشت اسب می‌تاخت.

نیکلای به پیرمرد که به او نزدیک شده بود گفت: سلام دایی‌جان!

پیرمرد که از خویشاوندان دور خانوادهٔ رستف و همسایهٔ تنگدستی بود گفت: حساب پاک است، پیش... می‌دانستم که با این هوا تاب نمی‌آوری و راه می‌افتی، خوب کردی. حساب پاک است، پیش (این «حساب پاک است پیش» تکیه‌کلام دایی بود که بجا و بیجا مدام تکرار می‌کرد)

1. Viflianka

فوراً دست به‌کار شو وگرنه ایلاگین [1] و دارودسته‌اش که درکُرنیکی [2] هستند پیشدستی می‌کنند و حساب پاک است پیش، همه گرگ‌بچه‌ها را از چنگت بیرون می‌آورند.

نیکلای گفت: همین خیال را داشتم. چطور است توله‌ها را یکجا کنیم؟

توله‌ها را یکجا کردند و دایی و نیکلای کنار هم در رأس شکارچیان قرار گرفتند. ناتاشا که شالی به سر پیچیده بود و چشمان درخشانش میان چهرهٔ شاداب و پُرشورش از لای آن برق می‌زد، و پتیا که از او عقب نمی‌ماند و میخاییلوی شکارچی و به دنبال او جلوداری که دایه خانم همراه ناتاشا کرده بود به آنها نزدیک شدند. پتیا تازیانه‌کشان می‌خندید و در عین‌حال افسار اسبش را می‌کشید. ناتاشا به چالاکی می‌تاخت و با اطمینان بر عربچیک خود نشسته بود و با دستی آزموده و بی‌تلاشی نمایان اسبش را باز ایستاند.

دایی با ناخرسندی به ناتاشا و پتیا نگاهی انداخت. او دوست نداشت که بازیگوشی را با کاری جدی و خطیر مانند شکار همراه کنند.

پتیا فریاد زد: دایی‌جان، سلام، ما هم می‌آییم.

دایی‌جان با لحنی نه چندان مهربان گفت: سلام، سلام، مواظب باش سگها را لِه نکنی.

ناتاشا گفت: نیکولنکا، اما این ترونیلو [3] زبان‌بسته عجب حیوان فوق‌العاده‌ای است. مرا شناخت (ترونیلو تولهٔ موردعلاقهٔ او بود).

نیکلای در دل گفت: اولاً ترونیلو زبان‌بسته نیست، یک تولهٔ دوندهٔ بی‌نظیر است ـ و نگاه تندی به او انداخت و سعی‌کرد به او بفهماند که فاصله‌ای را که شایسته است ضمن شکار میان آنها باشد مراعات کند.

ناتاشا منظور او را فهمید و گفت: دایی‌جان مبادا خیال کنید که ما مزاحم کسی خواهیم شد، سر جایمان می‌مانیم و تکان هم نمی‌خوریم.

دایی گفت: بسیار کار خوبی می‌کنید، کنتس کوچولو! فقط مواظبت باشید که از اسب زمین نیفتید، چون حساب پاک است پیش، اگر بیفتید نمی‌شود جمعتان کرد.

منطقهٔ حفاظ‌شدهٔ جنگل آترادنویه در فاصلهٔ دویست متری دیده می‌شد و شکارچیان به آن نزدیک می‌شدند. رستف با دایی‌جان تصمیم نهایی خود را گرفتند که سگها را از کجا رها کنند. رستف محلی راکه ناتاشا باید بایستد و هیچ احتمال نداشت که شکاری از آن نزدیکی بگذرد به او نشان داد و خود از بالای وادی به سوی جنگل راه افتاد.

دایی‌جان به نیکلای گفت: خوب، دایی‌جان، با گرگ ناتویی طرفی، مواظب باش نگذاری از چنگت در برود.

نیکلای جواب داد: تا ببینم چه پیش می‌آید ـ و بعد فریاد زد: کارای فویت! ـ و این پاسخی

---

1. Ilagume 2. Korniki 3. Trounilo

به هشدار دایی بود. این کارای سگ بدترکیب و بدرنگ پیری بود و هنرش این بود که یک‌تنه با گرگهای قلچماق طرف می‌شد. همه در جای خود قرار گرفتند.

کنت پیر که می‌دانست پسرش کار شکار را تا چه اندازه جدی می‌گیرد سعی می‌کرد عقب نماند و دیر نرسد و پیش از آنکه شکارچیها به جای خود برسند با خلقی خوش و رویی خندان و گونه‌هایی سرخ و لرزان با درشکه‌ای که اسبهای خردجثهٔ سیاهش آن را می‌کشیدند از میان مزارع سبز به‌کمینگاهی که برایش معین شده بود رسید و پالتو یقه‌خزِ خود را مرتب کرد و وسایل شکار را بر خود آراست و بر ویفلیانکای خود که اسبی رام و فربه و خوش‌رفتار بود و موی بدنش برّاق و مثل موی مرکوبش خاکستری بود سوار شد. درشکه و اسبهای آن را باز فرستادند. کنت ایلیا آندره‌یچ گرچه سودای شکار را در جان نداشت ولی قواعد آن را به خوبی می‌شناخت، این بود که به پشت انبوههٔ درختچه‌هایی که جلوش بود رفت و افسار اسب را در دست مرتب کرد و روی زین راست نشست و خود را آماده یافت و خندان به‌اطراف نگریست. پیشخدمت مخصوصش سمیون چکمار[1] که پیرسواری کارکشته بود اما سالخورده و سنگین‌رفتار شده بود کنارش ایستاده بود و پالهنگ سه سگِ گرگ شکار را، که عیناً مثل اربابشان فربه شده بودند در دست داشت. دو سگ پیر و زیرک که بندی به‌گردن نداشتند روی زمین خوابیده بودند. صد قدمی دورترک در میان انبوههٔ دیگری یک جلودار دیگر کنت ایستاده بود که میتکا[2] نام داشت و سوار ماهر و شکارچی قهاری بود. کنت بنابه عادتی قدیمی پیش از شکار یک لیوان نقره‌ای عرق مخصوص شکارچیان سرکشید و کمی مزه بدرقه‌اش کرد و بعد نیم بطری شراب بُردوی خوشایند خویش را نوشید.

رنگ چهرهٔ ایلیا آندره‌یچ از درشکه سواری در هوای آزاد و نیز از بادهٔ نوشیده اندکی سرخ شده بود و چشمان مرطوبش به شدت برق می‌زد. کنت خود را گرم در پالتوی یقه‌خز پیچیده و آرام روی اسب نشسته بود و به‌کودکی می‌مانست که به‌گردشش برده باشند.

چکمار لاغراندام و گودگونه چون وسایلش را آماده کرد و در جای خود قرار گرفت اربابش را که مدت سی سال در عین همرأیی و صفا با او زندگی کرده بود اندکی برانداز کرد و چون سرحال و خوش‌خلق یافتش خود را برای درددلی گرم و خوشایند آماده کرد. شخص دیگری، که معلوم بود آدم زیرک و چیزدانی است، از جنگل پشت سرشان بیرون آمد و با احتیاط نزدیک شد و پشت سر کنت ایستاد. پیرمردی سفیدریش بود که روب‌دوشامبری زنانه به تن و شبکلاهی بر سر داشت. این پیرمرد دلقک کنت بود و ناستاسیا ایوانونا صدایش می‌کردند.

کنت چشمکی زد و به آهنگ نجوا گفت: ها، ناستاسیا ایوانونا، مواظب‌باش شکار را رَم ندهی که دانیلو خدمتت می‌رسد.

---

1. Semion Tchekmar 2. Mitka

ناستاسیا ایوانونا گفت: دانیلو چه سگی است! باید خدا خدا کند که خودم خدمتش نرسم.

کنت گفت: خوب، حالا ساکت باش... ـ و رو به سمیون کرد و از او پرسید: ناتالیا ایلی‌نیچنا [1] را ندیدی؟ کجاست؟

سمیون خندان گفت: ایشان با پیوتر ایلیچ [2] کنار جگنزار ژارف [3] هستند، گرچه بانویند ولی یک پا سوارکار و شکارچی هستند.

کنت گفت: حظّ نکردی سمیون؟ سواریش را دیدی؟ دست کمی از مردها ندارد!

ـ چطور حظّ نکردم؟ دختر دل‌وجگردار و فرزی هستند.

کنت همچنان به نجوا پرسید: نیکلاشا کجاست؟ روی گردهٔ لیادف [4] است، نه؟

سمیون که خوب می‌دانست چطور دل کنت را به دست بیاورد گفت: درست همان‌جاست که فرمودید. ایشان خودشان می‌دانند کجا باشند. در سواری نظیر ندارند. بعضی وقتها من و دانیلو جداً حیرت می‌کنیم.

ـ خوب سواری می‌کند، نه؟ برازندگیش را روی زین دیدی؟

ـ بله، انگار یک پردهٔ نقاشی! چند روز پیش یک روباه را از جگنزار زاوارزین [5] بیرون تاراندیم. ایشان گذاشتند دنبالش، انگار اسبشان بال درآورده بود. آدم به وحشت می‌افتاد. اسب هزار روبل می‌ارزد اما سوارش نه، هر چه بگویی کم است! خدا حفظشان کند، نظیرشان پیدا نمی‌شود.

کنت که پیدا بود افسوس می‌خورد که چرا تعریفهای سمیون زود تمام شد، ضمن اینکه دامن پالتوی خود را کنار می‌زد تا انفیه‌دانش را از جیب بیرون آورد تکرار کرد: بله نظیرش پیدا نمی‌شود!

ـ چند روز پیش که با آن همه مدال و نشان بر سینه‌شان از کلیسا بیرون می‌آمدند نمی‌دانید، میخاییل سیدورویچ... ـ ولی سمیون حرف خود را بُرید، چون صدای دویدن دو سه توله همراه با عوعوی آنها در فضای آرام جنگل پیچید. سرش را به سوی صدا چرخاند و گوش تیز کرد و با انگشت به کنت هشدار داد و آهسته گفت: به بچه‌گرگها برخورده‌اند... و آنها را یکراست تارانده‌اند به طرف وادی لیادف.

لبخند کنت بر چهره‌اش فراموش شده ماند. به دور دست پیش روی خود، به آب‌بند موقت می‌نگریست و انفیه‌دان را در دست خود از یاد برده بود. در پی عوعوی سگها بانگ بم بوق دانیلو که نزدیک شدن گرگ را هشدار می‌داد بلند شد. گلهٔ توله‌ها به سه سگ جلودار پیوستند و غرش درهم آمیختهٔ آنها با آهنگ خاصی که نشان تعقیب گرگ بود بلند بود. فریاد «های های»

---

۱ لفظ محترمانه برای ناتاشا ۲ صورت محترمانهٔ پتیاست

3 Jarov 4 Lyadov 5 Zavarzine

شکارچیان به غریو «اولیولیو» مبدل شده بود و صدای دانیلو که گاه بم و زمانی به غایت نازک می‌شد از میان دیگر صداها مشخص و بر همه مسلط بود، گفتی جنگل را پُر می‌کرد و از آن بیرون می‌زد و تا دوردست دشت فرا می‌رفت.

کنت و جلودارش اندکی ساکت شدند و گوش تیز کردند و دانستند که گلهٔ سگها به دو دسته تقسیم شده است. یک دسته بزرگتر که غرّششان بسیار شدید بود دور می‌شدند و دستهٔ دیگر به راه خود ادامه می‌دادند، چنانکه مسیرشان از نزدیک آنها می‌گذشت و صدای اولیولیوی دانیلو نیز به دنبال آنها نزدیک می‌شد. صدای این دو دسته گاه درهم می‌آمیخت و وسعت می‌گرفت و بعد دور می‌شد. سمیون آهی کشید و خم شد تا پالهنگ سگها را مرتب کند زیرا پای یکی از آنها در آن گیر کرده بود. کنت نیز آهی کشید و چون انفیه‌دان فراموش شده را در دست خود دید در آن را باز کرد و کمی انفیه میان دو انگشت گرفت.

سمیون بر سگی که از کمینگاه خود بیرون رفته بود فریاد زد: بیا عقب! ـ کنت از این فریاد تکانی خورد و انفیه‌دان از دستش افتاد. ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تا آن را بردارد.

کنت و سمیون به او نگاه می‌کردند. ناگهان، چنانکه اغلب پیش می‌آید، صدای عوعوی گلهٔ سگها یکباره نزدیک شد. مثل این بود که لحظه‌ای دیگر حلقوم سگها عوعوکنان پیش روی آنها ظاهر می‌شوند و دانیلو اولیولیوکشان جلو آنها خواهد بود.

کنت سر گرداند و در سمت راست خود میتکا را دید که با چشمانی گشاده از حیرت به او می‌نگرد و کلاه از سر برداشته چیزی را در جانب دیگر به او نشان می‌دهد.

فریاد زد: مواظب باشید ـ و صدایش چنان بود که گفتی این فریاد مدتهاست در بند حلق او عذاب می‌کشد و می‌خواهد بیرون آید. سگها را رها کرد و خود شتابان به جانب کنت تاخت.

کنت و سمیون از کمینگاه بیرون آمدند و در سمت چپ خود گرگ را دیدند که بی‌صدا، جست‌زنان به جانب همان انبوهٔ نهالهایی که آنها در آن بودند می‌شتافت. سگها، یکپارچه آتش، خود را از پالهنگ آزاد کردند و از زیر دست و پای اسبها به جانب گرگ دویدند.

گرگ لحظه‌ای مکث کرد و سپس سرِ فراخ پیشانی خود را با حرکتی سنگین، چنانکه گفتی گلویش درد کند، به جانب سگها گرداند و به نرمی با یکی دو جست میان انبوهٔ نهالها از نظر ناپدید شد. در همان لحظه از میان انبوهٔ نهالهای آن سوتر با غرش و عوعویی به هق‌هق ماننده یک، دو، سه توله پریشان از جنگل بیرون جستند و باقی گله از همان جایی که اندکی پیش گرگ بیرون آمده بود به دشت ریختند و به دنبال سگها نهالها از هم باز شدند و اسب سرخ‌موی دانیلو که خیسی عرق پوستش را تیره ساخته بود ظاهر شد. دانیلو بر گردهٔ دراز اسب به جلو خم شده و خود را گرد کرده نشسته بود. کلاه بر سر نداشت و موهای جوگندمی‌اش آشفته و روی صورت سرخ و عرق‌چکانش ریخته بود. اولیولیو می‌کشید و پیش می‌آمد و چون کنت را دید آتش خشم

در چشمانش درخشید. فریاد زد و تازیانهٔ دولاکرده‌اش را به تهدید به سوی او بالا برد.

ـ گرگ را... لا... ـ ناسزایی را که بر زبانش آمده بود فروخورد و چنانکه کنتِ وحشت‌زده و از خجالت دستپاچه را لایق ادامهٔ گفتگو نداند خشم خود را نسبت به او بر سر اسب سرخ‌موی از عرق خیس خویش خالی کرد و تهیگاه لاغر او را زیر مهمیز گرفت و به دنبال توله‌ها تاخت. کنت همچون طفلی مجازات شده بر جای ایستاده بود و به اطراف می‌نگریست و به دنبال سمیون می‌گشت و با لبخندی که بر لب داشت می‌خواست دلسوزی او را بر خود برانگیزد، اما اثری از سمیون نبود. او در تعقیب گرگ انبوههٔ نهالها را دورزده بود تا مگر آن را بیرون بتاراند. شکارچیان تازی‌دارِ دیگر نیز از دو سو میان نهالها در جست‌وجو بودند اما گرگ از لای بوته‌ها گریخته بود و هیچ‌یک از شکارچیان به‌گردش نرسیدند.

۵

نیکلای رستف در این اثنا سر جای خود ایستاده منتظر گرگ بود. از دور و نزدیک شدن غوغای تعقیب‌کنندگان شکار، از نحوهٔ صدای سگها که به خوبی با زیر و بم آن آشنا بود، از نزدیک و دور شدن و زمخت و نازک‌شدن صدای شکارچیان آنچه را که اتفاق می‌افتاد به حدس درمی‌یافت. می‌دانست که گرگ‌بچه‌ها و گرگهای جسور در جنگل‌اند، می‌دانست که گلهٔ توله‌ها به دو دسته تقسیم شده‌اند و گرگی را یافته و تعقیب کرده‌اند و اتفاقی نامنتظر روی داده‌است و هر لحظه انتظار داشت که سروکلهٔ گرگ در نزدیکی او پیدا شود. هزار فرض می‌کرد که گرگ به چه نحو و از کدام سمت سوی او خواهد آمد و او چگونه او را دنبال خواهد کرد، اما انتظارش پیوسته به نومیدی می‌انجامید. چند بار خدا را به یاری طلبید، از خدا به دعا می‌خواست که گرگ پیش پای او از پشت بوته‌ها بیرون آید. با همان اخلاصی دعا می‌کرد که مؤمنان به هنگام هیجان حاصل از عللی ناچیز روی نیاز به سوی خدا می‌آورند. با خدا می‌گفت: خدایا چه می‌شد که این کار را برای من می‌کردی! می‌دانم که تو بزرگی و این تقاضای من از تو گناه است ولی تو را به خدا کاری کن که گرگ رو به من پیش آید و کارای، جلو دایی، که آنجا ایستاده نگاه می‌کند به‌گلویش بچسبد و رهایش نکند ـ طی این نیمساعت نگاهها پیگیر و بی‌قرار و یکسر انتظارش هزار بار حاشیهٔ جنگل را که دو درخت بلند بلوط برفراز نهالهای سپیدار از آن بیرون زده بود و نیز لبه فروشستهٔ وادی و کلاه دایی را که سمت راست او از پشت نهالها به زحمت پیدا بود سیر کرد.

با خود می‌گفت: نه، من از این اقبالها ندارم! ولی آخر مگر چه می‌شد، برای او چه زحمتی دارد؟ نه خیر، فایده‌ای ندارد! من هیچ‌وقت اقبال نداشته‌ام، نه در جنگ، نه در بازی، هیچ‌جا بختِ بد دست از سرم برنمی‌دارد ـ یاد اُسترلیتس و دولوخف به روشنی و سرعت در خیالش بیدار و باز خاموش شد. گوش تیز می‌کرد و نگاهش به همه‌جا باریک می‌شد. به سمت چپ و باز

به جانب راست سر می‌گرداند و به ظرایف صداهای شکار گوش می‌داشت و در دل می‌گفت: فقط یک بار در عمرم یک گرگ بزرگ را دنبال کنم، همین. دیگر چیزی نمی‌خواهم ـ بار دیگر به سمت راست نگاهی انداخت و دید که از دشت خالی چیزی به سمت او می‌شتابد. آهی عمیق کشید، آه کسی که مدتی مدید در انتظار چیزی بوده و عاقبت انتظارش به پایان رسیده و به آن چیز دست می‌یابد. در دل گفت: نه، ممکن نیست! ـ اقبال بزرگی به او روی نموده بود، آن هم به این سادگی، بی سروصدا و کوس و کرنا و نشان پیشین! رستف آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. و این تردید بیش از ثانیه‌ای طول کشید. گرگ پیش می‌آمد و با جستی سنگین از گودالی که سر راهش بود گذشت. گرگ پیری بود، پشم پشتش خاکستری و شکمش سرخ‌رنگ بود که جای‌جای گر شده بود. بی‌شتاب پیش می‌آمد. پیدا بود اطمینان داشت که کسی او را نمی‌بیند. رستف نفس در سینه حبس کرد و روی گرداند و به سگها نگریست. آنها، ایستاده یا نشسته از همه‌جا بی‌خبر بودند. کارای پیر سرش را واپس گردانده کَنه‌ای که رانش را می‌گزید می‌جست و دندانهای زردش را عیان ساخته با خشم بسیار بر آن گاز می‌زد.

رستف لب گشاد و آهسته زمزمه کرد: "اولیولیو..." سگها از جای جستند زنجیرشان لرزید و گوش افراختند. کارای ران خود را کمی به دندان خاراند و برخاست. گوش راست کرد و دُم خود را که کُپّه‌های پشم به آن آویخته بود به نرمی جنباند.

گرگ نزدیک می‌شد و از حاشیهٔ جنگل فاصله می‌گرفت و نیکلای با خود گفت: سگها را رها کنم؟ نکنم؟ ـ ناگهان حالت گرگ عوض شد، لرزید. چه بسا چشمهای انسانی را که لابد تا آنوقت ندیده بود به خود زُل‌زده در نظر آورده بود، سر خود را اندکی به سوی شکارچی گرداند و از حرکت باز ایستاد. لابد در دل می‌گفت: جلو بروم؟ یا بازگردم؟... هر چه بادا باد، پیش! ـ و با جستهای نرم و کُند اما آزاد و قاطع به پیشروی ادامه داد.

نیکلای با چنان شدت و حمیتی که صدایش دیگر شناختنی نبود فریاد زد: اولیولیو...! ـ و مهمیزکوبان اسب نجیب خود را به راه انداخت و مثل برق به درون وادی فروتاخت. از گودالها و آبکندها فرامی‌جهید و چنان می‌رفت که مسیر گرگ را قطع کند؛ سگهایش از او تندتر می‌تاختند و از او پیش می‌جستند. نیکلای نه صدای فریاد خود را می‌شنید و نه احساس می‌کرد که می‌تازد، نه سگهای خود را می‌دید و نه صحرایی را که در آن مثل باد پیش می‌رفت، فقط گرگ را می‌دید که تندتر می‌دوید و در همان راستای پیشین در وادی پیش می‌شتافت. قبل از همه میلکای سیاهِ خال‌خال و پهن کفل به گرگ نزدیک شد و پیوسته نزدیکتر می‌شد. داشت به او می‌رسید و انتظار داشت که هم‌اکنون با او گلاویز شود اما گرگ سرگرداند و نگاهی به او کرد و میلکا به جای آنکه مثل همیشه بر او بجهد ناگهان دم افراشت و رفتار خود را کُند کرد و کوتاه آمد.

نیکلای فریاد زد: اولیولیو...

لیوبیم[1] سگ سرخ‌مو از عقب میلکا رسید و از او درگذشت و بر گرگ جست و دندان بر کفل او فرو برد اما وحشتزده واجست و از او جدا شد. گرگ لحظه‌ای نشست و سگها را با دندان تهدید کرد اما باز برخاست و پیش تاخت و سگها که دیگر به او نزدیک نمی‌شدند به فاصلهٔ یک آرشین از عقبش روان شدند.

نیکلای در دل می‌گفت: از چنگمان می‌گریزد. ممکن نیست ـ و همچنان با صدایی ناصاف حنجره می‌دراند.

فریاد زد: کارای، اولیولیو... ـ و نگاهش در پی سگ، که یگانه مایهٔ امیدش بود می‌گشت. کارای سگ پیر با تمام نیروی خود می‌کوشید و به سنگینی درکنار گرگ می‌دوید و تلاش می‌کرد که خود را از پهلو به او برساند. اما گرگ تند می‌دوید و تکیدن سگ آهسته می‌شد و مسلم بود که حساب کارای نادرست است و به گرگ نخواهد رسید. نیکلای می‌دید که تا جنگل دیگر چیزی نمانده است و اگر گرگ خود را به آن برساند دیگر به یقین از دست خواهد رفت. یک شکارچی و سگهایی را دید که تقریباً از طرف مقابل یکراست به آنها نزدیک می‌شدند. هنوز امیدی باقی بود سگ جوان دراز اندام بیگانه یکراست به جانب گرگ تاخت و به او حمله کرد و تقریباً او را از پا انداخت. گرگ با سرعتی خارق‌العاده که نمی‌شد از او انتظار داشت بر سگ بیگانه جست و صدای دندانهایش بلند شد و سگ جوان با پیکری خونین و تهیگاهی دریده با زوزه‌ای گوشخراش با سر بر زمین افتاد.

نیکلای با صدایی به‌گریه آمیخته گفت: کارای نازنینم! جانمی، همّتی!

سگ پیر از برکت این رویداد، با کُپّه‌های پشم آویخته بر ران در راستایی عمود بر مسیر گرگ خود را به پنج قدمی او رسانده بود. گرگ، چنانچه خطر را احساس کرده باشد، نگاهی به‌کارای کرد و دُم خود را بیش از پیش لای پا کشید و بر سرعت خود افزود. نیکلای ندانست که کارای چه شد. فقط دید که سگش روی گرگ بود و هر دو با هم مثل فرفره‌ای به درون مسیلی که جلوشان بود غلتیدند. بعد چند سگ را دید که در ته گودال با گرگ گلاویز شده و زیر و بالا می‌رفتند و پشم خاکستری گرگ را از زیر انبوه آنها در نظر آورد و پای چپش را دید که راست شده بود و از فرط تقلا متشنج بود و گوشهایش فرو خوابیده بود و چهره‌اش را دید که از فرط وحشت چیزی به پایان کارش نمانده بود (زیرا کارای گلوی او را در دهان داشت) و آن لحظه که اینها را می‌دید شیرینترین لحظات زندگیش بود. دست به قاچ زین برده بود که پیاده شود و کار گرگ را تمام کند که ناگهان سر گرگ از میان انبوه سگان بیرون آمد و بعد دستهایش بر لبه‌گودال ظاهر شدند. دندانهایش برق می‌زدند (و دیگر گلویش در دهان کارای نبود) و دُم را لای پا کشیده، با یک خیز پُرزور خود را از چنگ سگها آزاد ساخت و باز به پیش تاخت. موهای تن کارای سیخ شده بود.

---

1. Lyoubim

چه بسا پایش در رفته یا زخمی شده بود، زیرا به زحمت از گودال بیرون آمد.

نیکلای با نومیدی بسیار نالید که: خدای من آخر چرا؟

یکی از شکارچیان دایی از طرف دیگر در راستایی عمود بر مسیر گرگ پیش تاخت و سگهایش دوباره گرگ را باز ایستاندند و دوباره دورش را گرفتند.

نیکلای و جلودارش و دایی و شکارچیش دور گرگ می‌چرخیدند و اولیولیو می‌کشیدند و فریاد می‌زدند و هر بار که گرگ می‌نشست آماده می‌شدند که از اسب فرود آیند و هر دفعه که گرگ خود را آزاد می‌کرد و به سمت جنگل که پناهگاه و ساحل نجاتش بود پیش می‌رفت با او جلو می‌رفتند.

دانیلو از همان آغاز این تعقیب به شنیدن آوای اولیولیوی نیکلای به شتاب خود را به حاشیهٔ جنگل رسانده بود. او کارای را دیده بود که گلوی گرگ را در دهان داشت و اسب خود را ایستانده بود زیرا فرض می‌کرد که کار تمام است، اما چون دید که شکارچیان پیاده نشدند و گرگ خود را از چنگ سگها خلاص کرد و گریخت، اسب سرخ‌موی خود را به تاخت پیش راند، البته نه در راستای گرگ، بلکه مانند کارای به جانب حاشیهٔ جنگل، تا راه بر او ببندد و به این تدبیر، هنگامی که سگهای دایی گرگ را دوباره باز ایستاندند توانست خودرا به او برساند.

دانیلو بی‌صدا چهار نعل می‌تاخت و خنجر عریانش را در دست چپ و تازیانه را در دست راست داشت و همچون خرمنکوب بر تهیگاه لاغر اسبش می‌زد.

نیکلای نه دانیلو را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود، اما وقتی اسب سرخ‌موی دانیلو به سنگینی نفس‌زنان و از بینی فرت‌فرت‌کنان از کنارش گذشت و صدای فروافتادن اندامی را شنید، نگاه کرد و دید که دانیلو میان سگان روی گرگ افتاده بود و می‌کوشید که گوشهایش را بگیرد.

برای سگها و نیز برای شکارچیان و خود گرگ مسلم بود که دیگر کار تمام شده است. گرگ وحشتزده گوشها را خوابانده بود و می‌کوشید که برخیزد، اما سگها به او چسبیده بودند. دانیلو نیم‌خیز شد و با تمام وزن خود روی گرگ افتاد و گوشهای جانور را در دست گرفت. چنان افتاده بود که گفتی قصد استراحت دارد. نیکلای می‌خواست با کارد کار گرگ را تمام کند ولی دانیلو آهسته به او گفت: نه، می‌بندیمش! ـ و وضع خود را عوض کرد و پا بر گردن گرگ نهاد. چوبی میان دندانهایش گذاشتند و با پالهنگ، چنانکه با دهنه‌ای، مهارش کردند. دست و پایش را بستند و دانیلو آن را دو سه بار از این پهلو به آن پهلو غلتاند. شکارچیان با چهره‌هایی خسته ولی بانشاط گرگ بزرگ را بر اسب که فرت‌فرت‌کنان بینی می‌خراشاند و پهلو خالی می‌کرد بار کردند و همراه با زوزه و عوعوی سگها به محلی که برای فراهم‌آیی معین شده بود روی نهادند. دو تا از گرگ‌بچگان را توله‌ها گرفته بودند و سه تا را تازیها. شکارچیان با شکارها و داستانهای خود

فراهم آمدند و همه برای تماشای گرگ کلان‌پیکر می‌آمدند که سر فراخ پیشانی خود را با چوبی که میان دندانهایش فشرده بود فروآویخته با چشمهای دریده و شیشه‌گونه‌اش به این خیل سگها و آدمهایی که دورش را گرفته بودند می‌نگریست. وقتی به او دست می‌زدند دست و پای بسته‌اش از جا می‌جستند و وحشیانه و در عین حال به سادگی همه را نگاه می‌کرد. کنت ایلیا آندره‌یچ نیز به گرگ نزدیک شد و کمی دستمالیش کرد.

گفت: وای، عجب هیکلی دارد! ـ و رو به دانیلو که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت: انگاری یک گوساله! نه؟

دانیلو شتابان کلاه از سر برگرفت و گفت: بله حضرت اجل، خیلی کلان است!

کنت به یاد گرگی که خود از سر غفلت از دست داده بود و نیز به یاد برخوردش با دانیلو افتاد و گفت: ولی خودمانیم برادر، تو هم آدم بدخشمی هستی‌ها!

دانیلو چیزی نگفت و فقط با کمرویی سر به زیر انداخت و لبخندی کودکانه و شیرین بر چهره‌اش پیدا شد.

۶

کنت پیر به خانه بازگشت و ناتاشا و پتیا نیز قول دادند که زود برگردند. شکار ادامه یافت چون هنوز زود بود که دست از آن بکشند. نزدیک ظهر توله‌های دونده را به درون درهٔ تنگی که درختزار انبوه جوانی در آن بود رها کردند. نیکلای که میان مزارع دروشده ایستاده بود همهٔ شکارچیان خود را می‌دید.

پیش چشمش مزارع سبز گندم گسترده بود و یکی از شکارچیانش تنها در گودالی پشت نهالهای گردو پنهان شده بود. توله‌ها را تازه رها کرده بودند که نیکلای عوعوی گهگاهی سگی را که برایش آشنا بود و والتورن[1] نام داشت شنید. سگهای دیگری به او پیوستند که گاه صداشان خاموش می‌شد و زمانی اوج می‌گرفت. یک دقیقه بعد صدای بوق مخصوصی از جنگل حفاظت شده تعقیب روباهی را اعلام کرد و تمامی گلهٔ سگها با هم در فضای باز در جهت مزارع گندم شتافتند و از نیکلای دور شدند.

نیکلای شکارچیانی را که کلاه سرخ بر سر داشتند می‌دید که روی کرانهٔ وادی می‌تاختند و حتی سگهای آنها را تشخیص می‌داد و هر لحظه منتظر بود که روباهی در آن سوی مزارع سبز گندم ظاهر شود.

شکارچیِ پنهان در گودال، به راه افتاد و سگهای خود را رها کرد و نیکلای روباهی را دید که با دمی انگیخته از میان مزارع سبز گندم می‌شتابید. حیوانی بود سرخ‌مو و کوتاه‌پا و عجیب! سگها

---

1. Voltorne

آن را دنبال کردند، به زودی به آن رسیدند و روباه شروع کرد میان آنها چرخیدن و پیوسته بر دور خود افزودن و با دُم نرم و پُرکرک خود خاک‌برافشاندن. اما ناگهان سگ سفید ناشناسی بر او جست و پس از آن سگی سیاه و همه درهم ریختند و با پاهایی گشاد نهاده همچون ستاره‌ای به زحمت در حرکت، روباه را احاطه کردند. دو شکارچی به تاخت به سوی سگها آمدند. یکی کلاهی سرخ بر سر داشت و دیگری، که ناشناس بود، لباسی سبز به تن.

نیکلای با خود گفت: یعنی چه؟ این دیگر از کجا پیدا شد؟ این که از آدمهای دایی نیست!

شکارچیان روباه را از چنگ سگها جدا کردند و مدتی از اسب فرودآمده بالای سرش ایستاده ماندند اما دست و پایش را نمی‌بستند و اسبها با زینهای برجسته و قاچهای زمخت در کنارشان بودند و سگها گردشان حلقه زده نشسته بودند. شکارچیان دستها را حرکت می‌دادند و معلوم نبود با روباه چه می‌کنند. صدای بوقی بلند شد که نشان زدوخورد بود.

جلودار نیکلای گفت: این یکی از شکارچیان ایلاگین است که با ایوان درافتاده است.

نیکلای او را فرستاد تا ناتاشا و پتیا را بیاورد و خود به آهستگی به سوی محلی که قرار بود شکارچیان سگها را جمع کنند به راه افتاد. چند شکارچی به جانب محل زد و خورد شتافتند.

نیکلای از اسب به زیر آمد و در کنار شکارچیان که ناتاشا و پتیا نیز به آنها پیوسته بودند در انتظار ماند تا ببیند که کار ستیز به کجا می‌انجامد. شکارچی‌ای که در ستیز درگیر شده بود سوار بر اسب و روباه را بر زین آویخته از جنگل بیرون آمد و به ارباب جوان خویش نزدیک شد. از دور کلاه از سر برداشت و می‌کوشید تا با احترام حرف بزند اما رنگش پریده بود و نفس‌نفس می‌زد و آثار خشم در چهره‌اش پیدا بود. دور یک چشمش کبود شده بود اما ظاهراً خود خبر نداشت.

نیکلای پرسید: چه خبر بود؟

ـ می‌خواست شکار ما را از زیر دندان توله‌مان بدزدد. ماده‌سگ خاکستری‌رنگ خودم بود که روباه را گرفت. برود عارض شود. چنگ انداخته بود روباه را بگیرد و من با همان روباه کوبیدم توی پوزه‌اش، با همین که به زینم آویزان است ـ و سپس چنانکه لابد خیال می‌کرد هنوز با حریفش طرف است به دشنهٔ خود اشاره‌کنان گفت: خوب حالا هوس این را داری؟

نیکلای که در بند گفتگو با شکارچی خود نبود از خواهرش و پتیا خواست که همان‌جا منتظرش باشند و خود به نزد شکارچیان ایلاگین رفت، همان محل زد و خورد حریفان.

شکارچی پیروز به میان شکارچیان رفت و آنجا میان حلقهٔ رفیقان کنجکاو و همنفسش شروع کرد به رجزخوانی‌کردن و شاهکار خود را شرح‌دادن.

ماجرا از این قرار بود که ایلاگین، که با خانوادهٔ رستف در دعوایی حقوقی درگیر بود، در منطقه‌ای شکار می‌کرد که بنا به سنت خاص خاندان رستف بود و آن روز گفتی به عمد به شکارچیانش دستور داده بود که به منطقه‌ای نزدیک شوند که رستف در آن به شکار آمده بود و

اجازه داده بود که شکار رستف را از توله‌هایش بربایند.

نیکلا هرگز ایلاگین را ندیده بود و مثل همیشه که در قضاوت و احساس خود اعتدال نمی‌شناخت بنابه آنچه از شرارت و خودکامگی این مالک شنیده بود سخت به او کینه می‌ورزید و او را بدخواهترین دشمن خود می‌شمرد. از فرط هیجان آشفته و از خشم جوشان، تازیانه در دست می‌فشرد و به قاطعترین و خطرناکترین کارها علیه دشمن خود آماده به جانب او شتافت.

همین‌که به عقب‌رفتگی جنگل رسید مرد چاقی را دید که کلاهی از پوست خز بر سر، بر اسب زیبای سیاهی نشسته بود و دو جلودار همراه داشت. نیکلای به جای دشمنی که انتظار داشت مرد متشخص و مؤدّبی در برابر خویش یافت که بسیار مشتاق آشنایی با او بود. ایلاگین به سوی او آمد و کلاه خز خود را اندکی از سر بلند کرد و گفت که از آنچه پیش آمده بسیار متأسّف است و دستور می‌دهد که شکارچی‌ای که جسارت کرده شکار را از چنگ سگهای غیر بگیرد مجازات شود و از کنت خواست که دست دوستی او را بپذیرد و از او دعوت کرد که در زمینهای او شکار کند.

ناتاشا که می‌ترسید برادرش به‌کاری وخیم دست بزند، سراپا هیجان به فاصله‌ای به دنبال او روان شده بود، اما چون ستیزه‌جویان را دید که دوستانه با هم سلام و تعارف می‌کنند به آنها نزدیک شد. ایلاگین به دیدن ناتاشا کلاه خود را بیشتر از بار اول بلند کرد و به شیرینی لبخندزنان گفت: کنتس هم با سودای شکار و هم با زیبایی خود که وصف آن را بسیار شنیده‌ایم صورت مجسم دیان است[1].

ایلاگین به منظور جبران جسارت شکارچی خود به اصرار از نیکلای خواست که به شکارگاه خصوصی او برود که در حدود یک ورستی آنجا بود و به ادعای او پُر از خرگوش بود. نیکلای این دعوت را پذیرفت و خیل شکارچیان که اکنون دوچندان شده بودند به جانب این شکارگاه راه افتادند.

راه شکارگاه مخصوص ایلاگین از میان مزارع می‌گذشت. شکارچیان در دشت پراکنده شدند و اربابها در کنار هم می‌رفتند. دایی، نیکلای و ایلاگین هر یک گلهٔ حریفان را می‌پاییدند و می‌کوشیدند که این کارشان از رقیب پوشیده بماند و با نگرانی در پی آن بودند که سگهایی را که ممکن بود با سگهای خودشان همسری کنند بشناسند.

ماده‌سگ خوش‌نژاد ظریف‌جثهٔ لاغرمیانی از گلهٔ سگهای ایلاگین که پوستی سرخ و خال‌خال و چشمان سیاه برجسته و پوزه‌ای باریک داشت با زیبایی و عضلات فولادین خود توجه نیکلای را به جانب خود جلب کرد. او از تیزتکی گلهٔ ایلاگین چیزها شنیده بود و این حیوان زیبا

---

۱. Diana دیان یا دیانا همان است که در اساطیر یونان آرتمیز نامیده می‌شود و دختر ژوپیتر و ملکهٔ طبیعت و جنگل و حامی شکارچیان است.

را حریف میلکای خود می‌یافت.

ایلاگین داشت با لحنی جدی دربارهٔ وضع محصول سال حرف می‌زد که نیکلای به ماده‌سگ سرخ‌موی خال‌خال او اشاره‌کنان حرفش را بُرید و با لحنی سرسری گفت: این سگ شما خیلی سگ خوبی است، سرعتش چطور است؟

ایلاگین جواب داد: این را می‌گویید؟ بله، سگ بدی نیست. در شکار چالاک است! ـ وانمود می‌کرد که به سگ بی‌اعتناست، حال آنکه سال گذشته همین سگ را در مقابل سه خانوار بنده از همسایهٔ خود خریده بود. سپس دنبالهٔ سخن خود را گرفت و ادامه داد: پس شما هم، حضرت کنت، از نتیجهٔ خرمنکوبی خود زیاد راضی نیستید؟ ـ و چون شرط نزاکت دید که تحسین کنت را از سگش با تعارفی همسان پاسخ دهد نگاهی به سگهای او انداخت و میلکا را که با فراخی کفلش توجه او را به خود خوانده بود برگزید و گفت: این سگ سیاه خال‌خال شما هم خیلی سگ خوبی است، همه چیزش متناسب است.

نیکلای گفت: بله، بد نیست. خوب می‌دود ـ و در دل گفت: اگر الان یک خرگوش چالاک در این صحرا پیدا می‌شد نشانت می‌دادم که میلکای من چه جواهری است! ـ و رو به جلودار خود کرد و گفت: یک روبل به کسی می‌دهم که یک خرگوش بی‌حرکت مانده را پیدا کند.

ایلاگین به حرف خود ادامه داد: می‌دانید، من از این عادت شکارچیان که به شکار و سگهای دیگران حسادت می‌کنند سر در نمی‌آورم. می‌دانید، برای من این جور تفرّج و همرکابی با دوستانی مثل شما (و کلاه خز خود را از سر برداشت و رو به ناتاشا کرنشی کرد) بسیار لذتبخش است و اصلاً اعتنایی ندارم که چه کسی چند خرگوش یا شکار دیگر به چنگ آورده است.

ــ البته همین‌طور است!

ــ و از اینکه سگی غیر از مال من شکاری گرفته است و سگ من هنری نشان نداده ابداً احساس سرشکستگی نمی‌کنم. من از تماشای تعقیب شکار لذت می‌برم. خلاف عرض می‌کنم جناب کنت؟ به عقیدهٔ من...

در این هنگام فریاد کشیدهٔ یکی از تازیداران شنیده شد. روی تلی وسط زمین دروشده‌ای ایستاده بود، بلند داد زد: اوهوی... هو! ـ تازیانه‌اش را بلند کرد و بار دیگر فریاد زد: اوهوی... هو! (معنی این فریاد و تازیانهٔ بلندکرده آن بود که خرگوش بی‌حرکت مانده‌ای را پیدا کرده، و بی‌حرکت‌ماندن نشان استتار خرگوش بود.

ایلاگین با بی‌اعتنایی گفت: آها، مثل این است که چیزی پیداکرده است. چطور است دنبالش کنیم، کنت؟

نیکلای به یرزا[1] ایلاگین و روگای[2] دایی، یعنی دو رقیبی که هنوز حتی یک بار هم نتوانسته

---

1. Yerza 2. Rougay

بود سگهای خود را با آنها به زورآزمایی وادارد، نگاهی انداخت و گفت: بله، باید دنبالش کرد، چطور است با هم... ـ و به اتفاق دایی‌جان و ایلاگین به دنبال خرگوش تاخت و در دل می‌گفت: حالا اگر میلکای من حریف آنها نباشد و پیش آنها خوار شود چه کنم؟

ایلاگین به شکارچی خود که خرگوش را دیده بود نزدیک شد و پرسید: درشت است؟ ـ و مقهور شور شکار شد. نگاهی به یرزای خود انداخت و به آرامی سوت زد و او را فراخواند.

رو به دایی کرد و گفت: شما، میخاییل نیکانوریچ[1]، حاضرید...

دایی، اخم درهم، پیش می‌رفت. گفت: در حد من نیست که در شکار شما وارد شوم. سگهای شما، حساب پاک است پیش، هرکدام به قدر یک دهِ شش دانگ می‌ارزند. شما بالای هر یک از آنها چند هزار روبل پول داده‌اید. شما بفرمایید، من تماشا می‌کنم.

اما در عین حال خطاب به سگ خود گفت: روگای، آرام بگیر، روگای. روگایوشکا... ـ و با به‌کاربردن این مصغر محبت‌آمیز مهر خود را به سگش و امیدی را که به او بسته بود بیان داشت.

ناتاشا که هیجان پنهان داشتهٔ این دو پیر و برادر خود را می‌دید احساس می‌کرد خود به شور آمده است.

شکارچی با تازیانهٔ بالابرده‌اش روی تل ایستاده بود و اربابها به آهستگی به‌او نزدیک می‌شدند. سگها که در دامن صحرا تا افق پراکنده شده بودند از خرگوش دور می‌شدند و شکارچیان نیز برخلاف اربابها از شکار فاصله می‌گرفتند. همه به آهستگی پیش می‌رفتند.

نیکلای که به صد قدمی شکارچیِ پیداکنندهٔ خرگوش رسیده بود پرسید: سرش به‌کدام طرف است؟ ـ اما شکارچی هنوز به‌او جواب نداده بود که خرگوش هوا را پس دید و تاب نیاورد و فراجست. گلهٔ سگها که دوتا دوتا به هم بسته شده بودند غرّان به دنبال خرگوش از سینهٔ تپه بالا شتافتند. تازیها که آزاد بودند به دنبال سگها و خرگوش تاختند. همهٔ شکارچیانی که تا آن زمان به آرامی حرکت می‌کردند، با سگهای خود در شتاب آمدند. گروهی فریاد می‌زدند: "ایست!" تا سگهای پراکندهٔ خود را جمع کنند و تازیبندان با فریاد "اوهوی!" تازیان خود را می‌تازاندند. ایلاگین که تا آن زمان آرام بود و نیکلای و ناتاشا و دایی همه‌گفتی بال درآورده بودند و به دیدن شتاب سگها خود نمی‌دانستند چگونه در پی خرگوش می‌تاختند و فقط بیم از آن داشتند که ولو به قدر لحظه‌ای غافل بمانند و چیزی را از جریان این تعقیب نادیده گذارند. خرگوش درشت و بسیار تیزتک بود. از نهانگاه خود بیرون جست اما بی‌درنگ پا به تاخت نگذاشت. اول گوشهایش را به هر سمت چرخاند و به فریادها و هیاهوی قدم اسبها و سگها که در اطرافش از هر سو بلند بود گوش فرا داشت. ده دوازده جستی، نه چندان تند، زد. گفتی دربند نزدیک شدن سگها نبود اما سرانجام سرچشمهٔ خطر را شناخت و راستای درست را دانست و گوشها را خواباند و مثل تیر

---

1. Nikanoritch

فراجست. روی زمینِ سختِ دروشده می‌دوید اما پیش رویش مزارع سبز گندم، با خاکِ نرم و گِل‌آلود، گسترده بود. دو سگِ متعلق به شکارچی‌ای که خرگوش را پیداکرده بود، زودتر از باقی سگها آن را دیدند و دنبالش کردند. اما هنوز با آن فاصلهٔ زیاد داشتند که یرزا، همان سگ سرخ‌موی خال‌خال ایلاگین، از آنها درگذشت تا جایی که بیش از طول اندام یک سگ با آن فاصله نداشت و با سرعتی حیرت‌آور به‌او حمله برد و می‌خواست دُم آن را به‌دندان بگیرد و چون گمان کرد که موفق شده است واژگون شد و چند بار غلتید. خرگوش پشت کوژ کرد و بیش از پیش بر سرعت خود افزود. سگ فراخ کفل نیکلای، همان میلکای سیاه‌موی خال‌خال، از او گذشت و داشت به خرگوش می‌رسید.

فریاد پیروزی نیکلای شنیده شد: میلوشکا، مادرکم... ـ گفتی همین حالاست که دندانهای میلکا بر تن خرگوش بند شود، اما نه، میلکا به او رسید و از او گذشت. خرگوش پهلو دزدید و راه کج کرد. باز یرزا خود را به آن رساند، اما این‌بار گفتی از ترس اینکه مبادا باز خطا کند به دُمش کاری نداشت و می‌خواست رانش را به دندان بگیرد.

فریاد ایلاگین که از فرط هیجان دیگر شناختنی نبود و اشک در آن بود بلند شد: یرزینکا، دخترکم، مرحبا! ـ اما یرزا صدای به التماس آمیختهٔ ارباب خود را نمی‌شنید و در همان لحظه‌ای که انتظار می‌رفت که خرگوش را اسیر کند خرگوش جای خالی کرد و در شیاری که حدفاصل مزارع دروشده و کرتهای سبز گندم بود افتاد. دوباره یرزا و میلکا مثل دو اسب که با هم به مالبندی بسته شده باشند سینه به سینه در پی خرگوش می‌تاختند. تکیدن خرگوش در این شیار آسانتر بود و سگها نمی‌توانستند به سرعت سابق پیش بروند.

در این هنگام آواز تازه‌ای به صداهای گذشته افزوده شد که فریاد می‌زد: روگای، روگایوشکا، حساب پاک است، پیش! ـ و روگای، سگ سرخ‌موی کوژپشتِ دایی، اندام خود را جمع‌کنان و واگشایان، به سگهای پیشین رسید و از آنها گذشت و به وضع هولناکِ خود فراموش‌کرده‌ای بر خرگوش جست و آن را از شیار بیرون انداخت و بار دیگر در مزرعهٔ سبز و گِل‌آلود گندم بر او جست و با پاهای تا زانو در گِل فرو رفته فقط دیده می‌شد که چگونه سراپا از گِل پوشیده خرگوش راگرفته و با هم می‌غلتیدند. سگهای دیگر ستاره‌وار دور آنها را فراگرفته بودند. دقیقه‌ای بعد شکارچیان همه نزدیک انبوه سگان فراز آمده بودند. فقط دایی از اسب فرود آمد و در عین کامیابی خرگوش را برداشت، آن را تکان داد تا خونش از محل گزیدگی خارج شود. چشمانش به هر طرف می‌دوید و با دلواپسی به اطراف می‌نگریست، دست و پای خود راگم کرده بود و خود نمی‌دانست چه می‌گوید و به که می‌گوید. نفس‌نفس‌زنان با غیظ به اطراف نگاه می‌کرد، پنداشتی می‌خواست کسی را به باد دشنام بگیرد و همه را دشمنان خود می‌شمرد، مثل این بود که همه او را تا آن زمان خوار می‌داشته‌اند، و او اکنون توانسته است سر بلند کند و داد خویش را بستاند،

می‌گفت: هنر این است،... حساب پاک است، پیش... این را می‌گویند سگ... همه‌شان را مالاند. هم هزار روبلیها را و هم باقی را... حساب پاک است، پیش... بله، با آن سگهای هزار روبلیتان... حساب پاک است، پیش...

یک ران خرگوش را برید و همان‌طور آغشته به گِل پیش سگ انداخت و گفت: بیا روگای! این هم سهم تو، نوش جانت! حساب پاک است، پیش...

نیکلای نیز به کسی گوش نمی‌داد و در بند آن نبود که کسی به حرفش گوش دهد یا نه، می‌گفت: چه کند، دیگر رمقی برایش نمانده بود... یک تنه سه شکار را تعقیب کرده...

شکارچی ایلاگین گفت: خوب معلوم است دیگر. از پهلو به او پرید!

ایلاگین نیز با رویی برافروخته و از فرط تکاپو و هیجان به زحمت نفس‌کشان می‌گفت: بله، وقتی شکار را خوب خسته کرد و از نفس انداخت، هر سگی باشد می‌تواند آن را بگیرد ـ و در این اثنا ناتاشا که از شور و شادی سر از پا نمی‌شناخت مدام چنان گلو می‌دراند و چنان جیغهای تیزی می‌کشید که گوشها را می‌آزرد؛ با این جیغها درست همان احساسی را بیان می‌داشت که شکارچیان همزمان با حرفهای خود بر زبان می‌آوردند. و این جیغها به قدری غیرعادی بود که در شرایطی غیر از آن خود از آنها شرمسار می‌شد و دیگران در حیرت می‌افتادند. دایی با مهارت و فرزی بسیار دست و پای خرگوش را بست و آن را بر پشت اسب انداخت، حالتش ضمن این‌کار طوری بود که با همین حرکت دیگران را ملامت می‌کرد، با حالتی که پنداشتی هیچ‌کس را در خور گفتگوی خود نمی‌داند بر اسب کهر خود نشست و دور شد. دیگر شکارچیان همه افسرده و سرشکسته به راه افتادند و مدتی دراز پس از آن بود که دوباره توانستند صورتک غیرواقعیِ بی‌اعتنایی را دوباره بر چهره گذارند. مدتی دراز روگای سرخ‌مو را برانداز می‌کردند که با پشت خمیده و پوشیده از گِل خود با وقاری پیروزمندانه همراه ترنّم زنگوله‌اش آهسته به دنبال اسب دایی روان بود.

به نظر نیکلای چنین می‌آمد که روگای با رفتار خود می‌گفت: به چه نگاه می‌کنید، تا وقتی صحبت از دنبال کردن شکار نیست من هم مثل سگهای دیگرم، اما وقتی پای شکار در میان است مواظب خود باشید.

مدتی دراز بعد از آن، هنگامی که دایی به نیکلای نزدیک شد و با او شروع به صحبت کرد، نیکلای به خود می‌بالید که دایی‌جانش بعد از آنچه گذشته است او را همچنان در خور صحبت خود می‌داند.

۷

غروب، هنگامی که ایلاگین با نیکلای خداحافظی کرد، نیکلای به قدری از خانه دور بود که پیشنهاد دایی را دائر بر بازفرستادن سگها و شکارچیان و گذراندن شب در خانهٔ او در ملکش که میخایلوکا[1] نام داشت پذیرفت.

دایی گفته بود: چطور است بیایید به منزل من! حساب پاک است، پیش! این خیلی بهتر است. می‌بینید، هوا بارانی است. استراحتی می‌کنید و بعد کنتس کوچولو را با درشکه برمی‌گردانند - پیشنهاد دایی‌جان را پذیرفتند و یکی از شکارچیان را به آترادنویه فرستادند تا درشکه بیاورد و نیکلای و ناتاشا به خانهٔ دایی رفتند.

پنج شش نفری، بزرگ و کوچک، به استقبال ارباب به سر پله‌های عمارت بیرون شتافتند. دهها خدمتکار زن، پیر و جوان و خردسال از پلکان عقبی خانه سرک می‌کشیدند تا شکارچیانِ بازگشته را تماشا کنند. حضور ناتاشا، یک زن، یک بانوی سوار میان شکارچیان، کنجکاوی خدمتکاران دایی را به جایی رساند که بعضی از آنها آزرم را از یاد بردند و به او نزدیک شدند و خیره نگاهش کردند و جرئت کردند که دربارهٔ او اظهارنظر کنند، چنانکه گفتی جانور عجیبی است که آورده‌اند تا آنها تماشایش کنند، و نه بانویی که می‌تواند آنچه درباره‌اش گفته می‌شود بشنود و بفهمد.

ــ آرینکا[2]، تماشا کن، یک‌بر نشسته. نشسته و دامنش هم آویزان است... تماشا کن. بوقش را ببین!

ــ وای خدای من، کارد هم دارد.

ــ خوب، معلوم است دیگر، تاتار است.

یکی از آنها که از همه گستاختر بود رو به ناتاشا کرد و پرسید: چطور است که از آن بالا کله معلق نمی‌شوی؟

دایی‌جان پای پلکان خانهٔ کوچک چوبین خود که میان دارودرخت باغ نیم پنهان بود از اسب به زیر آمد و نگاهی به خدمهٔ خود انداخت و با لحنی آمرانه داد زد که زیادیها بروند و برای پذیرایی تازه‌واردان آنچه لازم است انجام دهند.

خدمتکاران همه پراکنده شدند و دایی‌جان ناتاشا را از اسب پیاده کرد و دستش را گرفت و از پله‌های لق و لوق چوبی گذراند. دیوارهای داخل خانه اندودی نداشت و تیرهایش نمایان بود و چندان هم پاکیزه نبود. انسان در این خانه احساس نمی‌کرد که نخستین وظیفهٔ آدم زنده زدودن لکه و برق انداختن وسایل خانه است. اما اثری از سستی و اِهمال در کار نیز پیدا نبود. در پاگرد ورودی بوی سیب تازه می‌آمد و پوستهای گرگ و روباه به دیوارها آویخته بود.

---

1. Mikhailovka 2. Arinka

دایی مهمانان خود را از پاگرد ورودی به اتاق کوچکی برد که میزی تاشو و صندلیهایی سرخ‌رنگ در آن بود و از آنجا به مهمانخانه هدایتش کرد که میز گردی از چوب غان و کاناپه‌ای آن را می‌آراست و بعد به اتاق کار خود که کاناپه‌ای کهنه و فرشی نخ‌نما در آن بود و عکسهای سوورف و پدر و مادر میزبان و تصویر خودش با لباس نظامی روی دیوارها دیده می‌شد. در اتاق کار او بوی تند توتون و تن سگ به مشام می‌رسید.

مهمانان را در اتاق کار گذاشت و از آنها خواست که آنجا را خانهٔ خود بدانند و آسوده باشند و خود بیرون رفت. روگای با همان تن پوشیده از گِل به اتاق کار آمد و روی کاناپه پهن شد و با زبان و دندان به پاک کردن خود پرداخت. از این اتاق دالانی جدا می‌شد که پاراوانها و پرده‌هایی مندرس در آن به چشم می‌خورد. از پشت پاراوان صدای خندهٔ زنی و پچ‌پچ صحبتی شنیده می‌شد. ناتاشا و نیکلای و پتیا لباس از تن بیرون آوردند و روی کاناپه نشستند. پتیا سر بر دست نهاد و بلافاصله به خواب رفت. ناتاشا و نیکلای خاموش نشستند. چهره‌هاشان برافروخته بود و سخت گرسنه و بسیار شاد بودند. به هم نگاه می‌کردند (نیکلای بعد از شکار و در اتاق دیگر لازم نمی‌دید که برتری مردانهٔ خود را به خواهرش ابراز کند) ناتاشا به برادرش چشمکی زد و آنها نتوانستند مدت زیادی خودداری کنند و هر دو پیش از آنکه بتوانند بهانه‌ای برای ظاهر ساختن شادی خود پیدا کنند شروع کردند به قهقهه زدن.

کمی بعد دایی‌جان پیرهنی قزاقی به تن و شلواری آبی‌رنگ و نیم‌چکمه به‌پا وارد شد. ناتاشا دید که همین لباسی که در آترادنویه به تن دایی‌جان عجیب و حتی در چشم او مضحک می‌آمد اینجا لباسی معمولی و مناسب بود و چیزی از ردنگوت و فراک کم نداشت. دایی‌جان هم سرخوش بود و نه فقط از خندهٔ این برادر و خواهر نرنجید (به خیالش هم نمی‌رسید که آنها بتوانند به زندگی او بخندند) بلکه خود در خندهٔ بی‌سبب آنها همراه شد.

چپق لوله‌بلندی به دست نیکلای داد و چپق کوتاه لولهٔ حکاکی شدهٔ خود را برداشت و چنانکه عادتش بود میان سه انگشت خود گرفت و گفت: چه کنتس کوچکی! حساب پاک است، پیش... نظیر ندارد... یک روز تمام پا به پای مردها سواری کرده و عین خیالش هم نیست!

کمی پس از ورود دایی، زن خدمتکاری که از صدای پایش معلوم بود که کفش به پا ندارد در را باز کرد و زن چاق و چلهٔ چهل سالهٔ زیبایی که چهره‌ای سرخ و سفید و لبهای گوشت‌آلوی قرمز و غبغبی فربه داشت، سینی بزرگ غذایی به‌رنگینی‌آراسته در دست وارد شد. با برازندگی و خوشرویی بسیار و رفتاری سراسر مهمان‌نوازی به حاضران نگریست و با ملاحتی به آنها کرنش کرد. این زن (که کدبانوی دایی بود) گرچه به علت تنومندی بیش از حد متعارفش سینه و شکم پیش می‌داد و سرش را عقب می‌گرفت با چالاکی و سبک‌رفتاری حیرت‌انگیزی پیش آمد و سینی را فروگذاشت و با دستهای سفید و فربه خود با ظرافت و مهارت بسیار بطریها و مخلفات

و غذا و تنقّلات را روی میز چید. چون از این کار فارغ شد از میز فاصله گرفت و با چهره‌ای خندان در آستانهٔ در ایستاد. مثل این بود که ظهور این زن به رستف می‌گفت: بفرما، این او و این هم دایی، حالا راز کار مرا فهمیدی؟ ـ و چطور می‌شد نفهمد؟ نه فقط نیکلای بلکه ناتاشا هم راز کار دایی و معنی چین ابروان و لبخند حاکی از رضایت و سعادتی را که هنگام ورود آنیسیا فیودورونا[1] بفهمی نفهمی بر لبان او ظاهر شد دانستند. در سینی یک بطری عرق معطر و یک بطری لیکور و یک بشقاب قارچ بود و نانهای سیاه شیرمال و یک شانه عسل و عسل پخته و جوشان و سیب و گردوی خام و بو داده و گردوی در عسل پرورده. بعد آنیسیا مرباهای جورواجوری که در عسل یا در شکر پخته شده بود و نیز ژامبون و یک مرغ‌بریان آورد و گذاشت پیششان.

اینها همه کار آنیسیا فیودورونا بود. قارچ و عسل و گردو را خود تهیه کرده و غذاها را خود پخته و پرداخته بود، و تماماً عطر او و نشان از سلیقهٔ او را داشتند، مثل خود او شاداب و پاکیزه و سفید و همچون لبخند او شیرین بودند. گاه از این غذا و گاه لقمه‌ای از آن یکی به ناتاشا تعارف می‌کرد و می‌گفت: بفرمایید، کنتس عزیز، بانوی نازنین! ـ ناتاشا از همه چیز می‌خورد و به نظرش می‌آمد که چنین نانهای سیاه شیرمال و مرباهایی چنین معطر هرگز نخورده و از این گردوهای در عسل پرورده و مثل این مرغ بریان لذیذ هرگز نچشیده است. غذا که تمام شد آنیسیا فیودورونا اتاق را ترک کرد. نیکلای و دایی بعد از شام لیکورگیلاس می‌نوشیدند و ضمن آن در خصوص شکار گذشته و آینده گپ می‌زدند و نیز دربارهٔ روگای و سگهای ایلاگین. ناتاشا با چشمانی درخشان راست روی کاناپه نشسته بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد. چند بار کوشیده بود پتیا را بیدار کند تا چیزی بخورد اما پتیا هر بار غرولندی کرده بود که مفهوم نبود و پیدا بود که بیدار نمی‌شد. ناتاشا به قدری سرخوش بود و در این محیطی که برایش تازه بود به قدری دل‌آسوده بود که خدا خدا می‌کرد تا درشکه دیرتر برسد.

دایی پس از وقفه‌ای که در گفتگو پدید آمد، چنانکه تقریباً همیشه برای میزبانانی که اول‌بار از دوستی در خانهٔ خود پذیرایی می‌کنند پیش می‌آید در جواب به سؤالی بر زبان نیامده که در ذهن مهمانان بود گفت: خوب دیگر، باقیماندهٔ عمرم را این‌طور می‌گذرانم... فردا می‌افتم می‌میرم و حساب پاک است، پیش، همه‌چیز تمام می‌شود، خوب، چرا آدم نامهٔ اعمالش را سیاه کند؟

سیمای دایی وقتی این را می‌گفت بسیار گویا و حتی زیبا بود. رستف تمام خوبیهایی را که از زبان پدرش و ملاکان مجاور دربارهٔ دایی‌جان شنیده بود ناخواسته به یاد می‌آورد. دایی در تمام اکناف استان شخصیتی غیرمتعارف شناخته شده بود و نجابت و بی‌غرضی‌اش همه‌جا شهره بود. در دعواهای خانوادگی او را به داوری می‌خواندند، وصی قرارش می‌دادند و اسرار خود را به

---

1. Anicia Fiodorovna

او می‌گفتند و به قضاوت یا سِمَتهای دیگرش برمی‌گزیدند. اما او همیشه با سرسختی بسیار از پذیرفتن سِمَتهای رسمی شانه خالی می‌کرد. بهار و پاییز را بر اسب کهر خود در صحرا می‌گذراند و زمستان از خانه بیرون نمی‌آمد و تابستان در باغ لای بوته‌ها پنهان می‌ماند و استراحت می‌کرد.

ـ دایی‌جان شما چرا به خدمت دولت وارد نمی‌شوید؟

ـ در خدمت دولت هم بودم، اما کنار کشیدم، من به درد این کارها نمی‌خورم. حساب پاک است، پیش! از ظرافتهای آن سر در نمی‌آورم. خدمت دولت مال شما باکمالهاست، من هوش و حواس این کارها را ندارم، اما کار شکار داستان دیگری است. اینجا حساب پاک است، پیش! ـ سپس داد زد: این در را باز کنید، در را چرا بسته‌اید؟ ـ در مورد اشاره‌اش ته راهرو بود (که البته دایی می‌گفت کالیدور [کریدور]) و به خانهٔ شکارچیان باز می‌شد که به «اتاق مجردان» معروف بود. پاهای برهنه‌ای به سرعت به حرکت آمدند و دستی ناپیدا در را به خانهٔ شکارچیان باز کرد. صدای بالالایکایی که دستی استاد آن را می‌نواخت از راهرو شنیده شد. ناتاشا که از لحظاتی پیش گوش تیز کرده و به این نوا دل‌سپرده بود، در این لحظه به راهرو رفت تا واضحتر آن را بشنود.

دایی گفت: این میتکا سورچی من است، یک بالالایکای خوب برایش خریده‌ام. پنجه‌اش را دوست دارم ـ در خانهٔ دایی عادت بر این بود که وقتی از شکار بازمی‌گشت میتکا در اتاق مجردان بالالایکا می‌نواخت. دایی دوست داشت به نوای ساز او گوش بدهد.

نیکلای گفت: چه خوب می‌زند، راستی که قشنگ است! ـ لحنش ناخواسته کمی سرسری بود. گفتی خوش نداشت اعتراف کند که از شنیدن این الحان لذت می‌برد.

ناتاشا که سرسری بودن بیان برادرش را احساس کرده بود به قصد سرزنش گفت: قشنگ است یعنی چه؟ عالی است، بی‌نظیر است! ـ او همان‌گونه که قارچ و عسل و لیکور دایی را در دنیا بی‌نظیر دانسته بود، این آهنگ را نیز در آن لحظه غایت شکوه موسیقی می‌شناخت.

همین‌که صدای بالالایکا خاموش شد ناتاشا رو به درِ گشوده کرد و گفت: باز هم، لطفاً باز هم بزنید! ـ میتکا ساز خود را کوک کرد و ترانهٔ «بارینا» (ارباب بانو) را با تردستی و همراه با هنرنماییهای بسیار نواخت. دایی نشسته بود و سر به سوی صدا کج کرده، با لبخندی نه‌چندان محسوس، گوش می‌داد. مایهٔ آهنگ «بارینا» نزدیک صدبار تکرار شد. نوازنده گهگاه کوکِ ساز را عوض می‌کرد و باز ترانه را می‌نواخت، اما شنیدن مکرر آن در دل شنوندگان ملال نمی‌آورد، به عکس، پیوسته می‌خواستند که تکرار شود. آنیسیا فیودورونا وارد شد و با اندام حجیم خود به در تکیه داد.

با لبخندی که عجیب به لبخند دایی می‌مانست به ناتاشا گفت: گوش کنید، شما را به خدا گوش کنید! چه پنجه‌ای!

ناگهان دایی دستی به سختی افشاند و گفت: نه، اینجا را درست نَزَد. اینجا نُتها باید از هم جدا

باشند، مثل دانه‌های مروارید. حساب پاک است، پیش!

ناتاشا پرسید: پس شما هم بلدید بزنید؟

دایی جوابی نداد و فقط لبخندی زد. بعد گفت: آنیسیوشکا، ببین آن گیتار من هنوز سالم است؟ تارهایش پاره نشده؟ خیلی وقت است دست به آن نزده‌ام! حساب پاک است، پیش! بله، خیلی وقت است ولش کرده‌ام.

آنیسیا فیودورونا با خوشحالی و قدمهایی چالاک و سبک رفت و دستور ارباب خود را اجرا کرد و گیتارش را آورد.

دایی بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد فوتی به روی گیتار کرد و غبار از آن سترد و با انگشتان استخوانی خود بر جعبهٔ آن کوفت، آن را کوک کرد و تکانی به خود داد و جاخوش کرد. با حرکتی نسبتاً نمایشی آرنج چپ خود را بالا برد و آزاد ساخت و گردن گیتار را گرفت و به آنیسیا فیودورونا چشمکی زد و شروع کرد به زدن. اما نه ترانهٔ «بارینا» را، بلکه استادانه آکوردی پُرصدا و ناب، آن هم استادانه و به ملایمت و آرامی، اما با زخمه‌هایی پُراطمینان و سرعتی نه چندان تند، ترانهٔ معروف «در کوچهٔ سنگفرش» را زد. مضمون ترانه با همان ضربان نشاط‌انگیز ملایمی که از تمام وجود آنیسیا فیودورونا می‌تراوید، و هماهنگ با آن، در جان نیکلای و ناتاشا منعکس می‌شد. آنیسیا فیودورونا سرخ شده بود، چهرهٔ خود را با گوشهٔ روسری پوشاند و خندان از اتاق خارج شد. دایی با پنجه‌ای استوار و با دقت بسیار الحانی پاک و پیراسته از سینهٔ گیتار بیرون می‌کشید و به نواختن ادامه می‌داد و با چشمانی مست از الهام به نقطه‌ای که آنیسیا فیودورونا تا لحظه‌ای پیش ایستاده بود می‌نگریست. تبسّمی به زحمت محسوس در چهره‌اش، در گوشهٔ لبانش، زیر سبیل خاکستریش پدید آمده بود و خاصه زمانی شدید می‌شد که ترانه اوج می‌گرفت و ضربش سریع می‌شد و آرپژها چون زنجیر می‌گسیخت و فرامی‌گریخت.

همین‌که ترانه تمام شد ناتاشا فریاد زد: عالی است، دایی‌جان عالی است! باز هم، باز هم.

از جا جست و دست در گردن دایی انداخت و او را بوسید و روی گرداند و به برادر خود نگریست و پنداشتی در انتظار جواب پرسید: نیکولنکا، نیکولنکا، این چه بود؟

ترانهٔ دایی او را نیز بسیار خوش آمده بود. دایی بار دیگر شروع به نواختن ترانه‌ای کرد. چهرهٔ خندان آنیسیا فیودورونا دوباره در آستانهٔ در ظاهر شد و پشت سر او چهره‌های دیگری نمایان شدند. دایی ترانهٔ «صبر کن، قشنگم، سرچشمهٔ خنک، با هم می‌رویم» را نواخت و باز آرپژ استادانه‌ای زد و شانه‌ها را تکانی داد و ترانه را تمام کرد.

ناتاشا گفت: دایی‌جانِ خوبم، تصدقتان، تمام نکنید ـ و با چنان التماسی می‌نالید که گفتی زندگیش به پنجهٔ دایی بسته است. دایی از جا برخاست. مثل این بود که دو شخصیت متمایز در وجود او نهفته بود، یکی جدی، که به آن یکی می‌خندید و آن دیگری که شوخ بود و لودگی

می‌کرد با ساده‌دلی و حرکاتی سنجیده برای رقص آماده می‌شد.

دایی با همان دستی که آکورد نواخته بود به ناتاشا اشاره کرد و او را برانگیخت و گفت: خوب، دخترجان، بلندشو!

ناتاشا برجست و شالی را که بر شانه داشت فروانداخت و به پیش دایی دوید و دستها را بر کمر گذاشت و شانه‌ها را جنباند و جلویش ایستاد. این کنتس ملوس که پروردهٔ مهاجری فرانسوی بود، از کجا و چه وقت و چگونه توانسته بود از همان هوایی که تنفس کرده بود این روح روسی و این ملاحت حرکات ناب را که رقصهای اروپایی از مدتها پیش بایست از عضلاتش بیرون رانده باشند در جان خود حفظ کند؟ دایی درست همین روح ناب و همین حرکات اصیل و غیرقابل تقلید و نیاموختنی و عمیقاً روسی را از او انتظار داشت. همین‌که پیش دایی بی‌حرکت ایستاد و پیروزمندانه و با جسارت و بانشاطی شیطنت‌بار به او لبخند زد نخستین هراسی که می‌خواست در دل نیکلای و باقی حاضران پدید آید، ترس از اینکه مبادا قدمی نادرست بردارد از میان رفت و همه جز تحسین او احساسی در دل نیافتند.

حرکات او درست همان بود که بایست باشد و چنان به کمال درستی صورت می‌گرفت که آنیسیا فیودورونا که دستمالِ لازم برای رقص را بی‌درنگ به او رسانده بود خندان اشک می‌ریخت، زیرا می‌دید که این کنتس ظریف خوش‌ادا، این دختری که لای مخمل و حریر پرورش یافته و تا به این غایت با او ناهمانند است تمام ظرایفی را که در وجود اوست و در وجود پدر و مادر و خالهٔ او و در وجود هر فرد روسی نهفته است چنین به کمال درمی‌یابد.

وقتی رقص تمام شد، دایی شادمانه خندید و گفت: حساب پاک است، پیش! عالی بود. کنتس ملوس! چه دختری! فقط باید یک داماد زبر و زرنگ و ترگل و ورگل برایت پیدا کرد. حساب پاک است، پیش!

نیکلای خندان گفت: داماد پیدا شده!

دایی تعجب کرد و پُرسان به ناتاشا نگریست و گفت: ها؟ عجب!

ناتاشا با لبخندی که شادکامیش را باز می‌تاباند سری به تصدیق تکان داد و گفت: آن هم چه دامادی! ـ اما همین‌که این پاسخ را داد اندیشه‌ها و احساسهایش راستای دیگری گرفتند. در دل نیکلای که گفت داماد پیدا شده، چه احساسی نهفته بود؟ آیا خوشحال بود یا ناراضی؟ مثل این بود که نیکلای در خیال می‌گفت: بالکونسکیِ من اگر اینجا بود این شادمانی ما را نمی‌فهمید و در نشاطمان شریک نمی‌شد. و باز در دل گفت: ولی نه، بالکونسکی همه چیز را می‌فهمد. حالا کجاست؟ و چهره‌اش با این فکر حالتی جدی گرفت. اما این حالت جدی لحظه‌ای بیش طول نکشید و در دل گفت: نباید به این فکر کرد! به هیچ قیمت نباید این فکرها را به سر راه داد ـ و خندان دوباره پهلوی دایی نشست و از او خواست که باز چیزی بنوازد.

دایی باز ترانه‌ای نواخت و والسی هم به دنبالش، و بعد از مکث کوتاهی با سرفه‌ای سینه صاف کرد و ترانهٔ دلخواهش را که مال شکارچیان بود خواند:

شب رسید و جهان سیاه شد
برف آمد و زمین را سفید کرد.

دایی همان‌گونه می‌خواند که مردم عادی، با ساده‌دلی و اعتقاد استوار به این که اهمیت ترانه فقط در کلمات آن است و آهنگ خود به خود به آن افزوده می‌شود و آهنگ جدا از کلمات وجود ندارد و فقط برای نظم ترانه است. و به همین دلیل ترانهٔ او، که مثل پرندگان به آهنگ آواز خود آگاه نبود، بسیار دل‌انگیز بود. ناتاشا از شنیدن ترانهٔ دایی سخت به وجد آمد و بر آن شد که چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد. گیتار دایی را از او خواست و بلافاصله آکوردی برای آهنگ آن ترانه نواخت.

ساعت از ده شب گذشته بود که درشکه‌ای و کالسکه‌ای با سه سوار که به جستجوی ناتاشا و پتیا فرستاده شده بودند رسیدند. یکی از فرستادگان می‌گفت که کنت و کنتس از فرزندان خود بی‌خبر مانده و سخت نگران شده‌اند.

پتیا را بغل کردند و مثل نعشی در کالسکه خواباندند، ناتاشا و نیکلای در درشکه نشستند. دایی ناتاشا را نشاند و او را با پتویی گرم پوشاند و با مهربانی بی‌سابقه‌ای با او خداحافظی کرد و پیاده آنها را تا پُلی که نمی‌بایست از روی آن گذشت بلکه می‌بایست به آب زد همراهی کرد و به شکارچیانش دستور داد که با فانوس جلو بروند و راه را روشن کنند.

صدایش از تاریکی شنیده شد که می‌گفت: خداحافظ، دخترک عزیزم! ـ و این صدای عادی او نبود که ناتاشا می‌شناخت، بلکه صدایی بود که ترانهٔ برف را خوانده بود.

آتشهای روستاییان سرخی می‌زد و بوی شیرین و شادی‌بخش دود در هوا بود که آنها از دِه گذشتند.

هنگامی‌که به راه اصلی رسیدند ناتاشا گفت: این دایی آدم بی‌نظیری است!

نیکلای جواب داد: بله، تو سردت نیست؟

ـ نه، خیلی خوبم، خیلی خوب! ـ و با حیرت افزود: به قدری خوشم که نمی‌دانی! ـ مدتی ساکت ماندند.

شب تاریک و هوا مرطوب بود. اسبها دیده نمی‌شدند و فقط صدای پاهاشان در گلِ ناپیدا شنیده می‌شد.

در این روح کودکانه و بیدار که چنین تشنهٔ پذیرش و جذب همهٔ آثارِ به غایت‌گوناگون زندگی بود چه می‌گذشت؟ این آثار چگونه در ذهن او به نظم می‌آمد؟ اما ناتاشا بسیار شیرین‌کام بود. هنوز به خانه نرسیده بودند که ناگهان شروع کرد آهنگ ترانهٔ برف را زیر لب زمزمه کردن. در تمام

طول راه کوشیده بود که آن را به یاد آورَد و عاقبت آن را بازیافته بود.

نیکلای گفت: پیدایش کردی؟

ناتاشا پرسید: نیکولنکا، تو الان به چه فکر می‌کردی؟ ـ آنها دوست داشتند که گهگاه ناگهان این سؤال را از هم بکنند.

نیکلای کوشید تا به یاد آورد و گفت: من؟ آها، گوش کن، اول فکر می‌کردم که روگای، همان سگ سرخ‌مو، خیلی به دایی شبیه است و اگر به جای اینکه سگ باشد آدم می‌بود همیشه دایی را پیش خود نگه می‌داشت، اگر هم نه برای شکار، برای دل خودش. برای همان شباهتی که میان آنها هست. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت که دایی ازش جدا شود. دایی آدم همراه خوبی است، مگر نه؟ خوب، حالا تو بگو، به چه فکر می‌کردی؟

ـ من؟ صبر کن، یک دقیقه! آها، من اول فکر می‌کردم که داریم می‌رویم، همین‌طوری، و خیال می‌کنیم به خانه می‌رویم اما خدا می‌داند که در این تاریکی راهمان به کجاست. و یکدفعه می‌رسیم و می‌بینیم که به آترادنویه نیامده‌ایم بلکه به یک کشور سحرآمیز رسیده‌ایم. بعد فکر می‌کردم که... نه، هیچ، دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم.

نیکلای گفت: می‌دانم، حتماً به او فکر می‌کردی! ـ و ناتاشا از زنگ صدای او دانست که لبخند می‌زند.

ناتاشا جواب داد: نه، به او فکر نمی‌کردم ـ اما دروغ می‌گفت و به راستی هم به پرنس آندره‌ی فکر می‌کرد و هم به اینکه اگر دایی‌جان را ببیند چقدر از او خوشش خواهد آمد؟ ـ و سپس افزود: من همه‌اش در تمام طول راه با خودم می‌گویم این آنی‌سیوشکا چه زن قشنگی است و چه راست و سبک راه می‌رود... ـ و نیکلای خندهٔ پُرطنین و بی‌سبب و شادمانهٔ او را شنید.

ناتاشا ناگهان گفت: می‌دانی، من اطمینان دارم که دیگر هیچ‌وقت به این آسودگی و خوشیِ حالا نخواهم بود.

نیکلای گفت: چه دری وریهایی می‌گویی، همه‌اش چرند و پرند! ـ و در دل گفت: این ناتاشای من چه دختر فوق‌العاده‌ای است! دوستی به خوبی او ندارم و نخواهم داشت. بیکار است شوهر می‌کند؟ اگر شوهر نمی‌کرد همیشه با هم مثل امروز به سواری می‌رفتیم.

ناتاشا در دل می‌گفت: اما این نیکلای پسر خیلی خوبی است.

و به پنجره‌های خانه که در تاریکی مخملین و مرطوب شب به زیبایی می‌درخشیدند اشاره کرد و گفت: عجب، چراغ اتاق پذیرایی هنوز روشن است.

۸

کنت ایلیا آندره‌ایچ از ریاست شورای نجبا استعفا کرده بود، زیرا این سِمَت ریخت و پاش بسیار همراه داشت؛ البته این کناره‌گیری به امور مالیِ او سر و صورتی نداد. ناتاشا و نیکلای اغلب شاهد گفتگوهای پنهانی و آرام‌ربای پدر و مادر خود بودند و می‌شنیدند که صحبت از فروش خانهٔ‌بزرگ خانوادگی و ملک حومهٔ مسکو می‌کنند. کنت رستف اگر رئیس شورای نجبا نمی‌بود احتیاجی به دم و دستگاه عریض و طویل نداشت و گذران خانواده در آترادنویه نیز آرامتر از سالهای پیش شده بود. اما خانهٔ بزرگ و عمارات وابسته به آن همچنان پُر از خدمه بود و هنوز بیش از بیست نفر سر میز بزرگ می‌نشستند. اینها همه از نزدیکانی بودند که همیشه در آن خانه زندگی کرده بودند و دیگر اعضای خانواده به حساب می‌آمدند، یا کسانی بودند که حضور همیشگیشان در خانه واجب شمرده می‌شد. مثلاً دیِملر[1] که نوازنده بود با همسرش و فوگل معلم رقص با خانواده‌اش و بیلوا[2] که پیر دختری نجیب‌زاده بود و از قدیم در خانهٔ آنها بود، و بسیاری دیگر، از جمله معلم پتیا و پرستار سابق دخترها و خلاصه کسانی که زندگی در خانهٔ کنت را خوشایندتر یا باصرفه‌تر می‌یافتند. البته دیگر مثل گذشته ضیافتهای پُرشکوه برپا نمی‌شد، اما کیفیت زندگی همچنان همان بود که بود، زیرا کنت و کنتس نمی‌توانستند قرارِ گذران دیگری برای خود تصور کنند. همان گلهٔ سگهای شکاری و سگبندان قدیم، که نیکلای تازه بر وسعتش هم افزوده بود، باقی بود و از پنجاه رأس اسب اصطبل و پانزده نفر سورچی چیزی کم نشده بود. در جشنهای نامروز همچنان هدایای گرانبها داده می‌شد و ضیافتهای پُرشکوهی که سرشناسان منطقه همه به آنها خوانده می‌شدند همچنان برپا می‌شد. بازیهای ویست و بوستون همچنان پیوسته ترتیب داده می‌شد و کنت که آبدندان بود، مثل گذشته ورقهای خود را پنهان نمی‌کرد و هر بار صدها روبل می‌باخت و ملاکان مجاور حق شرکت در این بازیها و حریف کنت شدن را امتیازی بزرگ می‌شمردند.

کنت در امور مالی خود همچون در دامی عظیم گرفتار بود و با سماجت نمی‌خواست بپذیرد که در دام دربند است و با هر قدم که بر می‌دارد گرفتارتر می‌شود اما احساس می‌کرد که نه قدرت آن را دارد که بندها را از دست و پای خود بدرد و نه توانایی آن را که با احتیاط و شکیبایی خود را از این کلاف خلاص کند. کنتس که دلی نرم داشت احساس می‌کرد که فرزندانش به این ترتیب به خاک سیاه خواهند نشست و کنت گناهی ندارد و نمی‌تواند خلاف طبیعت خود رفتار کند و از آگاهی به خانه خرابی خود و سیاهروزی فرزندانش رنج می‌برد (گرچه رنج خود را پنهان می‌داشت). از نظر زنانهٔ کنتس، که می‌کوشید راهی برای نجات بیابد، تنها یک راه نجات وجود داشت و آن ازدواج نیکلای با عروسی ثروتمند بود. احساس می‌کرد که این راه واپسین امید

---

1. Diemler   2. Bielova

آنهاست و اگر نیکلای حاضر نباشد عروسی را که او برایش در نظر گرفته بود بپذیرد باید از امید بهبود امور چشم پوشید. این عروس ژولی کاراگینا بود و او دختری شایسته بود و پدر و مادری پارسا و صاحب فضیلت داشت که خاندان رستف از کودکی او را می‌شناختند و اکنون با درگذشت آخرین برادرش بسیار ثروتمند شده بود.

کنتس مستقیماً به کنتس کاراگینا، که ساکن مسکو بودند نامه نوشت و از دختر او برای پسر خود خواستگاری کرد و جواب مساعد گرفت. کنتس کاراگینا جواب داد که او به سهم خود با ازدواج موافق است و کار فقط به تمایل دختر وابسته است، و همزمان، نیکلای را به مسکو دعوت کرد.

کنتس چند بار با چشمانی اشکبار با پسر خود حرف زد و گفت که اکنون که تکلیف دخترانش هر دو معلوم شده است تنها آرزویش این است که او را نیز داماد کند و اگر این‌کار صورت گیرد، او با آسودگی سر بر زمین خواهد نهاد. سپس گفت که دختر شایسته‌ای در نظر دارد و عقیدهٔ او را در باب ازدواج جویا شد.

چند بار دیگر ضمن صحبت ژولی را ستوده و به نیکلای توصیه کرده بود که ایام عید را به مسکو برود تا هوای سرش عوض شود. نیکلای نیت مادرش را از این حرفها حدس زده بود و عاقبت یک بار از او خواست که منظورش را بی‌پرده بیان کند و مادرش به صراحت گفت که یگانه امید بهبود وضع آنها در ازدواج او با ژولی کاراگینا است.

نیکلای گفت: یعنی چه؟ اگر من دختر بی‌چیزی را دوست می‌داشتم شما از من می‌خواستید که عشق و شرف خودم را برای به دست آوردن ثروت عروس دیگری فدا کنم؟ ـ و به تیزیِ دل شکاف این حرف آگاه نبود و فقط می‌خواست با این بیان غایت آزادگی خود را به نمایش گذارد.

نه، منظور من این نبود! ـ نمی‌دانست نیت خود را به چه نحو موجه جلوه دهد، ادامه داد: نه، عزیزم، تو منظور مرا بد فهمیدی، من آرزویی جز شادکامی تو ندارم ـ این را گفت و بعد، گرچه نیک می‌دانست که دروغ می‌گوید، دستپاچه شد و به گریه افتاد.

نیکلای گفت: مادرجان گریه نکنید، فقط به من بگویید که اگر واقعاً می‌خواهید، من این کار را می‌کنم و خوب می‌دانید که من تمام عمر و همه چیزم را خواهم داد تا خاطر شما آسوده باشد. من همه چیزم را، حتی احساس دلم را فدای شما می‌کنم.

اما کنتس نمی‌خواست که مسأله را به این صورت مطرح کند، نمی‌خواست زیر بار ازخودگذشتگی پسرش برود، بلکه می‌خواست در راه او فداکاری کند، اشک از دیده پاک کرد و گفت: نه، تو منظورم را درست نفهمیدی. بگذریم، صحبتش را نکنیم.

نیکلای در دل می‌گفت: این که حرف نشد. شاید من به راستی دختر فقیری را دوست داشته باشم، چطور می‌توانم احساس دلم و شرفم را به طمع تصاحب ثروت دختری زیر پا بگذارم؟

تعجب می‌کنم که چطور مادرجان راضی می‌شود چنین حرفی بزند! چون سونیا ثروتمند نیست دوستش نداشته باشم؟ چطور می‌توانم عشق صادقانه و پاکبازی او را بی‌جواب بگذارم؟ و به راستی در کنار سونیا خوشبخت‌تر خواهم بود تا با ژولی که برای من عروسک آراسته‌ای بیش نیست. کار دل که فرمایشی نیست! جایی که عشق سونیا در میان است احساس دلم برای من از همه چیز بالاتر و نیرومندتر است.

نیکلای به مسکو نرفت. کنتس دیگر بحث ازدواج را با او پیش نکشید و با اندوه و گاهی نیز با خشم شاهد آن بود که پسرش پیوسته بیشتر با سونیای بی‌چیز و بی‌جهیز نزدیک می‌شود. خود را از این بابت سرزنش می‌کرد اما در عین حال نمی‌توانست با سونیا بدتابی نکند و بدعُنُقی نشان ندهد و اغلب بی‌جهت به او «شما» یا «عزیز من» می‌گفت، که نشان بی‌مهری بود. کج‌خُلقی کنتس مهربان نسبت به سونیا بیش از همه به علت آن بود که این دختر سیاه‌چشم نگونبخت به قدری خوش‌رو و پاکدل بود و حق‌شناسیش نسبت به ولینعمتان خود به قدری با اخلاص همراه بود و چنان فداکارانه به نیکلای دل بسته بود که به هیچ روی نمی‌شد خرده‌ای بر او گرفت.

نیکلای دوران مرخصی خود را نزد خویشان خود به پایان رساند. نامهٔ چهارم پرنس آندره‌ی از رُم رسید که در آن نوشته بود که اگر به سبب جراحتش نبود که در هوای گرم آنجا ناگهان سر باز کرده و تاریخ عزیمتش را به آغاز سال آینده انداخته بود تا حالا حتماً رهسپار روسیه شده بود. ناتاشا نامزد خود را با همان شدت گذشته دوست می‌داشت و این عشق مانند گذشته موجب آرامش‌خاطر او بود و دلش مثل گذشته بر شادیها و لذتهای زندگی گشوده بود اما در پایان چهارمین ماه دوری رفته‌رفته دقایقی می‌رسید که افسردگی آزارش می‌داد و نمی‌توانست علیه آن بجنگد. دلش به حال خود می‌سوخت، افسوس می‌خورد که این مدت از عمر خود را چنین به عبث و به خاطر هیچ، تلف کرده است و با وضوح بسیار احساس می‌کرد که در این مدت دلش تا چه پایه آمادهٔ دوست داشتن بود و تا چه اندازه اشتیاق داشت که دوست داشته شود.

خانهٔ رستف دیگر کانون شادی نبود.

۹

عید میلاد مسیح فرا رسید. گذشته از مراسم شکوهمند نماز در کلیسا و تبریکهای رسمی و ملال‌آور همسایگان و خدمتکاران و گذشته از لباسهای نوی که همه به تن داشتند هیچ‌واقعه‌ای که به این روز رنگ عید ببخشد روی نداد. حال آنکه در آن هوای بی‌نسیم و سرمای منهای بیست درجه، زیر آفتاب درخشان و خیره‌کنندهٔ روز و پرتو زمستانی ستارگان در شب، دلها همه هوای پیش‌آمدی خاص داشت که به این ایام رنگ جشن ببخشد.

روز سوم عید، بعد از صرف غذا، همه پراکنده شدند و هر کس به اتاق خود رفت.

ملال‌آورترین ساعت روز بود. نیکلای که صبح را سواره به دیدن ملاکان مجاور رفته بود، کوفته و مانده در تالار کوچک به خواب رفته بود. کنت بزرگ در اتاق کار خود استراحت می‌کرد. در اتاق پذیرایی سونیا پشت میز گِردی نشسته بود و نقشی اسلیمی را از روی مدلی رسم می‌کرد. کنتس فال ورق می‌گرفت. ناستاسیا ایوانونا، همان دلقک کنت با دو بانوی سالخورده پای پنجره نشسته بود. ناتاشا وارد اتاق شد، به جانب سونیا رفت و کارش را تماشا کرد و سپس به نزد مادرش رفت و ساکت ایستاد.

مادرش گفت: چه‌ات است، چرا این جور سرگشته‌ای؟ چه می‌خواهی؟

ناتاشا گفت: او را می‌خواهم... همین حالا، همین حالا او را می‌خواهم! ـ چشمانش برق می‌زد و اثری از لبخند در سیمایش نبود.

کنتس سر برداشت و به چهرهٔ دخترش چشم دوخت.

ـ مادرجان به من نگاه نکنید. نگاهم نکنید که اشکم سرازیر می‌شود.

کنتس گفت: بنشین، بنشین پهلوی من.

ـ مادرجان، من او را می‌خواهم. چرا این جور درمانده شده‌ام؟ ـ صدایش واپس زد و اشک از چشمانش سرازیر شد. تا اشکش را پنهان کند، روی گرداند و از اتاق خارج شد، به تالار کوچک رفت. کمی آنجا ماند و فکری کرد و بعد به اتاق مستخدمین مخصوص رفت. آنجا خدمتکار پیری را دید که کلفت جوانی را که نفس‌نفس می‌زد و از سرمای بیرون و از خانهٔ مخصوص کلفتها آمده بود به باد ملامت گرفته بود.

پیرزن می‌گفت: بازی و لودگی بس است، هر کار وقتی دارد.

ناتاشا گفت: کاندراتی یونا[1] ولش کن، کاری به کارش نداشته باش. ماوروشا برو راحت باش.

ماوروشا را که مرخص کرد از طریق تالار به هشتی ورودی رفت. آنجا نوکر پیری با دو پیشخدمت جوان ورق‌بازی می‌کردند، به دیدن او بازی را رها کردند و برپا خاستند. ناتاشا در دل گفت: چه دستوری به اینها بدهم؟

گفت: آها، نیکیتا، خواهش می‌کنم برو... ـ و در دل گفت: کجا بفرستمش؟ ـ و به صدای بلند ادامه داد: آها، برو یک خروس برای من بیاور. بله، یک خروس! و تو میشا، برو یونجه بیاور!

میشا خندان و حاضر به خدمت پرسید: فرمودید یک خرده یونجه؟

و پیرمرد با تأیید حرف میشا، گفت: بله، مگر نشنیدی چی گفتند؟

ـ فیودور، تو هم کمی گچ برایم تهیه کن.

از نزدیک آبدارخانه که می‌گذشت دستور داد سماور را آتش کنند، گرچه ابداً وقت چای نبود. فوکا، ایاغچی، کج‌خلق‌ترین مستخدمان بود و ناتاشا دوست داشت که تسلط خود را بر او

---

1. Kondratievna

بیازماید. فوکا حرف او را باور نکرد و رفت و پرسید که آیا به راستی باید سماور آتش کند؟ و تظاهر به اوقات‌تلخی کرد و با اخمی درهم گفت: وای، امان از دست این خانم کوچک!

در خانه هیچ‌کس به اندازهٔ ناتاشا خدمتکاران را به این طرف و آن طرف نمی‌فرستاد و از آنها کار نمی‌کشید. نمی‌توانست خدمتکاری را ببیند و او را پی کاری نفرستد. مثل این بود که پیوسته می‌خواست امتحان کند که آیا از کوره در می‌روند و اخم و تخم می‌کنند یا نه. اما آنها امر هیچ‌کس را مثل خرده‌فرمایشهای او به جان و دل نمی‌پذیرفتند. ناتاشا آهسته در راهرو می‌رفت و در دل می‌گفت: آخر چه کنم، به کجا بروم؟

ناستاسیا ایوانونای دلقک را دید که با آن پیراهن زنانه‌اش از جانب مقابل می‌آمد. از او پرسید: ناستاسیا ایوانونا، من چه می‌زایم؟

و دلقک جواب داد: تو؟ کک، جیرجیرک، ملخ، و این جور چیزها!

ـ وای، خدای من، خدای من، همه‌اش همان، همه‌اش همان، آخر من کجا بروم، چه بلایی به سر خودم بیاورم؟ ـ و تندتند پا بر زمین کوبید و از پلکان بالا شتافت و نزد فوگل که با زنش در طبقهٔ دوم عمارت ساکن بودند رفت. در آپارتمان فوگل دو پرستار نشسته بودند و چند بشقاب کشمش و گردو و بادام روی میز بود. صحبت از آن بود که هزینهٔ زندگی در مسکو ارزانتر است یا در اودسا؟ ناتاشا کمی نشست و با حالتی جدی و فکور به گفتگوی آنها گوش داد بعد برخاست و گفت: جزیرهٔ ماداگاسکار! ـ و هجاهای آن را جداجدا و به تأکید تکرار کرد: ما ـ دا ـ گاس ـ کار ـ و به پرسش مادام شوس که منظور او را جویا شد جواب نداده اتاق را ترک کرد.

پتیا، برادرش هم در همین طبقه بود و با مستخدم مخصوص خود سرگرم درست‌کردن موشک برای آتشبازی آن شب بود.

فریاد کرد: پتیا، پتکا، بیا مرا کول کن ببر پایین!

پتیا پیش دوید و خم شد و پشت خود را به او عرضه کرد. ناتاشا بر پشت او جست و دستهایش را دور گردن او انداخت و پتیا شروع به جست زدن کرد و او را برد. اما ناتاشا گفت: نه، بس است. لازم نیست. جزیرهٔ ماداگاسکار... ـ و از پشت او فرو جست و تنها پایین رفت.

گفتی بر قلمرو خود سرکشی می‌کند و قدرت خویش را بر رعایایش می‌آزماید و چون اطمینان یافت که همه سر به فرمان او دارند و با این وجود افسردگیش برجاست به تالار رفت و گیتار خود را برداشت و در گوشهٔ تاریکی پشت اشکاف کوچکی نشست و شروع کرد بر تارهای بم گیتار انگشت راندن، و قطعه‌ای را نواخت که از اُپرایی که در پترزبورگ همراه پرنس آندره‌ی دیده بود به خاطر داشت. نوایی که از گیتارش بیرون می‌آمد در گوش شنونده‌ای بیگانه هیچ معنایی نداشت، اما در جهان خیال او خاطرات بسیاری را زنده می‌کرد. پشت اشکاف نشسته بود و به باریکه نوری که از درز درِ شربتخانه به درون می‌تابید چشم دوخته بود و، گوش سپرده به

نوای گیتار، خاطرات خود را به یاد می‌آورد. به جهان خاطرات خود بازگشته بود. سونیا پیاله‌ای در دست، از تالار گذشت و به شربتخانه رفت. ناتاشا نگاهی به او انداخت وبعد نگاهی به درز در شربتخانه، و مثل این‌بود که همچنان در عالم رؤیاست و نوری که از درز در می‌تابد و سونیا که به شربتخانه می‌رود همه را از گذشته به یاد می‌آورد. در دل گفت: بله، همهٔ اینها درست همین طور بود.

بر تار ضخیم گیتار زخمه‌زنان فریاد زد: سونیا، این چه آهنگی است؟

سونیا یکّه خورد و گفت: ها، تو اینجایی؟ ـ و پیش رفت و گوش داد و باکمرویی و تردید که مبادا اشتباه کند گفت: نمی‌دانم، توفان است؟

ناتاشا در دل گفت: بله، آن روز هم که همهٔ اینها در عالم واقع روی می‌داد درست همین‌طور یکّه‌خورد و درست همین‌طور پیش آمد و با کمرویی تبسم کرد و من هم درست همین‌طور فکرکردم که درست حدس نمی‌زند.

گفت: نه، مربوط به اُپرای سقا[1] است. گوش کن؟ ـ و آهنگ را تا به آخر زمزمه کرد تا سونیا دریابد.

پرسید: کجا می‌رفتی؟

ــ می‌رفتم آب این پیاله را عوض کنم. نقاشی‌ام را تمام می‌کنم.

ناتاشا گفت: تو همیشه سرت گرم است، اما من نمی‌توانم. نیکولنکا کجاست؟

ــ مثل اینکه خوابیده.

ــ سونیا، برو بیدارش کن. از قول من به او بگو بیاید با هم آواز بخوانیم ـ نشسته بود و فکر می‌کرد که این چه معنی داشت که این‌چیزها همه در گذشته اتفاق افتاده بود، و چون نتوانست مسأله را برای خود حل کند و ابداً هم افسوس آن را نمی‌خورد، باز هم در عالم خیال به زمانی بازگشت که او درکنارش بود و با چشمانی شیدا نگاهش می‌کرد.

ــ ای کاش هر چه زودتر برگردد. چقدر نگرانم که دیگر برنگردد، بدتر از همه این است که من پیر می‌شوم. بله، پیر می‌شوم و آنچه حالا در من هست دیگر نخواهد بود. شاید همین امروز بیاید، همین الان. شاید آمده و در تالار پذیرایی نشسته باشد. شاید اصلاً دیشب آمده باشد و من فراموش کرده باشم که آمده است ـ برخاست. گیتار را کناری گذاشت و به تالار پذیرایی رفت. همهٔ اهل خانه، معلم، پرستاران، و مهمانان سر میز چای نشسته بودند و مستخدمها پشت سر آنها ایستاده بودند و اثری از پرنس آندره‌ی نبود و همان زندگی گذشته ادامه داشت.

ایلیا آندره‌ایچ که چشمش به او افتاد گفت: آه، این هم او. بیا، بیا بنشین پهلوی من ـ اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد و چنانکه در جستجوی چیزی باشد به اطراف نگاه کرد و گفت: مادرجان او را

۱. از اُپرای سقا اثر کروبینی Cherubini

به من بدهید. بدهیدش، زودتر، فوراً، من او را از شما می‌خواهم ـ و دوباره اشکش داشت سرازیر می‌شد، به زحمت جلو هق‌هق خود را گرفت.

سر میز نشست و به گفتگوی بزرگترها با نیکلای که او هم به سر میز آمده بود گوش داد. در دل می‌گفت: وای خدای من، همه‌اش همان چهره‌ها، همان حرفها، و این پدرجان، که فنجانش را همیشه همان‌طور در دست می‌گیرد و درست همان‌طور چایش را فوت می‌کند ـ و با وحشت احساس کرد که نفرتی نسبت به اهل خانه در دلش بیدار می‌شود، زیرا همه چیزشان همان بود که بود و هیچ عوض نمی‌شد.

بعد از چای، نیکلای و سونیا و ناتاشا رفتند به تالار کوچک، به گوشهٔ دنج دلخواه خودشان، همانجا که جایگاه خودمانیترین رازگوییهاشان بود.

۱۰

هنگامی که در تالار کوچک جای گرفتند ناتاشا به برادر خود گفت: هیچ برایت پیش می‌آید که خیال‌کنی در آینده هیچ خبری نخواهد شد، هیچ؟ و هر چه خوب و شیرین بوده در گذشته بوده و تمام شده است؟ و می‌دانی، این حال اسباب ملال نیست، غم‌انگیز است؟

نیکلای جواب داد: البته که پیش می‌آید! برای من زیاد اتفاق افتاده، و می‌بینم که کارها همه رو براه است و همه شاد و خندانند، ولی یکهو می‌بینم که از همه چیز سیر شده‌ام و همه ناگزیر می‌میرند. در قشون که بودم یک روز همه رفتند تفریح و من نرفتم. در جمع آنها موسیقی بود و من از بی‌حوصلگی داشتم دق می‌کردم.

ناتاشا گفتهٔ او را تأیید کرد: خوب گفتی! من این را خوب می‌فهمم. خیلی خوب. هنوز بچه بودم و عین همین حال برایم پیش آمد. یادت هست؟ یک‌بار مرا سر آن قضیهٔ آلو تنبیه کرده بودند. شما همه می‌رقصیدید و من در اتاق درس نشسته بودم و گریه می‌کردم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. غصه‌دار بودم و دلم برای همه می‌سوخت. هم برای خودم، هم برای همه، همه! و از همه مهمتر این‌بود که بی‌تقصیر بودم. یادت هست؟

نیکلای جواب داد: یادم می‌آید. خوب یادم هست که آمدم پیشت و دلم می‌خواست دلداریت بدهم. می‌دانی، شرمنده بودم. آه، چه مضحک بودیم! یک اسباب‌بازی داشتم و می‌خواستم آن را بدهم به تو. یادت می‌آید؟

ناتاشا در فکر، و تبسمی بر لب گفت: تو چی، یادت هست؟ خیلی‌خیلی وقت پیش بود، ما خیلی کوچک بودیم و دایی‌جان ما را به اتاق کار صدا کرد. هنوز در خانهٔ قدیمیمان بودیم و هوا تاریک بود و ما رفتیم و یکدفعه چه دیدیم؟

نیکلای شادمانه و خندان جملهٔ او را تمام کرد: یک کاکاسیاه دیدیم. چطور می‌شود یادم

نباشد؟ من هنوز که هنوز است نمی‌دانم که واقعاً یک کاکاسیاه آنجا بود یا ما خواب می‌دیدیم، یا بعدها قصه‌اش را برایمان تعریف کردند.

ـ یادت می‌آید که، رنگ پوستش خاکستری بود و دندانهای سفیدی داشت، همین‌طور ایستاده بود و بِرّ و بِرّ ما را نگاه می‌کرد...

نیکلای پرسید: شما یادتان هست، سونیا؟

سونیا با کمرویی جواب داد: بله، بله، من هم یک چیزهایی یادم است.

ناتاشا گفت: ولی من از پدرجان و مادرجان پرسیدم که این سیاه از کجا آمده بود، و آنها گفتند که سیاهی در کار نبوده. ولی می‌بینی، تو هم یادت است.

ـ معلوم است. دندانهایش به قدری خوب در یادم مانده که انگار همین دیروز بود.

ـ خیلی عجیب است. انگار همهٔ این چیزها در خواب گذشته. من این حال را خیلی دوست دارم.

ـ یادت هست تخم‌مرغهای رنگ‌کردهٔ عید پاک را توی اتاق روی زمین قِل می‌دادیم و یکدفعه دو تا پیرزن پیدا شدند و شروع کردند روی فرش مثل فرفره دور خودشان چرخیدن. درست است یا نه؟ یادت می‌آید؟ چه قشنگ بود.

ـ بله، تو یادت هست که پدرجان با آن پالتوی خز آبی‌رنگش بیرون سر پله‌ها تیر خالی کرد؟ ـ آنها خندان و با لذت بسیار، نه مانند سالخوردگان عمربه‌سرآمدهٔ غم‌انگیز، بلکه خاطرات رنگین و شاعرانهٔ کودکی را باز می‌پیمودند و به‌یادمانده‌هایی را از گذشته‌هایی چنان دور که واقعیت و رؤیا با هم درمی‌آمیزند بر می‌شمردند و آهسته می‌خندیدند و معلوم نبود از چه چیز شادمان بودند.

سونیا مثل همیشه در این میدان از آنها عقب می‌ماند. گرچه دیده‌هاشان همه مشترک بود. سونیا بسیاری از آنچه آنها به یاد می‌آوردند به خاطر نداشت و آنچه به یاد می‌آورد احساس شاعرانه‌ای راکه در آنها بیدار می‌شد در دل او برنمی‌انگیخت و فقط از شادمانی آنها لذت می‌برد و می‌کوشید به بازی آنها تن دردهد.

فقط هنگامی به راستی با آنها هم احساس شد که از زمانی سخن گفتند که او تازه به نزدشان آمده بود و گفت که چقدر از نیکلای می‌ترسید، چون به دکمه‌ها و جادکمه‌های کتش یراقهایی دوخته بودند و دایه‌اش به او گفته بود که سر او را لای آن یراقها می‌دوزند.

ناتاشا گفت: و من یادم هست که به ما گفته بودند که تو توی بوتهٔ کلم به دنیا آمده‌ای و من خوب به یاد دارم که آن‌وقت جرئت نمی‌کردم که حرفشان را باور نکنم ولی می‌دانستم که حقیقت ندارد و سرگردان مانده بودم.

گفتگوشان که به اینجا رسید کلفتی از درِ فرعی تالار کوچک سر در آورد و آهسته گفت: خانم‌جان، خروسی راکه خواسته بودید آورده‌اند.

ناتاشا گفت: دیگر لازم ندارم پولیا، بگو بَرَش گردانند.

در میان گفتگوی آنها دیملر به تالار کوچک وارد شد و به طرف چنگی که در گوشه‌ای بود رفت و روپوش آن را برداشت و صدای نادرستی از آن بیرون آورد.

صدای کنتس بزرگ از تالار پذیرایی بلند شد: ادوارد کارلیچ، خواهش می‌کنم آن نُکتورنِ مسیو فیلد[1] راکه من خیلی دوست دارم بزنید.

دیملر آکوردی نواخت و رو به ناتاشا و نیکلای و سونیا کرد و گفت: جوانها چه ساکت نشسته‌اند!

ناتاشا نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: ما بحث فلسفی می‌کنیم ـ و بعد از مکثی، دنبالهٔ صحبت خود راگرفت: صحبت از خواب دیدن بود.

دیملر شروع به نواختن کرد. ناتاشا پاورچین پاورچین به میز نزدیک شد و شمعی برداشت و بازگشت و بی‌صدا سر جای خود نشست. در این اتاق، خاصه روی کاناپه‌ای که آنها نشسته بودند تاریک بود. اما بیرون مهتاب بود و پرتو نقره‌فام ماهِ تمام از پنجره‌های بزرگ روی کف اتاق می‌تابید.

دیملر قطعهٔ خود را به پایان رساند، اما همچنان پشت چنگ نشسته ماند، انگشتهای خود را به آهستگی بر تارهای آن حرکت می‌داد. پیدا بود مردّد است که چنگ را بگذارد و برخیزد یا آهنگ دیگری بنوازد.

ناتاشا به نیکلای و سونیا نزدیک شد و آهسته گفت: می‌دانی، من فکر می‌کنم که وقتی این‌طور خاطرات گذشته‌ات را به یاد می‌آوری و همین‌طور به این کار ادامه می‌دهی و به عقب می‌روی و همه‌چیز، همه‌چیز به یادت می‌آید، آنچه راکه پیش از تولدت هم بر سرت آمده به یاد می‌آوری...

سونیا که همیشه خوب درس می‌خواند و همهٔ مطالب آموخته را به خاطر می‌سپرد گفت: این روان‌پریشی پیش از تولد است. مصریان قدیم معتقد بودند که روح ما پیش از ما در جسد جانوران بوده و بعد از مرگ ما هم باز به دنیای جانوران برمی‌گردد.

نواختن چنگ تمام شده بود؛ ناتاشا همچنان به نجوا گفت: نه، می‌دانی، من اعتقاد ندارم که ما پیش از این حیوان بوده‌ایم؛ به عکس، یقین دارم که قبل از اینکه به دنیا بیاییم فرشته بوده‌ایم در آن دنیا، و اینجا هم می‌آمده‌ایم و برای همین است که همه‌چیز را به یاد داریم.

دیملر به آنها نزدیک شد و آهسته گفت: اجازه می‌دهید من هم پهلوی شما بنشینم؟ ـ و در کنار آنها جای گرفت.

نیکلای گفت: اگر فرشته بوده‌ایم، پس چرا سقوط کردیم و به این دنیا آمدیم؟ نه، این درست نیست.

1. Field

ناتاشا با یقین گفت: چرا سقوط؟ کی گفت سقوط کردیم؟ من چه می‌دانم که قبل از این چه جور فرشته‌ای بوده‌ام؟ فقط می‌دانم که روح جاویدان است... یعنی اگر قرار است که همیشه باشم، پس در گذشته هم بوده‌ام. یعنی ابدی هستم.

دیملر که با خوشرویی تحقیرآمیزی به جمع جوانان پیوسته بود، حالا مثل آنها آهسته و با لحنی جدی حرف می‌زد و گفت: بله، ولی تصور ابدیت برای ما مشکل است.

ناتاشا گفت: برای چه مشکل باشد؟ امروز هست، فردا هم هست، و همیشه خواهد بود، همان‌طور که دیروز بوده و پریروز هم...

صدای کنتس بلند شد که: خوب ناتاشا، حالا نوبت توست، چیزی برایم بخوان. چرا مثل توطئه‌چینان یک گوشه در تاریکی جمع شده‌اید؟

ناتاشا گفت: مادرجان، هیچ حال خواندن ندارم! ـ با این حال برخاست. هیچ‌یک از آنها، حتی دیملر که دیگر جوان نبود، از آن گفتگو دل نمی‌کند. هیچ‌یک میل نداشت که آن گوشهٔ تاریک و دنج تالار کوچک را رها کند. با این همه ناتاشا برخاست. نیکلای پشت کلاویکورد نشست. ناتاشا مثل همیشه وسط تالار قرار گرفت و نقطه‌ای را که صدا خوب می‌پیچید انتخاب کرد و شروع کرد به خواندن قطعه‌ای که مادرش دوست می‌داشت.

ناتاشا گفته بود که حال خواندن ندارد اما مدتها بود که به این خوبی نخوانده بود و بعد از آن هم مدتها به این دل‌انگیزی نخواند. کنت ایلیا آندره‌ایچ که در اتاق دفتر خود با میتنکا حرف می‌زد گوش به آواز او می‌داشت و مثل شاگرد مدرسه‌ای که دلش به کارش نیست و تکلیفش را با عجله و سرسری انجام می‌دهد تا هر چه زودتر به بازی برود به مباشر خود دستور می‌داد اما نمی‌فهمید چه می‌گوید و عاقبت ساکت شد و میتنکا نیز ساکت در برابر او ماند و لبخندی بر لب گوش فرا داشت. نیکلای چشم از خواهرش برنمی‌داشت و همزمان با او نفس می‌گرفت. سونیا گوشش به آواز بود و در دل می‌گفت که تفاوت میان او و رفیقش از زمین تا آسمان است و محال است که او بتواند ولو اندکی در شیرینی و دلاویزی شبیه او شود. کنتس پیر لبخندی حاکی از لذتی آمیخته به اندوه بر لب، و اشک در چشم، نشسته بود و گوش می‌داد و گهگاه سر می‌جنباند. او هم به ناتاشا می‌اندیشید و هم به جوانی خود و در دل می‌گفت که در ازدواج آتی دخترش با پرنس آندره‌ی چیزی غیرطبیعی و هولناک نهفته است.

دیملر کنار کنتس نشسته بود و چشمها را بسته بود و گوش می‌داد. عاقبت گفت: نه، کنتس، استعداد و هنر او چیزی در سطح اروپایی است. دیگر چیزی نمانده است که یاد نگرفته باشد. این نرمی مخمل‌گون، این نوازشگری، این قدرت صدا...

کنتس، بدون مخاطبی مشخص، گفت: اگر بدانید چقدر برایش نگرانم، چقدر از بابت او می‌ترسم ـ دل مادرانه‌اش می‌گفت که در وجود ناتاشا چیزی، حسی بیش از اندازه وجود دارد و

همین مانع خوشبختی او خواهد شد. آواز ناتاشا هنوز به پایان نرسیده بود که پتیای چهارده‌ساله که از فرط شعف سر از پا نمی‌شناخت به اتاق پرید و گفت: لباس عوضی‌پوشیده‌ها آمدند!

ناتاشا ناگهان آواز خود را بُرید و سر برادرش فریاد زد: بی‌شعور! ـ و به جانب صندلی دوید و خود را روی آن انداخت و سخت به گریه افتاد و مدتی نتوانست جلو اشک خود را بگیرد. با لبخندی زورکی به مادرش می‌گفت: چیزی نیست مادرجان، باور کنید چیزیم نیست، فقط پتیا مرا ترساند ـ این را می‌گفت اما اشک از گونه‌هایش سرازیر بود؛ بُغض گلویش گشوده نمی‌شد.

خدمتکاران با لباسها و صورتکهای جورواجور به صورت خرس، تُرک، پیاله‌فروش، ارباب، در هیئتی هولناک یا خنده‌آور وارد می‌شدند و هوای سرد و شادی با خود می‌آوردند. ابتدا با کمرویی در پاگرد ورودی به هم چسبیده بودند، بعد هر یک خود را پشت سر دیگری پنهان‌کنان به راه افتادند و در تالار پراکنده شدند و پیوسته شادمانه‌تر و هماهنگتر به رقص می‌آمدند و ترانه می‌خواندند. دایره‌وار چرخ‌زنان پای می‌کوبیدند و دست می‌افشاندند و بازیهای معمول برای تولد مسیح را اجرا می‌کردند. کنتس پس از آنکه یک‌یکشان را شناخت و از لباسها و آرایشهاشان به خنده افتاد آنها را گذاشت و به تالارپذیرایی رفت. کنت ایلیا آندره‌ایچ با لبخندی درخشان در تالار کوچک نشست به تحسینِ بازی خدمتکاران. اما کسی ندانست جوانان ناگهان به کجا رفتند.

نیم‌ساعتی که گذشت میان بازیگرانِ تغییرصورت‌داده بانوی متشخص سالخورده‌ای که دامنی خُمره‌ای داشت (و نیکلای بود) و زنی تُرک (که پتیا بود) ظاهر شدند و همراهشان زنی بدکاره (دیملر) و یک افسر سوار (ناتاشا) و یک جوان چرکس، که سونیا بود و با چوب‌پنبه‌ای سوخته برای خود ابرو و سبیل کشیده بود.

پس از آنکه تغییر لباس‌ندادگان به ظاهر از بجا آوردن این بازیگران تازه عاجز ماندند و تظاهر به حیرت کردند و به تمجید و تحسین آنها پرداختند، جوانان تغییر هیئت خود را چنان تماشایی یافتند که بر آن شدند تا خود را به دیگران و در جای دیگر نیز نشان دهند.

نیکلای که می‌خواست هوای خوش و راه عالی را غنیمت شمارد و همه را با سورتمهٔ سه اسبی خود (ترویکا) به گردش ببرد پیشنهاد کرد که با ده نفری از خدمتکاران با همان لباسهای مبدل به خانهٔ دایی‌جان بروند. کنتس گفت: نه، چه‌کار دارید حالا مزاحم پیرمرد بشوید. تازه، در خانهٔ او جای تکان خوردن ندارید. بهتر است به سروقت ملیوکووا[1] بروید.

ملیوکووا بیوه‌ای بود که فرزندان بسیار در سنین مختلف داشت و مربیانی از زن و مرد بر آنها گماشته بود و در فاصلهٔ چهار ورستی آنها منزل داشت.

کنت بزرگ از خوشحالی به رقص آمد و پیشنهاد کنتس را پسندید و گفت: به‌به، عزیزم، چه فکر خوبی کردی! صبر کنید، الان من هم خودم را درست می‌کنم و با شما می‌آیم و حسابی

---

1. Melyoukova

خواب را از سر پاشت[1] می‌پرانیم.

اما کنتس با رفتن کنت موافق نبود، زیرا چند روزی بود که پای کنت درد می‌کرد و قرار شد که ایلیا آندره‌ایچ در خانه بماند و دوشیزگان نیز به شرطی بروند که لوئیزا ایوانونا (یعنی مادام شوس) همراه آنها باشد. سونیا که همیشه کمرو و آزرمگین بود با اصراری بیش از دیگران از لوئیزا ایوانونا خواهش کرد که تقاضای آنها را رد نکند.

تغییر لباس و گریم سونیا از همه بهتر بود. سبیل و ابروانش با سیمایش متناسب بودند. همه به او می‌گفتند که بسیار جذاب است، شوری شدید و جنب و جوشی بی‌سابقه در او پدید آمده بود. ندایی درونی به او می‌گفت که سرنوشتش اگر همان شب رقم نخورد دیگر هرگز رقم نخواهد خورد. با آن لباس مردانه‌اش احساس می‌کرد که آدم دیگری شده است. لوئیزا ایوانونا رضایت داد و نیم‌ساعت بعد چهار ترویکا، که سرنده‌هاشان روی برف یخزده خش‌خش صدا می‌داد با غوغای زنگها و زنگوله‌های کوچک و بزرگشان پای پلکان جلوخان عمارت آماده بودند. ناتاشا حال و هوای عید را با نشاط خود پدید آورد و این حال یک به یک به دیگران سرایت کرد و شدت گرفت و هنگامی که همه از خانه به سرمای بیرون آمدند و گویان و خندان و فریادکشان یکدیگر را صداکنان در سورتمه‌ها جای گرفتند به حد اعلای خود رسید.

دو تا از سورتمه‌ها سورتمه‌های دم‌دستی و برای کارهای روزانه زیر پای خدمتکاران بود. سومی مال کنت بود که اسب میانی آن یورتمه تازی اورلفی بود و سورتمهٔ چهارم که مال نیکلای بود اسب سیاه کوتاه پای پشم درازی بین دو اسب کتل خود داشت.

نیکلای در همان هیئت پیرزنی که برای خود درست کرده بود پالتوی افسری خود را به تن کشیده و کمربندش را روی آن بسته بود و وسط سورتمهٔ خود ایستاده بود و افسار اسبها را در دست داشت.

هوا به قدری روشن بود که درخشش گل‌میخهای جهاز اسبها و برق چشمان آنها که از سروصدای مسافران زیر سقف پلکان جلو خانه وحشتزده به هر طرف حرکت می‌کردند زیر پرتو ماه پیدا بود.

در سورتمهٔ نیکلای ناتاشا و سونیا و مادام شوس و دو خدمتکار نشسته بودند و در سورتمهٔ کنتِ بزرگ دیملر و زنش بودند و پتیا. و در دو سورتمهٔ دیگر خدمتکاران با لباسهای مبدل خود جای گرفته بودند.

نیکلای فریادزنان به سورچی پدرش دستور داد که: زاخار، تو جلو بیفت! ـ او را جلو فرستاد تا ضمن راه از او پیشی بگیرد.

ترویکای کنتِ بزرگ که دیملر و مبدل‌پوشان دیگر در آن نشسته بودند با دلنگ‌دلنگ

---

۱. مصعر پاشا است (منتهی مصعری جعلی به شیوهٔ فرانسوی) و پاشا خود مصغر پراسکوبا است. که اسم کوچک خانم ملیوکووا بود

زنگوله‌ها به راه افتاد و سُرنده‌هایش با چنان خشاخشی از برف کنده شدند که گفتی بر آن یخ زده بودند. اسبهای کتل[۱] خود را بر مالبندها می‌فشردند و در برف ژرف و درخشان فرو می‌رفتند و آن را همچون شکر به هم می‌زدند.

نیکلای به دنبال سورتمهٔ پیشین به راه افتاد و دو سورتمهٔ دیگر با ویژاویژ خود در پی او حرکت کردند. این قافلهٔ کوچک ابتدا در راه تنگ آهسته پیش می‌رفتند. تا وقتی در امتداد دیوار باغ حرکت می‌کردند سایهٔ درختان عریان به فواصل اندک بر راه افتاده بود و جلو بازتاب روشن ماه را می‌گرفت، اما همین‌که حصار باغ را پشت سر گذاشتند دشت برف‌پوش را در دریای نور ماه غرقه یافتند که با بازتاب آبیرنگ خود، چنانکه گفتی خردهٔ الماس بر آن پاشیده باشند همچون سکونی بیکران از همه سو گسترده بود. سورتمهٔ اول از روی دست‌اندازی گذشت و یک‌بار و دوبار تکان خورد. سورتمه‌های بعدی نیز به همین‌سان از روی آن گذشتند و به همین‌گونه تکان خوردند و سکوت منجمد صحرا را به گستاخی به هم زدند و به دنبال هم روان شدند.

صدای ناتاشا در هوای یخزده بلند شد: جاپای خرگوشها را نگاه کنید، چقدر زیاد!

صدای سونیا بلند شد: چه واضح‌اند، نیکلا! ـ نیکلای روی گرداند و به جانب سونیا خم شد تا از نزدیکتر در چهرهٔ او دقیق شود. چهره‌ای نامأنوس و زیبا، با ابروانی و سبیلی سیاه در پرتو ماه در فاصله‌ای اندک و در عین حال دور، از درون کلاه سمور پیدا بود.

نیکلای در دل گفت: این صورت، پیش از این صورت سونیا بود ـ و پیشتر آمد و در چشمان او خیره شد و خندید.

ـ چه شد، نیکلا؟

ـ هیچ، چیزی نشده! ـ و روی از او گرداند و به اسبها مشغول شد.

به راه اصلی که رسیدند سطح برف که با سرنده‌های سورتمه‌ها ساییده شده بود چنان می‌درخشید که گفتی روغن خورده است و آثار نعل اسبها در پرتو ماه بر آن نمایان بود. اسبها خود افسار می‌کشیدند و بر سرعت خود می‌افزودند. اسب کُتلِ سمت چپ سر خود را فرود می‌آورد و افسار می‌کشید و اسب میانی می‌جهید و گوش تیز می‌کرد. گفتی می‌پرسید: شروع کنم، یا هنوز زود است؟ سیاهی ترویکای زاخار که دیگر فاصله‌اش زیاد شده بود و صدای خفهٔ زنگولهٔ اسبش از دور شنیده می‌شد به روشنی پیدا بود و غوغای خنده و صحبت سرنشینان مبدل‌پوش آن به گوش می‌رسید.

نیکلای افسار اسبها را جنباند و دستی را که شلاق در آن بود تکان داد و فریاد زد: خوب دیگر،

---

۱ ترویکا یعنی مجموعهٔ سه تایی و توسعاً به سورتمه یا درشکه‌ای نیز گفته می‌شود که سه اسب به آن بسته باشند. بهترین اسب را وسط می‌بندند که سورتمه‌کش اصلی است و دو اسب کناری اهمیت کمتری دارند. به این جهت آنها اسب کتل یا یدک ترجمه شد. از آنجا که سورتمه به این صورت در ایران سابقه نداشته است پیداکردن اسمی برای این اسبها دشوار است و گزیر را، در حال، در این واژه دیدم، چه به مفهوم نزدیکتر است.

ملوسهای من، آتش کنید! ـ فقط از تندشدن باد که از جلو در سینه می‌کوفت و تکانهای کشش سورتمه و تندشدن جست‌وخیز اسبهای کتل معلوم بود که ترویکا مثل تیر پیش می‌تازد. نیکلای نگاهی به پشت سر انداخت. سورتمه‌های دیگر نیز با فریاد و هلهلهٔ سرنشینان به دنبال می‌شتافتند و سورچیان آنها تازیانه‌هاشان را بالای سر اسبها حرکت می‌دادند و اسبهای میانی را به تاختن وامی‌داشتند. اسب میانی با یورتمه‌ای منظم پیش می‌رفت و در فکر کند کردن روال خود نبود، بلکه نوید می‌داد که هرگاه لازم باشد بر سرعت خود خواهد افزود.

نیکلای به ترویکای اول رسید. از شیبی سرازیر شدند و به راهی عریض افتادند که از زمینی هموار در کنار رود می‌گذشت.

نیکلای با خود گفت: ماکجاییم؟ مثل اینکه در سبزه‌زار کاسوی[1] هستیم. ولی نه، اینجا برایم تازگی دارد، تا به حال از اینجا نیامده بودم. نه چمن کاسوی است، نه تپهٔ دیومین[2]. هیچ معلوم نیست کجاست. جای تازه‌ای است و انگار سرزمینی افسونی است. هر جاکه می‌خواهد باشد! ـ و فریادی زد و شروع کرد از ترویکای دیگر پیشی گرفتن.

زاخار سورتمهٔ خود را نگه داشت و سر خود راکه تا ابروهایش از غبار برف و یخ پوشیده شده بود برگرداند.

نیکلای افسار اسبهای خود را شُل کرد و آنها را تازاند. زاخار نیز مهار داد و نُچ‌نُچی کرد و اسبهای خود را در پی نیکلای تازاند و گفت: خوب، ارباب، هوای خودت را داشته باش! ـ دو سورتمه با سرعتی بیش از پیش مثل باد درکنار هم می‌تاختند. دستها و پاهای اسبهای شتابنده با سرعتی حیرت‌آور جا عوض می‌کردند. نیکلای داشت از حریف جلو می‌زد. زاخار بی‌آنکه وضع دستهای پیش بردهٔ خود را عوض کند یکی از آنها را با افسارها بالا برد و داد زد: ارباب، بی‌خود به خودت زحمت می‌دهی! ـ نیکلای هر سه اسبهای خود را تازاند و از او پیشی گرفت. اسبهای سورتمهٔ زاخار غبار برفی خشک را بر سر و روی سرنشینان ترویکای پیشی‌گیرنده می‌پاشیدند و صدای قدمهای تند اسبها که درکنارشان در برف کوفته می‌شد درگوش آنها صدا می‌کرد. قدمهای به‌تندی تکندهٔ اسبها با سایه‌هاشان در می‌آمیخت. صفیر سُرنده‌ها و جیغِ زنها از هر سو به‌گوش می‌رسید.

نیکلای دوباره اسبهای خود را بازایستاند و به اطراف نگاهی انداخت. همه جا همان دشت بیکران افسونی بود که در نور ماه غرقه بود و غبار ستاره بر آن پاشیده بود.

نیکلای در دل می‌گفت: زاخار داد می‌زند که باید به سمت چپ بپیچیم، ولی چرا به سمت چپ؟ مگر ما به خانهٔ ملیوکووا نمی‌رویم؟ مگر اینجا ملیوکوکاست؟ خدا می‌داند که ما به کجا می‌رویم، و فقط خدا می‌داند که چه بر سرمان می‌آید، آنچه بر سرمان بیاید هم خوب و خوش است ـ سر گرداند و به سرنشینان سورتمهٔ خود نگریست.

---

1. Kossoy　　2. Diomine

از بین کسانی که در سورتمهٔ او نشسته بودند و در نظرش غریبه‌هایی زیبارو بودند، یکی بود که سبیل و ابروانی ظریف داشت، گفت: تماشایش کن، هم سبیلش و هم مژده‌هایش همه سفید شده‌اند.

نیکلای در دل می‌گفت: این انگار ناتاشاست، و آن یکی هم مادام شوس است، یا شاید هم اشتباه می‌کنم. اما این یکی که خودش را به شکل چرکَسها در آورده و برای خود سبیل کشیده، نمی‌دانم کیست، هر که هست دوستش دارم.

پرسید: سردتان نیست؟ ـ جوابش ندادند و فقط خندیدند. دیملر که در سورتمهٔ عقبی نشسته بود فریاد زد و چیزی گفت. لابد حرف خنده‌داری زد. اما نمی‌شد تشخیص داد که چه می‌گفت.

چند صدا خندان جواب دادند: بله، بله!

و اینک جنگلی سحرآمیز با سایه‌های سیاه رقصان و دانه‌های الماسی که در آنها آمیخته‌اند و این سلسله‌پله‌های مرمرین و بامهای نقره‌فام، این عمارتهای افسونی و این آوای گوشخراش جانورانی که معلوم نیست چه‌اند و کجایند؛ نیکلای با خود گفت: اگر این به راستی ملیوکوکاست، حیرت‌انگیزتر از این جنگل آن است که ما خود نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم و ناگهان از ملیوکوکا سر در آوردیم.

و به راستی آنجا ملیوکوکا بود و گروهی خدمتکار از زن و مرد شمع به دست و خندان جلو خانه به پیشباز آنها آمده بودند و می‌پرسیدند: شما که هستید؟

و صدایی از میان همانها گفت: اهل خانهٔ کنت هستند که لباس مبدل پوشیده‌اند و تغییر صورت داده‌اند. من اسبهاشان را می‌شناسم.

۱۱

پلاگی‌یا دانیلونا ملیوکووا زنی فربه و پرتوان بود و عینک به چشم و پیرهنی فراخ به تن در اتاق پذیرایی خود میان دخترانش که از ملال به ستوه آمده بودند و او می‌کوشید سرگرمشان کند نشسته بود. هنگامی که صدای پا و غوغای تازه‌آمدگان در پاگرد ورودی خانه بلند شد دختران بی‌سروصدا نشسته بودند و موم آب می‌کردند و سایهٔ اشکالی راکه با موم پدید می‌آمد تماشا می‌کردند.

جمعی در هیئتهای گوناگون، مثلاً افسر هوسار، ارباب، جادوگر، خرس و از این قبیل به تالار بزرگی که خدمتکاران شتابان شمع در آن می‌افروختند وارد شدند سُرفه می‌کردند و صورتهای از غبارِ یخ سفیدشان را با دست می‌مالیدند. دیملر که دامنی خُمره‌ای به تن داشت با نیکلای که خود را به لباس بانویی سالخورده درآورده بود به رقص درآمدند. نوواردان در لباسهای مبدل میان حلقهٔ کودکان که از شادی جیغ می‌کشیدند، صورتهای خود را پنهان می‌کردند و صدای خود

را تغییر می‌دادند و پیش بانوی خانه کرنش می‌کردند و به او درود می‌گفتند و در تالار پراکنده می‌شدند.

ـ وای خدا، هیچ نمی‌شود شناختشان. وای، ناتاشا را تماشا کن، خودش را به چه صورت درآورده! راستی راستی، آدم را یاد کسی می‌اندازد. وای ادوارد کارلیچ را ببین چه قشنگ شده! اصلاً نشناختمش، و چه رقصی می‌کنند! وای پدرجان، آن چرکَس را تماشا کن. این آرایش به سونیا چه خوب می‌آید. وای، این یکی دیگر کیست؟ وای چه خوب، حظّ کردم، دلمان باز شد! نیکیتا، وانیا میزها را جمع کنید. وای خانهٔ ما چه سوت و کور بود! ـ اینها حرفهایی بود که دختران خانه میان خود می‌زدند. و بعد صداهای دیگری بلند شد: ها ها ها، این افسر هوسار را نگاه کن، یک الف بچه است. پاهایش را تماشا کن، آدم از خنده روده‌بُر می‌شود...

ناتاشا که در دل جوانان خانه جای داشت با آنها در اتاق پشت تالار ناپدید شد. از آنجا چوب‌پنبه و همه‌جور لباس و روب‌دوشامبر مردانه خواستند و دستهای عریان دوشیزگان از لای در بیرون می‌آمد و لباسهای خواسته شده را می‌گرفت. ده دقیقه بعد همهٔ جوانان خانوادهٔ ملیوکف به نوواردانِ مبدل‌پوش پیوستند.

پلاگی‌یا دانیلونا پس از آنکه دستور داد که فضای وسط اتاق را خالی کنند و از ارباب‌زادگان تازه‌وارد و خدمتکارانشان پذیرایی کنند، همچنان عینک بر چشم با لبخندی فرومانده بر لبان، میان لباس مبدل‌پوشیدگان می‌گشت و در چهرهٔ یک‌یکِ آنها دقیق می‌شد اما هیچ‌یک را بجا نمی‌آورد. نه تنها جوانان خانوادهٔ رستف و دیملر را بازنشناخت بلکه از تشخیص دختران خود و لباسهای مردانه‌ای که به تن کرده بودند نیز عاجز ماند.

رو به پرستار کرد و به دختر خود که حالا به صورت یک زن تاتارِ کازانی درآمده بود اشاره کرد و می‌پرسید: این یکی از کجا آمده، دختر کیست؟ لابد از زاد و رود رستف است! ـ و رو به ناتاشا کرد و می‌پرسید: شما، آقای افسر هوسار، مال کدام هنگید؟ ـ و به پیشخدمتی که تنقّلات دور می‌گرداند گفت: یک آب‌نبات هم به این دختر تُرک بده، در مذهبش نباید حرام باشد.

پلاگی‌یا دانیلونا گاه به دیدن حرکات غریب و مضحک پاهای رقصندگان، که چون اطمینان یافته بودند که میزبان به هویّتشان پی نمی‌برد خجالت را کنار گذاشته بودند، چهرهٔ خود را در دستمال پنهان می‌کرد و چنان صادقانه به خندهٔ شدید پیرزنانهٔ خود تسلیم شده بود که جثهٔ کلانش سراپا تکان می‌خورد.

می‌گفت: ای وای! این که ساشینت[1] است. ساشینت خودم است.

پس از آنکه رقصهای روسی و دورگشتنها و پایکوبیها به پایان رسید پلاگی‌یا دانیلونا همهٔ مهمانان را، از ارباب‌زاده و خدمتکار، دایره‌وار گردهم آورد و بعد حلقه‌ای و ریسمانی و یک سکهٔ

---

۱ مصغر جعلی (به شیوهٔ فرانسوی) ساشا است، که خود مصغر الکساندرا است

یک روبلی آوردند و بازیهای دسته‌جمعی ترتیب دادند.

یک ساعت بعد لباسها همه چروک شد و بخیه‌ها وا رفت و عرق نقوش صورتهای برافروخته و سرشار از نشاط را که با چوب‌پنبهٔ سوخته رسم شده بود فروشست، و پلاگی‌یا دانیلونا رفته‌رفته همه را بجا آورد و بسیار شیفتهٔ ذوقی شد که در تهیهٔ لباسها و آرایش صورتها به خرج داده بودند و خاصه لباس و آرایش دخترها را بسیار برازندهٔ آنها یافت و از آنها تشکر کرد که اسباب تفریح او شده بودند. به ارباب‌زادگان در تالارپذیرایی شام دادند و از خدمتکاران در تالار کوچک پذیرایی کردند.

بعد از شام، پیردختری که در خانهٔ ملیوکووا به‌سرمی‌برد گفت: نه، ولی فال حمام خیلی هولناک است، خیلی دل می‌خواهد.

دختر ارشد ملیوکووا پرسید: چرا؟ چه ترسی دارد؟

ــ به! در تاریکی به حمام‌رفتن کار هر دختری نیست.

سونیا گفت: من نمی‌ترسم!

دختر دوم گفت: قصهٔ آن دختری را که به حمام رفت تعریف کنید!

پیردختر گفت: قضیه این بود که یک خانم دختری بود که می‌خواست همین‌طور فال بگیرد، و همان‌طور که رسم است یک خروس و دو دست کارد و چنگال و وسایل سفره برداشت و رفت توی حمام منتظر نشست. چند وقت منتظر ماند و گوش تیز کرد و بعد یکدفعه صدای دلنگ‌دلنگ زنگولهٔ سورتمه‌ای را شنید که نزدیک می‌شد. کسی از آن پیاده شد و آمد، آمد تو. هیکل آدم داشت، عیناً یک افسر. آمد و نشست پهلوی دختر سر سفره.

ناتاشا با چشمانی از وحشت گشادشده فریاد زد: وای، وای، خدا نصیب نکند!

ــ خوب، بعد چه کرد؟ با دختر حرف زد؟

ــ بله، درست مثل آدم، و سعی کرد دختر را راضی کند و دختر می‌بایست حرف بزند و با حرف سر او را گرم کند تا سحر بشود و خروس بخواند. اما دختر بیچاره می‌ترسید و خجالت می‌کشید و با دست صورت خود را پوشانده بود و او می‌خواست دختر را بگیرد و ببرد، اما بخت دختر بلند بود که دخترهای دیگر رسیدند...

پلاگی‌یا دانیلونا گفت: خوب، خوب، چرا بی‌خود می‌ترسانیشان؟

یکی از دختران گفت: مادرجان شما خودتان فال گرفتید، نه؟

سونیا پرسید: خوب حالا فالِ انبار چه جور است؟

ــ خوب، مثلاً می‌روی توی انبار و فالگوش می‌نشینی. اگر صدای تق‌تق و بکوب‌بکوب بلند شود فال بد است، اما اگر صدای گونی کردنِ گندم بیاید خوب است. اما بعضی وقتها...

ــ مادرجان، تعریف کنید که وقتی شما توی انبار رفتید چه شد؟

پلاگی‌یا دانیلونا لبخند زد و گفت: نمی‌دانم، دیگر فراموش کرده‌ام. چه فایده، شماها که هیچ‌کدام نمی‌روید.

سونیا گفت: چرا، من می‌روم. پلاگی‌یا دانیلونا، اگر اجازه بدهید من می‌روم.

ــ خوب، چه عیب دارد، اگر نمی‌ترسی، برو!...

سونیا پرسید: لوئیزا ایوانونا، اجازه می‌دهید بروم؟

چه هنگامی که همه با حلقه و ریسمان و سکه بازی می‌کردند چه مثل حالا که به گفتگو سرگرم داشتند، نیکلای از سونیا غافل نمی‌شد و تنهایش نمی‌گذاشت و به چشم دیگری به او می‌نگریست. مثل این‌بود که تازه امروز اول‌بار، از برکت همین سبیلِ با چوب‌پنبه کشیده او را به درستی شناخته بود و به راستی نیز سونیا آن‌شب به‌قدری پُرشور و نشاط و زیبا شده بود که نیکلای هرگز ندیده بود.

نیکلا به چشمان از شادی درخشان و از شور و شادکامی لبریز او و به چالِ نمکین گونهٔ نیمه‌پنهان زیر سبیلش و به لبخند او که هنوز به آن شیرینی ندیده بود می‌نگریست و در دل می‌گفت: این سونیای واقعی است و من چه احمقی بوده‌ام.

سونیا گفت: من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم. می‌توانم همین حالا بروم؟ ـ و از جا برخاست. راه انبار را نشانش دادند و به او گفتند که چگونه باید ساکت بماند و گوش به صدا بسپارد؛ پالتوی خزی به او دادند، پالتو را بر سر انداخت و نگاهی نثار نیکلای کرد.

نیکلای در دل گفت: این دخترک عجیب زیبا و جذاب است. نمی‌فهمم تا امروز حواسم کجا بوده.

سونیا به راهرو رفت تا خود را به انبار برساند، نیکلای گرما را بهانه کرد و شتابان به سر پله‌های جلوخان عمارت رفت و به راستی نیز هوای داخل خانه از کثرت جمعیت سنگین شده بود.

بیرون همان سرمای بی‌نسیم و همان مهتاب بود که اکنون روشنتر شده بود. روشنایی مهتاب به‌قدری شدید و شمار ستارگان درخشان بر سینهٔ برف به‌قدری زیاد بود که دل هوای نگاه‌کردن به آسمان را نداشت و ستارگان راستین رونقی نداشتند. آسمان سیاه بود و ملال به دل می‌ریخت، روی زمین اما شادی بود.

نیکلای در دل گفت: چه احمقی بودم! آه، چه احمقی بودم! نمی‌فهمم تا امروز منتظر چه بودم! ـ از پله‌ها پایین شتافت و از گوشهٔ عمارت پیچید و همان راه باریکی را پیش گرفت که به پلکان پشت عمارت می‌رسید. می‌دانست که سونیا از آنجا خواهد گذشت. در نیمهٔ این راه هیمه‌هایی به طول یک ساژن روی هم چیده شده بود و برف آنها را پوشانده بود. سایهٔ این توده روی برف می‌افتاد و سایه‌های درهمِ درختان کهن و عریان زیزفون از روی این توده و از کنار آن روی برف و روی راه دیده می‌شد. این راه باریک به انبار می‌رفت. دیوار انبار که از تنه‌های برهم چیدهٔ درخت درست شده بود و بامِ پوشیده از برف آن در پرتو ماه چنان می‌درخشید که گفتی از

سنگی قیمتی تراشیده شده است. صدای خش‌خش درختی در باغ بلند شد و دوباره همه‌چیز در سکوت فرو رفت. آدم به‌هنگام نفس‌کشیدن انگار نه هوا، که نیرو و نشاط جوانی جاوید را به سینه فرو می‌بُرد.

صدای قدمهایی روی پلکان پشت عمارت که مخصوص خدمتکاران بود شنیده شد و آخرین پلهٔ آن، که برف روی آن جمع شده بود، نالهٔ پُرصدایی کرد و صدای پیردختر به گوش رسید که می‌گفت: همین راهِ باریک را می‌گیرید خانم‌جان و مستقیم جلو می‌روید، فقط مواظب باشید سرتان را برنگردانید و به اطراف نگاه نکنید.

صدای سونیا جواب داد: من نمی‌ترسم ـ و پاهای کوچکش در کفشهایی ظریف روی برف خش‌خش و قژقژ صدا می‌کرد و در راه باریک رو به نیکلای پیش می‌آمد.

سونیا، پیچیده در پالتوی خز، پیش می‌آمد. به دو قدمی او رسیده بود که دیدش. او نیز نیکلای را در هیئتی و به صورتی ندید که عادت داشت و همیشه در دلش اندکی هراس می‌انداخت. نیکلای لباس زنانه به تن داشت و موهایش پریشان بود و تبسم شادمانه‌ای بر لب داشت که در چشم سونیا تازه می‌نمود. به سرعت به نزد او شتافت.

نیکلای به چهرهٔ او که در پرتو ماه روشن بود نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: به کلی عوض شده است و با این همه خودش است ـ دست خود را زیر پالتویی که سرش را پوشانیده بود بُرد، در آغوشش کشید و بر خود فشرد و لبهایش را که سبیل بر آنها نقش شده بود و بوی چوب‌پنبهٔ سوخته می‌داد بوسید. سونیا لبهای او را می‌بوسید و دستهایش را آزاد ساخت و گونه‌های او را از دو سو میان دو دست خود گرفت.

آنها فقط گفتند: سونیا... نیکلا... ـ به طرف انبار دویدند و بعد هر یک از طریق پلکانی که از آن خارج شده بودند دوباره بازگشتند.

۱۲

هنگامی که همه خانهٔ پلاگی‌یا دانیلونا را ترک کردند ناتاشا که غافل نمانده و همه‌چیز را دیده بود سفرِ بازگشت را طوری ترتیب داد که لوئیزا ایوانونا و خودش و دیملر در یک سورتمه بنشینند و سونیا با کلفتها در سورتمهٔ نیکلای.

نیکلای که در سفر بازگشت دیگر در بند پیشی جستن از سورتمهٔ دیگر نبود و با سرعتی یکنواخت می‌راند و در پرتو شگرف ماه به چهرهٔ سونیا چشم دوخته بود و در این نور افسونی که همه‌چیز را دیگرگون جلوه می‌داد، زیر این ابروان و سبیل منقوش، دلدار امروزین و سونیای پیشین خود را باز می‌جست و تصمیم گرفته بود دیگر هرگز از او جدا نشود. به دقت به او چشم دوخته بود و هر دو سونیا را بازشناخت و بوی چوب‌پنبهٔ سوختهٔ با لذتِ بوسه آمیخته را به یاد

آورد و هوای سرد را به ژرفی در سینه کشید و چون به زمینی که از زیر پایش می‌گذشت و به آسمانی که بالای سرش گسترده بود نگریست، خود را دوباره در همان اقلیم افسونی باز یافت.

گهگاه می‌پرسید: سونیا، خوش هستی؟

و سونیا پاسخ می‌داد: بله، تو چی؟

در نیمهٔ راه نیکلای افسار اسبها را به سورچی سپرد و لحظه‌ای به جانب سورتمهٔ دیگر دوید و روی رکاب آن ایستاد و آهسته به زبان فرانسوی در گوش ناتاشا گفت: ناتاشا در خصوص سونیا تصمیم گرفتم.

ناتاشا ناگهان از شادمانی سراپا درخشان شد و پرسید: به خودش گفتی؟

ــ آه، ناتاشا، تو با این سبیل و ابرو چه شکلی شده‌ای! خوشحال هستی؟

ــ وای، نمی‌دانی چقدر خوشحالم، دیگر داشت از دست تو حرصم می‌گرفت اما به خودت چیزی نمی‌گفتم. چون رفتارت با او هیچ خوب نبود ـ مکثی کرد و بعد ادامه داد: نیکلای، تو نمی‌دانی این سونیا چه جواهری است. وای، چقدر خوشحالم. من بعضی‌وقتها دختر کج‌خلقی می‌شوم اما پیش خودم شرمنده بودم که تنها و بی‌سونیا شادکام باشم. حالا بدو برو پیش او.

نیکلای همچنان به او چشم دوخته بود و در خواهر خود نیز جلوه‌ای تازه و غیرعادی و همه دلفریبی و مهربانی می‌دید که پیش از آن در او سراغ نداشت، گفت: صبرکن ببینم، ناتاشا، تو چه بانمک شده‌ای! امشب همه‌چیز انگار جادو شده است، نه؟

ناتاشا جواب داد: بله، تو خوب کاری کردی!

نیکلای در دل می‌گفت: اگر پیش از این او را این‌طور که امشب هست می‌دیدم مدتها پیش حتماً می‌پرسیدم که چه باید بکنم و هرکار که گفته بود می‌کردم و همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت.

ــ خوب، پس تو خوشحالی، و من کار خوبی کردم؟

ــ خیلی کار خوبی کردی! من چند وقت پیش با مادرجان سر همین موضوع بگومگو کردم. مادرجان گفت که سونیا می‌خواهد تو را اسیر خودش کند. نمی‌فهمم چطور یک نفر می‌تواند چنین حرفی بزند! چیزی نمانده بود که با مادرجان حسابی دعوا کنم. من هیچ‌وقت به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم که دربارهٔ او فکر بدی بکند یا حرف بدی بزند، چون در وجود او چیزی جز خوبی نیست.

نیکلای گفت: خوب، پس خوب کردم؟ ـ و بار دیگر در حالت سیمای خواهرش دقیق شد تا از حقیقت گفتهٔ او اطمینان یابد، سپس از سورتمه فروجست و به جانب سورتمهٔ خود شتافت. چکمه‌هایش روی برف خش‌خش صدا می‌داد. همان چرکس شادکام و خندان، با همان چهرهٔ پیچیده در خز و با همان سبیل ظریفش همچنان نشسته بود و با همان چشمان درخشان به او نگاه می‌کرد و این چرکس سونیا بود و این سونیا به یقین همسر شیرین‌کام آیندهٔ او بود، که دلباختهٔ او بود.

چون به خانه بازگشتند دخترها برای کنتس بزرگ نقل کردند که در خانهٔ ملیوکووا به آنها چگونه گذشته است و سپس به اتاق خود رفتند. لباس از تن درآوردند و بی‌آنکه نقوش صورت خود را پاک کنند مدتی دراز به صحبت از شیرین‌کامی خود نشستند. صحبت از زندگی شوهرداری آتی خود می‌کردند و اینکه شوهرانشان با هم دوست و از هر جهت همرأی خواهند بود و در عین خوشبختی به سر خواهند برد.

آینه‌هایی که دونیاشا از غروب آماده کرده بود روی میز ناتاشا قرار داشتند.

ناتاشا برخاست و ضمن اینکه به آینه‌ها نزدیک می‌شد گفت: فقط خدا می‌داند که این روز کی خواهد رسید! می‌ترسم هیچ‌وقت نرسد... چون خیلی شیرین خواهد بود.

سونیا گفت: بنشین، بلکه او را ببینی! ـ ناتاشا شمعها را روشن کرد و نشست.

ناتاشا که چهرهٔ خود را در آینه می‌دید گفت: غیر از یک آدم سبیلو در آینه کسی نمی‌بینم.

دونیاشا گفت: نخندید خانم‌جان، شوخی که نیست!

ناتاشا طرز قرارگرفتن آینه‌ها را چنانکه برایش مناسب باشد با کمک سونیا و خدمتکار مخصوصش درست کردو چون از این‌کار فارغ شد، با چهره‌ای که حالتی جدی اختیار کرده بود ساکت ماند. مدتی دراز نشست و به ردیف منظم شمعها در آینه‌ها چشم دوخت، گاه انتظار داشت که (بنابر آنچه شنیده بود) در واپسین چهارگوشه درازنای آینه‌ها که در آن همه‌چیز در ابهام ناپدید می‌شد، تابوتی در نظر آورَد یا او (یعنی پرنس آندره‌ی) را ببیند. اما به‌رغم اینکه انتظار داشت تا کوچکترین لکه را صورتی از آدم بپندارد یا به تابوتی شبیه بیابد، هیچ‌چیز نمی‌دید. عاقبت با چشمانی خسته، پلک برهم زنان از آینه‌ها دور شد.

گفت: آخر چطور می‌شود که دیگران می‌بینند و من هیچ نمی‌بینم؟ خوب، حالا تو بنشین سونیا! امشب تو حتماً باید بنشینی و در آینه نگاه کنی... محض خاطر من... من امشب خیلی می‌ترسم...

سونیا جلو آینه نشست و اندکی آنها را جابجا کرد و به درون آنها چشم دوخت.

دونیاشا در گوش ناتاشا گفت: خوب حالا سوفیا الکساندرونا حتماً می‌بینند ولی شما همه‌اش می‌خندید.

سونیا حرف خدمتکار را شنید، و نیز شنید که ناتاشا آهسته گفت: خودم می‌دانم که او می‌بیند، سال پیش هم دید.

دو سه دقیقه‌ای همه ساکت ماندند، بعد ناتاشا گفت: حتماً... ـ ولی حرف خود را تمام نکرد. ناگهان سونیا آینه‌ای را که در دست داشت پس راند و دست بر چشم نهاد و گفت: آه، ناتاشا!...

ناتاشا آینه را گرفت و به وضع پیشین بازگرداند و فریاد زد: دیدی؟ دیدی؟ چه دیدی؟

سونیا چیزی ندیده بود. هنگامی‌که صدای ناتاشا را شنید که می‌گفت: ”حتماً...“ می‌خواست

پلک بر هم زند و برخیزد، نمی‌خواست دونیاشا و ناتاشا راگول بزند و از بی‌حرکت نشستن جلو آینه خسته شده بود؛ خود ندانست که چگونه و به چه سبب هنگامی که دست بر چشم گذاشت این فریاد از حلقش بیرون آمد.

ناتاشا دست او را گرفت و پرسید: دیدیش؟

سونیا ناخواسته گفت: بله، دیدم،... صبر کن... او را دیدم... ـ ولی نمی‌دانست منظور ناتاشا از «او» که بود؟ نیکلای یا آندره‌ی؟

این فکر مثل برق از ذهنش گذشته بود: حالا چرا نگویم که دیدم؟ مگر نه دیگران می‌بینند؟ چه کسی ممکن است بفهمد که به راستی کسی را دیده‌ام یا نه؟

ـ بله، او را دیدم.

ـ چطور بود، ایستاده بود یا خوابیده؟

ـ نه، دیدم که... اول هیچ نبود، بعد دیدم که خوابیده بود.

ناتاشا با چشمانی از وحشت خیره‌مانده از رفیقش پرسید: آندره‌ی، خوابیده؟ یعنی مریض است؟

ـ نه، به عکس، خوش و خرم بود. او هم رویش را به طرف من برگرداند و به من نگاه کرد. و در آن لحظه که این را می‌گفت، به نظرش رسید که به راستی آنچه راکه می‌گفت دیده است.

ـ خوب، سونیا، بعد چه؟

ـ چیز دیگری هم دیدم، اما درست تشخیص ندادم چیست، نفهمیدم که آبی بود یا سرخ.

ناتاشاگفت: سونیا کی برمی‌گردد؟ پس من کی او را می‌بینم؟ خدایا، چقدر از بابت او و خودم نگرانم! می‌ترسم، برای همه‌چیز نگرانم! ـ و بی‌آنکه به دلداریهای سونیا جوابی بدهد روی تخت افتاد و لحظاتی دراز بعد از آنکه شمعها را خاموش کردند، با چشمهای باز، بی‌حرکت مانده به پرتو سرد ماه که از پشت پنجره‌های یخ‌گرفته به درون اتاق می‌تابید خیره ماند.

۱۳

از ایام عید چیزی نگذشته بود که نیکلای آشکارا به مادرش گفت که سونیا را دوست دارد و تصمیم قطعی گرفته است که با او ازدواج کند. کنتس که مدتها بود آنچه راکه میان سونیا و نیکلای می‌گذشت دریافته بود و در انتظار شنیدن آن بود خاموش به سخنان فرزندش گوش داد و سرانجام به او گفت: او آزاد است که با هرکس که بخواهد ازدواج کند اما نه از من که مادرشم باید انتظار دعای خیر و تبرّک داشته باشد و نه از پدرش. اول‌بار بود که نیکلای احساس می‌کرد که مادرش از او ناراضی است و باوجود علاقه‌ای که به او دارد حاضر نیست در این زمینه گذشت کند. کنتس با سردی و بی‌آنکه به پسرش نگاهی بکند به دنبال کنت فرستاد. هنگامی که کنت آمد

کنتس خواست به اختصار و با بیانی سرد و خشک ماجرا را در حضور نیکلای برای او توضیح دهد اما طاقت نیاورد و اشک خشم از چشمانش جاری شد و اتاق را ترک کرد. کنت بزرگ با لحنی آمیخته به تردید کوشید تا پسرش را متقاعد کند و او را از این تصمیم منصرف سازد. نیکلای جواب داد که نمی‌تواند قول خود را زیر پا گذارد، سرانجام کنت آهی کشید و چیزی نگذشت که دست از تلاش برداشت و پسرش را گذاشت و به نزد همسرش رفت. کنت هر بار که با پسرش اختلافی پیدا می‌کرد گناه خود را در زمینهٔ بی‌سامانی امور مالی و قصور خود را در قبال او از یاد نمی‌برد و به همین سبب در این مورد نیز نمی‌توانست از بابت سرکشی او از ازدواج با دختری ثروتمند و برگزیدن سونیای بی‌جهیز بر او خشم گیرد و فقط با وضوح بیشتری به یاد آورد که اگر وضع مالیش چنین پریشان نبود، برای پسرش همسری بهتر از سونیا نمی‌شد آرزو کرد و گناه وخامت وضع را فقط به گردن خود و میتنکایش می‌گذاشت و نیز به عاداتی که از ترک آنها عاجز بود.

پدر و مادر بیش از این در این‌باره با فرزند خود حرف نزدند. اما چند روز بعد کنتس سونیا را نزد خویش خواند و با چنان سنگدلی که هیچ‌یک انتظارش را نداشتند او را ملامت کرد و ناسپاسش دانست و گفت که پسرش را فریفته است. سونیا خاموش، با سری به زیر افکنده، درشت‌گویی کنتس را گوش می‌داد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند. او برای رضای خاطر ولینعمتان خود به هرگونه فداکاری حاضر بود. حس ازخودگذشتگی بیش از هر حس دیگری در دلش جای داشت، اما در این‌مورد نمی‌توانست بفهمد که از چه چیز و در راه چه کسی باید بگذرد. نمی‌توانست کنتس و یک‌یکِ اعضای خانوادهٔ رستف را دوست نداشته باشد اما نیکلای را نیز دوست داشت و می‌دانست که خوشبختی او در گرو این عشق است. خاموش ماند، غصه‌دار بود و جوابی نمی‌داد. نیکلای که خیال می‌کرد بیش از این طاقت تحمل این‌وضع را ندارد نزد مادر رفت تا حرفهای خود را با او بزند. گاه به التماس از او می‌خواست که سونیا و او را عفو کند و به ازدواج آنها رضایت دهد و گاه تهدید می‌کرد که اگر بیش از این سونیا را اذیت کند بی‌درنگ و پنهانی با او ازدواج خواهد کرد.

کنتس چنان به سردی به او پاسخ داد که نیکلای هرگز از مادرش ندیده بود. به او گفت که گرچه جوان رشیدی است و می‌تواند مثل پرنس آندره‌ی بی‌رضایت پدرش ازدواج می‌کند ولی خودش، خودِ کنتس، این دخترهٔ دسیسه‌باز را هرگز دختر و عروس خود نخواهد دانست. نیکلای به شنیدن کلمهٔ «دسیسه‌باز» تاب نیاورد و صدا بلند کرد و گفت که هرگز به خیالش هم نمی‌رسیده که مادرش مجبورش کند که خود و عواطفش را بفروشد و اگر چنین است آخرین‌بار است که... اما فرصت نیافت که آن کلمهٔ خطیر را که کنتس به دیدن حالت چهرهٔ پسرش با وحشت بسیار انتظارش را داشت و اگر بر زبانش می‌رفت شاید به صورت خاطره‌ای دردناک میان آنها باقی

می‌ماند اداکند. سبب ناتمامیِ جمله‌اش این بود که ناتاشا با رنگی پریده و چهره‌ای سخت جدی از دری که پشت آن به گفتگوی مادر و برادر خود گوش می‌داد وارد شد و به فریاد، چنانکه صدای برادرش را ناشنیدنی کند، گفت: نیکولنا، این چه مهملاتی است که می‌گویی! ساکت شو، می‌گویم ساکت شو!

و رو به مادرش که با وحشت به چهرهٔ پسرش چشم دوخته و از خشم در آستانهٔ انفجار بود اما به علت سرسختی و شور تلاش نمی‌خواست و نمی‌توانست به قهر آن تسلیم شود گفت: مادرجان، عزیز خودم، چیزی نیست، اصلاً ... نازنینم، مادر بینوایم...

ــ نیکولنکا، من برایت توضیح می‌دهم... تو برو بیرون... ـ و باز رو به مادرش کرد و گفت: شما گوش کنید مادرجان... عزیز خودم...

حرفهای ناتاشا هیچ‌یک معنای درستی نداشتند اما منظوری که داشت حاصل شد.

کنتس که زارزار می‌گریست، صورت خود را در سینهٔ دخترش پنهان کرد و نیکلای برخاست و سر خود را در دو دست گرفت و از اتاق خارج شد.

ناتاشا در میان افتاد و دامن همت به کمر زد تا آنها را با هم آشتی دهد و کار را به جایی رساند که نیکلای از مادرش قول گرفت که سونیا را آزار ندهند و خود قول داد که پنهان از مادر و پدرش دست به کاری نزند.

نیکلای در اول ژانویه، با دلی تنگ و سیمایی جدی، در عین پریشانی‌خاطر از بابت والدین، اما به خیال خود با شیدایی به سونیا دل‌بسته، خانه را ترک گفت و به جانب هنگ رهسپار شد با این عزم جزم که کارهای خود را سر و سامانی ببخشد و از ارتش کناره گیرد و بازگردد و با سونیا ازدواج کند.

پس از عزیمت نیکلای خانهٔ رستف چنان ماتمکده‌ای شد که هرگز نبوده بود. کنتس بزرگ از فرط پریشانی‌خاطر بیمار شد.

سونیا از غم جدایی نیکلای غصه‌دار بود، اما از لحن خصمانه‌ای که کنتس در برخورد با او داشت بیشتر غمگین بود و نمی‌توانست از آن خلاص شود. کنت بیش از همه‌وقت نگران وضع وخیم کارهای خود بود که تصمیمی قاطع و اقداماتی فوری را ایجاب می‌کرد. ناگزیر بایست خانهٔ مسکو و ملک بیرون مسکو را بفروشد و برای این‌کار ناچار بود به مسکو برود، اما به علت بیماری کنتس عزیمت خود را پیوسته به عقب می‌انداخت.

ناتاشا که جدایی از نامزد خود را در آغاز به آسانی و حتی بانشاط تحمل کرده بود، حالا روز به روز برانگیخته‌تر و تنگ‌حوصله‌تر می‌شد. فکر اینکه بهترین دوران زندگیش که او می‌خواست نثار عشق خود کند این‌گونه بیهوده تباه می‌شود و هیچ‌کس از آن سودی نمی‌برد پیوسته عذابش می‌داد. نامه‌های پرنس آندره‌ی بیشتر او را می‌آزرد. آزرده با خویش می‌اندیشید که درست وقتی

جز فکر نامزدش چیزی در سر ندارد نامزدش از زندگی واقعی سیراب می‌شود و جاهای ندیده می‌بیند و با اشخاص تازه‌ای که برایش جالبند آشنا می‌شود. هرقدر نامه‌های پرنس آندره‌ی جالبتر بودند او آزرده‌تر می‌شد و نامه‌هایی که او به نامزدش می‌نوشت باری از دلش برنمی‌داشتند و بیشتر به صورت انجام وظیفه‌ای ملال‌آور و غیرواقعی درآمده بودند. کُمِیتش در نوشتن نامه لنگ بود زیرا به ذهنش نیز خطور نمی‌کرد که بتواند حتی یک هزارم آنچه راکه عادت داشت با صدا و لبخند و نگاه به مخاطب منتقل سازد با نامه القا کند. نامه‌های الگووار و یکنواخت و خشکش حتی در چشم خودش از اهمیت خالی بودند و پیش‌نویس آنها راکنتس می‌خواند و غلطهای املایی آنها را اصلاح می‌کرد.

وضع سلامت کنتس بهبودی نمی‌یافت اما کار به جایی رسید که تعویق سفر کنت به مسکو دیگر ممکن نبود. بایست جهیز ناتاشا را تهیه کند و خانهٔ مسکو را بفروشد. از این گذشته انتظار پرنس آندره‌ی را در مسکو داشتند، چون پدرش پرنس نیکلای آندره‌ایچ آن‌سال زمستان در مسکو بود و ناتاشا اطمینان داشت که پرنس آندره‌ی در آن زمان دیگر به مسکو رسیده است.

کنتس در روستا ماند و کنت در پایان ژانویه ناتاشا و سونیا را همراه خود به مسکو برد.

بخش پنجم

۱

پی‌یر پس از نامزدی پرنس آندره‌ی و ناتاشا بی‌هیچ‌گونه علت آشکاری ناگهان احساس کرد که ادامهٔ زندگی گذشته برایش ممکن نیست. هرچند که اعتقادش به حقایقی که راهنمای نیکخواهش بر او آشکار ساخته بود استوار بود، هرقدر که دوران اولیهٔ تلاش شیداوار روحانی‌اش در راه کمال که او با شوری عظیم به آن می‌پرداخت برایش خوشایند بود پس از قول و قرار پرنس آندره‌ی و ناتاشا و پس از درگذشت ایوسیف الکسی‌یویچ که خبر آن تقریباً در همان زمان به او رسید تمام گیرایی گذران گذشته در نظرش از میان رفت. دیگر جز قالب زندگی چیزی برایش نمانده بود: خانهٔ مجلل و همسر ماهرویش که اکنون از محبت مخصوص یکی از بلندپایگان برخوردار بود، دوستی با همهٔ سرشناسان پترزبورگی و نیز سِمَتی که در دربار داشت و تشریفات آن سخت ملال‌آور بود، اینها تمام ناگهان با زشتی و سیاهی بی‌سابقه‌ای در برابرش نمایان شد. از نوشتن یادداشتهای روزانه دست کشید و از دیدار برادران ماسون گریزان شد. باز به راه باشگاه افتاد و در باده‌گساری افراط کرد و باز با دوستان مجرد عیاش تجدیدعهد کرد و خلاصه گذرانش چنان شد که کنتس یلنا واسیلی‌یونا لازم دید که با سخنان سختی به او هشدار دهد. پی‌یر به همسر خود حق داد و به مسکو رفت تا اسباب آبروریزی او نشود.

در مسکو همین‌که در خانهٔ مجلل و بزرگ خود فرود آمد که در دست خیل عظیم مستخدمان بود و زیر نظر پرنسسها که فرتوت شده یا رو به فرتوتی بودند اداره می‌شد، همین‌که در شهر عبادتگاه عذرای ایبروی[1] را دید، با شمعهای بی‌شماری که در پای شمایل‌پوش زرین آن می‌سوختند و بعد هم میدان کرملین را که زیر فرش سفید و پا نخوردهٔ برف پنهان بود، و صف

۱. عبادتگاه عذرای ایبروی که در گذشته در حرمی کوچک در مدخل شمالی میدان سرخ قرار داشت و مورد ستایش بسیار بود و امروز دیگر اثری از آن نیست (اینجا باید گفت که این میدان به غلط میدان «سرخ» ترجمه شده است زیرا مدتها قبل از انقلاب اُکتبر این نام را داشته و کلمهٔ روسی معادل «سرخ» در زبان روسیِ قدیم به معنی «زیبا» نیز بوده است و این صفت زیبا به مناسبت کلیساهای متعدد و زیبایی است که در این میدان بر پاید)

درشکه‌ها و خانه‌های ویران وادی وراژک[1] را دید، هنگامی که پیرمردان بی‌آز و نیاز مسکوی را دید که آرامند و عجول و حریص نیستند و فقط در غم آنند که پنج روز باقی را دریابند، و بانوان متشخص و سالمند مسکوی را دید و به رقصها و ضیافتها و باشگاه انگلیسی مسکو رفت، خود را در کانون انس احساس کرد. در مسکو گرمی و آرامش و الفت به عادات قدیمی بود، مانند روب‌دوشامبری کهنه و کثیف که تن بدان خو کرده و دل‌کندن از آن دشوار است.

سراسر جامعهٔ اعیان مسکوی از پیر و جوان او را همچون مهمانی عزیز که از مدتها پیش در انتظارش بوده‌اند و جایش را پیوسته خالی و آماده می‌داشته‌اند پذیرا شدند. پی‌یر در چشم اینان همان جوان گشاده‌رو و نیکدل و هوشمند و سرخوش و بلندهمت و غیر از همگان بود، اربابی اندکی پریشان حواس و شفیق و برابر الگوی اربابان قدیمی روس. کیسه‌اش همیشه خالی بود، زیرا کیسه مایه‌اش برای همگان در طبق اخلاص بود.

هیچ‌کس از او جواب رد نمی‌شنید و چشمهٔ کَرَمَش برای هیچ خرجی خشک نبود: هزینهٔ نمایشهایی راکه به نفع این و آن ترتیب داده می‌شد می‌پرداخت، پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های کم‌ارزش را به ملاحظهٔ فلان و بهمان می‌خرید و دست تمنّای انجمنهای خیریه، مدارس، کلیساها و برادران ماسون را که به آزادگی او چشم امید داشتند کوتاه نمی‌کرد و در تأمین هزینهٔ ضیافتهای شام سهیم می‌شد و خرید کتاب و شرکت در مجالس عیش و باده‌گساری نیز جای خود را داشت و اگر دو نفر از دوستانش که مبالغ هنگفتی از او وام گرفته بودند در قبال او نقش قیم ایفا نمی‌کردند هر آنچه داشت بر باد رفته بود. در باشگاه هیچ شام یا شب‌نشینی نبود که او در آن شرکت نداشته باشد. همین‌که دو بطری شراب شاتومارگو می‌نوشید و روی کاناپه در جای خود لم می‌داد دورش را می‌گرفتند و سر صحبت باز می‌شد و بحث بود و مسخرگی. هرگاه بگومگویی در می‌گرفت، او به میان می‌افتاد و با همان لبخند نیکدلانهٔ خود و لطیفه‌ای بجا حریفان را آشتی می‌داد. شامهای لژهای ماسونی بی‌حضور او رنگ و رونقی نداشت و ملال‌آور بود.

هرگاه پس از شامی که با مجردان صرف می‌کرد، به اصرار دوستان تسلیم می‌شد و با تبسمی پُرمهر با نشاطمندی برمی‌خاست و همراه آنها به راه می‌افتاد، فریادهای شادی و پیروزی جوانان بلند می‌شد. در مجالس رقص هرگاه بانویی از بانوان اگر همرقص نداشت او داوطلب می‌شد. بانوان جوان و دوشیزگان همه دوستش داشتند زیرا یکی را برنمی‌گزید تا دلش را به دست آورد، بلکه به‌ویژه بعد از شام با همه به یک اندازه خوشرو و مهربان بود. دربارهٔ او می‌گفتند: چه جوان شیرینی است. انگار اصلاً مرد نیست.

---

۱. Vragek کوچه‌ای بوده است در جنوب غربی مسکو کهنه که در آن‌زمان خانه‌های اشراف دانشور و اندیشمند و روشنفکر در آن قرار داشته است

پی‌یر آجودان از کار کناره گرفته‌ای بود که مانند صدها نظیر خود به آسودگی در مسکو روزگار می‌گذراند.

اگر هفت‌سال پیش از آن، هنگامی که تازه از خارج بازگشته بود کسی به او می‌گفت که نیازی نیست که در جستجوی راه زندگی رنج تفکر بر خود هموار کند و به شیاری که می‌بایست در آن پیش رود از پیش کنده و کوبیده و راه تا پایان عمرش معین شده است و هرقدر به این در و آن در بزند همان خواهد بود که هرکس دیگری در وضع او می‌بود، او را سخت به وحشت می‌انداخت، و نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. مگر نه از جان و دل آرزو می‌کرد که جمهوری روسیه را خود بنیان گذارد؟ مگر او نبود که می‌خواست خود ناپلئون گردد یا رؤیای فیلسوف‌شدن می‌پروراند؟ مگر نه زمانی خود را سپهسالاری می‌دید که بر بُناپارت پیروز می‌شد؟ مگر نه با شور و اشتیاق تولد مجدد نوعی از بشر را ممکن می‌پنداشت که از فساد مبرا باشد و آرزوی آن را در دل می‌پروراند و می‌خواست که خود تا بالاترین مرتبهٔ کمال انسانی تعالی یابد؟ مگر نه او بود که مدرسه‌ها و بیمارستانها بناکرده و بندگان خود را آزادی بخشیده بود؟

و با وجود همهٔ اینها اکنون شوهر ثروتمند زنی ناپاک بود و آجودانی از کار کناره گرفته و عضو باشگاه انگلیسی مسکو و در محافل اعیان محبوب همه بود و دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و بعد از غذا دکمه‌های خود را بگشاید و آسوده لم بدهد، به ملایمت از دولت خرده بگیرد. مدتها نمی‌توانست با این فکر کنار آید که عاقبت همان آجودان بازنشستهٔ مسکوی شده است که هفت‌سال پیش سخت از آن بیزار بود.

گاه خود را با این اندیشه تسلی می‌داد که این حال گذراست. اما بعد فکر دیگری به وحشتش می‌انداخت که چه بسیار کسان که به همین سان به‌طور موقت این زندگی را پیش گرفتند و هنگامی که به این راه و این باشگاه وارد شدند مو و دندان داشتند و هنگامی که از آن بیرون آمدند نه مویی برایشان مانده بود نه دندانی. هنگامی که در بند غرور بود و به حال خود می‌اندیشید به نظرش می‌رسید که غیر از دیگران است و خاصه با آن گروه آجودانهای بازنشسته‌ای که در گذشته خوارشان می‌داشت تفاوت بسیار دارد. آنها عامی و کورذهن و از وضع خود راضی بودند و خیالشان آسوده بود و در لحظات غرور با خود می‌گفت: تازه من همین حالا هم که از همه‌چیز ناراضی‌ام، باز مدام در اندیشهٔ خدمت به بشریت هستم ـ و چون فروتنی بر او چیره می‌شد می‌گفت: شاید هم همهٔ این دوستان من درست مانند من می‌جنگیده‌اند و در تکاپوی پیداکردن راه زندگی تازه‌ای خاص خود بوده‌اند و مانند من مقهور نفوذ محیط و نیروی قهار جامعه و تبار خود یعنی همان نیروهای ابتدایی شده‌اند که بشر توان پایداری در برابر آنها را ندارد و سرانجام به همان جایی هدایت شده‌اند که من ـ پس از آنکه مدتی در مسکو به سر برد دیگر همبندان سرنوشت را به خواری نمی‌نگریست و رفته‌رفته به آنها مهر می‌ورزید و حرمتشان می‌داشت و

بر آنها نیز، چنانکه به حال خود، دل می‌سوخت.

پی‌یر دیگر مانند گذشته به یأس و افسردگیِ گاهگاهی و بیزاری از زندگی دچار نمی‌شد، اما همان دردی که در گذشته به صورت حمله‌های حاد بروز می‌کرد اکنون به درونش ریخته بود و لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت: که چه؟ اصلاً برای چه؟ در این دنیا چه می‌گذرد؟ ـ و روزی چندبار با حیرت بسیار ناخواسته در معنای جلوه‌های زندگی باریک می‌شد. اما از آنجا که به تجربه می‌دانست که پاسخی برای این پرسشها نیست شتابان می‌کوشید که روی از آنها بگرداند. کتابی برمی‌داشت یا باعجله به باشگاه یا نزد آپولون نیکلایویچ می‌رفت تا با او دربارهٔ شایعات شهر گپ بزند.

با خود می‌گفت: یلنا واسیلی یونا هرگز جز به تن خود به چیزی دلبستگی نداشته است و یکی از نابخردترین زنان جهان است، اما مردم او را زنی به غایت باکمال و به ظرافت سنجیده می‌شمارند و پیشش سر خم می‌کنند. ناپلئون بناپارت تا زمانی که مردی به‌راستی بزرگ بود همه خوارش می‌شمردند اما همین‌که بازیگری مسکین شد امپراتور فرانتس می‌کوشد تا دختر خود را به همسری غیرشرعی تقدیمش کند. اسپانیاییها توسط کشیشان کاتولیک شکرگزاری می‌کنند که خداوند آنها را در چهاردهم ژوئن بر فرانسویها پیروز کرده است و فرانسویها نیز توسط همان کلیسا خداوند را سپاس می‌گویند که در همان چهاردهم ژوئن یاریشان داده است تا اسپانیاییها را شکست دهند. برادران ماسون من با خون خود سوگند می‌خورند که آماده‌اند تا از همه‌چیز خود در راه همنوعانشان بگذرند حال آنکه حاضر نیستند هنگام جمع‌آوری اعانه برای مستمندان نفری یک روبل بدهند. لژِ آستره[1] علیه لژِ «جویندگان مائدهٔ مقدس» دسیسه می‌چینند و برای به‌دست آوردن قالی اسکاتلندیِ اصل و نسخهٔ سندی تلاش می‌کند که حتی نویسندهٔ آن معنی آن را نمی‌داند و به هیچ‌کاری نمی‌آید. ما همه خود را پیرو مسیح می‌شماریم و قانون او که ما را به بخشایش جفا و عشق به همنوع می‌خواند واجب‌الاجرا می‌دانیم، همان قانونی که به حرمت آن چهل‌بار چهل کلیسا در مسکو بنا کرده‌ایم. و همین دیروز بود که از زندان گریخته‌ای را به ضرب تازیانه کشتیم و خادم همین قانون عفو گناه، یعنی کشیش کلیسا، صلیب پیش سرباز برد تا قبل از اجرای حکم بر آن بوسه زند ـ پی‌یر سر به این افکار مشغول می‌داشت و هرچند که این دروغ همه جایی و از جانب همگان به زبانِ اعتراف پذیرفته دیگر تازگی نداشت و او به آن خو گرفته بود ولی هربار همچون پدیده‌ای تازه به حیرتش می‌انداخت. با خود می‌گفت: من این دروغ و این پریشان‌باوری را می‌فهمم اما چگونه می‌توانم آنچه را که می‌فهمم برای آنها توضیح دهم؟ این کار را بسیار آزموده‌ام و هر بار پی‌برده‌ام به این که آنها نیز مانند من در اعماق جان خود آن را می‌فهمند و فقط می‌کوشند تا آن را نادیده بینگارند. پس لابد همین درست است. ولی آخر خانهٔ

1. Astree

من کجاست؟ به کجا پناه ببرم؟ ـ او قابلیّت ناخجستهٔ بسیاری از مردم، به‌ویژه روسها را در خویش می‌یافت که خوبی و راستی را می‌بینند و به آن معتقدند اما صورت زشت بدی و دروغ را نیز چنان به روشنی دریابند که توان به میدان آمدن و در آویختن جدی با زندگی را در خود نمی‌بینند. همهٔ زمینه‌های تلاش در چشم او با بدی و فریب همراه بود. هر راستایی را که می‌خواست پیش گیرد و هرکاری که می‌خواست برگزیند اهریمن بدی و دیو دروغ واپسش می‌راند و راه تلاش را بر او می‌بست. با این حال می‌بایست زندگی بکند و به کاری مشغول باشد. عذاب مسائل حل‌ناشدنی زندگی بیش از تحمل او بود و خود را به هر تفنّنی که می‌رسید وامی‌سپرد تا به افسون آن از آنها فارغ گردد. به هر محفلی که بگویی راه داشت و بادهٔ بسیار می‌نوشید و تابلو می‌خرید و عمارت بنا می‌کرد و بیش از همه کتاب می‌خواند، هر چه به دستش می‌رسید می‌خواند، با رغبت هم می‌خواند، هنوز به خانه نرسیده و پیشخدمتها لباسش را درنیاورده بلافاصله کتابی به دست می‌گرفت و به خواندن مشغول می‌شد. با خواندن کتاب به خواب می‌رفت و بعد از خواب هم پُرحرفی در مجامع و باشگاه و بعد میگساری و عیّاشی با زنان و بعد باز پُرحرفی و کتاب‌خوانی و باده‌پیمایی. میگساری برای او بیشتر و بیشتر به صورت احتیاجی جسمانی و در عین حال معنوی در آمده بود، هرچند که پزشکان باده را به علت فربه‌تنی برایش خطرناک دانسته بودند ولی همچنان زیاد می‌نوشید. تا چند پیمانهٔ شراب را با ولع در حلق گشاد خود نمی‌ریخت احساس سرخوشیِ کامل پیدا نمی‌کرد و چون می‌نوشید گرمی خوشایندی سراپایش را فرامی‌گرفت و نسبت به همهٔ نزدیکانش گرمی مهر در دل می‌یافت و ذهن خود را، به‌طور سطحی، به هر فکری گشوده می‌دید اما به ژرفای آنها راه نمی‌یافت. فقط پس از آنکه یکی دو بطری شراب می‌نوشید به ابهام در می‌یافت که آن کلاف مخوف و پریشان زندگی که پیش از آن به وحشتش می‌انداخت چندان هولناک که می‌نمود نبود. با سری که سوت می‌کشید، ضمن گفتگو و شنیدن صحبتهای دیگران یا ضمن خواندن کتاب بعد از ناهار یا شام پیوسته این یا آن جلوه از کلاف سردرگم را پیش نظر می‌داشت اما فقط تحت‌تأثیر شراب بود که با خود می‌گفت: این پریشانیِ ظاهری است، آن را به نظم می‌آورم. توضیح آن در دست من است، اما حالا فرصتش را ندارم، بعد سر فرصت همه‌چیز را با دقت روشن خواهم کرد ـ اما این «بعد» هرگز فرا نمی‌رسید.

صبح ناشتا که ذهنش بیدار بود همهٔ مسائل گذشته همچنان حل‌ناشدنی و خوف‌انگیز در برابرش قد می‌افراختند و او شتابان کتابی برمی‌داشت و در آن‌هنگام شادمان می‌شد اگر کسی به دیدنش می‌آمد.

گاه به یاد آنچه دربارهٔ سربازان در میدان جنگ شنیده بود می‌افتاد. شنیده بود که وقتی در پناهگاه زیر آتش دشمن‌اند و کاری از دستشان ساخته نیست می‌کوشند برای خود سرگرمی

بیابند تا خطر را آسانتر تحمل کنند. در نظر پی‌یر مردم همه همچون همین سربازان بودند که می‌خواستند از شرّ زندگی خلاص شوند. یکی در پی نامجویی بود، یکی خود را در قمار فراموش می‌کرد، یکی قانون وضع می‌کرد و یکی زنباره می‌شد، یکی سر خود را با بازیچه‌ها گرم می‌کرد و یکی اسب می‌دواند، یکی سیاست می‌باخت، یکی با شکار وقت می‌گذراند، یکی به دامانِ مِی پناه می‌برد و یکی با امور دولتی کلنجار می‌رفت. هیچ‌یک از این تدابیر را نباید حقیر دانست و هیچ‌یک را نمی‌توان مهم شمرد. همه‌شان برابرند. مهم آن است که به هر نحو که بتوانم از زندگی خلاص شوم. فقط باید از رویارو شدن با زندگی، از این زندگی خوف‌انگیز گریخت.

۲

در آغاز زمستان پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی همراه دخترش به مسکو آمد. پرنس بالکونسکی به اعتبار گذشتهٔ درخشانش و خردمندی و شخصیت غیر از همگانش و به‌ویژه به سبب آنکه شور عمومی نسبت به امپراتور الکساندر رو به کاستی بود و احساسات میهن‌پرستانه و ضد فرانسوی در آن‌زمان در دل مسکویان می‌جوشید به‌زودی مورد احترام خاص مردم قرار گرفت و به صورت قطب اپوزیسیون مسکو در برابر دولت درآمد.

پرنس آن‌سال بسیار پیر شده بود. نشانه‌های بارزِ پیری در او ظاهر می‌شدند. نابهنگام و ناگهان به خواب می‌رفت، وقایع تازه را فراموش می‌کرد حال آنکه رویدادهای قدیم در یادش زنده بود، پذیرفتن نقش رهبری مخالفان دولت در مسکو هم حاصل نخوتی کودکانه بود. با این همه، گاهی که پیرمرد، خاصه در غروب، روب‌دوشامبر خز به تن، با کلاه‌گیسی پودرپاشی‌شده برای صرف چای از اتاق خود خارج می‌شد و به تحریک یکی از حضار با لحنی سخت و منقطع داستانهایی از گذشته نقل می‌کرد یا با لحنی از آن تیزتر و قاطعتر بر وقایع روز قاضی می‌شد، در همهٔ مهمانان خود به نحوی یکسان احساس احترام و ستایش برمی‌انگیخت. این عمارت مجلل با دیوارهای بلندِ به‌گچبری آراسته، با آن مبلهای پیش از انقلاب[۱] و پیشخدمتهای پودرپاشی‌شده و این سالار پیر سختگیر و خردمند که یادگار قرنی دیگر بود و دختر نرمخو و مهربان و ندیمهٔ زیبای فرانسویش که هر دو او را ستایشگرانه عزیز می‌داشتند در چشم مهمانان یکسر جلال و اُبّهت بود. اما مهمانان در فکر این نبودند که بجز این دو سه ساعتی که در آنجا بودند، بیست و یکی دو ساعتِ مابقیِ زندگیِ از چشمِ آنها پنهانِ توی این خانه چطور طی می‌شد.

این زندگی داخلی در این اواخر، در مسکو برای پرنسس ماریا به‌غایت دشوار شده بود. او در مسکو از شیرینترین دلخوشی خود که مصاحبت با خدابندگان پارسا و اعتکاف بود و در لیسیه‌گوری به زندگیش صفا می‌بخشید محروم شده بود و زندگی پایتخت نیز برایش هیچ

---

۱. منظور انقلاب اُکتبر فرانسه است.

بهره‌ای نداشت و اسباب شادمانیش نبود. به مجالس مهمانی نمی‌رفت و همه می‌دانستند که پدرش نمی‌گذارد بی او جایی برود و خود او نیز به علت وضع سلامتیش از خانه بیرون نمی‌رفت، چنانکه دیگر به ضیافتها و شب‌نشینیها هم دعوتش نمی‌کردند. پرنسس ماریا دیگر هیچ امیدی به ازدواج نداشت، می‌دید که پرنس نیکلای آندریویچ جوانانی را که ممکن بود روزی خواستگارش بشنود و گهگاه به خانه‌اش می‌آمدند با چه سردی و کینه‌ای می‌پذیرفت و می‌آزرد و راهیشان می‌کرد. دوست و یاوری نداشت، در این سفر به مسکو از دو دوستی که به خود نزدیک می‌دانست سخت سرخورده بود. یکی مادموازل بوری‌ین بود، که پیش از آن هم نمی‌توانست با او یکدل باشد و اکنون خار چشمش شده بود و به عللی از او دوری می‌جست، و دیگری ژولی که مقیم مسکو بود و پرنسس ماریا طی پنج سال گذشته پیوسته به او نامه می‌نوشت و اکنون او را باز دیده و با خود بیگانه‌اش یافته بود. ژولی اکنون پس از مرگ دو برادرش یکی از ثروتمندترین دختران دامادجوی مسکو شده و در مجامع بزرگان در اوج کامروایی بود. جوانان بسیاری که اطرافش بودند و به گمان او تازه به فضایلش پی برده بودند رهایش نمی‌کردند. او دوران زوال طراوت دوشیزگی را می‌پیمود و احساس می‌کرد که واپسین مهلت ازدواجش فرا رسیده است و اگر اکنون سرنوشتش معین نشود دیگر هرگز نخواهد شد. پرنسس ماریا روزهای پنجشنبه با لبخندی غم‌آلود به یاد می‌آورد که دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد، زیرا ژولی، که او دیگر هیچ‌لذتی از دیدار و مصاحبتش نمی‌برد، همان‌جا بود و هفته‌ای یک‌بار او را می‌دید. همچون مهاجر پیری که نخواسته بود با بانویی که چندسال شبها در حضورش بوده ازدواج کند، افسوس می‌خورد که ژولی نزدیک اوست و او دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد. او اینجا هیچ‌کس را نداشت که با او راز دل گوید و بار غم خود را نزد او از دل فروگذارد و اکنون بارهای تازهٔ بسیار بر دلش انبار می‌شد. بازگشت پرنس آندره‌ی و زمان ازدواجش نزدیک می‌شد و مأموریت او یعنی آماده‌ساختن پدر برای پذیرفتن این عروس نه‌تنها انجام نشده بود بلکه به‌نظر می‌رسید که کار پاک خراب شده باشد و پرنس‌پیر به شنیدن نام کنتس رستوا از خشم دیوانه می‌شد، گذشته از این نیز پیوسته بدخُلق بود. اندوه تازه‌ای که در این اواخر بر غمهای دیرین او افزوده شده بود از درسهایی سرچشمه می‌گرفت که به برادرزادهٔ شش‌سالهٔ خود می‌داد. او در روابط خود با نیکولوشکا با وحشت بسیار میراث تندخشمی پدر را در خود بازمی‌یافت. هرقدر هم که به خود هشدار می‌داد که نباید به خود اجازه دهد که به خشم آید تقریباً هر بار در وقت تعلیم برادرزاده، همین‌که چوب الف در دست، می‌نشست و کتاب الفبای فرانسه را پیش می‌کشید به‌قدری حریص بود تا دانسته‌های خود را هر چه سریعتر و بی‌زحمت‌تر به ذهن پسرک که از به خشم‌آوردن عمه‌جانش وحشت داشت فروریزد که آرامش خود را از دست می‌داد و به کوچکترین بی‌دقتیِ طفل از جا می‌جست و شتاب نشان می‌داد و به خشم می‌آمد و داد

می‌زد و گاه بازوی او را می‌کشید و به مجازات در گوشه‌ای لنگه‌پا می‌ایستاندش. اما همین‌که او را در گوشه می‌ایستاند، خود به گریه می‌افتاد و از خوی زشت و بدیِ ذات خود بیزار می‌شد و نیکولوشکا نیز از دیدن اشک او به گریه می‌افتاد و بی‌اجازه گوشهٔ خود را ترک می‌کرد و نزد او می‌آمد و دستهای خیس از اشک او را از چهره‌اش برمی‌داشت و دلداریش می‌داد. اما تندخشمی پدرش که پیوسته او را آماج زهر خود می‌داشت و در این اواخر به قساوت کشیده بود بیش از همه‌چیز اسباب اندوه عمیق او شده بود. اگر پدرش وادارش می‌کرد تا تمام شب را به رکوع و سجود بگذراند یا اگر او را می‌زد یا مجبورش می‌کرد که هیزم و آب بکشد هرگز به ذهن او (یعنی پرنسس ماریا) نمی‌گذشت که وضعش سخت و تحملِ بارش دشوار است. اما این عذاب‌دهندهٔ دوستدار که تحملِ سنگدلیش به آن سبب دشوار بود که او را دوست می‌داشت و از سر عشق زندگی را بر خود و او تلخ می‌کرد او را نه فقط به عمد می‌آزرد و خوار و زار می‌کرد بلکه به او می‌قبولاند که اوست که همیشه و از هر جهت گناهکار است. در این اواخر روابط آنها صورت تازه‌ای پیدا کرده بود که بیش از همه اسباب آزار پرنسس ماریا می‌شد و آن همانا نزدیکی بیش از پیش پدرش با مادموازل بوری‌ین بود. این فکر شوخی‌وار که اول‌بار هنگام آگاهی او از قصد پسرش به ازدواج به ذهنش رسیده بود که اگر آندره‌ی ازدواج کند او نیز بوری‌ین را خواهد گرفت ظاهراً برایش خوشایند بود، زیرا در این اواخر با اصرار بسیار (و به نظر پرنسس ماریا فقط به منظور آزردن او) در حضور او مادموازل بوری‌ین را نوازش می‌کرد و ناخشنودی خود را از دخترش با عزیزداشتن بوری‌ین ظاهر می‌ساخت.

یک روز پرنس پیر در مسکو در حضور پرنسس ماریا (و پرنسس گمان می‌کرد که به عمد در حضور او) دست مادموازل بوری‌ین را بوسید و او را به سمت خود کشید و نوازش کرد و در آغوش فشرد. پرنسس ماریا برافروخت و از اتاق گریخت. چند دقیقه بعد مادموازل بوری‌ین به نزد او آمد و خندان و شادمان با صدای خوش‌آهنگ خود شروع کرد مطلبی را برای او نقل کردن. پرنسس ماریا بی‌درنگ اشک از دیده پاک کرد و با قدمهایی استوار به بوری‌ین نزدیک شد و آشکارا از خود بی‌خبر و با شتاب و صدایی از اختیار بیرون و از خشم خروشان بر سر او فریاد زد که: باید شرم کنید که این‌جور با پستی و تزویر از ضعف... ـ جملهٔ خود را تمام نکرد و بعد هق‌هق‌کنان فریاد زد: از اتاق من بروید بیرون...

روز بعد پرنس حتی یک کلمه با دختر خود حرف نزد. اما پرنسس ماریا متوجه شد که سر ناهار پدرش دستور داد که غذا را اول پیش مادموازل بوری‌ین ببرند. در پایان غذا که شربت‌دار بنا به عادت قهوه را اول نزد پرنسس ماریا برد، پرنس ناگهان برآشفت و، دیوانه از غضب، تعلیمی خود را به سمت فیلیپ پرت کرد و فوراً دستور داد که او را به ارتش بفرستند و سربازش کنند.

فریاد می‌زد: به گوششان فرو نمی‌رود، دو بار گفتم!... به گوششان فرو نمی‌رود. او (منظورش

بوری‌ین بود) اولین بانوی این خانه است، بهترین دوست من است... ـ و از خشم جوشان، برای اولین بار رو به پرنسس ماریا فریاد زد: اگر یک‌بار دیگر به خودت اجازه دهی و مثل دیشب جرئت کنی و حد خودت را نشناسی نشانت خواهم داد که اینجا رئیس کیست. دیگر نمی‌خواهم چشمم به رویت بیفتد، فوراً برو از او عذرخواهی کن!

پرنسس ماریا از آمالیا یوگنی یونا و نیز از پدرش عذرخواهی کرد، هم از بابت خود و هم از بابت فیلیپ شربت‌دار که از او خواهش کرده بود که میانجی شود و برای او شفاعت کند.

در چنین لحظاتی در روح پرنسس ماریا احساسی شبیه به غرور فداکاری پدید می‌آمد. اما ناگهان در همین لحظات، همین پدری که او در دل ظالمش می‌دانست و محکومش می‌کرد در حضور او دست دراز می‌کرد تا عینک خود را که پیش رویش بود بردارد و دستش در کنار عینک به جستجو می‌رفت زیرا آن را نمی‌دید، یا آنچه را که لحظه‌ای پیش روی داده بود به یاد نمی‌آورد یا پاهایش می‌لرزید و نادرست قدم برمی‌داشت و به دور و بر نگاه می‌کرد که مباداکسی این حال را دیده باشد، یا از همه بدتر وقتی که مهمانی بر سر میز نبود که بیدارش دارد، ناگهان به خواب می‌رفت و دستمال سفره از دستش فرو می‌لغزید و سر لرزانش روی بشقاب فرو می‌افتاد و پرنسس ماریا در دل می‌گفت: آری، او پیر است و ضعیف و من جرئت می‌کنم بر او قاضی شوم ـ و از خود بیزار می‌شد.

۳

در سال ۱۸۱۱ پزشکی فرانسوی به مسکو آمده و شهرت بسیار کسب کرده بود. مردی بود بسیار بلندقامت و زیبارو و مثل اغلب فرانسویان خونگرم و شیرین‌خو و معروف بود که در کار پزشکی نظیر ندارد. اسمش متی ویه[1] بود.

در خانه‌های اشراف مسکوی رفت و آمد داشت اما نه در مقام پزشک بلکه همچون مهمانی همپایهٔ میزبان.

پرنس نیکلای آندریویچ که همیشه بر پزشکی و توان تشفای پزشکان خندیده بود بنا به سفارش مادموازل بوری‌ین این پزشک را پذیرفته و به او خوگرفته بود. متی‌ویه هفته‌ای دوبار به حضور او می‌رفت.

روز سن‌نیکلا که جشن نامروز پرنس بود، همهٔ سرشناسان مسکوی به خانه‌اش می‌آمدند اما پرنس دستور داده بود که کسی را نپذیرند و فقط گروه کوچکی، که صورت نامهای آنها را به پرنسس ماریا داده بود، برای ناهار خوانده شوند.

متی‌ویه که صبح برای عرض تبریک آمده بود، در مقام پزشک خود را از قاعده مستثنی

1. Metivier

پنداشته بود و، همان‌طور که به پرنسس ماریا گفته بود، خود را شایسته دانسته بود که از دستور تخطّی کند، بعد هم به نزد پرنس وارد شده بود. از قضا پرنس آن روز خُلقی سخت ناخوش داشت و پیش از ظهر پیوسته در خانه به هر طرف رفته و از همه خرده گرفته و وانمود کرده بود که آنچه به او می‌گویند نمی‌فهمد و دیگران نیز حرف او را نمی‌فهمند. پرنسس ماریا به یقین می‌دانست که این تنگ‌خُلقی و این خُرده‌گیری آرام و دلمشغولی بنابه‌قاعده به انفجار خشمی دیوانه‌وار می‌انجامد و گفتی در برابر تفنگی پُر که ضامنش بالا باشد. تمام صبح می‌رفت و می‌آمد و در انتظار خالی‌شدن تیر بود. تا آمدن پزشک کار به خیر گذشته بود. پرنسس ماریا وقتی پزشک به دفتر پدرش وارد شد، کتابی برداشت و در تالار پذیرایی پشت در اتاق نشست، چنانکه می‌توانست آنچه را در دفتر پدر می‌گذشت بشنود.

ابتدا فقط صدای متی‌ویه را می‌شنید، سپس صدای پدر را و بعد هر دو صدا را با هم که ناگهان در اتاق چهارطاق باز شد و چهرهٔ زیبا و وحشت‌زدهٔ متی‌ویه با کاکل سیاهش در آستانهٔ در ظاهر شد و به دنبال او پرنس پیر شبکلاه به سر و روب‌دوشامبر به تن و چهره‌ای از خشم ناشناختنی و چشمانی از حالت طبیعی خارج، از اتاق بیرون آمد.

پرنس فریاد می‌زد: نمی‌فهمی؟ ولی من خوب می‌فهمم! نوکر بناپارت، فرانسوی جاسوس! از جلو چشمم دور شو، از خانه‌ام برو بیرون! زود! گفتم برو بیرون! ـ و در را بر هم کوفت.

متی‌ویه شانه بالا انداخت و به جانب مادموازل بوری‌ین که به شنیدن داد و فریاد از اتاق مجاور بیرون دویده بود رفت و گفت: حال پرنس هیچ خوب نیست. صفرا، هجوم خون به مغز، خطر سکته! ولی آرام باشید، نترسید، فردا باز سری می‌زنم! ـ و به نشان دعوت به سکوت انگشت بر لب نهاد و شتابان بیرون رفت.

صدای پاهایی در کفشهای راحتی و فریاد پرنس از پشت در شنیده می‌شد که می‌گفت: جاسوسها، خائنها، همه‌جا خائنها پخش و پلایند! آدم در خانهٔ خودش هم یک دقیقه آسوده نیست، امنیت ندارد!

پرنس پیر پس از رفتن متی‌ویه پرنسس ماریا را نزد خویش خواند و تمامی زهرِ خشم خود را بر سر او خالی کرد. گناه پرنسس ماریا آن‌بود که جاسوس به اتاق او راه داده بود. مگر نه او خود گفته بود، به خود او گفته بود که صورت اسامی را بنویسد و کسانی راکه اسمشان در صورت نیست راه ندهند؟ این‌مرد رذل را چطور به نزد او راه داده بودند؟ همهٔ اینها زیر سر او (یعنی پرنسس ماریا) بود. می‌گفت: تا او (یعنی پرنسس ماریا) هست یک دقیقه آرامش ندارد، حتی نمی‌گذارند آدم آسوده بمیرد!

ــ نه، دخترجان، ما باید از هم جدا شویم، جدا! شما این را خوب می‌دانید، می‌دانید، من دیگر طاقتم تمام شده است! ـ این را گفت و از اتاق خارج شد. اما چنانکه گفتی می‌ترسید که

مبادا دخترش به طریقی تسلی یابد و سربلند کند، بازگشت و کوشید که حالتی آرام بگیرد و با خونسردی افزود: مبادا خیال کنید که این حرفها را از فشار خشم زدم، نه. می‌بینید که آرامم و این حرف را هم سنجیده زدم. بروید برای خودتان جایی پیدا کنید ـ اما طاقت نیاورد و با خشمی جوشان که فقط ممکن بود از دل سرشار از محبتی زبانه کشد، در عین عذاب ضمن اینکه مشتهای گره‌کردهٔ خود را تکان می‌داد فریاد زد: آخر چرا یک دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود که این را بگیرد! ـ و در را بر هم کوفت و مادموازل بوری‌ین را نزد خویش خواند و دیگر صدایی از دفترکار شنیده نشد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که شش نفری که انتخاب شده بودند برای صرف ناهار آمدند. مهمانان عبارت بودند از کنت راستوپچین معروف[1] و پرنس لوپوخین[2] همراه برادرزاده‌اش و ژنرال چاتروف[3] که از همرزمان قدیمی پرنس بود و از جوانان پی‌یر، و بوریس دروبت‌سکوی.

بوریس که چندروز پیش برای گذراندن مرخصی به مسکو آمده بود خواسته بود که به‌حضور پرنس نیکلای آندریویچ معرفی شود و توانسته بود به‌قدری نظر مساعد او را به خود جلب کند که پرنس که هرگز جوانان مجرد را به خود نزدیک نمی‌کرد او را از این قاعده مستثنی ساخته بود.

خانهٔ پرنس بالکونسکی را نمی‌شد جزو «محافل اشراف» شمرد، اما حلقهٔ کوچکی بود که گرچه در محافل سروصدایی نداشت اما راه‌یافتن به آن افتخاری بسیار بزرگ بود. بوریس یک هفته پیش به این معنی پی برده بود زیرا راستوپچین در حضور او از فرمانده کل که او را برای روز سن نیکلا به ناهار دعوت می‌کرد عذر خواسته و گفته بود:

ـ من همیشه روز سن نیکلا به دستبوس پرنس نیکلای آندریویچ می‌روم.

فرمانده کل جواب داده بود: ها، بله، بله، حالش چطور است؟

گروه کوچکی که پیش از ناهار در تالارپذیرایی بلندْسقف و به سبک قدیم به مبلهای عتیقه آراستهٔ پرنس فراهم آمده بودند به شورای قضاتی می‌مانست که با شکوهمندی بسیار برای داوری جمع شده‌اند. همه ساکت بودند و لب از لب هم اگر بر می‌داشتند باز بسیار آهسته حرف می‌زدند. پرنس نیکلای آندریویچ ساکت و جدی از اتاق کار خود بیرون آمد. پرنسس ماریا خاموشتر و محجوبتر از همیشه به‌نظر می‌رسید و مهمانان که می‌دیدند او میلی به گفتگو ندارد اصراری به حرف‌زدن با او نداشتند. فقط کنت راستوپچین بود که نمی‌گذاشت رشتهٔ گفتگو گسسته شود و از آخرین تازه‌های شهر یا سیاست حرف می‌زد.

لوپوخین و ژنرال سالخورده گهگاه در گفتگو شرکت می‌کردند. پرنس نیکلای آندریویچ بیشتر گوش می‌داد و مانند رئیس هیئت قضات که فقط به گزارش دیگران گوش می‌دهد با

---

۱ فرماندار مسکو بود و معروفیّتش به‌علت میهن‌پرستی تعصب‌آمیز و احساسات ضدعربیش بود

2 Lopoukhine 3 Tchatrov

سکوت و گهگاه کلمه‌ای کوتاه نشان می‌داد که به آنچه به او گفته می‌شود توجه می‌کند. فحوای گفتگو حکایت از آن می‌کرد که حاضران همگی از آنچه در جهان سیاست می‌گذرد دلِ خوشی ندارند. شرح وقایعی را نقل می‌کردند که آشکارا از خرابی روزافزون اوضاع حکایت می‌کرد. اما نکتهٔ حیرت‌انگیز آن بود که هرکس ضمن نقل روایتی یا احیاناً داوری بر موضوعی در این سوی مرزی، که داوریش احتمال داشت به شخص اعلیحضرت امپراتور بربخورد، از گفتن باز می‌ایستاد یا بازایستانده می‌شد.

سر غذا گفتگو کشیده شده به آخرین تازه‌های سیاسی، به تصرف دوک‌نشین الدنبورگ[1] توسط ناپلئون و نیز به یادداشت شدیداللحنی که دربار روسیه علیه بناپارت به کلیهٔ دربارهای اروپا فرستاده بود.

کنت راستوپچین گفت: رفتار بناپارت با اروپا به رفتار یک دریازن با کشتی مغلوب می‌ماند ـ و این عبارتی بود که چندبار تکرار کرده بود: انسان فقط از شکیبایی یا منگی و خیره‌ماندگیِ شهریاران اروپا حیرت می‌کند. حالا دیگر کار او به پاپ کشیده است و گستاخی را به جایی رسانده که می‌خواهد سلطنت پیشوای مذهب کاتولیک را سرنگون کند و همه ساکت مانده‌اند. فقط امپراتور ماست که علیه تصرف دوک‌نشین الدنبورگ اعتراض کرده است و تازه... ـ کنت راستوپچین ناگهان ساکت شد زیرا احساس کرد که دارد از حریم حرمت می‌گذرد.

پرنس نیکلای آندریویچ گفت: به دوک الدنبورگ به جای دوک‌نشین اشغال شده‌اش قلمرو دیگری پیشنهاد کرده‌اند، درست مثل این است که من بندگان خودم را از لیسیه گوری به باگوچارووا یا ریازان منتقل کنم؛ او هم دوکها را همین‌طور جا به جا می‌کند.

بوریس با احترام بسیار وارد گفتگو شد و گفت: دوک الدنبورگ این شوربختی را با شهامت و شکیبایی حیرت‌انگیزی تحمل می‌کند ـ او این را گفت زیرا قبل از حرکت از پترزبورگ افتخار دیدن دوک نصیبش شده بود. پرنس نیکلای آندریویچ نگاهی به جوان انداخت، چنانکه بخواهد در این خصوص چیزی بگوید اما بعد منصرف شد زیرا او را زیاده جوان می‌دانست که با خود وارد گفتگویش کند.

کنت راستوپچین با لحن سهل‌انگارانهٔ کسی که دربارهٔ مسأله‌ای برایش بسیار آشنا صحبت کند گفت: من متن یادداشت اعتراض خودمان را در خصوص قضیهٔ الدنبورگ خواندم و از انشای سست آن تعجب کردم.

پی‌یر با تعجبی ساده‌دلانه به راستوپچین نگاه کرد و نمی‌فهمید که چرا انشای سستِ یادداشت، او را به تعجب انداخته است. گفت: نمی‌فهمم کنت، سستی انشا چه اهمیتی دارد. اصل

---

۱. Oldenbourg. تصرف دوک‌نشین الدنبورگ توسط ناپلئون یکی از علل قطع روابط فرانسه با روسیه در ۱۸۱۱ بود زیرا هرتسوگ الدنبورگ با تزار الکساندر خویشاوند بود

کار فحوای آن است که باید محکم و استوار باشد.

کنت راستوپچین جواب داد: عزیزم، جایی که می‌توانیم ارتشی پانصدهزار نفری بسیج کنیم سلیس و زیبانوشتن نباید دشوار باشد ـ و پی‌یر دریافت که چرا شیوهٔ نازیبای یادداشت اسباب نارضایی کنت شده است.

پرنس پیر گفت: ولی میرزا بنویس در پترزبورگ کم نیست. در پترزبورگ همه قلم به دستند. آن هم نه فقط برای نوشتن یادداشت، قانونهای تازه می‌نویسند. آندروشای من آنجا به اندازهٔ یک کتاب تمام قانون نوشته. امروزه روز همه می‌نویسند ـ طعنهٔ خود را با خنده‌ای مصنوعی تمام کرد.

گفتگو اندکی خاموش ماند. ژنرال پیر با سرفه‌ای سینه صاف کرد و توجه حاضران را به جانب خود خواند و گفت: نمی‌دانم آخرین واقعه‌ای که در مراسم سان و رژه روی داد به اطلاعتان رسیده است؟ واقعاً که بی‌ادبی مأموران فرانسوی قابل تصور نیست!

ـ چطور؟ بله، یک چیزی شنیدم. مثل اینکه حرف بیجایی به اعلیحضرت زده، بله؟

ژنرال پیر ادامه داد: بله، اعلیحضرت توجه سفیر فرانسه را به لشکر گرنادیه‌ها که با قدمهای بلند و منظم از جلو جایگاه می‌گذشته جلب کرده‌اند، اما سفیر اعتنایی نکرده و کار گستاخی را به جایی رسانده که بگوید: ما در فرانسه به این چیزها اعتنایی نمی‌کنیم. اعلیحضرت از سر بزرگواری به او جوابی نمی‌دهند. اما در مراسم سان بعدی با او حرف نمی‌زنند.

همه ساکت ماندند. قضاوت دربارهٔ این موضوع که به شخص امپراتور مربوط می‌شد شایسته نبود.

پرنس پیر گفت: گستاخهای بی‌حیا! متی‌ویه را که می‌شناسید، امروز از اینجا انداختمش بیرون. آمده بود اینجا ـ بعد نگاه تندی به دخترش انداخت و ادامه داد: با اینکه گفته بودم هیچ‌کس را نمی‌پذیرم، به اتاق من راهش داده بودند ـ تمام گفتگویش را با پزشک فرانسوی نقل کرد و توضیح داد که به چه علت یقین دارد که متی‌ویه جاسوس است، هر چند دلایلش به هیچ‌روی قانع‌کننده نبود ولی کسی با او مخالفت نکرد.

بعد از گوشت بریان شامپانی آوردند. مهمانان از جای خود برخاستند و به پرنس پیر تبریک گفتند. پرنسس ماریا آمد کنار پرنس.

پرنس نگاه سرد و کینه‌ورانه‌ای به او انداخت و گونهٔ چروکیده و تراشیدهٔ خود را پیش آورد. حالت چهره‌اش به دخترش می‌گفت که بگومگوی صبحشان از یادش نرفته و تصمیمش به قوّت خود باقی است و فقط به حرمت حضور مهمانان در این باب حرفی نمی‌زند.

هنگامی که برای صرف قهوه به اتاق پذیرایی رفتند سالخوردگان دور هم نشستند.

در پرنس نیکلای آندریویچ شوری پدید آمد و نظر خود را دربارهٔ جنگ آتی بیان داشت:

جنگهای ما با بناپارت تا زمانی که ما در پی اتحاد با آلمانها باشیم و تا وقتی که با پیمان صلح تیلسیت به دخالت در امور اروپا کشیده شویم نافرجام خواهد بود. ما نمی‌بایست در کنار و برای اتریش یا برضد آن جنگیده باشیم. سیاست خارجی ما باید در شرق فعال باشد، اما در ارتباط با بناپارت یک راه بیشتر نداریم: تسلیح و تقویت قوا در مرز و استواری در سیاست. در این صورت بناپارت هرگز جرئت نخواهد کرد که مثل ۱۸۰۷ به مرز ما تجاوز کند.

کنت راستوپچین گفت: ولی حضرت پرنس، ما چطور می‌توانیم با فرانسویان بجنگیم؟ چطور می‌توانیم علیه معلمان و خدایانمان اسلحه برداریم؟ جوانانمان را ببینید، بانوانمان را تماشا کنید، خدایان ما فرانسویانند. آسمان و بهشت ما پاریس است.

صدایش را بلندتر می‌کرد تا گفته‌هایش را همه بشنوند: لباسهامان فرانسوی است، افکارمان فرانسویند، احساساتمان فرانسویند. خوب شما پشت گردن متی‌ویه را می‌گیرید و بیرونش می‌اندازید، چون فرانسوی است و بی‌سروپاست، اما بانوان ما جلوش به خاک می‌افتند. دیشب من در یک شب‌نشینی دعوت داشتم، از پنج بانویی که دیدم سه نفرشان کاتولیک بودند و به اجازهٔ پاپ یکشنبه‌ها کاموادوزی می‌کنند و خودشان هم به رسم فرانسویان نیمه‌لخت نشسته بودند، بی‌ادبی است، می‌بخشید، ولی مثل زنهایی که روی تابلوهای حمامهای عمومی می‌کشند. بله، حضرت پرنس، وقتی آدم به این جوانهای ما نگاه می‌کند دلش می‌خواهد چماق بزرگ پطر کبیر را از توی موزه بردارد و پک و پهلوی آنها را به شیوهٔ اعلای روسی خرد و خمیر کند تا این دیوانگیها از سرشان بیفتد.

همه ساکت ماندند. پرنس پیر تبسم بر لب به راستوپچین نگاه می‌کرد و به نشان تصدیق گفتهٔ او سر تکان می‌داد.

راستوپچین با چالاکی خاص خود از جا برخاست و دست به سوی پرنس پیر دراز کرد و گفت: خوب، اجازهٔ مرخصی می‌فرمایید، حضرت اشرف، سرتان سلامت، عمرتان دراز!

پرنس دست او را در دست خود فشرد و گونه‌اش را برای روبوسی پیش آورد و گفت: خوش‌آمدی عزیزم. این حرفهایت سازی است که همیشه با لذت گوش می‌کنم ـ دیگران نیز با راستوپچین برخاستند و خداحافظی کردند.

۴

پرنسس ماریا در اتاق پذیرایی نشسته بود و به گفته‌های سالخوردگان گوش می‌داد، اما از آنچه می‌شنید چیزی دستگیرش نمی‌شد. فکرش همه این بود که آیا مهمانان از بی‌مهری پدرش نسبت به او بویی برده‌اند؟ حتی متوجه نشده بود که دروبتسکوی، که برای بار سوم به خانه‌شان آمده بود، در تمام مدت صرف غذا به او توجه خاص نشان می‌داد و با او مهربانی می‌کرد.

پرنسس ماریا مثل منگها پرسان به پی‌یر نگاه کرد که واپسین مهمان بود و پس از آنکه پرنس تالار پذیرایی را ترک کرد و آنها در اتاق تنها ماندند، کلاه در دست با رویی خندان به او نزدیک شد.

پی‌یر با آن اندام سنگینش در صندلی راحتی کنار او افتاد و گفت: اجازه می‌دهید کمی پهلویتان بنشینم؟

پرنسس ماریا گفت: آه، بله، بنشینید! ـ نگاهش از او می‌پرسید: شما متوجه چیزی نشدید؟

پی‌یر بعد از غذا حال خوشی داشت و به پیش روی خود نگاه می‌کرد و به شیرینی لبخند می‌زد. پرسید: پرنسس، شما این جوان را خیلی وقت است می‌شناسید؟

ـ کدام جوان را؟

ـ دروبت‌سکوی را.

ـ نه، خیلی وقت نیست...

ـ خوب، از او خوشتان می‌آید؟

ـ بله، جوان خوشرو و مطبوعی است... ـ و با ذهنی به دعوای آنروز صبح پدرش مشغول، گفت: چطور مگر؟ چرا می‌پرسید؟

ـ برای اینکه متوجه نکته‌ای شده‌ام. معمولاً وقتی جوانی مقیم پترزبورگ مرخصیهای خود را در مسکو می‌گذراند هدفش ازدواج با دختری ثروتمند است.

ـ عجب، متوجه چه نکته‌ای شده‌اید.

پی‌یر همچنان خندان گفت: بله، و این جوان هم حالا جز این کاری ندارد. هر جا دختر ثروتمندی باشد او هم هست. من ضمیر او را به‌روشنی درست مثل توی کتاب، می‌خوانم. او حالا مردّد است که به سراغ شما بیاید یا طرف مادموازل کاراگینا را بگیرد. چون مرتب به خانهٔ آنها هم می‌رود.

ـ عجب، به خانهٔ آنها هم می‌رود؟

ـ بله خیلی زیاد ـ و با لبخند پُرنشاط که آشکارا از سرخوشی و تمسخر ساده‌دلانه‌ای نشان داشت که او در دفتر یادداشتش خود را از بابت آن فراوان ملامت می‌کرد ادامه داد: روش تازهٔ به دست آوردن دل دختران را می‌دانید؟

پرنسس ماریا گفت: نه!

پی‌یر گفت: حالا برای تسخیر دل دوشیزگان مسکوی باید افسرده بود، و این جوان وقتی در کنار مادموازل کاراگینا است بسیار افسرده است.

پرنسس ماریا به چهرهٔ مهربان پی‌یر چشم دوخته و همچنان با غصهٔ خود مشغول گفت: راست می‌گویید؟ ـ در دل می‌گفت: اگر راضی می‌شدم درد دلم را با کسی درمیان گذارم بارم چه سبک می‌شد. چقدر دلم می‌خواست که همه‌چیز را برای همین پی‌یر بگویم، چه آدم مهربان و

نجیبی است. دلم خالی می‌شد اگر او بِهم می‌گفت که چه کنم!

پی‌یر پرسید: شما حاضر بودید با او ازدواج کنید؟

پرنسس ماریا ناگهان با صدایی بغض‌آلود چنانکه خود نیز انتظارش را نداشت گفت: آه، خدای من، نمی‌دانید کنت، بعضی وقتها حاضر بودم با هرکس که باشد ازدواج کنم. نمی‌دانید چه تلخ است که آدم، عزیزی نزدیک را دوست داشته باشد و حس کند (اینجا صدایش از گریه‌ای پنهان لرزید) که هیچ‌کاری نمی‌تواند برای او بکند جز آنکه غصه‌دارش کند و بداند که نمی‌تواند این وضع را عوض کند. آنوقت چاره‌ای ندارد جز اینکه بگذارد برود. ولی آخر من کجا را دارم بروم؟

ـ یعنی چه پرنسس، چه‌تان است، پرنسس؟

اما پرنسس گفتهٔ خود را به پایان نرساند و به گریه افتاد.

ـ نمی‌دانم امروز چه‌ام شده. به حرفهایم گوش نکنید. هرچه گفتم فراموش کنید.

تمام نشاط پی‌یر به‌کلی از میان رفت. با نگرانی از او پرس‌وجو می‌کرد و از او می‌خواست که دلش را برای او خالی کند و غصه‌اش را برای او بازگوید. اما پرنسس ماریا پیوسته از او خواهش می‌کرد که آنچه را که شنیده است فراموش کند؛ خودش هم به یاد نداشت که چه می‌گفته است؛ و نیز غصه‌اش همان است که پی‌یر می‌داند و آن اینکه ازدواج پرنس آندره‌ی به احتمال زیاد میانهٔ پدرش را با برادرش به‌هم خواهد زد.

و به قصد اینکه موضوع گفتگو را عوض کند پرسید: شما از خانوادهٔ رستف خبری ندارید؟ شنیده‌ام که به زودی می‌آیند، آندره هم دیگر باید بیاید. من هر روز منتظرش هستم. دلم می‌خواست که آنها اینجا با هم ملاقات کنند.

پی‌یر پرسید: نظر او در این‌خصوص چیست؟ ـ و منظورش از «او» پرنس بزرگ بود.

پرنسس ماریا سر جنباند و گفت: چه می‌شود کرد؟ چندماه دیگر مهلت یکساله تمام می‌شود، اوضاع هیچ نویددهنده نیست. من فقط دلم می‌خواهد بتوانم برادرم را از دقایق اول دیدار نجات دهم. خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر بیایند. امیدوارم ناتاشا را ببینم. شما خیلی‌وقت است که آنها را می‌شناسید؟ شما را به خدا صادقانه عین حقیقت را برایم بگویید. چطور دختری است؟ شما دربارهٔ او چه فکر می‌کنید؟ ولی حقیقت را می‌خواهم، حقیقت محض را، از همه‌جهات. چون خوب می‌دانید که آندره‌ی کار خطیری می‌کند. با رفتن به این راه برخلاف میل پدر خیلی خطر می‌کند. دلم می‌خواست بدانم که...

پی‌یر از روی غریزه‌ای مبهم احساس کرد که این تردیدها و تقاضاهای مکررِ بیان حقیقتِ محض نشان آن بود که در دل پرنسس ماریا نسبت به زن برادر آینده‌اش صفای کامل برقرار نیست و دلش می‌خواست که پی‌یر انتخاب برادرش را تأیید نکند. اما پی‌یر بیشتر آنچه را که در دل

احساس می‌کرد و نه آنچه را که عقلش می‌گفت به او ابراز کرد.

گفت: نمی‌دانم چطور به این سؤال شما جواب بدهم ـ و خود ندانست چرا سرخ شد: مطلقاً از باطن این دختر خبر ندارم. از تحلیل شخصیت او عاجزم، فقط می‌دانم که بسیار فریباست، چرا؟ هیچ نمی‌دانم. این تمام چیزی است که می‌توانم دربارهٔ او بگویم ـ پرنسس ماریا آهی کشید و حالت چهره‌اش طوری بود که انگار بگوید جز این انتظاری نداشتم، و از همین می‌ترسیدم.

پرسید: دختر زیرکی است؟ ـ پی‌یر کمی ساکت ماند و بعد گفت:

ـ نه، گمان نمی‌کنم، ولی چرا! اصلاً دربند زیرکی نیست. نه، فقط دلرباست، همین! ـ پرنسس ماریا باز به نشان نارضایی سرجنباند.

ـ آه، نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد او را دوست داشته باشم! اگر پیش از من او را دیدید این را به او بگویید.

پی‌یر گفت: شنیده‌ام که همین‌روزها می‌آیند.

پرنسس ماریا به پی‌یر گفت که قصد دارد به محض آمدن آنها با زن‌برادر آیندهٔ خود نزدیک شود و سعی کند که پرنس پیر را به او عادت دهد و مهربان سازد.

۵

بوریس موفق نشده بود که در پترزبورگ عروس ثروتمندی پیداکند و ناچار به مسکو آمده بود تا آنجا منظور خود را برآورد. در مسکو در انتخاب میان دو دوشیزهٔ بسیار دولتمند دودل مانده بود و این دو عبارت بودند از ژولی کاراگینا و پرنسس ماری. گرچه پرنسس ماریا باوجود زشت‌رویی به‌نظرش جذابتر از ژولی می‌آمد ولی معلوم نبود چرا دلربایی از او برایش آسان نبود. در آخرین دیدارش با او، که در نامروز پدرش روی داد، هرچه کرد تا در باب احوال دل سر صحبت را با او باز کند جز جوابهای بی‌ربط چیزی نصیبش نشد و پیدا بود که پرنسس به گفته‌های او گوش نمی‌دهد.

ژولی به عکس با خوشرویی و میل، گرچه به شیوه‌ای که خاص خودش بود، دلرباییهای او را پذیرا شد.

ژولی بیست‌وهفت سال داشت و پس از مرگ دو برادرش صاحب ثروت عظیمی شده بود. وجاهت گذشتهٔ خود را از دست داده بود و سخت زشت‌رو شده بود اما گمان می‌کرد که نه تنها به همان زیبایی گذشته مانده است بلکه بسیار جذابتر از پیش نیز شده است. آنچه او را در این توهّم تأیید می‌کرد آن بود که اولاً عروسی بسیار ثروتمند شده بود و دوم آنکه هرقدر سنش بالا می‌رفت برای مردان خطر کمتری داشت چنانکه معاشرت با او برای آنها آزادتر می‌شد، چون بی‌قبول هیچ‌گونه تعهدی می‌توانستند در ضیافتهای شام و شب‌نشینیهای او شرکت کنند و از

مجامع پُرشور و نشاطی که دور او تشکیل می‌شد سود بجویند. جوانی که ده سال پیش به خود اجازه نمی‌داد هر شب به خانه‌ای برود که دختری هفده‌ساله در آن بود، زیرا نمی‌خواست اسباب بی‌آبرویی او و مقیدساختن خود گردد اکنون با جسارت هر شب نزد او می‌رفت و با او نه به عنوان دوشیزه‌ای در انتظار خواستگار بلکه مانند دوستی فارغ از ملاحظات زنی و مردی روبرو می‌شد.

خانهٔ کاراگین در آن زمستان خوشایندترین و مهمان‌پذیرترین خانهٔ مسکو بود. گذشته از ضیافتها و شب‌نشینیهایی که مهمانان رسماً به آنها دعوت می‌شدند هر روز جمع بسیاری، خاصه مردان جوان، در آن گِرد می‌آمدند و نیمه‌شب شام می‌خوردند و تا ساعت سه صبح می‌ماندند. هیچ مجلس رقص یا تئاتر و تفریحی نبود که ژولی به آن نرود. لباسهای او همه پیوسته طبق آخرین مد دوخته و آراسته می‌شد. با وجود همهٔ اینها ژولی تلخکام و سرخورده می‌نمود و به هرکس می‌رسید می‌گفت که نه دوستی را باور دارد نه عشق را؛ در زندگی نیز کوچکترین لذت و شادمانی سراغ ندارد و جز در آن دنیا انتظار صلح و شادکامی ندارد. در گفتگو لحن دختری را اختیار می‌کرد که در کار دل سخت سرخورده است، دوشیزه‌ای که دلداری عزیز را از دست داده یا فریب دلداری سنگدل را خورده است. گرچه هیچ‌یک از این گفته‌ها صحت نداشت، با این حال همه او را دختری تلخکام و فریب‌خورده در عشق می‌انگاشتند و حتی خود او باور داشت که در زندگی رنج بسیار برده است، اما این غمِ عشق مانع شادمانی و لذت‌جویی او نمی‌شد و مردان جوانی را نیز که دور او گرد می‌آمدند از خوشباشی و سرور بازنمی‌داشت. هر یک از مهمانان به هنگام ورود آنچه لازمهٔ حرمت‌گذاری به افسردگی و اندوه میزبان بود بجا می‌آوردند و بعد هم از هر در سخن می‌گفتند و رقص بود و بازیهای دسته‌جمعی ذهنی و مشاعره با اشعار طنزآمیز که در ضیافتهای خانهٔ کاراگین جای خاصی داشت. فقط بعضی از جوانان که بوریس نیز جزو آنها بود افسردگی ژولی را جدی می‌گرفتند و در آن عمیق می‌شدند و ژولی با آنها به مدتی بیشتر و بی‌حضورِ غیر گفتگو می‌کرد و از بی‌حاصلی امور این‌جهانی حرف می‌زد و آلبومهای خود را برای آنها می‌گشود که پُر بود از طرحها و اشعار و کلمات قصار غم‌انگیز.

ژولی نسبت به بوریس مهربانی بسیار می‌کرد و بر سرخوردگی نابهنگام او از زندگی دل می‌سوزاند و با پیشنهاد دوستی خود به او می‌کوشید تا دلداریش دهد، خاصه آنکه خود در زندگی رنج بسیار برده بود. وقتی آلبوم خود را برای او گشود، بوریس در آلبوم او دو درخت کشید و زیر آنها نوشت: ای درختان روستا، چتر تاریک شاخ و برگ شما خاکستر سیاه اندوه بر سر من فرو می‌ریزند.

و در جای دیگر گوری کشید و زیر آن نوشت:

مرگ یاری مهربان است و برای ما آرامی ارمغان دارد

آه، که ما را از دردهای وجود جز آن پناهی نیست

ژولی آن را خواند و زیبایش یافت و عباراتی را که از کتابی برگزیده و در آلبومش نوشته بود کلمه به کلمه برایش خواند:

ــ در لبخند اندوه چیزی سخت دلپذیر نهفته است.

ــ اندوه پرتو نوری‌است در تاریکی، نیم‌سایه‌ای میان درد و نومیدی که بر بشارتِ تسلاّ اشارتی‌است.

آنوقت بوریس این ابیات را برای او نوشت:

تو، ای زهری که روح زیاده حساس مرا سیراب می‌کنی

بی‌تو برای من سعادتی مقدور نیست

ای اندوه مهربان، بیا و دل دردمند مرا بنواز

بیا و عذاب عزلتگاه مرا تسکین ده

و شهد مرموز را

با اشکهای من درآمیز

ژولی پشت چنگ می‌نشست و غم‌انگیزترین شبانه‌ها (نُکتورن) را برای او می‌نواخت و بوریس کتاب «لیزای بینوا»[1] را به صدای بلند برای او می‌خواند. و گهگاه از خواندن باز می‌ایستاد زیرا بغض گلویش را می‌فشرد. هنگامی که در مجالس بزرگ در میان دیگران به‌هم برمی‌خوردند یکدیگر را چنان می‌نگریستند که گفتی در میان این جماعت بی‌درد تنها کسانی‌اند که زبان یکدیگر را می‌فهمند.

آنامیخاییلونا که بسیار به خانهٔ کاراگین رفت‌وآمد می‌کرد وظیفهٔ مادرانهٔ خود را بجا آورد و اطلاعات دقیقی دربارهٔ جهیز ژولی به دست آورد (که عبارت بود از دو آبادی بزرگ در استان پنزا[2] و جنگلهایی وسیع در ناحیهٔ نیژنی نوگورود). آنامیخاییلونا خود را به خواست تقدیر واسپرد و با دلی پُر مهر، اندوه لطیفی که فرزندش را با ژولی ثروتمند پیوند می‌داد زیر نظر گرفت.

به دختر می‌گفت: آه، ژولی عزیز، همیشه چه ملیح و افسرده‌اید! بوریس می‌گوید در خانهٔ شما همیشه احساس آرامش روحی می‌کند ـ و ژولی به مادر می‌گفت: او تلخکامی زیاد چشیده و بسیار حساس است!

به پسرش می‌گفت: آه، عزیزم، من در این اواخر به‌قدری شیفتهٔ ژولی شده‌ام که نمی‌توانم برایت توصیف کنم. گرچه، کیست که بتواند او را دوست نداشته باشد! دختری آسمانی است. آه، بوریس، بوریس!

و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: چقدر دلم برای مادرش می‌سوزد. امروز حساب املاکش و

---

۱. رمانی احساساتی است نوشتهٔ نیکلای کارامزین، نویسندهٔ قرن هجدهم که پیشرو نویسندگان احساساتی‌نگار شد

2 Penza

نامه‌هایی را که از پنزا برایش رسیده بود به من نشان داد (آنجا املاک وسیعی دارند). این زن بینوا، تک و تنهاست، فریبش می‌دهند.

بوریس به حرفهای مادرش گوش می‌داد و نیشخندی نه‌چندان محسوس بر لبانش نشست. به مکر ساده‌دلانهٔ او به ملایمت می‌خندید، اما گفته‌های او را با حوصله تا به آخر گوش می‌داد و گاه دربارهٔ املاک استان پنزا و نیژنی نوگورود از او سؤالهایی می‌کرد و به‌جوابهایش توجه نشان‌می‌داد.

ژولی مدتها بود که در انتظار تقاضای ازدواج از طرف پرستندهٔ افسردهٔ خویش روزشماری می‌کرد و آماده بود که آن را بپذیرد. اما احساس بیزاری پنهانی نسبت به ژولی و نفرت از میل سودایی او به شوهر کردن و از سیرت بی‌مهر او و احساس وحشت از چشم‌پوشی از امکان عشقی راستین، بوریس را از درخواست ازدواج باز می‌داشت. پایان مرخصیش نزدیک می‌شد. روزها را پیوسته نزد ژولی می‌گذراند و هرروز با خود می‌اندیشید و دلایل جورواجور می‌تراشید و هرروز تقاضای ازدواج را به روز بعد وامی‌گذاشت. اما وقتی در برابر ژولی قرار می‌گرفت و چهرهٔ سرخ و چانهٔ تقریباً همیشه از پودرسفید او را می‌دید و نیز آن چشمان نمناک و حالت صورتش که پیدا بود پیوسته آماده است تا از افسردگی عمیق به شادمانی عنان‌گسیخته و سعادت زناشویی مبدل شود، دیگر نمی‌توانست آنچه لازم بود بر زبان آورد، گرچه مدتها بود که در عالم خیال خود را صاحب املاک پنزا و نیژنی می‌شمرد و درآمد آنها را در خیال خرج می‌کرد. ژولی تردید بوریس را می‌دید و گاه این فکر از ذهنش می‌گذشت که بوریس از او بیزار است اما غرور خودفریب زنانه‌اش آسوده‌اش می‌کرد و با خود می‌گفت که تردید بوریس جز آزرمِ ناشی از شیدایی چیزی نیست. اما افسردگیش رفته‌رفته جای خود را به برآشفتگی می‌داد چنانکه اندکی پیش از بازگشت بوریس نقشه‌ای قاطع طرح کرد. در همان هنگام که دوران اقامت بوریس در مسکو به پایان می‌رسید سر و کلهٔ آناتول کوراگین در مسکو و البته در تالارپذیرایی کاراگین پیدا شد و ژولی ناگهان افسردگی خود را کنار گذاشت و سخت شاد و بانشاط شد و خاصّه به آناتول توجه بسیار نشان می‌داد. آنامیخاییلونا به پسرش گفت: عزیزم من از منبع موثّق خبر دارم که پرنس واسیلی پسر خود را به مسکو فرستاده است که ژولی را برایش بگیرد. من به‌قدری به ژولی دلبستگی دارم که دلم برایش می‌سوزد. عقیدهٔ تو چیست؟

فکر اینکه سرش بی‌کلاه بماند و یک ماه سیاه افسردگی در خدمت ژولی بی‌حاصل گردد و درآمد املاک پنزا که او برنامهٔ دقیق خرج آن را در خیال برای خود تنظیم کرده بود به دست دیگری، آن هم به دست آناتول بی‌شعور بیفتد برای بوریس بسیار آزارنده بود. با عزم جزم برای خواستگاری به منزل کاراگین رفت. ژولی با رویی گشاده و رهیده از اندوه از او استقبال کرد و با سبکسری برایش گفت که در مجلس رقص شب گذشته چقدر به او خوش گذشته است، بعد از او پرسید که چه‌وقت حرکت خواهد کرد. باوجود اینکه بوریس به این قصد آمده بود که از عشق

خود با او حرف بزند و در نتیجه خیال داشت لحنی پُرمهر اختیار کند، برآشفت و شروع کرد از سست‌عهدی زنان حرف‌زدن و از اینکه چگونه زنها به آسانی می‌توانند اندوه خود را فراموش کنند و شادمان شوند و غصه یا نشاطشان بسته به جوانی است که پیش رویشان است و به آنها اظهار تمایل می‌کند. این حرف به ژولی برخورد و گفت که حق با اوست و زنها تنوّع‌طلبند و هر کسی از دیدن همیشهٔ یک‌چهره و یک‌جور رفتار و گفتار ملول می‌شود.

بوریس دهان گشود و به قصد گفتن سخنی تیز گفت: خوب، پس اگر این طور است من به شما توصیه می‌کنم... ـ اما این فکر از ذهنش گذشت که ممکن است سرشکسته، با زحماتی بی‌حاصل مانده بازگردد (چیزی که هرگز، در هیچ‌کار برایش پیش نیامده بود). عبارت خود را ناگفته گذاشت و سر به زیر افکند تا سیمای برآشفته و ناخوشایند او را که نشان تردید در آن بود نبیند و گفت: من ابداً برای دعوا به اینجا نیامده‌ام، به عکس... ـ نگاهی به روی او انداخت تا اطمینان یابد که می‌تواند ادامه دهد و دید که آثار برآشفتگی ناگهان از چهرهٔ ژولی ناپدید شده بود و چشمان نگران و پرسانش با انتظاری خواهان به لبان او آویخته مانده بود. در دل گفت: همیشه می‌توانم ترتیب کار را طوری بدهم که او را به‌ندرت ببینم. کار آغاز شده را باید به پایان رساند ـ چهره‌اش گلگون شد و چشم خود را به سمت چهرهٔ او بالا برد و گفت: شما از چگونگی احساسی که به شما دارم بی‌خبر نیستید ـ بیش از این لازم نبود چیزی بر زبان آرد. پیروزی و غرور از چهرهٔ ژولی می‌بارید، اما بوریس را مجبور کرد که آنچه در این‌گونه موارد گفته می‌شود بگوید. بگوید که او را دوست دارد و هرگز هیچ‌زنی را به اندازهٔ او دوست نداشته است. ژولی می‌دانست که در مقابل درآمد املاک پنزا و جنگلهای نیژنی نوگورود می‌تواند این را از او بخواهد و آنچه را که می‌خواست به‌دست آورد.

نامزدان جوان بی‌آنکه دیگر در بند درختانی باشند که خاکستر سیاه اندوه بر سرشان می‌باراند، به طرح نقشه‌هایی برای آینده پرداختند و از چنین و چنان خانهٔ مجللی که می‌خواستند در پترزبورگ بسازند حرف زدند و به دیدار این و آن رفتند و به تدارک مقدمات ازدواجی رؤیایی و درخشان پرداختند.

۶

کنت ایلیا آندریویچ در پایان ژانویه همراه ناتاشا و سونیا به مسکو آمد. کنتس همچنان بیمار بود و نمی‌توانست راهی شود و فرصت تنگ بود و نمی‌شد در انتظار بهبود او ماند زیرا چیزی به ورود پرنس آندره‌ی نمانده بود و از این گذشته می‌بایست در فکر تدارک جهیز بود و می‌بایست ملک نزدیک مسکو را فروخت و نیز می‌بایست حضور پرنس بزرگ را در مسکو غنیمت شمرد و عروس آینده‌اش را به حضورش برد. خانهٔ رستف در مسکو گرم نشده بود، به علاوه آنها به قصد

اقامتی کوتاه آمده بودند و کنتس با آنها نبود، بنابراین ایلیا آندریویچ بر آن شد که در مسکو در خانهٔ ماریا دمیتریونا آخروسی‌مووا که از مدتها پیش او را دعوت کرده بود بماند.

شب دیرهنگام بود که چهار کالسکهٔ رستف‌ها به حیاط خانهٔ ماریا دمیتریونا واقع در خیابان ستارایا کانیوشنایا (اصطبل قدیمی) وارد شدند. ماریا دمیتریونا تنها زندگی می‌کرد، دخترش شوهر کرده بود و پسرانش هم رفته بودند پی کار و زندگی خودشان.

او مثل گذشته قامت می‌افراخت و بی‌پرده سخن می‌گفت و عقیدهٔ خود را بی‌مدارا بر همه آشکار می‌کرد و گفتی با تمام وجود خود دیگران را از بابت سستیها و سوداها و شیفتگیهاشان که هیچ‌یک را نمی‌پذیرفت سرزنش می‌کرد. از صبح زود پیرهنی خانگی به تن به ادارهٔ امور خانه می‌پرداخت، بعد یکشنبه‌ها و روزهای عید به کلیسا می‌رفت و سپس راهی زندانها و بازداشتگاهها می‌شد و آنجا کارهایی داشت که از آن با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و روزهای دیگر لباس می‌پوشید و در خانه می‌ماند و مراجعانش را که از صنفهای مختلف بودند و به حاجتی نزدش می‌آمدند می‌پذیرفت، بعد ناهار صرف می‌کرد و بر سر سفره‌اش که به غذاهای فراوان و لذیذ رنگین بود همیشه سه چهار نفر مهمان بودند. بعد از صرف غذا یک دست بوستون‌بازی می‌کرد و شبها کسی برایش روزنامه یا کتابی تازه می‌خواند و او خود چیزی می‌بافت. به ندرت در این نظم تغییری روا می‌داشت و شب از خانه بیرون نمی‌رفت و اگر می‌رفت قصدش فقط دیدن مهمترین سرشناسان بود.

آن شب هنوز نخوابیده بود که رستف‌ها رسیدند. صدای جیرجیر لولای درِ پیش‌اتاقی بلند شد و مهمانان و خدمه‌شان از سرمای بیرون وارد اتاق شدند. ماریا دمیتریونا، با عینکی فرولغزیده به نوکِ بینی، سر برافراخته در آستانهٔ درِ تالار ایستاده بود و جدی و با ظاهری برآشفته نوواردان را برانداز می‌کرد. اگر دستورهای دلسوزانه‌اش به خدمه برای پذیرایی مهمانان و جا دادن آنها و بار و بنه‌شان نبود می‌شد چنین پنداشت که از ورود نابهنگام آنان ناخشنود است و فوراً آنها را از خانهٔ خویش خواهد راند.

بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی بکند باروبنه را نشان می‌داد و می‌گفت: چمدانهای کنت است، بیاورشان اینجا، مال دخترها را بگذار آنجا دست چپ ـ سر کلفتها داد می‌زد که: چرا نمی‌جنبید؟ سماور آتش کن! ـ باشلق ناتاشا را که چهرهٔ از سرما سرخ شده‌اش از زیر آن پیدا بود گرفت و او را به جانب خود کشید و گفت: چاق شده‌ای، خوشگل شده‌ای! آه، چه یخ کرده‌ای! ـ و سر کنت که می‌خواست دست او را ببوسد داد کشید: حالا اول لباست را دربیاور، حتماً یخ‌زده‌ای! ـ و به خدمتکاران فرمان داد که با چای، رُم هم بیاورند و به سونیا به زبان فرانسوی سلام گفت و در این فرانسوی حرف‌زدنش سایهٔ تحقیری به نوازش آمیخته نسبت به سونیا نهفته بود.

هنگامی که همه لباس سفر از تن درآوردند و آثار سفر را از خود دور کردند و برای صرف

چای باز آمدند ماریا دمیتریونا به نوبت آنها را بوسید.

گفت: قلباً خوشحالم که آمدید و قدم به خانهٔ من گذاشتید ـ بعد نگاه معنی‌داری به ناتاشا انداخت و گفت: خیلی وقت پیش می‌بایست می‌آمدید. پیرمرد اینجاست و پسرش هر روز ممکن است برسد. باید با او آشنا شد، حتماً! ـ و نگاهی به سونیا انداخت و افزود: بله، ولی بعد در این خصوص حرف خواهم زد ـ با این نگاه می‌خواست بگوید که میل ندارد در حضور او در این‌باره حرف بزند؛ بعد رو به کنت کرد و گفت: خوب، حالا گوش کن. فردا می‌خواهی چه کنی؟ به دیدن کی می‌خواهی بروی؟ لابد دیدن شین‌شین؟ ـ یک انگشت خود را به نشان شمارش خم کرد: بعد هم لابد این آنامیخاییلونای ننه من غریبم را می‌خواهی ببینی. این‌هم این دوتا! با پسرش اینجاست، می‌خواهد زنش بدهد. بعد لابد می‌روی پیش بزوخف، ها؟ او هم با زنش اینجاست. از دست زنش فرارکرد آمد اینجا، اما زنک یه تاخت آمد دنبالش. او روز چهارشنبه ناهار اینجا بود ـ منظورش از او، پی‌یر بود. بعد به دخترها اشاره‌کرد و گفت: خوب، حالا اینها چه؟ فردا آنها را به عبادتگاه عذرای ایبروی می‌برم، بعد می‌برمشان به بوتیک اوبرشالمه[1] سری بزنیم. لابد می‌خواهید سراپاشان را نو کنید. به لباسهای من نگاه نکنید، این روزها دیگر آستینها را این‌جور نمی‌دوزند. چند روز پیش پرنسس ایرینا واسیلیونای جوان پیش من بود، خدا نصیب نکند، انگار دو تا بشکهٔ کوچک به شانه‌هایش آویزان کرده بود. حالا دیگر مد روز به روز عوض می‌شود ـ بعد با لحنی سخت خطاب به کنت گفت: خوب، وضع کار خودت چطور است؟

کنت جواب داد: می‌دانید، همهٔ کارها یکباره سرم ریخت. اول باید برای اینها لباس بخرم، برای ملک بیرون مسکومان هم مشتری پیدا شده، برای خانه‌مان هم همین‌طور. حالا اگر اجازه بدهید یک‌روز از خدمتتان مرخص می‌شوم و دخترهایم را پیش شما می‌گذارم و سری به مارینسکایا[2] می‌زنم.

ـ خوب، خاطرت جمع باشد صحیح و سالم از من تحویلشان بگیر. خیال کن در انجمن قیمومت[3] امانتشان گذاشته‌ای. هر جا لازم باشد می‌برمشان و اگر شیطنت کنند دعوایشان می‌کنم، البته ناز و نوازش هم بلدم ـ ماریا دمیتریونا این را گفت و با دستهای درشت خود گونه‌های ناتاشا را که سوگلی و دخترخوانده‌اش بود نوازش کرد.

صبح روز بعد دخترها را به نمازخانهٔ عذرای ایبروی و بعد به مغازهٔ مادام شالمه برد، این زن به‌قدری از ماریا دمیتریونا می‌ترسید که هرچه او می‌خواست حتی به ضرر به او می‌فروخت تا زودتر برود و آسوده‌اش بگذارد. ماریا دمیتریونا تقریباً همهٔ لباسهای عروسی ناتاشا را به او

---

۱. Aubert Chalme. خانم اوبرشالمه در مسکو مغازه‌ای داشت که لباسهای فرانسوی می‌فروخت. بناپارت وقتی مسکو را اشغال کرده بود او را به حضور پذیرفت. بانوی مزبور مغازه‌اش را بست و مجبور شد با ارتش ناپلئون از روسیه بگریزد

2 Marinskaya

۳. انجمن قیمومت سازمانی است که از جمله امور پرورشگاههای اطفال سر راهی را به عهده داشت

سفارش داد. وقتی به خانه برگشتند همه را از اتاق بیرون کرد و ناتاشا را پیش خود خواند و گفت:
ـ خوب، حالا می‌خواهیم چند کلمه با هم حرف بزنیم. اولاً از بابت نامزدت به تو تبریک می‌گویم، شوهر خوبی گیرت آمده! برایت خیلی خوشحالم. او را از وقتی این‌قدر بود (دست خود را به ارتفاع یک آرشین از زمین بالا گرفت) می‌شناسم ـ ناتاشا از خوشحالی سرخ شد ـ هم خودش را و هم تمام خانواده‌اش را دوست دارم. حالا گوش کن، لابد می‌دانی که پیرمرد، منظورم پدرش، پرنس نیکلای است، هیچ تمایلی نداشت که پسرش زن بگیرد. پیرمرد سخت پای‌بند اخلاق است. اما پرنس آندره‌ی البته دیگر بچه نیست و کاری به امر و نهی پدرش ندارد، ولی خوب، درست نیست که آدم برخلاف میل پدرِ خانواده بخواهد خانواده تشکیل دهد. باید کار را با صلح و صفا و مهر و محبت شروع کرد. تو دختر باشعوری هستی و می‌توانی گلیمت را آن‌طور که باید از آب بیرون بکشی و با زیرکی رفتار کنی. همه‌چیز به خوشی و خوبی خواهد گذشت.

ناتاشا ساکت بود. ماریا دمیتریونا سکوت او را حمل به کمرویی می‌کرد ولی حقیقت این بود که ناتاشا علاقه‌ای نداشت که کسی در کار عشق او و پرنس آندره‌ی دخالت کند، چون گمان می‌کرد که این عشق به‌قدری از همهٔ کارهای دیگران متمایز است که هیچ‌کس نمی‌تواند ظرایف آن را درک کند. او پرنس آندره‌ی را دوست داشت و جز او کسی را نمی‌شناخت. پرنس آندره‌ی هم او را دوست داشت و همین روزها می‌آمد و او را با خود می‌برد و همین برای او کافی بود.

ـ می‌دانی، من او را خیلی وقت است که می‌شناسم. ماشنکا، خواهرشوهرت را هم می‌شناسم و دوستش دارم. می‌گویند خواهرشوهر، تیرِجگر، اما این دختر آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد. از من خواهش کرده که با تو آشنایش کنم. تو فردا با پدرت پیش او برو و با او مهربانی کن و دلش را به‌دست بیاور. تو از او کوچکتری، وقتی نامزدت بیاید، تو دیگر هم با خواهرش آشنا شده‌ای هم با پدرش، همه هم دوستت دارند. قبول‌داری یا نه؟ این‌جور بهتر است.

ناتاشا خواه ناخواه جواب داد: بله، همین‌طور است.

۷

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ بنا به سفارش ماریا دمیتریونا به اتفاق ناتاشا به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ رفت. کنت از این دیدار چندان دلخوش نبود، از روبروشدن با پرنس وحشت داشت. آخرین دیدارش را با پرنس، که مربوط به زمان سربازگیری بود و در جواب دعوتش به ناهار فقط عتاب شنیده بود که چرا سهم سربازش را تحویل نداده است، از یاد نبرده بود. به عکس، ناتاشا که بهترین لباس خود را به تن کرده بود با دلی شاد به آنجا رفت. در دل می‌گفت: ممکن نیست که به من محبت پیدا نکنند. مرا همیشه همه دوست داشته‌اند و من به قدری آماده‌ام که هر آنچه بخواهند بکنم، آماده‌ام که او را، چون پدر آندره‌ی است، و پرنسس ماریا را

برای آنکه خواهر اوست دوست بدارم، آن‌قدر که دیگر هیچ دلیلی وجود نداشته باشد که به من علاقه پیدا نکنند!

به خانهٔ قدیمی و غم‌انگیز آنها واقع در خیابان وزویژنکا[1] رسیدند و به سرسرای ورودی وارد شدند.

کنت با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت: خدایا حفظمان کن! ـ اما ناتاشا توجه داشت که پدرش هنگام ورود به اتاق انتظار دستپاچه بود و با کمرویی آهسته پرسید که آیا پرنس و پرنسس تشریف دارند؟ پس از آنکه ورود آنها اطلاع داده شد، میان خدمتکاران آشفتگی پدید آمد: پیشخدمتی که شتابان می‌رفت تا ورود آنها را اعلام کند پیشخدمت دیگری در تالار نگهش داشت و کمی با او به نجوا حرف زد. کلفتی شتابان به تالار آمد و او نیز تندتند شروع کرد با آنها چیزی گفتن و پیدا بود که دربارهٔ پرنسس حرف می‌زنند. عاقبت پیشخدمتی سالمند با اوقاتِ تلخ پیش آمد و به کنت و ناتاشا اطلاع داد که پرنس نمی‌تواند آنها را بپذیرد اما پرنسس خواهش می‌کند که به نزد او بروند. نخست مادموازل بوری‌ین به استقبال آنها آمد، با نزاکتی چشمگیر به مهمانان خوش‌آمد گفت و آنها را به‌نزد پرنسس هدایت کرد. پرنسس با چهره‌ای از هیجان برافروخته و از لکه‌های سرخ پوشیده وحشتزده از اتاق خود بیرون شتافت و با قدمهایی سنگین به پیشباز آنها آمد، بیهوده می‌کوشید که خود را خونسرد و بانشاط نشان دهد. از همان نگاه اول از ناتاشا خوشش نیامد، به‌نظرش زیاده آراسته و سبکسرانه شادمان و خودبین آمد. پرنسس ماریا خودش هم نمی‌دانست که پیش از آنکه زن‌برادر آیندهٔ خود را ببیند بر او سخت داوری کرده است زیرا از بابت زیبایی و جوانی و نیکبختی و نیز به سبب آنکه این دختر محبوبِ برادرش بود به او رشک می‌برد. گذشته از این احساس بیزاری که از چیره‌شدن بر آن عاجز بود خاطرش از آن‌جهت پریشان بود که چون ورود مهمانان را به پدرش اطلاع داده بودند، فریاد زده بود که هیچ‌علاقه‌ای به دیدن آنها ندارد و اگر پرنسس ماریا مایل است می‌تواند آنها را بپذیرد، و قدغن کرده بود که کسی را نزد او راه ندهند. پرنسس ماریا مایل بود که کنت و دخترش را بپذیرد اما هر دقیقه وحشت داشت از اینکه پرنس ناگهان جنجالی به‌پا کند زیرا از آمدن آنها سخت برآشفته بود.

کنت به احترام پرنسس پاشنه برهم کوفت و با نگاهی پریشان به اطراف، چنانکه گفتی بترسد که سر و کلهٔ پرنس ناگهان ظاهر شود، گفت: پرنسس عزیز، این بُلبلکم را خدمتتان آورده‌ام، چقدر خوشحالم که با هم آشنا می‌شوید، صد افسوس که حضرت پرنس کسالت دارند ـ پس از آنکه مبالغی از همین تعارفات کلی تحویل داد برخاست و گفت: پرنسس عزیز، اگر اجازه بفرمایید ناتاشایم را به قدر یک ربع ساعت می‌گذارم خدمتتان و دو قدم می‌روم تا میدان ساباچیا[2] سری به آناسمیونونا می‌زنم و بعد برمی‌گردم و او را با خود می‌برم.

1. Vzvijenka 2 Sabatchya

ایلیا آندریویچ (چنانکه بعد به دخترش گفت) این تدبیر را اندیشیده بود تا به خواهرشوهر آینده فرصتی بدهد تا آزادانه با زن‌برادر خود حرف بزند و آشنا شود و نیز به این خیال که از برخورد محتمل با پرنس، که وحشت در دلش می‌انداخت، بپرهیزد. این نکتهٔ اخیر را به دخترش نگفت اما ناتاشا ترس و پریشانی پدرش را دریافت و اندکی آزرده شد. از بابت پدرش خجالت می‌کشید، رنگش سرخ شد و از سرخی رنگ خود بیشتر به خشم آمد و با نگاهی جسور و ستیزطلب حاکی از اینکه از احدی هم نمی‌ترسد به پرنسس چشم دوخت. پرنسس به کنت گفت که بسیار خوشوقت است و از او خواست که عجله نکند و هرقدر که می‌خواهد نزد آناسمیونونا بماند، ولی ایلیا آندریویچ آنها را گذاشت و رفت.

مادموازل بوری‌ین بی‌اعتنا به نگاهِ حاکی از بیقراریِ پرنسس ماریا، که می‌خواست با ناتاشا تنها بماند و با او به‌طور خصوصی حرف بزند، اتاق را ترک نگفت و به اصرار دربارهٔ سرگرمیهای مسکو و تئاتر حرف می‌زد. ناتاشا از سرگشتگی خود در اتاق انتظار و پریشانی پدرش و مهربانی ساختگی لحن پرنسس، که به نظر او با پذیرفتنشان بر سرشان منت نهاده بود احساس سرشکستگی می‌کرد و به این سبب همه‌چیز برایش ناخوشایند بود. از پرنسس ماریا خوشش‌نیامد، به نظرش زشت و متظاهر و غیرصمیمی آمد. ناتاشا ناگهان خود را جمع کرد و ناخواسته لحنی چنان بی‌اعتنا اختیار کرد که پرنسس ماریا را بیش از پیش از خود رماند. بعد از پنج دقیقه‌ای که به دشواری و با گفتگویی پُرتکلف گذشت صدای پاهایی پوشیده در کفشهای راحتی بلند شد که با قدمهایی تند نزدیک می‌شد. آثار وحشت در سیمای پرنسس ماریا ظاهر گشت. در اتاق باز شد و پرنس شبکلاهی سفید بر سر و روب‌دوشامبر به تن وارد شد.

گفت: آه، بانوی محترم، بانوی عزیز، اگر اشتباه نکنم کنتس رستوا... خواهش می‌کنم مرا عفو بفرمایید... ببخشید، نمی‌دانستم بانوی محترم... خدا شاهد است نمی‌دانستم که شما ما را با دیدار خود سرافراز کرده‌اید. با این لباس، به اتاق دخترم آمدم. استدعا می‌کنم مرا ببخشید... ـ و باز تکرار کرد: خدا شاهد است نمی‌دانستم... ـ و بیانش چنان غیرطبیعی بود و بر «خدا» چنان تکیه می‌کرد و لحنش به‌قدری نامطبوع بود که پرنسس ماریا برپا ماند و سر به زیر افکند و جرئت نداشت نه به پدرش نگاه کند نه به ناتاشا. ناتاشا از جا برخاست و زانو کرنشی کرد و نمی‌دانست چه بکند. فقط مادموازل بوری‌ین به شیرینی می‌خندید.

پیرمرد زیر لب تکرار می‌کرد: خواهش می‌کنم عفوم بفرمایید، استدعا می‌کنم مرا ببخشید، خدا می‌داند نمی‌دانستم... ـ سراپای ناتاشا را برانداز کرد و از اتاق خارج شد. مادموازل بوری‌ین نخستین کسی بود که پس از این برخورد به خود آمد و شروع کرد از بیماری پرنس صحبت کردن. ناتاشا و پرنسس ماریا بی‌آنکه لب از لب بردارند به یکدیگر نگاه کردند و هرقدر این نگاه کردنِ صامت بیشتر طول می‌کشید و آنچه باید گفته شود ناگفته می‌ماند افکار آنها نسبت به دیگری

بیشتر به زهر بدخواهی آمیخته می‌شد.

هنگامی که کنت بازگشت ناتاشا به نحوی دور از نزاکت شادی کرد و در رفتن شتاب نشان داد. احساس دل ناتاشا در این لحظه نسبت به این پرنسس پیر خشکیده که توانسته بود او را در این وضع نامطلوب قرار دهد و نیم‌ساعت با او بماند و کلمه‌ای از پرنس آندره‌ی بر زبان نیاورد باری از کینه داشت. در دل می‌گفت: آخر من که نمی‌توانستم جلو این زن فرانسوی بی‌مقدمه از او حرف بزنم ـ پرنسس ماریا نیز از همین در عذاب بود، می‌دانست که با ناتاشا از چه می‌بایست حرف زد، اما نمی‌توانست آنچه را که بایست بگوید، چون مادموازل بوری‌ین مزاحم بود و نیز به آن سبب که خود نمی‌دانست چرا شروع صحبت از این ازدواج برایش چنین دشوار بود. هنگامی که کنت از اتاق بیرون رفت پرنسس ماریا با قدمهایی تند به ناتاشا نزدیک شد و دستش را گرفت و آهی عمیق کشید و گفت: صبر کنید، من باید... ـ ناتاشا به تمسخر به او نگریست، گرچه خود نمی‌دانست چه چیزِ حریفش در خور تمسخر بود.

پرنسس ماریا گفت: ناتالی عزیز... می‌خواهم بدانید که من از اینکه برادرم سعادتمند است خیلی خوشحالم... ـ اما حرفش را به پایان نرساند، زیرا احساس می‌کرد که راست نمی‌گوید. ناتاشا این‌حال را دریافت و علت آن را حدس زد و با وقاری ظاهری و لحنی سرد و با صدایی لرزان از بغض در گلو، گفت: پرنسس گمان می‌کنم که حالا وقت برای این حرفها مناسب نیست.

اما همین‌که از اتاق بیرون آمد در دل گفت: چه گفتم، چه کردم!

آن‌روز سر ناهار مدتی دراز همه در انتظار ناتاشا ماندند. او در اتاق خود نشسته بود و مثل طفلی زار می‌زد و آب از بینی می‌سترد و هق‌هقش بلند بود. سونیا بالای سرش ایستاده بود و گیسوانش را می‌بوسید و می‌گفت: ناتاشا، چراگریه می‌کنی؟ تو به آنها چه‌کار داری؟ ناتاشا، اینها همه می‌گذرد و فراموش می‌شود.

ـ نه، اگر تو می‌دانستی که چقدر برخورنده است... انگار من...

ـ نگو ناتاشا، تو که تقصیری نداری، پس ولشان کن. چه‌کار داری؟ بیا مرا ببوس.

ناتاشا سر بلندکرد و لبهای دوستش را بوسید و چهرهٔ اشک‌آلود خود را به صورت او فشرد.

ـ چه بگویم، نمی‌دانم. هیچ‌کس تقصیر ندارد! تقصیر از من است. ولی نمی‌دانی اینها همه چقدر تلخ است. آه، چرا او نمی‌آید؟

با چشمانی سرخ سر میز رفت. ماریا دمیتریونا که از استقبال پرنس از آنها خبردار شده بود وانمود کرد که صورت درهم ریختهٔ ناتاشا را ندیده و از چیزی خبر ندارد و به صدای بلند پیوسته با کنت و مهمانان دیگر شوخی می‌کرد.

۸

آن‌شب رستف‌ها به اُپرا رفتند. ماریا دمیتریونا برایشان بلیط تهیه کرده بود. ناتاشا میلی به رفتن نداشت اما نمی‌شد محبت ماریا دمیتریونا را که فقط معطوف به او بود رد کند. هنگامی که لباس پوشیده در انتظار پدر به تالارپذیرایی رفت و در آینهٔ قدی نگاهی به تصویر خویش انداخت و دید که زیبا و حتی بسیار زیباست، بر تلخی اندوهش افزوده شد، اما اندوهش از عشق بود و شیرینی اشتیاق داشت.

در دل می‌گفت: خدای من! اگر او اینجا بود دیگر مثل آنوقتها، با آن کمرویی احمقانه و خجالت از نمی‌دانم چه چیز او را نمی‌بوسیدم، بلکه یک‌جور دیگر، به سادگی در آغوشش می‌گرفتم و خود را به او می‌چسباندم و مجبورش می‌کردم که با همان چشمهای پرسنده و کاونده‌ای مرا نگاه کند که اغلب می‌کرد و آنوقت او را می‌خنداندم، همان‌طور که آنوقتها می‌خندید و آن چشمهایش. وای... آنها را با چه وضوحی می‌بینم. من به پدر و خواهرش چه‌کار دارم. فقط او را دوست دارم، او را، او را با همان چهره و همان چشمها، با آن لبخند مردانه و در عین حال کودکانه... نه، بهتر است که اصلاً به او فکر نکنم، فکر نکنم، فراموش کنم. موقتاً همه‌چیز را پاک فراموش کنم. من تحمل این انتظار را ندارم. حالاست که دوباره زار بزنم ـ و از جلو آینه دور شد و به خود فشار آورد که اشکش سرازیر نشود. چون چشمش به سونیا افتاد که لباس پوشیده با بادزنی در دست وارد شد با خود گفت: نمی‌فهمم که این سونیا چطور می‌تواند به این آسودگی و صفا نیکولنکا را دوست داشته باشد و این‌همه وقت با این صبر و حوصله منتظرش بماند. نه، او اصلاً آدم دیگری است. من نمی‌توانم!

ناتاشا در این لحظه احساس می‌کرد که دلش به‌قدری نرم و سرشار از مهربانی است که نمی‌تواند اکتفا کند به اینکه عاشق باشد و بداند که معشوقش نیز او را دوست دارد، بلکه احتیاج داشت، احتیاجی شدید و فوری داشت به اینکه دلدار خود را در برگیرد و از عشقی که دلش از آن لبریز است برایش بگوید و بازتاب حرف خود را از زبان او بشنود. اکنون در کالسکه کنار پدرش نشسته بود و فرورفته در فکر، برق گذران چراغهای خیابان را از پشت شیشهٔ یخزدهٔ کالسکه می‌دید و احساس می‌کرد که دلش یکپارچه آتش و اندوه است، فراموش کرد که در کنار کیست و به کجا می‌رود. عاقبت کالسکه‌شان در قطار کالسکه‌های دیگر قرار گرفت و از سرعتش کاسته شد و با صدای چرخهایش روی برف، به تئاتر نزدیک شد. ناتاشا و سونیا پای پیرهنهاشان را بلند کردند و شتابان فروجستند و کنت نیز به یاری مستخدمانش فرود آمد و سه نفری از میان بانوان و آقایان و فروشندگان برنامه گذشتند و در راهروی که به لژهای طبقهٔ همکف می‌رسید و آوای موسیقی از بالای درهای نیم‌باز آن شنیده می‌شد پیش رفتند.

سونیا آهسته در گوش ناتاشا گفت: ناتالی، موهایتان!

راهنمای تئاتر بانهایت ادب و رفتاری نرم پیش دوید و درِ لژ را برای آنها باز کرد. آوای موسیقی به وضوح بیشتری از درِگشوده به‌گوش رسید و ردیفهای روشن لژها با شانه‌ها و بازوان عریان بانوان، و فضای پُرهیاهوی پارتر[1] که اونیفورمهای پُر زرق و برق افسران و فراکهای آقایان در آن می‌درخشید پیش چشمان آنها گسترده شد. بانویی که به لژ مجاور وارد می‌شد ناتاشا را با نگاهی آکنده از رشک زنانه برانداز کرد. پرده هنوز بالا نرفته بود و اوورتور نواخته می‌شد. ناتاشا لباس خود را مرتب کرد و همراه سونیا از جلو آن بانو گذشت و ردیفهای روشن لژ مقابل را نظاره‌کنان در جای خود نشست. احساس اینکه صدها چشم به‌گردن و بازوان عریان او دوخته شود مدتها بود در او پدید نیامده بود، ناگهان این احساس دلش را فراگرفت و آمیزه‌ای از لذت و بیزاری در دلش برانگیخت و خاطرات و امیال و هیجانهای بسیاری راکه حاصل این احساس بود در او بیدار کرد.

ظهور دو دوشیزهٔ زیبا، ناتاشا و سونیا، همراه کنت ایلیا آندریویچ که مدتی بود در مسکو دیده نشده بود، توجه همه را به سوی آنها جلب کرده بود. از این گذشته همه کم و بیش از نامزدی غیررسمی ناتاشا و پرنس آندره‌ی خبر داشتند و می‌دانستند که از همان نامزدی به این طرف رستف‌ها در روستا به سر می‌بردند. حالا نامزد یکی از برازنده‌ترین دامادان روسیه را با کنجکاوی تماشا می‌کردند.

ناتاشا، چنانکه همه به او می‌گفتند، در روستا زیباتر از پیش شده بود و آن‌شب به علت هیجانی که وجودش را می‌افروخت از همیشه زیباتر بود. این زیبایی همراه با شور زندگی و بی‌اعتنایی نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذشت نظر همه را به او جلب می‌کرد. چشمان سیاهش به جمعیت بود بی‌آنکه کسی را بجوید. دست لاغر و تا بالای آرنج عریانش بر دیوارهٔ مخمل‌پوش لژ قرار داشت و پیدا بود که خود ندانسته به ضرب آهنگ اوورتور بر کاغذ لوله‌شدهٔ برنامه در مشتش فشرده می‌شد.

سونیا گفت: تماشا کن آله لینا[2] را، انگار همراه مادرش است.

کنت گفت: وای پدر جان، میخاییل کیریلیچ را نگاه کن، از آنچه بود چاقتر شده.

ــ آنامیخاییلونای خودمان را نگاه کنید. کلاهش را!

ــ خانوادهٔ کاراگین و ژولی هم هستند، بوریس هم همراهشان است، از دور داد می‌زند که نامزدند.

ــ یعنی دروبتسکوی تقاضای ازدواج کرده؟

شین‌شین که به لژ آنها وارد می‌شد گفت: البته، امروز خبرش به من رسید.

---

۱. عبارت است از ردیفهای صندلی فضای داخلی تالار نمایش پشت اُرکستر که غرفه‌های لژ در چند طبقه به صورت نیمدایره دور آن را گرفته‌اند

2. Alelina

ناتاشا به جایی که پدرش نگاه می‌کرد نگریست و ژولی را دید که با گردن‌بند مرواریدی به گردن چاق و سرخش (که ناتاشا می‌دانست پودر فراوانی بر آن افشانده است) شادکام کنار مادرش نشسته بود. پشت سر آنها بوریس دیده می‌شد که سر زیبای خود را با موهای صاف شانه کرده‌اش پیش آورده و گوش به دهان ژولی نزدیک کرده بود، زیرچشمی به رستف‌ها نگاه می‌کرد و لبخندزنان چیزی به نامزدش می‌گفت.

ناتاشا در دل گفت: از ما حرف می‌زنند، از سابقهٔ خودش با من می‌گوید. حتماً دارد حسادت نامزدش را نسبت به من آرام می‌کند ولی بیهوده نگرانند اگر می‌دانستند که چقدر به همهٔ این حرفها بی‌اعتنایم!

پشت سر آنها آنامیخاییلونا با آن کلاه سبزش نشسته بود و در دلش سرور خجستگی بود و پیدا بود که خود را به ارادهٔ خداوندی واسپرده است. در لژ آنها جوّ نامزدی حاکم بود که ناتاشا خوب می‌شناخت و بسیار دوست می‌داشت. ناگهان روی برگرداند، تمام سرشکستگی ملاقات بامدادش به خاطرش آمد.

در دل گفت: به چه حقی نمی‌خواهد مرا به خانوادهٔ خود راه دهد؟ آه، بهتر است به این فکر نکنم. دست کم تا رسیدن او فکرش را نکنم! ـ و شروع کرد به اطراف نگریستن و آشنایان و ناشناسان را در پارتر برانداز کردن. در ردیف جلو، درست پشت اُرکستر، دولوخف را دید که به دیوارهٔ صحنه پشت داده بود و لباس ایرانی به تن داشت و موهای مجعد و پُرپشت خود را بلند آراسته بود. خودنمایانه در معرض نگاه همه ایستاده بود و می‌دانست که توجه همگان را به سوی خویش می‌خواند و با این حال به‌قدری از هر قید فارغ بود که گفتی در اتاق خود ایستاده است. در اطراف او گلهای سر سبد جوانان مسکوی جمع بودند و پیدا بود که او بر همه‌شان سروری می‌کرد.

کنت ایلیا آندریویچ خندان با آرنج به پهلوی سونیا که سرخ شده بود زد و دلباختهٔ پیشین او را نشانش داد و گفت: شناختیش؟ ـ و رو به شین‌شین کرد و گفت: یک دفعه از کجا پیدا شد؟ مدتی بود که اثری از او نبود!

شین‌شین جواب داد: بله، بلااثر شده بود. رفته بود به قفقاز و از آنجا هم فرار کرده و می‌گویند رفته بود به ایران و وزیر یکی از اُمرا و شاهزادگان آنجا شده و برادر شاه ایران را کشته و حالا بانوان مسکو همه دیوانه‌اش هستند. این را هم بگویم که حالا معروف شده است به دولوخف ایرانی. اسمش سر همهٔ زبانهاست، به نام او قسم می‌خورند و او را به رخ هم می‌کشند، انگار تحفه است! بله، دولوخف و آناتول کوراگین خانمهای متشخص ما را دیوانه کرده‌اند.

بانوی بلندقامت زیبایی وارد لژ مجاور شد. تاج بزرگی از گیس‌بافیِ لطیف بر سر و شانه‌هایی پُر و مرمرگون و خوش‌تراش و بسیار عریان داشت و گردن زیبا و همچون صدفش به گردن‌بندی از دو رشته مروارید درشت آراسته بود. مدتی طول کشید که دامن ابریشمین فراخ خود را همراه با

خش‌خش بسیار گرد خود بیاراید و بنشیند.

ناتاشا ناخواسته به گردن و شانه و گردن‌بند مروارید و آرایش گیسوان او چشم دوخت و به تحسین زیبایی شانه‌های سفید و گردن‌بند مرواریدش خیره مانده بود. هنگامی که ناتاشا دیگر بار به او نگاه می‌کرد بانو روی گرداند و نگاهش به کنت ایلیا آندریویچ که او را می‌نگریست افتاد و خندان سری به او تکان داد. این بانو کنتس بزوخوا، همسر پی‌یر بود. ایلیا آندریویچ که با همهٔ سرشناسان آشنا بود پس از کرنشی سر صحبت را با او باز کرد.

گفت: حضرت علیه، مدت مدیدی است که تشریف آورده‌اید؟ خدمتتان می‌رسم، و دست زیبایتان را می‌بوسم، حتماً! من برای انجام کارهایم آمده‌ام و دخترهایم را نیز همراه آورده‌ام. می‌گویند بازی سمیونونا بی‌نظیر است. کنت پی‌یوترکیریلویچ لطف دارند و ما را فراموش نمی‌کنند. ایشان هم آمده‌اند؟

ــ بله، می‌خواست بیاید ـ این را گفت و به ناتاشا چشم دوخت.

کنت ایلیا آندریویچ دوباره سر جای خود نشست و به نجوا در گوش ناتاشا گفت: خیلی زیباست، نه؟

ناتاشا گفت: بی‌نظیر است. آیت زیبایی است. آدم از تماشایش سیر نمی‌شود ـ در این هنگام آخرین آکوردهای اوورتور تمام شد و رهبر اُرکستر با چوب رهبری بر سه پایهٔ نُت خود کوفت. آقایانی که دیر رسیده و در حاشیه منتظر ایستاده بودند خود را سر جایشان رساندند و پرده بالا رفت.

همین‌که پرده بالا رفت همهٔ تماشاگران، چه در لژها و چه در پارتر یکسر ساکت شدند و آقایان اونیفورم یا فراک به تن و بانوان با شانه‌های عریان و گردنهای به جواهرات آراسته، تشنهٔ تماشای ندیده به صحنه چشم دوختند. ناتاشا هم مثل دیگران از صحنه غافل نماند.

۹

کف صحنه با تخته‌هایی صاف پوشیده شده بود و دیوارهای جانبی آن از مقوا بود که تصویر درختانی روی آنها نقاشی شده بود و دیوار انتهای صحنه از تخته بود که کرباسی روی آن کشیده بودند. در وسط صحنه دخترانی با لباس سرخ و دامن سفید نشسته بودند. دختر بسیار تنومندی که پیراهن سفید ابریشمینی به تن داشت جدا از دیگران روی چهارپایهٔ کوچک کوتاهی نشسته بود که مقوایی سبزرنگ به پشت آن چسبانده بودند. همه‌شان ترانه می‌خواندند. چون ترانه‌شان به پایان رسید دختری که پیرهن سفید به تن داشت برخاست و به جانب جایگاه سوفلور پیش آمد و مردی که رانهای کلفتش در شلوار ابریشمین چسبانی پنهان بود و پری بر کلاه و خنجری بر کمر داشت به او نزدیک شد و دستهای خود را گشود و شروع کرد به خواندن و دستهای گشودهٔ

خود را حرکت دادن.

ابتدا مردی که شلوار چسبان به پا داشت تنها می‌خواند، بعد دختر خواند، بعد هر دو خاموش ماندند و اُرکستر نواخت. آنگاه مرد دست دوشیزهٔ سفیدپوش را در دست گرفت و آشکارا در انتظار رسیدن نوبت همسُرایی با دختر با انگشتان او بازی می‌کرد. دو نفری خواندند و تمامی حاضران شروع کردند برای تشویق آنها دست زدن و فریاد کشیدن؛ آن دو که روی صحنه نقش دو دلدار را بازی می‌کردند دستهای گشودهٔ خود را به قصد سپاسگزاری تکان دادند و خندان کرنش کردند. اینها تمام برای ناتاشا که از روستا آمده بود و حال و هوای سبکسری و آسانگیری نداشت زُمُخت و حیرت‌انگیز می‌آمد. نه می‌توانست متن اُپرا را دنبال کند و نه حتی از موسیقی آن بهره‌ای ببرد. فقط نقشهای دکور را می‌دید و مردان و زنانی را که لباس و آرایشی عجیب داشتند و زیر نور تند صحنه حرکاتی غیرعادی می‌کردند و حرف می‌زدند و آواز می‌خواندند. او می‌دانست که اینها تمام باید چه چیز را نمایش دهند، اما به‌قدری غیرطبیعی و پُرتکلّف و ساختگی بودند که گاه از بابت بازیگران احساس شرم می‌کرد و گاه در دل بر آنها می‌خندید. به اطراف نگاه می‌کرد و در سیمای تماشاگران دقیق می‌شد و در آنها به دنبال آثار همان تحیّر و تمسخر دل خود می‌گشت اما در تمام چهره‌ها نشان توجه بسیار مشاهده می‌کرد. و خاطرها را همه محو صحنه می‌یافت و در همهٔ آنها آثار تحسینی می‌دید که به نظرش دروغین بود. در دل گفت: لابد جز این نباید باشد ـ به هر طرف نگاه می‌کرد، به ردیف سرهای روغن‌زده و براق تماشاگران پارتر، به زنهای نیم‌عریان درون لژها و خاصه به همجوار خود الن که اکنون با شانه و سینه‌ای پاک عریان، از روشنایی تندی که سراسر تالار را در خود غرقه می‌ساخت و هوایی که از تنفس جمعیت گرم شده بود سرمست، با لبهایی به خنده‌ای آرام و بی‌صدا شکفته و با نگاهی فروافکنده چشم از صحنه برنمی‌داشت. ناتاشا رفته‌رفته سرمست و از خود بی‌خبر می‌شد، مدتها بود به چنین حالی نیفتاده بود. دیگر به یاد نمی‌آورد که کیست و کجاست و در پیش دیدگانش چه می‌گذرد. تماشا می‌کرد و به آنچه می‌دید می‌اندیشید و افکاری غریب که انتظارشان را نداشت بی‌پیوندباهم صاعقه‌وار از خاطرش می‌گذشت. گاه به سرش می‌زد که به یک جستن روی صحنه رود و آریایی راکه بازیگر می‌خواند بخواند، گاه می‌خواست بادزن خود را به پشت یقهٔ پیرمردی که نه چندان دور از او نشسته بود بیاویزد و گاه فکر می‌کرد که به جانب الن خم شود و او را قلقلک بدهد.

در یکی از لحظاتی که سکوت بر صحنه حاکم بود و همه در انتظار آغاز آریایی بودند صدای بازشدن در ورودی تالار در همان طرفی که لژ رستف‌ها بود بلند شد و صدای قدمهای دیرآمده‌ای به گوش رسید. شین‌شین آهسته گفت: بیا، این هم کوراگین! ـ کنتس بزوخوا خندان روی به جانب مرد تازه‌وارد گرداند. ناتاشا در راستای نگاه کنتس نگریست و آجودان جوانی را دید که فوق‌العاده

زیبا بود و با اطمینان و استواری بسیار و در عین حال با رعایت نزاکت به لژ آنها نزدیک می‌شد. این جوان آناتول کوراگین بود که او مدتها پیش از آن در مجلس رقصی در پترزبورگ دیده و به او توجه کرده بود. امشب اونیفورم آجودانی به تن داشت با سردوشی، و واکسیل بسته بود. رفتاری خودنمایانه اما آمیخته به خویشتنداری داشت که اگر چهره‌اش آنقدر زیبا نبود و آثار رضایت و نشاطی چنین ساده‌دلانه در آن دیده نمی‌شد مضحک می‌نمود. گرچه نمایش شروع شده بود ولی او بی‌شتاب و با رفتاری نرم همراه با جرنگ جرنگ ملایم مهمیزها و شمشیر، سر زیبای عطرآگین خود را بالا گرفته بود و روی فرش راهرو پیش می‌آمد؛ نگاهی به ناتاشا انداخت و به جانب خواهرش پیش رفت. دستِ در دستکش قالب شده‌اش را بر کنارهٔ لژ او نهاد و سری به سویش تکان داد و خم شد و به ناتاشا اشاره‌کنان به او چیزی گفت.

گفت: چه جذاب است!ـ و پیدا بود که منظورش ناتاشا است و ناتاشا این عبارت را نه از راه گوش بلکه بیشتر از حرکت لبهای او دریافت. بعد آناتول به ردیف اول رفت و در کنار دولوخف نشست و با حالتی خودمانی و با بی‌اعتنایی با آرنج به پهلوی دولوخف، که دیگران دورش می‌گردیدند و در جلب توجهش می‌کوشیدند، کوبید. دولوخف شادمانه به او چشمکی زد و پای خود را بر دیوارهٔ جلو صحنه تکیه داد.

کنت گفت: این برادر و خواهر چقدر به هم شباهت دارند و هر دو چه زیبا هستند!

شین‌شین شروع کرد به آهنگ نجوا داستان ماجرایی را نقل کردن که کوراگین در مسکو در آن شرکت داشته؛ ناتاشا فقط به سبب آنکه آناتول او را جذاب توصیف کرده بود گوش تیز کرد تا آن را بشنود.

پردهٔ اول تمام شد و تماشاگران پارتر برخاستند و درهم آمیختند و شروع کردند از هر سو قدم‌زدن و از تالار خارج شدن.

بوریس به لژ رستف‌ها آمد و به سادگی به تبریکهای آنها پاسخ داد و ابرو بالا برد و سر به هوا لبخندزنان از طرف نامزد خود از ناتاشا و سونیا خواهش کرد که در جشن ازدواجشان شرکت کنند، و از لژ خارج شد. ناتاشا با او حرف زد، شادمانه با لبخندی که عاری از دلربایی هم نبود با همان بوریسی که زمانی دل به او داده بود حرف زد و به او تبریک گفت و در آن حالت سرمستی همه‌چیز به نظرش ساده و طبیعی می‌آمد.

الن با اندام نیم‌عریان خود در نزدیکی او نشسته بود و با لبخندی برای همگان یکسان به آنها نگاه می‌کرد و ناتاشا نیز عین همین لبخند را نثار بوریس کرده بود.

سرشناسان و به فرهیختگی معروفانی که پیدا بود برای نمایش آشنایی خود با الن سر از پا نمی‌شناختند از هر سو به داخل و نیز جلو لژ او هجوم آوردند.

کوراگین در تمام طول این میان پرده در کنار دولوخف در همان ردیف اول جلو صحنه

ایستاده مانده بود و چشم از لژ رستف‌ها برنمی‌داشت و ناتاشا می‌دانست که از او حرف می‌زنند و همین اسباب شادکامیش بود و حتی روی گرداند تا نیمرخش، به گمان خودش، در مناسبترین حالت در برابر او قرار گیرد. پیش از آغاز پردهٔ دوم سر و کلهٔ پی‌یر که رستف‌ها از زمان آمدنش به مسکو هنوز او را ندیده بودند در پارتر پیدا شد. در سیمایش آثار غم پیدا بود و از زمان آخرین دیدارش با ناتاشا چاقتر شده بود. بی‌آنکه به کسی توجهی بکند به جانب ردیفهای اول رفت. آناتول به سوی او رفت و شروع کرد با او حرف زدن و به لژ رستف‌ها نگاه کردن و آن را به او نشان دادن. پی‌یر به دیدن ناتاشا جان گرفت و به شور آمد و شتابان از میان صندلیها به لژ آنها نزدیک شد، چون به لژ رسید خندان به دیوارهٔ آن تکیه داد و مدتی دراز با ناتاشا صحبت کرد. ناتاشا ضمن گفتگو با او صدای مردی را در لژ کنتس بزوخوا شنید و معلوم نبود به چه علت دانست که کوراگین است. روی به آن سو گرداند و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. آناتول با لبخندی ملایم بر لبان راست در چشمان او می‌نگریست و نگاهش چنان از شیفتگی و نوازش سرشار بود که ناتاشا حیران ماند که چگونه ممکن است در فاصله‌ای چنین اندک از او به او بنگرد و با این یقین به اشتیاق او به خود اطمینان داشته باشد حال آنکه حتی با او آشنا نبود.

دکور پردهٔ دوم مقبره‌هایی با پیکره‌های یادبودی بود و سوراخی بر کرباس دیوار نمودار ماه بود و آباژورها روی صحنه بالا رفتند و آوای بم ترمبونها و کنترباسها از اُرکستر بلند شد و جمع کثیری ردای‌سیاه پوشیده از سمت راست و چپ صحنه بیرون آمدند و شروع کردند دستهای خود را حرکت دادن، چیزهایی شبیه به خنجر در دستهاشان بود. سپس اشخاص دیگری شتابان آمدند و همان دوشیزه‌ای را که ابتدا پیرهن سفید به تن داشت و اکنون کبودپوش شده بود با خود کشیدند و از صحنه بیرون بردند. اما او را یکباره بیرون نبردند بلکه مدتی دراز با او آواز خواندند و سرانجام بیرونش کشیدند و از پشت صحنه صدای سه ضربه بر چیزی فلزین شنیده شد و همه به زانو افتادند و شروع کردند دعایی را به آواز خواندن. و این همه چندبار با غریو کف‌زدنها و فریادهای تحسین تماشاگران بریده شد.

در تمام طول این پرده هر بار که ناتاشا به ردیف اول می‌نگریست آناتول کوراگین را می‌دید که سر برگردانده و دست بر پشتی صندلی خود نهاده و چشم به او دوخته است. از اینکه می‌دید که او را به این‌گونه اسیر خویش ساخته است لذت می‌برد و هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در این احساس او چیز ناپاکی نهفته باشد.

چون پردهٔ دوم پایان یافت، کنتس بزوخوا برخاست و سر به سمت لژ رستف‌ها گرداند (سینه‌اش کاملاً عریان بود) و کنت رستف را با انگشت ظریفِ در دستکش پوشیده‌اش به جانب خویش خواند و بی‌آنکه به کسانی که به لژش وارد می‌شدند توجهی کند به شیرینی خندان شروع کرد با او حرف زدن.

گفت: چرا مرا با این دخترهای زیباتان آشنا نمی‌کنید؟ سراسر شهر از زیبایی آنها به فریاد آمده است و من هنوز با آنها آشنا نیستم.

ناتاشا برخاست و به کنتس زیبا زانوکرنشی کرد. تحسین این بانو با آن زیبایی هوشربا به‌قدری برای او دلنشین بود که از لذت سرخ شد.

الن گفت: من هم می‌خواهم بیایم اینجا و مقیم مسکو شوم و حیف نیست که شما این جواهرهای تابناکتان را گوشهٔ روستا مدفون کرده‌اید؟

شهرت داشت که کنتس بزوخوا زنی فتنه‌انگیز و فریبا است، و به راستی هم سزاوار این شهرت بود. به آسانی سخنانی می‌گفت که از دلش برنمی‌آمد و خاصه می‌توانست به سادگی و به‌طور طبیعی اشخاص را با تمجید خود فریب دهد.

گفت: نه، کنت عزیز، شما دخترانتان را به دست من بسپارید، گرچه من این‌بار زیاد اینجا نخواهم ماند! شما هم همین‌طور! سعی خواهم کرد سرشان را گرم کنم ـ و با همان لبخند دلنشین و همیشه یکسان خود رو به ناتاشا کرد و گفت: من از همان پترزبورگ اوصاف شما را زیاد شنیده بودم و می‌خواستم با شما آشنا شوم. دروبت‌سکوی پاژ خودم هم زیاد تعریف شما را می‌کرد، خبر دارید که به‌زودی داماد می‌شود. از دوست شوهرم بالکونسکی، پرنس آندره‌ی بالکونسکی، هم دربارهٔ شما زیاد شنیده‌ام ـ و بر نام بالکونسکی تأکید خاص کرد و از این راه می‌خواست به کنایه بگوید که از رابطهٔ او با ناتاشا خبر دارد و خواهش کرد که کنت اجازه دهد یکی از دخترها به منظور آشنایی بیشتر به لژ او برود و باقیماندهٔ برنامه را در کنار او بنشیند، و ناتاشا به لژ او رفت.

در پردهٔ سوم صحنه کاخی بود که با شمعهای بسیار روشن شده بود و تابلوهایی از صورت شهسواران ریش‌بلندی به دیوارهای آن آویخته شده بود. در میان صحنه دو نفر ایستاده بودند که به‌ظاهر شاه و شهبانو بودند. شاه دستی افشاند و به خجلت و ناشیانه آوازی خواند و بر تختی بنفش رنگ نشست. دختری که ابتدا لباس سفید و سپس کبود به تن کرده بود اکنون جز پیرهنی به تن نداشت و با گیسوانی پریشان کنار تخت ایستاده بود و رو به شهبانو آوازی سخت غم‌انگیز خواند. اما شاه با دست اشارهٔ تندی کرد و مردان و زنانی برهنه‌پا از دو جانب صحنه بیرون آمدند و همه با هم شروع به رقصیدن کردند. سپس ویولونها با آوایی زیر و نشاط‌انگیز آهنگی نواختند و یکی از دختران که رانهای فربهش برهنه بود و بازوانی لاغر داشت از دیگران جدا شد و به پشت صحنه رفت و بعد آراسته به پیرهن به‌میان صحنه بازگشت و شروع کرد به جست‌زدن و یک‌پا را به‌تندی بر پای دیگر کوفتن. تماشاگران همه برایش دست زدند و فریاد آفرین برداشتند. سپس مردی در گوشه‌ای ایستاد و آوای ترومپتها و سِنجهای اُرکستر شدت گرفت و آن مرد تنها و برهنه‌پا شروع کرد بلند به هوا جستن و در هوا پا برهم کوفتن (این مرد همان دوپور بود که سالی شصت هزار روبل برای همین هنر خود حقوق می‌گرفت) و تماشاگران از تمام تئاتر، در پارتر و

لژها و لژهای بالا، بنای دست زدن و هوراکشیدن گذاشتند و مرد از جستن باز ایستاد و لبخند بر لب رو به همه کرنش کرد. بعد بازیگران دیگری از مرد و زن برهنه‌پا رقصیدند و بعد دوباره شاه همراه با آهنگ فریادی کشید و همه شروع به خواندن کردند. اما ناگهان توفانی برپا شد و اُرکستر گامهای ضربی و آکوردهای یک هفتم کاسته نواخت و همه پا به دویدن گذاشتند و دوباره یکی از بازیگران را به پشت صحنه کشیدند و پرده فرود آمد. دوباره تماشاگران برپا خاستند و غریوی هولناک تئاتر را لرزاند و همه با چهره‌هایی همه‌شور فریاد می‌زدند: دوپور، دوپور، دوپور!

ناتاشا دیگر این‌حال را عجیب نمی‌یافت، او نیز شادمان بود و با لذت لبخند می‌زد و به اطراف خود می‌نگریست. الن رو به او کرد و پرسید: این دوپور واقعاً فوق‌العاده است، نیست؟

ناتاشا جواب داد: آه، بله، فوق‌العاده است!

۱۰

به‌هنگام میان پرده باد سردی در لژ وزید. در باز شده بود و آناتول با پشتی خم کرده و کوشش‌کنان که به کسی تنه نزند وارد شد.

الن گفت: اجازه بدهید برادرم را به‌شما معرفی‌کنم ـ و چشمانش با بی‌قراری از ناتاشا به آناتول می‌رفت و باز می‌گشت. ناتاشا خندان سر زیبای خود را گرداند و از فراز شانهٔ عریان خود به چهرهٔ زیبای جوان چشم دوخت. آناتول که از نزدیک نیز مثل دور زیبا بود در کنار او نشست و گفت که مدت مدیدی است که در آرزوی لذت آشنایی با اوست، از همان مجلس رقص منزل ناریشکین که او را دیده فراموشش نکرده است. کوراگین در برخورد با بانوان بسیار زیرکتر و طبیعیتر بود تا در معاشرت با مردان. با جسارت و سادگی حرف می‌زد و ناتاشا حیران مانده و شادمان بود از اینکه می‌دید که این جوانی که آن‌همه داستانها از شرارتهایش نقل می‌کنند نه تنها چیز وحشت‌انگیزی ندارد، بلکه به عکس، لبخندش ساده‌دلانه و نشاط‌آور است و از نهادی نیک حکایت می‌کند.

کوراگین نظر او را دربارهٔ بازی بازیگران پرسید و گفت که سمیونونا در بازی گذشته‌اش زمین خورده است.

ناگهان گفت: می‌دانید، کنتس... ـ و لحن گفتارش با او طوری بود که گفتی با دوستی قدیمی حرف می‌زند... ـ می‌دانید، داریم نمایشی ترتیب می‌دهیم که مهمانان با لباس مبدل در آن شرکت می‌کنند، شما هم باید در آن شرکت کنید، خیلی نشاط‌انگیز است. همه در منزل آرخارف جمع می‌شوند. خواهش می‌کنم، بیایید، جدی می‌گویم، بیایید، خوب؟ ـ حرف می‌زد و دیدگان خندان خود را از چهره و گردن و بازوان عریان او برنمی‌گرفت. ناتاشا یقین داشت که این جوان سخت شیفتهٔ اوست و این حال برایش خوشایند بود، اما معلوم نبود به چه سبب تحمل حضور

او برایش دشوار می‌شد. وقتی به او نگاه نمی‌کرد سنگینی نگاه او را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد و ناخواسته در چشمان او خیره می‌شد زیرا ترجیح می‌داد که او به چشمانش نگاه کند؛ و در چشمانش هم که نگاه می‌کرد با وحشت درمی‌یافت که حجاب آزرمی را که همیشه میان خود و مردان دیگر احساس می‌کرده ابداً میان او و خود نمی‌بیند. هیچ نمی‌فهمید چگونه پس از پنج دقیقه آشنایی خود را با این جوان تا این اندازه نزدیک می‌یافت. هنگامی‌که روی از او می‌گرداند می‌ترسید که مبادا از پشت بازوی عریان او را بگیرد و در گودی گردنش بوسه زند. از مطالبی بسیار ساده و پیش پا افتاده حرف می‌زدند و او احساس می‌کرد که به قدری به او نزدیک است که هرگز با هیچ مردی نبوده است. به الن و به پدر خود نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست از آنها بپرسد که این حال چه معنی دارد، اما الن سرگرم صحبت با ژنرالی بود و به نگاه او پاسخی نداد و نگاه پدرش نیز چیزی جز همان حرف همیشگیش نداشت که: خوشی؟ خوب، چه بهتر از این!

در یکی از سکوتهای لمحه‌ای، که آزاردهنده نیز بود. آناتول با چشمان برجستهٔ خود به خونسردی و سماجت به او نگاه می‌کرد، ناتاشا برای رهایی از بار سکوت از او پرسید که آیا از مسکو خوشش می‌آید؟ ناتاشا این سؤال را کرد و سرخ شد. پیوسته احساس می‌کرد که با حرف‌زدن با او مرتکب عملی ناشایست می‌شود. آناتول لبخندی زد و مثل این بود که لبخندش احساس او را تصدیق می‌کرد.

جواب داد: اوایل زیاد خوشم نمی‌آمد. ولی، می‌دانید که چه چیز شهرها را خوش‌آمدنی می‌کند؟ البته زنهای زیبا! مگر نه؟ ـ و بعد نگاه معنی‌داری به او انداخت و ادامه داد: اما حالا خیلی خوشم می‌آید. به نمایش ما می‌آیید؟ بیایید کنتس، حتماً بیایید ـ و دستش را به جانب دسته گل سینهٔ او پیش برد و آهسته گفت: شما زیباترین بانوی جشن خواهید بود، کنتس عزیز، من این گل را به عنوان گرو از شما می‌گیرم!

ناتاشا نفهمید که آناتول چه گفت، چنانکه خود او هم نفهمیده بود. اما احساس می‌کرد که در این کلمات نامفهوم او نقشه‌ای و نیّتی ناپاک پنهان است. نمی‌دانست چه بگوید و روی از او گرداند چنانکه گفتی آنچه را که گفته شده بود نشنیده بود. اما همین‌که روی گرداند فکر کرد که آناتول پشت سر او و بسیار به او نزدیک است.

در دل می‌گفت: یعنی او حالا در چه حال است؟ دستپاچه شده است؟ اوقاتش تلخ شده است؟ باید از دلش دراورم؟ ـ نتوانست خودداری کند و باز روی گرداند و چشمش راست در چشم او افتاد و نزدیکی بسیار و اطمینانی که به خود داشت و نوازش نیکدلانهٔ لبخند شیرینش بر او چیره شد. ناتاشا نیز درست مثل او، در چشمانش نگریست و لبخند زد و باز با وحشت احساس کرد که میان او و خودش هیچ‌گونه حجابی وجود ندارد.

پرده باز بالا رفت. آناتول با آرامی و خندان لژ را ترک کرد. ناتاشا پاک مقهور محیطی که در آن

بود، به نزد پدر به لژ خود بازگشت. تمام آنچه در برابرش روی می‌داد در نظرش بسیار طبیعی می‌نمود. در عوض، افکار گذشته‌اش دربارهٔ نامزدش و پرنسس ماریا و زندگی در روستا هیچ به ذهنش نمی‌آمدند، گفتی این افکار به گذشته‌ای بسیاربسیار دور تعلق داشتند.

در پردهٔ چهارم شیطانی به روی صحنه آمد که همراه با حرکات دست آواز می‌خواند و آنقدر خواند که تخته‌های زیر پایش از هم جدا شد و او در زمین فرو رفت. ناتاشا از پردهٔ چهارم جز این چیزی درنیافت. چیزی به هیجانش می‌آورد و عذابش می‌داد. علت این هیجان کوراگین بود که چشمان ناتاشا ناخواسته دنبالش می‌کرد. هنگامی که از تئاتر خارج شدند آناتول به آنها نزدیک شد و کالسکه‌شان را صدا کرد و آنها را در آن نشاند. هنگامی که ناتاشا را کمک می‌کرد تا به کالسکه سوار شود بازوی او را فشرد. ناتاشا به هیجان آمد و با چهره‌ای برافروخته روی گرداند و به او نگریست. آناتول با چشمانی درخشان و لبخندی شیرین به او نگاه می‌کرد.

*

هنگامی که به خانه رسیدند تازه ناتاشا توانست به آنچه بر سرش آمده بود به وضوح بیندیشد و ناگهان به یاد پرنس آندره‌ی افتاد. وحشت کرد و از سر میز چای که همه بعد از تئاتر دور آن گرد آمده بودند برخاست و آهی عمیق کشید و با رویی برافروخته شتابان از اتاق بیرون رفت. در دل می‌گفت: خدای من، سقوط کردم. چطور گذاشتم کارم به اینجا بکشد؟ ـ مدتی دراز چهرهٔ سرخ خود را در دو دست پنهان کرد، نشست و کوشید به روشنی دریابد که چه به روزش آمده است. اما نه می‌توانست آنچه را که بر سرش آمده بود دریابد و نه از احساس دل خود سر درآورد. همه‌چیز در نظرش تیره و مبهم و خوف‌انگیز می‌آمد. آنجا، در آن تالار عظیم روشن که دوپور با پاهای لخت و نیم‌تنهٔ پولک‌دوزی شده و به یراقهای براق آراسته، به نوای موسیقی روی تخته‌های نمور صحنه به هوا می‌جست و پیرمردان و دوشیزگان و الن نیم‌عریان با لبخند آرام و پُرغرور خود به شور آمده فریاد آفرین می‌کشیدند، بله، آنجا در تئاتر، در سایهٔ الن همه‌چیز روشن و ساده به نظر می‌آمد. اما حالا که تنها شده بود همه‌چیز نامفهوم بود. در دل می‌پرسید: یعنی چه؟ این وحشتی که در حضور او در دلم بود چه معنی داشت؟ این عذاب وجدان که حالا در دل دارم از کجاست؟

فقط اگر کنتس بزرگ در آنجا بود او می‌توانست شب به نزدش برود و در رختخواب آنچه در سر داشت برایش نقل کند. حال آنکه می‌دانست که سونیا با نگرش صحیح و رفتار درست و سختگیرانهٔ خود یا از اعتراف او چیزی نمی‌فهمید یا خود به وحشت می‌افتاد. ناتاشا کوشید که خود به تنهایی مشکلی را که عذابش می‌داد حل کند.

در دل می‌گفت: آیا من تباه شده‌ام و دیگر سزاوار عشق پرنس آندره‌ی نیستم؟ ـ و با پوزخندی آرامش‌بخش جواب می‌داد: عجب دختر احمقی هستم! چه سؤال احمقانه‌ای! مگر چه کرده‌ام؟

هیچ! هیچ گناهی از من سر نزده و هیچ‌کاری نکرده‌ام که باعث عذاب وجدانم باشد. هیچ‌کس از این حال خبردار نخواهد شد و خودم هم دیگر هرگز او را نخواهم دید. بنابراین روشن است که هیچ اتفاقی نیفتاده و من کاری نکرده‌ام که از آن نادم باشم و پرنس آندره‌ی مرا، همین‌طور هم که هستم، می‌تواند دوست بدارد. همین‌طور که هستم؟ چه طور هستم؟ خدای من، خدای من، آخر چرا او اینجا نیست! ـ ناتاشا لحظه‌ای آرام شد اما دوباره آوایی در درونش می‌گفت که گرچه اینها همه درست است و هرچند هیچ اتفاقی نیفتاده است، صفای گذشتهٔ دلش نسبت به پرنس آندره‌ی تیره شده است، و دوباره در خیال گفتگوی خود را با کوراگین باز پیمود و چهره و حرکات و لبخند شیرین این جوان زیبا و جسور را هنگامی که بازوی او را می‌فشرد در نظر مجسم کرد.

۱۱

آناتول کوراگین را پدرش از پترزبورگ به مسکو فرستاده بود، چون در پترزبورگ سالی بیش از بیست‌هزار روبل از پدر پول می‌گرفت و در همین حدود نیز از این و آن قرض می‌کرد و طلبکارانش پول خود را از پدرش مطالبه می‌کردند.

پدر به پسر اعلام کرد که برای آخرین‌بار حاضر است نیمی از وامهای او را بپردازد، فقط به این شرط که به مسکو برود و آجودانی فرماندهِ کل قوا راکه برایش دست و پاکرده بود بپذیرد و آنجا کوشش کند که عاقبت زن ثروتمندی برای خود پیدا کند، و بعد پرنسس ماریا و ژولی کاراگینا را به او توصیه کرد.

آناتول پذیرفت و به مسکو رفت و آنجا در خانهٔ پی‌یر منزل کرد. پی‌یر او را ابتدا با اکراه پذیرفت اما بعد به او عادت کرد و گاه با او به مجالس عیّاشی می‌رفت، پول هم به او قرض می‌داد.

آنچه شین‌شین دربارهٔ او گفته بود حقیقت داشت. آناتول از زمانی که به مسکو آمده بود همهٔ بانوان سرشناس مسکو را شیفتهٔ خود کرده بود. آن هم به این سبب که به آنها اعتنایی نمی‌کرد و زنان کولی و بازیگران فرانسوی را به آنها ترجیح می‌داد و چنانکه معروف بود با مادموازل ژرژ که سرآمد این بازیگران بود روابط نزدیک داشت. هیچ مجلس عیشی در خانهٔ دانیلف و دیگر عیّاشان مسکو نبود که او در آن شرکت نکند. شبها تا صبح می‌نوشید و سیراب نمی‌شد و در این زمینه کسی حریف میدانش نبود و به همهٔ شب‌نشینیها و رقصهای نجبای طراز اول می‌رفت. می‌گفتند که با چند نفری از بانوان مسکوی ماجراها داشته و در مجالس رقص نیز از دلربایی از آنان باز نمی‌نشست. اما به دوشیزگان خاصه به دوشیزگان ثروتمند که اغلب نازیبا نیز بودند نزدیک نمی‌شد و این بیشتر به این سبب که دوسال بود ازدواج کرده بود. و این رازی بود که جز نزدیکترین دوستانش کسی از آن خبر نداشت. دوسال پیش زمانی که هنگش در لهستان مأموریت داشت مالک لهستانی بینوایی مجبورش کرده بود که با دخترش ازدواج کند.

خیلی زود همسرش را ترک گفته بود و در مقابل وظیفه‌ای که تعهد کرد برای پدرزنش بفرستد حق سکوت او و مجرد شناخته‌شدن خود را خریده بود.

آناتول همیشه از وضع خود چه در ارتباط با خود و چه با دیگران خشنود بود، از روی غریزه و با تمام وجود یقین داشت که زندگیش جز همان‌جور که بود ممکن نبود و هرگز در تمام زندگی هیچ‌کار زشتی از او سر نزده است. نه قادر بود به نتایجی که اعمالش ممکن بود برای دیگران داشته باشد فکر کند، نه به اینکه چه عواقبی برای خودش ممکن بود در پی داشته باشد. معتقد بود که همانگونه که مرغابی برای زندگی در آب خلق شده است او را هم خداوند چنان آفریده است که سالی سی‌هزار روبل خرج کند و همیشه از بالاترین اعتبار اجتماعی برخوردار باشد. این باور چنان به ژرفی در او ریشه داشت که دیگران نیز چون او را می‌دیدند به او حق می‌دادند و نه بالاترین مقام را در اجتماع از او دریغ می‌کردند و نه پول را. از هر که می‌رسید پول قرض می‌گرفت و البته هیچ‌وقت هم به فکر بازپرداخت بدهیهای خود نمی‌افتاد.

قمارباز نبود، دست‌کم فکر برد را هرگز به ذهن خود راه نمی‌داد، از غرور هم بهره‌ای نداشت. به هیچ روی در بند آن نبود که دیگران دربارهٔ او چگونه می‌اندیشند، حتی غیرت نامجویی هم داشت. در دورهٔ خدمت چند بارکارش به فضیحت کشیده و اسباب آبروریزی پدرش شده بود. به هرگونه نام و افتخاری می خندید. به هیچ‌روی لئیم نبود و هرگز دست خواهنده‌ای را رد نمی‌کرد. تنها چیزی که دوست داشت نشاط و معاشرت با زنان بود، و چون عقلش این‌طور حکم می‌کرد که ارضای این علاقه با نجابت ناسازگار نیست و فکر هم نمی‌کرد که چه نتایجی ممکن است برای دیگران در برداشته باشد خود را به هیچ‌روی در خور خرده‌گیری نمی‌دانست و صادقانه ناکسان و اشرار را خوار می‌شمرد و با وجدان آسوده خود را سرفراز احساس می‌کرد.

عیّاشان، این ماریا ماگدالناها[۱]ی نرینه، در دل خود احساس معصومیتی نهفته دارند که مانند احساس بی‌گناهی ماریا ماگدالناهای مادینه بر پایهٔ امید به بخشایش استوار است. «گناهان او همه بخشوده خواهند شد زیرا دلش منبع مهر بسیار بود» گناهان اینها نیز همه بخشوده خواهند شد زیرا نشاط بسیار ورزیده‌اند.

دولوخف که آن سال پس از تبعید و ماجراهایش در ایران به مسکو باز آمده بود و زندگی مجلل و سراسر عیّاشی و قمار داشت به دوست قدیم پترزبورگی خود کوراگین نزدیک شده بود و از او در راه هدفهای خود سود می‌جست.

آناتول، دولوخف را به سبب هوش و جسارتش صمیمانه دوست می‌داشت. دولوخف که برای فریفتن و جلب جوانان ثروتمند به حلقهٔ قمار خود به نام و شهرت و آشنایان بی‌شمارِ آناتول کوراگین احتیاج داشت از او سود می‌برد و از قبل او کامرانی می‌کرد اما نمی‌گذاشت که او

۱. همان مریم مجدلی است که داستانش در انجیل آمده است.

به این نقش خود پی ببرد. گذشته از این احتیاج که بر حسابگری استوار بود دولوخف از هدایت ارادهٔ غیر نیز لذت می‌برد چنانکه این‌کار برایش به صورت عادت و احتیاجی در آمده بود.

ناتاشا، کوراگین را سخت مجذوب خویش ساخته بود. کوراگین بعد از تئاتر سر شام به شیوهٔ زیبایی‌شناسی باریک‌بین بازو و شانه و پا و گیسوان ناتاشا را برای دولوخف وصف کرد و تصمیم خود را به ربودن دل او با دولوخف در میان گذاشت. آناتول نمی‌توانست تصور کند که کار این دلربایی به کجا خواهد کشید. چنانکه هرگز در بند آن نبود که نتیجهٔ اعمالش چه خواهد بود.

دولوخف به او گفته بود: بله، برادر، دختر قشنگی است اما به کار ما نمی‌خورد.

آناتول گفته بود: من به خواهرم می‌گویم که او را به ناهار دعوت کند، چطور است؟

ــ بهتر است صبر کنی اول شوهر کند.

آناتول گفته بود: تو می‌دانی من دخترکان را دوست دارم. فوراً گیج می‌شوند و دیوانگی می‌کنند.

دولوخف که از ماجرای ازدواج آناتول خبر داشت گفت: تو یک بار سر همین دخترکانت زمین خوردی، عبرت نگرفتی؟ مواظب باش.

آناتول با بی‌خیالی خندید: یک مرتبه زمین خوردم، دومرتبه محال است!

۱۲

رستف‌ها روز بعد از تئاتر جایی نمی‌رفتند و هیچ‌کس به دیدنشان نمی‌آمد. ماریا دمیتریونا پنهان از ناتاشا بر سر مطلبی با پدرش گفتگو می‌کرد، ناتاشا حدس زد که موضوع مذاکرهٔ آنها پرنسس بزرگ است و در پی یافتن راه چاره‌ای هستند. این‌حال او را نگران کرد و نیز آزرد. او پیوسته در انتظار رسیدن پرنس آندره‌ی بود و آن روز دوبارکسی را به خیابان وزدویژنیا فرستاده بود تا تحقیق کند که آیا آمده است یا نه. نیامده بود. تحمل این حال اکنون برایش دشوارتر از روزهای اول ورودشان شده بود، بی‌شکیبی و دلتنگی او به جای خود باقی بود و تازه خاطرهٔ تلخ دیدار او با پرنسس ماریا و پدرش و نیز نگرانی و وحشتی که از علت آن خبر نداشت به آن افزوده شده بود. به نظرش می‌رسید که یا پرنس آندره‌ی دیگر باز نخواهد گشت یا پیش از آنکه بیاید بلایی به سر او (یعنی به سر ناتاشا) خواهد آمد. نمی‌توانست در تنهایی خود مثل گذشته با آسودگی و پیوستگی به او فکر کند. همین‌که سعی می‌کرد به او بیندیشد یاد پدر و خواهرش و یاد آنچه در تئاتر گذشته بود و یاد کوراگین صفای خاطرش را مغشوش می‌کرد. دوباره این پرسش برایش پیش می‌آمد که آیا در قبال نامزدش گناهکار نیست و آیا در برابر پرنس آندره‌ی همچنان پاک و درست پیمان است؟ و دوباره خاطرهٔ هر کلمه، هر حرکت و هر حالت ظریف سیمای این

مردی که توانسته بود این احساس ترسناک و برای او نامفهوم را در دلش بیدار کند، تا ظریفترین جزئیات در سینه‌اش زنده می‌شد. در نظر خانواده شور همیشگیش افزایش یافته بود اما به‌هیچ‌روی دیگر آسودگی و شادکامی گذشته را نداشت.

صبح یکشنبه ماریا دمیتریونا از مهمانانش دعوت کرد که برای نماز به کلیسایی که او خود همیشه می‌رفت بروند.

به آزاداندیشی و استقلالِ فکر خود می‌نازید و می‌گفت: من این کلیساهای جدید را دوست ندارم، به دلم نمی‌چسبند. خدا همه جا یکی است. کشیش ما آدم خوبی است و مراسم نماز را به طرز دلنشینی برپا می‌کند، کارش وقار و نجابت خاصی دارد، شمّاسمان هم همین‌طور. امروزیها در کلیسا کنسرت برپا می‌کنند و اسمش را می‌گذارند عبادت. این شد تقدس؟ نه، خوشم نمی‌آید. اینها همه بازی است.

ماریا دمیتریونا به یکشنبه‌ها حرمت بسیار می‌گذاشت و می‌توانست عیدگونگی این روز را حفظ کند. روزهای شنبه تمام خانه‌اش شسته و از آلودگی پاک می‌شد. نه خودش کار می‌کرد نه از مستخدمینش کار می‌کشید. همه لباس پاک به تن می‌کردند و به کلیسا می‌رفتند. سفرهٔ اربابان رنگینتر از روزهای دیگر بود و به خدمه هم ودکا و غاز یا بچه‌خوک‌بریان می‌داد. اما این کیفیت جشن در هیچ جای خانه آن‌طور که در چهرهٔ فراخ و متین ماریا دمیتریونا که روزهای یکشنبه شکوهمندی پایداری اختیار می‌کرد پیدا نبود.

وقتی از کلیسا بازگشتند و در تالار پذیرایی که روکش از مبلهای آن برداشته شده بود قهوه نوشیدند به ماریا دمیتریونا اطلاع دادند که کالسکه آماده است و او شال خود را که در مواقع خاص و مهمانیهای معتبر از آن استفاده می‌کرد بر دوش انداخت و برخاست و با سیمایی متین اعلام کرد که به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی می‌رود تا دربارهٔ ناتاشا با او دو کلمه حرف بزند.

پس از رفتن ماریا دمیتریونا مادام شالمهٔ خیاط آمد و ناتاشا که از این سرگرمی بسیار خوشحال بود در اتاق مجاور تالار پذیرایی را بست و به امتحان لباسهای تازه‌اش مشغول شد. وقتی که پیرهن کرم‌رنگ کوک‌زده را که هنوز آستین نداشت به تن کرده بود و سرش را برگردانده بود تا پشت خود را در آینه برانداز کند صدای صحبت پُرحرارت پدرش را از تالار پذیرایی شنید که با زنی حرف می‌زد. به شنیدن این صدا رنگ ناتاشا سرخ شد، صدای الن بود. ناتاشا فرصت نیافت که پیرهنی که به تن داشت و مشغول امتحان آن بود درآورد. درِ تالار پذیرایی باز شد و کنتس بزوخوا که لبخندی شیرین بر چهره‌اش می‌درخشید وارد شد. پیرهن مخملین بنفش‌رنگ یقه بلندی به تن داشت.

به ناتاشا که سرخ شده بود گفت: آه، دختر شیرین و ملیح! ـ و سپس رو به ایلیا آندریویچ که به

دنبال او وارد شده بود گفت: نه، کنت عزیز، این نشد! چطور ممکن است در مسکو زندگی کرد و هیچ‌جا نرفت! من دست از سرتان برنمی‌دارم. امشب مادموازل ژرژ در خانهٔ من برنامهٔ دکلاماسیون دارد و بعضی از آشنایان هم آنجا جمعند. اگر شما نیایید و این دختران زیبایتان را نیاورید دیگر نه من نه شما! شوهرم نیست، رفته است به تور[1] وگرنه او را دنبالتان می‌فرستادم. حتماً تشریف بیاورید، حتماً ساعت نُه! ـ سری به جانب خیاط که او را می‌شناخت و به احترامش زانوکرنشی کرد تکان داد و در صندلی دسته‌دار کنار آینه نشست و چینهای پیرهن مخملین خود را با هنرمندی و زیبایی به دور خود آراست. با سادگی و ملاحت مدام حرف می‌زد و پیوسته به زیبایی ناتاشا آفرین می‌گفت. پیرهنهای ناتاشا را تماشا کرد و از آنها نیز تعریف کرد. پیرهن نو خود را نیز که تازه از پاریس برایش رسیده بود و از وال فلزین فام بود ستود و به ناتاشا سفارش کرد که او هم بدهد از همان پارچه برایش بدوزند و گفت: گرچه، دخترخانم قشنگ، شما هرچه بپوشید به اندامتان برازنده است.

لبخند لذت از لبان ناتاشا دور نمی‌شد. احساس می‌کرد که خوشبخت است و زیر باران آفرینهای این کنتس بزوخوای عزیز، که در گذشته در نظرش بانویی بس متشخّص می‌آمد که نزدیک شدن به او ممکن نبود و اکنون این‌قدر به او مهربانی می‌کرد شکوفا می‌شود. ناتاشا به نشاط آمد و احساس می‌کرد که چیزی نمانده است که به این زن مهربان و نیکدل دل ببازد. الن نیز صادقانه شیفتهٔ ناتاشا شده بود و می‌کوشید او را به نشاط آورد. آناتول از او خواسته بود که اسباب دیدار او را با ناتاشا فراهم سازد و او اکنون به این منظور به دیدن آنها آمده بود. فکر رساندن ناتاشا به آناتول اسباب تفریح او بود.

الن گرچه پیش از آن خلقش از دست ناتاشا که در پترزبورگ بوریس را از چنگش بیرون آورده بود تنگ بود اکنون دیگر به آن فکر نمی‌کرد و از صمیم قلب و به شیوهٔ خود برای او خوشی می‌خواست. هنگامی که می‌خواست رستف‌ها را ترک کند ناتاشا را که اکنون زیربال گرفته بود به گوشه‌ای خواند و در گوشش گفت: دیشب برادرم شام به خانهٔ من آمد. نمی‌دانید، از خنده مُردیم. لب به غذا نزد، همه‌اش آه می‌کشید. نمی‌دانید قشنگم، دیوانه شده است. جداً عاشق شیدای شماست، عزیزم.

ناتاشا به شنیدن این حرفها از سرخی بنفش شد.

الن گفت: وای، چه سرخ می‌شود، چه سرخ می‌شود! وای شیرینم! حتماً بیایید! اگر کسی را دوست دارید دلیل نمی‌شود که خودتان را مثل تارک دنیاها زندانی کنید. حتی اگر نامزد دارید من اطمینان دارم که نامزدتان دوست دارد که در غیاب او معاشرت کنید، نه اینکه برای خودتان زندان درست کنید و از کسالت دور از جانتان دق کنید.

---

1. Tver

ناتاشا در دل گفت: پس معلوم می‌شود می‌داند که من نامزد شده‌ام. یعنی او و شوهرش، یعنی با پی‌یر، با همین پی‌یر عاقل عادل در این خصوص حرف زده‌اند و خندیده‌اند؛ چه عیبی دارد ـ و باز تحت نفوذ الن آنچه پیش از آن در نظرش هولناک و سیاه می‌آمد ساده و طبیعی جلوه کرد. با خود می‌گفت: چه زن متشخّص گرانقدری است! چقدر مهربان است و پیداست که از صمیم قلب مرا دوست دارد. اصلاً برای چه آدم خوش نباشد؟ ـ این حرفها را می‌زد و با چشمانی بسیار گشوده به الن نگاه می‌کرد.

ماریا دیمیتریونا برای ناهار بازگشت و سیمایش جدی بود و حرف نمی‌زد و پیدا بود که از مصاف با پرنس پیر شکست خورده است. از پنجه‌افکندن با حریف بیش از آن در هیجان بود که بتواند با خونسردی داستان را تعریف کند. به کنت که نتیجه را از او پرسید جواب داد که کار رو به راه است و فردا به تفصیل نقل خواهد کرد. چون از آمدن کنتس بزوخوا و دعوت شبش باخبر شد گفت: دوست ندارم با بزوخوا معاشرت کنید و توصیه نمی‌کنم بروید ـ سپس خطاب به ناتاشا افزود: اما اگر قول داده‌ای برو!

۱۳

کنت ایلیا آندریویچ دخترانش را به خانهٔ کنتس بزوخوا برد. مهمانان بسیاری به این ضیافت آمده بودند، اما ناتاشا تقریباً هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناخت. کنت با نارضایی دریافت که مهمانان مجلس بیشتر بانوان و مردانی هستند که به داشتن روابط آزاد با هم معروفند. مادموازل ژرژ در گوشه‌ای از تالار ایستاده بود و جوانان دورش را گرفته بودند. چند تا فرانسوی هم بودند، از جمله متی‌ویه که از زمان آمدن الن به مسکو از مهمانان همیشگی و خصوصی او شده بود. کنت ایلیا آندریویچ تصمیم گرفت که پشت میز بازی ننشیند و از دختران خود دور نشود و همین‌که برنامهٔ مادموازل ژرژ به پایان رسید مجلس را ترک کند. آناتول در آستانهٔ در ایستاده بود و پیدا بود که منتظر آمدن رستف‌هاست. بی‌درنگ با کنت سلام و تعارف کرد و به ناتاشا نزدیک شد و دنبالش به راه افتاد. همین‌که چشم ناتاشا به او افتاد درست مثل شب تئاتر غرور ناشی از توان دلربایی دلش را از رضایت لبریز کرد و از سوی دیگر وحشت از نبودن حریم اخلاقی میان او و خود بر وجودش حاکم شد.

الن با شادی بسیار از او استقبال کرد و به صدای بلند زیبایی او و لباسش را ستود. کمی پس از ورود آنها مادموازل ژرژ تالار را ترک کرد تا لباس عوض کند. در تالار صندلیها را جابه‌جا کردند و نشستند منتظر بازآمدن او. آناتول صندلی‌ای برای ناتاشا پیش کشید و می‌خواست کنارش بنشیند اما کنت که چشم از دخترش برنمی‌داشت کنارش نشست و آناتول پشت سرشان جای گرفت.

مادموازل ژرژ با بازوهای چاق عریان، که با چال آرنج جلب نظر می‌کرد، شال سرخ‌رنگی بر

یک شانه انداخته بیرون آمد و با حالتی غیرطبیعی در فضایی که میان صندلیها برای او آزاد گذاشته بودند ایستاد. پچ‌پچی آمیخته به هیجانی میان حاضران شنیده شد.

مادموازل ژرژ با سیمایی جدی و اندوهناک نگاهی به شنوندگان خود انداخت و شروع کرد اشعاری را به زبان فرانسوی خواندن که در آن از عشق گناه‌آلود شاعره به پسرش سخن رفته بود. گاه صدایش را بلند می‌کرد و گاه آن را تا آهنگ نجوا پایین می‌آورد و سرش را به سرفرازی بالا می‌گرفت و گاه بی‌آنکه چیزی بگوید خرخری می‌کرد و چشمانش را در کاسه می‌چرخاند.

صدای تحسین و آفرین از همه سو بلند شد: آسمانی است، چه شیرین بود، فوق‌العاده بود!

ناتاشا به اندام فربه مادموازل ژرژ نگاه می‌کرد اما هیچ نمی‌شنید و نمی‌دید و از آنچه پیش چشمانش می‌گذشت هیچ نمی‌فهمید. او خود را دوباره به کمال و بی‌بازگشت در همان جهان جنون شگفتی می‌یافت که هیچ بازگشتی از آن نبود و از جهان پیشین او بسیار دور بود و تمیز خوب و بد و معقول و نامعقول در آن ممکن نبود. آناتول پشت سر او نشسته بود و او نزدیکیش را به خود احساس می‌کرد و با وحشت در انتظار چیزی بود.

پس از دکلاماسیونِ اول، همه برخاستند و دور مادموازل ژرژ را گرفتند و شیفتگی خود را به او ابراز کردند.

ناتاشا به پدرش که با دیگران برخاسته بود و خود را از لای جمعیت به بازیگر نزدیک می‌کرد گفت: چه زیباست!

آناتول که به دنبال ناتاشا راه افتاده بود به او گفت: وقتی به شما نگاه می‌کنم او را زیبا نمی‌بینم ـ این حرف را هنگامی به او زد که جز او کسی حرفش را نمی‌شنید. می‌گفت: زیبایی شما تابناک است، از همان لحظه‌ای که شما را دیدم دیگر...

کنت به جانب دخترش باز آمد و گفت: برویم، برویم، ناتاشا. خیلی زیباست!

ناتاشا چیزی نگفت و به پدر نزدیک شد و با نگاهی حیرتزده و پُرسان چشم به او دوخت.

مادموازل ژرژ بعد از چند دکلاماسیون مجلس را ترک کرد و کنتس بزوخوا از مهمانان خواست که به تالار بروند.

کنت می‌خواست مجلس را ترک کند اما الن به التماس از او خواست که مجلس رقصی را که بی‌تدارک قبلی ترتیب داده است با رفتن خود مُختل نکند. رستف‌ها ماندند. آناتول ناتاشا را به والسی دعوت کرد و ضمن رقص کمر و دست او را می‌فشرد و می‌گفت که فوق‌العاده فریباست و سخت دل از او ربوده است. ضمن اکوسز که آن را نیز با هم رقصیدند هنگامی که با هم تنها بودند آناتول خاموش مانده بود و فقط به او چشم دوخته بود. ناتاشا نمی‌دانست که آنچه ضمن والس از آناتول شنیده بود در خواب بود یا واقعیت داشت. در پایان اولین دور رقص آناتول دوباره دست او را فشرد و ناتاشا چشمان وحشتزدهٔ خود را به سوی او بالا برد. اما در نگاه و لبخند

پُرنوازش آناتول بار محبتی چنان عمیق و سراسر یقین دید که نتوانست به او نگاه کند و آنچه را که می‌خواست، بر زبان آورَد. سر فرو انداخت و تندتند جواب داد: این چیزها را به من نگویید، من نامزد دارم، مرد دیگری را دوست می‌دارم.

بعد دوباره سر بلند کرد و به او نگریست. اما آناتول از آنچه شنیده بود مُشوّش یا غمگین نشده بود.

گفت: از نامزدی خود با من حرف نزنید، من چه کار دارم که نامزد دارید، من فقط می‌گویم که دیوانه‌وار دوستتان دارم. می‌فهمید، دیوانهٔ شما شده‌ام. تقصیر من است که زیبایی شما آدم را دیوانه می‌کند؟ ...نوبت ماست.

ناتاشا با شور بسیار اما نگران، با چشمان گشاده از وحشت به اطراف خود می‌نگریست و سرخوشتر از معمول به نظر می‌آمد. از آنچه در آن شب‌نشینی گذشته بود تقریباً هیچ به خاطر نداشت. اکوسز رقصیده بودند و گروس فاتر[1] و پدرش پیشنهاد می‌کرد که بروند و ناتاشا خواهش می‌کرد که باز هم بمانند. هرجا که بود و با هرکس که حرف می‌زد بار نگاه او را روی خود حس می‌کرد. بعدها به یاد می‌آورد که از پدرش اجازه خواسته بود که به دستشویی برود و پیرهن خود را مرتب کند و الن به دنبالش آمده بود و خندان از دلباختگی برادر خود با او حرف زده بود، و نیز به یاد می‌آورد که آناتول در تالار کوچکی دوباره به‌سراغ او آمده بود و الن ناپدید شده بود و آنها را تنها گذاشته بود و آناتول بازوی او را گرفته بود و با لحنی پُرمهر گفته بود: من نمی‌توانم به خانهٔ شما بیایم، ولی آیا دیگر شما را نخواهم دید؟ من دیوانه‌وار شما را دوست دارم. آیا به راستی دیگر ـ این را که گفت راه بر او بست و صورت خود را به او نزدیک کرد.

چشمان درشت و مردانه و درخشانش به‌قدری به چشمان او نزدیک شده بود که ناتاشا دیگر جز آن چیزی نمی‌دید.

صدای آناتول پُرسان و به نجوا گفت: "ناتالی!" و دستی بازویش را به شدت فشرد چنانکه درد گرفت. "ناتالی!"

نگاه آناتول به او می‌گفت: من هیچ نمی‌فهمم، هیچ حرفی ندارم بزنم.

لبهای سوزان او بر لبهایش فشرده شد و در همین لحظه ناتاشا دوباره احساس کرد که از بندی آزاد شده است. صدای قدم و خش‌خش لباس الن که به اتاق وارد می‌شد به گوش رسید. ناتاشا روی به سوی او گرداند و او را نگریست و بعد با رنگی سرخ و لرزان نگاهی وحشتزده و پُرسان به آناتول انداخت و به جانب در شتافت.

آناتول گفت: یک کلمه، فقط یک کلمه، شما را به خدا!

ناتاشا ایستاد. سخت نیازمند این بود که این یک کلمه را از او بشنود، زیرا این کلمه آنچه را

---

1. Grosse Vater به معنی پدربزرگ است و رقصی است آلمانی پُر از چرخ‌زدنهای بسیار.

روی داده بود برای او توضیح می‌داد و آنوقت ناتاشا به او جواب می‌گفت.

ــ ناتالی، یک کلمه، فقط یک کلمه! ــ همه‌اش همان جمله را تکرار می‌کرد. پیدا بود که خود نمی‌داند چه بگوید و آنقدر تکرار کرد که الن به آنها رسید.

الن به اتفاق ناتاشا به تالارپذیرایی بازگشت. اما رستف‌ها برای شام نماندند و به خانه بازگشتند.

ناتاشا به خانه بازگشت و تا صبح بیدار ماند. مسأله‌ای حل ناشده عذابش می‌داد: او که را دوست داشت: آناتول را یا پرنس آندره‌ی را؟ پرنس آندره‌ی را دوست داشت. به یاد می‌آورد که با چه حدتی او را دوست می‌داشت. اما آناتول را نیز دوست داشت. در این تردیدی نبود. با خود می‌گفت: اگر او را دوست نمی‌داشتم چنین چیزی ممکن می‌بود؟ بعد از آنچه گذشت اگر توانستم هنگام خداحافظی با لبخند به لبخندش پاسخ دهم، اگر توانستم اجازه دهم که کار به اینجا بکشد، معنیش این است که از همان دقیقهٔ اول دوستش داشته‌ام، یعنی او جوان مهربان و نجیب و بسیار خوبی است، و چاره‌ای جز دوست‌داشتنش نداشته‌ام. حالا چه باید بکنم؟ هم او را دوست دارم و هم دیگری را! ــ این حرفها را می‌زد و هیچ جوابی برای این پرسشهای وحشتناک نمی‌یافت.

۱۴

عاقبت صبح شد و تکاپو و دردسرهای خود را همراه آورد. همه برخاستند و به جنب‌وجوش و گفتگو افتادند. باز خیاطها آمدند و دوباره ماریا دمیتریونا از اتاق خود بیرون آمد و صدا کردند که چای حاضر است. ناتاشا با چشمانی گشوده به همه می‌نگریست، مثل این بود که می‌کوشید تا هر نگاهی را که به او افکنده می‌شد دریابد و سعی داشت همان‌طور به نظر آید که همیشه بود.

ماریا دمیتریونا بعد از صرف صبحانه (یعنی وقتی که سرحالتر از همیشه بود) در صندلی راحتی خود نشست و ناتاشا و کنت را نزد خویش خواند.

گفت: خوب، دوستان عزیز، من موضوع را خوب زیر و رو کردم و نظرم را به شما می‌گویم. همان‌طور که می‌دانید، دیروز به دیدن پرنس نیکلای رفتم و خوب حرفهایم را با او زدم. ...خواست داد و فریاد کند، ولی من بلندتر از او داد زدم. کسی نمی‌تواند مرا با داد و قال از میدان بیرون کند. حرف حسابم را بهش زدم.

کنت گفت: خوب حرف حساب او چیست؟

ــ حرف‌حساب؟ او دیوانه است... گوشش به حرف‌حساب بدهکار نیست. خوب، چه می‌شود گفت، تا همین حالا هم ما این دخترک بینوا را بیش از اندازه عذاب داده‌ایم. اگر از من می‌شنوید کارهاتان را تمام کنید و برگردید به آترادنویه... آنجا منتظر بمانید.

ناتاشا به فریاد فروخورده‌ای گفت: آه، نه...

ماریا دمیتریونا گفت: نه، بروید و آنجا منتظر بمانید. اگر نامزدت حالا بیاید کار بی جنگ و

دعوا نمی‌گذرد. حال آنکه وقتی شما بروید او اینجا با پدرش خلوت می‌کند و حرفهایش را با او می‌زند و بعد می‌آید سراغ شما.

ایلیا آندره‌یویچ نظر ماریا دمیتریونا را تأیید کرد و آن را خردمندانه یافت. اگر پیرمرد نرم شود بعد بهتر می‌توانند به مسکو یا لیسیه‌گوری به دیدنش بروند. اگر هم نرم نشد، آنوقت ازدواج بی‌رضایت او فقط در آترادنویه صورت گرفتنی است.

کنت گفت: کاملاً درست است. چه بد کردم که به ملاقات او رفتم و او را هم با خودم بردم.

ماریا دمیتریونا که در کیف خود دنبال چیزی می‌گشت گفت: نه، افسوس ندارد. اینجا که آمدید چطور می‌شد نروید و سلامی به او نکنید؟ اینکه شما را نپذیرفته گناه از خودش است. حالا که لباس مباس عروس را هم آماده کرده‌اید، دیگر برای چه منتظر بشوید؟ آنچه را هم که هنوز آماده نیست من برایتان می‌فرستم. گرچه دلم نمی‌خواهد بگذارم بروید، ولی مصلحت این است که بروید ـ وقتی چیزی را که می‌خواست در کیفش پیدا کرد آن را بیرون آورد و به ناتاشا داد. نامه‌ای از پرنسس ماریا بود. گفت: بیا برایت تو نامه نوشته است، دخترک بینوا چه عذابی می‌کشد. می‌ترسد مبادا خیال کنی که دوستت ندارد.

ناتاشا گفت: معلوم است که دوستم ندارد.

ماریا دمیتریونا سرش داد زد: چرند نگو.

ناتاشا نامه را گرفت و با جسارت گفت: حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کنم، می‌دانم که دوستم ندارد ـ در چهره‌اش قاطعیّتی خشک و کینه‌ورانه پیدا بود، چنانکه ماریا دمیتریونا با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و ابرو درهم کشید و گفت: تو مادرجان، این‌جور جواب نده. حقیقت این است که من می‌گویم. به نامه‌اش جواب بنویس.

ناتاشا جوابی نداد و به اتاق خود رفت تا نامهٔ پرنسس ماریا را بخواند.

پرنسس ماریا نوشته بود که از سوءتفاهمی که میان آنها روی داده است سخت متأسف است. نوشته بود که احساسات پدرش هرچه باشد او خود از ناتاشا می‌خواهد که باور کند که او (یعنی پرنسس ماریا) نمی‌تواند کسی را که برادرش انتخاب کرده است دوست نداشته باشد و او برای سعادت برادرش برای همه‌جور فداکاری آماده است. بعد ادامه داده بود: از این گذشته، خیال نکنید که پدرم به شما نظر بدی دارد، او پیر و بیمار است و باید او را بخشید. مرد مهربان و بلندنظری است و کسی را که ضامن سعادت پسرش باشد دوست خواهد داشت ـ از او خواهش کرده بود که موعدی معین کند که او به دیدنش بیاید.

ناتاشا نامه را خواند و پشت میزتحریر نشست تا جواب بنویسد. خود به خود و بی‌آنکه فکر کند به‌سرعت نوشت: پرنس عزیز ـ و بعد، از نوشتن بازماند. بعد از آنچه دیروز گذشته بود چه می‌توانست بنویسد؟ مقابل نامهٔ آغاز شده نشسته بود و با خود می‌گفت: بله، بله، آنچه گذشته

گذشت و حالا وضع عوض شده است. آیا باید قول و قرار قدیم را به‌هم زد؟ آیا به راستی چارهٔ دیگری نیست؟ آه، چه وحشتناک است!... ـ به منظور رهایی یافتن از این افکار سیاه برخاست و نزد سونیا رفت و با او به انتخاب نقش گلدوزی نشست.

بعد از ناهار باز به اتاق خود رفت و دوباره نامهٔ پرنسس ماریا را به دست گرفت. با خود می‌گفت: آیا به راستی همه چیز تمام شد؟ به راستی اینها همه به این سرعت پیش آمد و داستان گذشته را از میان برد؟ عشق خود را به پرنس آندره‌ی با تمام حدّت پیشینش به یاد آورد و با وجود این احساس می‌کرد که کوراگین را دوست دارد. خود را با وضوح بسیار همسر پرنس آندره‌ی در نظر می‌آورد و تصویر مکرر در خیال رسم شدهٔ سعادت زناشویی را درکنار او در نظر مجسم می‌کرد و با وجود این، چون جزئیات دیدار دیروزش را با آناتول در پیش چشم آورد از هیجان شعله‌ور شد.

گاه ذهنش پاک تاریک می‌شد و با خود می‌گفت: چرا این دو در عین حال ممکن نیست؟ اگر می‌شد من چه خوشبخت می‌بودم. اما حالا باید انتخاب کرد. بی یکی از آنها هرگز شادکام نخواهم بود. بدی کار آن است که نه می‌توانم حقیقت را به پرنس آندره‌ی بگویم و نه از او پنهان کنم، این هر دو به یک اندازه غیرممکن است. اما با این یکی چیزی خراب نشده! ولی آیا به راستی باید برای همیشه از عشق پرنس آندره‌ی که این‌همه وقت با آن زندگی کرده‌ام چشم بپوشم؟

خدمتکاری بی‌صدا به اتاق وارد شد و آهسته به او گفت: خانم‌جان، یک نفر این را به من داد که به شما برسانم ـ و نامه‌ای را به دست او داد و گفت: فقط شما را به خدا... ـ ناتاشا بی‌آنکه تأملی بکند با حرکتی خود به خود آن را بازکرد و نامهٔ عاشقانهٔ آناتول را خواند، اما چیزی از آن نفهمید و فقط دانست که نامه از اوست، از جوانی است که او دوستش دارد. "بله دوستش دارد، اگر نداشت، آنچه پیش آمده است مگر شدنی می‌بود؟ اگر او را دوست نداشت مگر ممکن بود که حالا پیام عشق او را در دست داشته باشد؟"

ناتاشا این نامهٔ از عشق گدازان را که دولوخف از زبان آناتول نوشته بود در دستهای لرزان خود گرفته بود و آن را می‌خواند و در آن بازتاب تمامی چیزهایی را می‌یافت که گمان می‌کرد خود در دل دارد.

نامه با این عبارت آغاز می‌شد: سرنوشت من از دیشب مشخص شده است، یا مرا دوست خواهید داشت یا خواهم مُرد. راه دیگری برای من وجود ندارد ـ بعد نوشته بود که می‌داند که خانوادهٔ ناتاشا دخترشان را به او نخواهند داد. به دلایلی محرمانه که فقط به او می‌تواند بازگوید. اما اگر ناتاشا او را دوست بدارد فقط کافی است که یک کلمه بگوید «آری» و آنوقت قدرت هیچ تنابنده‌ای قادر نیست مانع خوشبختی آنها بشود. عشق بر همه‌چیز پیروز خواهد شد. او را خواهد ربود و به آن سر دنیا خواهد بُرد.

ناتاشا برای بیستمین‌بار نامه را بازخواند و گفت: بله، بله، دوستش دارم ـ آن را باز می‌خواند و پیوسته در هر کلمهٔ آن معنایی عمیق می‌جست.

آن‌شب ماریا دمیتریونا به خانهٔ آرخارف می‌رفت، به دختران پیشنهاد کرد که با او بروند. ناتاشا سردرد را بهانه کرد و در خانه ماند.

۱۵

سونیا شب دیرهنگام به خانه بازگشت و به اتاق که وارد شد با تعجب بسیار دید که ناتاشا لباس به‌تن روی کاناپه خوابیده است. نامهٔ گشودهٔ آناتول روی میز کنار سرش قرار داشت. نامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد.

می‌خواند و به ناتاشای خفته و به چهرهٔ او نگاه می‌کرد و در آن توضیحی برای آنچه می‌خواند می‌جست اما چیزی دستگیرش نمی‌شد. چهرهٔ ناتاشا آرام و شیرین بود و از شادکامی حکایت می‌کرد. به سینهٔ خود چنگ انداخت، زیرا داشت خفه می‌شد و با رنگی پریده و از وحشت و پریشانی لرزان در صندلی نشست و اشک مثل سیل از دیدگانش جاری شد.

"من کجا بودم که هیچ نمی‌دیدم؟ چطور این ماجرا به این زودی به اینجاها کشید؟ آیا دیگر پرنس آندره‌ی را دوست ندارد؟ چطور توانسته است به کوراگین اجازه دهد که اینقدر به حریم او نزدیک شود؟ روشن است که این مرد فریبندهٔ نابکاری است. اگر نیکلای، نیکلای عزیز و نجیب من از این ماجرا خبردار شود چه خواهد کرد؟ پس این بود علت آن هیجانزدگی و آن سیمای مصمّم و غیرطبیعی او از پریروز تا امروز! ولی ممکن نیست که کوراگین را دوست داشته باشد، حتماً نمی‌دانسته است که نامه از کیست و به همین دلیل آن را باز کرده است، حتماً از این نامه سخت آزرده است. ممکن نیست چنین کاری بکند."

اشکهایش را پاک کرد و بالای سر ناتاشا رفت و دوباره به چهره‌اش نگاه کرد.

به نرمی، به صدایی به‌زحمت شنیدنی گفت: ناتاشا!

ناتاشا بیدار شد و او را دید.

ـ ها، برگشتی؟

و با مهربانی و ملاطفتی که خاص نخستین لحظات بیداری است دوست خود را در بغل فشرد، اما چون پریشانی چهرهٔ سونیا را دید آثار آشفتگی و بدگمانی در صورتش ظاهر شد و گفت: سونیا، تو نامه را خواندی؟

سونیا به نرمی گفت: بله، خواندم!

ناتاشا از شور جوشان لبخند زد و گفت:

ـ نه، سونیا، بس از این نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم راز خودم را از تو پنهان کنم. می‌دانی، ما

یکدیگر را دوست داریم... سونیا، عزیزم، نامه می‌نویسد... سونیا...

سونیا، چنانکه گفتی گوشش خطا شنیده باشد با چشمانی گشاده به او خیره شده بود.

ــ پس بالکونسکی چه می‌شود؟

ــ اه، سونیا، اگر می‌دانستی چقدر خوشبختم! تو نمی‌دانی عشق یعنی چه!

ــ ولی آخر، ناتاشا، یعنی راستی‌راستی همه‌چیز تمام شده؟

ناتاشا با چشمان درشت و گشادهٔ خود به سونیا چنان می‌نگریست که گفتی معنی سؤال او را نمی‌فهمد.

سونیا پرسید: ببینم، قول و قرارت را با پرنس آندره‌ی می‌شکنی؟

ناتاشا ناگهان به خشم آمد و گفت: اه، تو اصلاً نمی‌فهمی، فقط دری وری می‌گویی. گوش کن...

سونیا بازگفت: نه، من نمی‌توانم باور کنم. هیچ سر در نمی‌آورم. چطور ممکن است، یک سال تمام یک نفر را دوست داشته‌ای و حالا یک‌مرتبه... آخر دخترجان تو او را سه‌مرتبه بیشتر ندیده‌ای. من حرفهایت را باور نمی‌کنم. تو شوخی می‌کنی. سه‌روزه همه‌چیز را فراموش می‌کنی و این طور...

ناتاشا گفت: سه روز! برای من مثل این است که صدسال است او را دوست دارم، مثل این است که پیش از و هیچ‌کس را دوست نداشته‌ام. تو نمی‌توانی این را بفهمی. سونیا، بیا، بنشین اینجا ـ او را در بغل گرفت و بوسید، بعد گفت: من شنیده بودم که این‌جور عشقها هست، تو هم حتماً شنیده‌ای، اما من فقط حالا آن را حس می‌کنم. این با عشق سابق من خیلی فرق دارد ـ و با چهره‌ای از دلدادگی شیرینکام و از وحشت دیگرگون ادامه داد: همین که او را دیدم احساس کردم که او سرور من است و من بندهٔ او، نمی‌توانم دوستش نداشته باشم. بله، بندهٔ او، و هر فرمانی بدهد اجرا می‌کنم. تو این را نمی‌فهمی. چه کنم؟ چه کنم سونیا؟

سونیا گفت: ولی آخر کمی فکر کن، ببین چه می‌کنی. من نمی‌توانم آسوده بنشینم و کاری نکنم. این نامه‌های پنهانی... چه معنی دارد؟ ـ و با وحشت و نفرتی که به‌زحمت می‌توانست پنهان دارد ادامه داد: آخر تو چطور توانستی اجازه دهی که کار به اینجا بکشد؟

ناتاشا جواب داد: من به تو گفتم که اراده‌ای ندارم، چطور تو این را نمی‌فهمی؟ دوستش دارم!

سونیا که اشک ناگهان همچون سیلی سد شکسته از چشمانش فرو می‌ریخت فریاد زد: من نمی‌گذارم کار به این صورت تمام شود. می‌روم می‌گویم...

ناتاشا گفت: چه می‌گویی؟ نه، تو را به خدا... اگر بگویی دشمن منی. تو بدبختی مرا می‌خواهی. تو می‌خواهی که ما را از هم جدا کنند!

سونیا چون وحشت ناتاشا را دید اشکهایش به اشک شرم و دلسوزی برای دوستش مبدل شد.

پرسید: ولی آخر میان شما چه گذشته است؟ به تو چه گفته است؟ چرا به خانه نمی‌آید؟

ناتاشا به پرسش او جوابی نداد، خواستش را با التماس بر زبان آورد: تو را به خدا به کسی نگو سونیا! مرا عذاب نده. یادت باشد که نباید در این‌جور کارها دخالت کرد. من راز خودم را به تو...

سونیا پرسید: ولی آخر این رازپوشی و پنهانکاری برای چه؟ چرا به خانه نمی‌آید؟ چرا آشکارا از تو خواستگاری نمی‌کند؟ مگر پرنس آندره‌ی تو را آزاد نگذاشت؟ ولی من باور نمی‌کنم، ناتاشا، تو واقعاً فکر کرده‌ای که این دلایل پنهان چه جور دلایلی ممکن است باشند؟

ناتاشا با چشمانی حیرتزده به سونیا نگاه می‌کرد. پیدا بود که این نکته اولین بار است که برایش مطرح شده است، نمی‌دانست چه جوابی به آن بدهد.

ـ چه دلایلی؟ نمی‌دانم. لابد دلایلی هست دیگر!

سونیا آهی کشید و با دیرباوری سر جنباند و گفت: اگر دلایلی بود...

اما ناتاشا که تردید او را دید وحشتزده حرفش را بُرید و فریاد زد:

ـ سونیا، نمی‌توانی در صداقت او تردید کنی، نمی‌توانی، می‌فهمی، حق نداری...

ـ او تو را دوست دارد؟

ناتاشا با لبخندی حاکی از دلسوزی برای کورذهنی دوستش تکرار کرد: دوستم دارد؟ مگر نامه‌اش را نخواندی، مگر ندیدی؟

ـ ولی اگر آدم نادرستی باشد؟

ـ او، آدم نادرست؟ اگر می‌دانستی!

ـ اگر آدم نجیب و شریفی باشد یا باید نیّت خود را آشکارا اعلام کند یا دست از تو بردارد و دیگر تو را نبیند ـ و بعد با لحن مصمّمی ادامه داد: و اگر تو نمی‌خواهی من به جای تو به او می‌نویسم و به پدر می‌گویم.

ناتاشا فریاد زد: ولی من بی‌او نمی‌توانم زنده بمانم!

ـ ناتاشا، هیچ نمی‌فهمم چه‌ات شده است، چه می‌گویی! هیچ یاد پدر و نیکلا هستی؟

ناتاشا به فریاد گفت: من هیچ‌کس را نمی‌خواهم، غیر از او هیچ‌کس را دوست ندارم. چطور جرئت می‌کنی بگویی که او آدم نادرستی است؟ مگر نمی‌دانی که من دوستش دارم؟ ـ و با کینه و صدایی از خشمی فروخورده و درماندگی لرزان ادامه داد: سونیا، برو، نمی‌خواهم با تو جروبحث کنم. برو، تو را به خدا برو! نمی‌بینی چه عذابی دارم می‌کشم؟

سونیا گریان و زار از اتاق بیرون شتافت.

ناتاشا به میز نزدیک شد و بدون لحظه‌ای تأمل جوابی را که آن‌همه وقت نتوانسته بود بنویسد به پرنسس ماریا نوشت. در این نامه به اختصار نوشت که سوء تفاهمها همه تمام شده‌اند و او از بزرگواری پرنس آندره‌ی که هنگام عزیمت او را آزاد گذاشته است سود می‌جوید و

تقاضایش از پرنسس ماریا این است که همه‌چیز را فراموش کند و اگر هم گناهکار می‌داندش بر او ببخشاید، ولی او نمی‌تواند همسر پرنس آندره‌ی بشود و اینها تمام در نظرش بسیار آسان و ساده و روشن می‌آید.

*

روز جمعه قرار بود که رستف‌ها به روستا بازگردند. کنت روز چهارشنبه با خریداری که پیدا شده بود به ملک بیرون مسکوش رفت.

همان روز عزیمت کنت، سونیا و ناتاشا به ضیافت ناهار مفصلی به منزل کنتس یلنا بزوخوا دعوت داشتند و ماریا دمیتریونا آنها را به آنجا برد. در این ضیافت ناتاشا دوباره با آناتول ملاقات کرد و سونیا دریافت که پنهانی به او چیزی گفت که می‌خواست دیگران نشنوند و در تمام مدت از شدت هیجان پریشان بود. هنگامی که به خانه بازگشتند ناتاشا اول خود بگومگویی را که دوستش انتظار داشت شروع کرد.

ناتاشا با لحنی نرم با او شروع به صحبت کرد، با همان لحنی که کودکان هنگامی که می‌خواهند از آنها تعریف کنند اختیار می‌کنند. گفت: خوب، ببین سونیا، تو چه حرفهای چرندی دربارهٔ او می‌زدی. من امروز با او حرف زدم.

ــ خوب، چه شد؟ بگو ببینم، چه گفت؟ آه، ناتاشا، چه خوشحالم که اوقاتت از دست من تلخ نیست. بگو، همه‌چیز را بگو. حقیقت را برایم بگو! او چه گفت؟

ناتاشا کمی تأمل کرد.

ــ آه، سونیا، کاش تو هم او را آن‌طور که من می‌شناسم می‌شناختی! او گفت ...از من پرسید که... از چگونگی قول و قرار من با بالکونسکی پرسید. وقتی فهمید که شکستن پیمان‌بسته به خواستهٔ من است خیلی خوشحال شد.

سونیا آهی از سر اندوه کشید و گفت: ولی تو که قول و قرارت را با بالکونسکی به هم نزده‌ای؟

ــ چرا، از کجا معلوم که به هم نزده‌ام؟ چه بسا کارم با بالکونسکی تمام شده باشد! چرا دربارهٔ من این‌طور بد فکر می‌کنی؟

ــ من هیچ فکری نمی‌کنم، فقط هیچ سر در نمی‌آورم...

ــ صبر کن، سونیا، همه‌چیز را خواهی فهمید، خواهی دید که چه آدم نازنینی است. نه دربارهٔ او فکر بد بکن نه دربارهٔ من.

ــ من دربارهٔ هیچ‌کس فکر بدی نمی‌کنم، من همه را دوست دارم و دلم برای همه می‌سوزد، ولی چه می‌توانم بکنم؟

سونیا در برابر لحن نرم ناتاشا را نحوه [illegible] هرقدر [illegible] دست [illegible] می‌شد و حالت صورتش پُرتمنّاتر می‌گردید [illegible] سخت‌تر [illegible] جدی‌تر می‌شد [illegible]

ـ ناتاشا، تو از من خواستی که دیگر با تو حرف نزنم و من اطاعت کردم. تو حالا خودت شروع کردی. ناتاشا، من دلم با او صاف نیست و حرفهایش را باور نمی‌کنم. این پنهانکاری برای چیست؟

ناتاشا حرفش را بُرید و گفت: باز این را گفتی؟ باز رفتی سر حرفهای خودت؟

ـ ناتاشا، من از بابت تو نگرانم.

ـ از چه نگرانی؟

سونیا با قاطعیّت گفت: نگرانم که بلایی به سرت بیاید، تباه شوی ـ و خود از آنچه گفته بود وحشت کرد.

در سیمای ناتاشا ناگهان زهر غضب جوشید.

ـ بله سقوط می‌کنم، خراب می‌شوم، هرچه زودتر خراب می‌شوم و به شما هم مربوط نیست. بلا اگر باشد به سر من می‌آید نه به سر شما! ولم کن، راحتم بگذار. از تو بیزارم ـ سونیا وحشتزده گفت: ناتاشا!

ـ گفتم از تو متنفرم، متنفر! می‌شنوی؟ تو دشمن منی، تا ابد!

ناتاشا از اتاق بیرون دوید. او دیگر با سونیا حرف نزد و از روبروشدن با او اجتناب می‌کرد. سرگردان و بی‌قرار همچون گناهکاران از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. کاری را شروع می‌کرد اما کمی بعد آن را وامی‌نهاد و به کاری دیگر می‌پرداخت.

سونیا، گرچه برایش دشوار بود، اما چشم از او برنمی‌داشت و دوستش را همه جا دنبال می‌کرد.

روز قبل از بازگشتِ کنت، سونیا متوجه شد که ناتاشا تمام صبح را پای پنجرهٔ تالار پذیرایی نشسته است، گفتی در انتظار چیزی است و به مردی که از کوچه می‌گذشت و سونیا پنداشت که آناتول است اشاره‌ای کرد.

سونیا بر دقت مراقبت خود افزود و دریافت که ناتاشا در تمام مدتِ ناهار و بعد از آن تا غروب سخت بی‌قرار بود (به سؤالهایی که از او می‌شد جوابهای نامربوط می‌داد و جمله‌هایش را تمام نمی‌کرد و به همه‌چیز می‌خندید).

سونیا پس از صرف چای مستخدمه‌ای را دید که ترسان پشت در اتاق ناتاشا در انتظار بود. گذاشت که وارد شود و خود پشتِ در به گوش‌دادن ایستاد و دانست که دوباره نامه‌ای به او داده شد.

ناگهان برایش واضح شد که ناتاشا برای آن‌شب نقشه‌ای وحشتناک دارد. بر در اتاق کوفت اما ناتاشا او را به نزد خود راه نداد.

سونیا با خود گفت: می‌خواهد با او فرار کند. او حالا از هیچ‌کاری روگردان نیست. امروز در صورتش استیصال شدید و تصمیم پیدا بود ـ و به یاد آورد که آن‌روز هنگام وداع با پدرجان گریه کرد. و چون نشانه‌هایی راکه به روشنی به نیّت وحشتناک ناتاشا دلالت می‌کرد به یاد آورد با خود

گفت: بله، حتماً با او فرار می‌کند، ولی من چه می‌توانم بکنم؟ پدرجان نیست، وظیفهٔ من چیست؟ به کوراگین بنویسم و از او توضیح بخواهم؟ هیچ‌چیزی نیست که مجبورش کند تا به من جواب بدهد. به پی‌یر بنویسم؟ پرنس آندره‌ی گفت که در وقت درماندگی به او پناه ببرم! ولی چه بسا که تا حالا پیمان نامزدیش را با پرنس آندره‌ی بریده باشد (دیشب نامه‌ای به عنوان پرنسس ماریا فرستاد) وای، کاش پدرجان اینجا بود!

درمیان گذاشتن مسأله با ماریا دمیتریونا به نظرش بسیار دشوار آمد، زیرا او به ناتاشا خیلی اطمینان داشت.

سونیا در راهرو تاریک ایستاده بود و در دل می‌گفت: حالا یا هرگز، وقت آن رسیده است که به هر طریق شده نشان دهم که محبتهای این خانواده را به خودم فراموش نکرده‌ام و نیکلای را دوست دارم. اگر شده حتی سه شب پی‌درپی نخوابم از این راهرو بیرون نخواهم رفت. نمی‌گذارم برود، نمی‌گذارم نام خانواده به ننگ آلوده شود.

۱۶

آناتول در این اواخر به خانهٔ دولوخف آمده بود و آنجا به سر می‌برد. نقشهٔ ربودن ناتاشا رستوا را دولوخف از چند روز پیش طرح و مقدمات آن را مهیّا کرده بود و قرار بود همان روزی که سونیا بر در اتاق ناتاشا به گوش ایستاده و راز ربوده و تصمیم به نگهبانی او گرفته بود اجرا شود. ناتاشا قول داده بود که ساعت ده شب از پلکان پشت عمارت به کوراگین بپیوندد. کوراگین او را در سورتمهٔ سه اسبه‌ای که آماده می‌داشت می‌نشاند و به روستای کامنکا[1] واقع در شصت ورستی مسکو می‌برد و آنجا کشیشی از جامعهٔ روحانیت رانده آماده می‌بود که آنها را به عقد ازدواج هم درآورد. سپس همانجا اسبهای پُست آماده بودند که آنها را به جادهٔ ورشو برسانند و از آنجا با کالسکه‌های پُست به سرعت به خارج از کشور بروند.

آناتول گذرنامه و پروانهٔ سفر داشت و ده‌هزارروبل از خواهرش گرفته بود و ده‌هزارروبل نیز به ضمانت دولوخف قرض کرده بود.

دو نفر شاهد، یکی خِواستیکف[2] که منشی بود و دولوخف برای سر و صورت‌دادن به سیاهکاریهای قمارش از او استفاده می‌کرد و دیگری ماکارین[3] افسر سوار بازنشسته‌ای که آدم خوب اما سُست‌عنصری بود و کوراگین را بی‌نهایت دوست می‌داشت، در اتاق اول نشسته چای می‌نوشیدند.

دولوخف در اتاق کار خود که دیوارهایش از کف تا سقف به قالیهای ایرانی و پوستهای خرس و تفنگهای جوراجور آراسته بود لباس سفر به‌تن و چکمه به‌پا پشت میزی که سرپوش آن

---

1. Kamenka 2. Khvastikov 3. Makarine

باز بود[1] و چرتکه‌ای و چنددسته اسکناس روی آن بود نشسته بود. آناتول که اونیفورمی دکمه‌گشوده به تن داشت از اتاقی که شاهدانش در آن نشسته بودند، از طریق اتاق‌کارِ دولوخف به اتاق عقبی که پیشخدمت فرانسویش به اتفاق چند نفر دیگر در آن مشغول بستن آخرین وسایلش بودند در رفت‌وآمد بود. دولوخف پولها را می‌شمرد و یادداشت می‌کرد.

گفت: خوب، باید دوهزارروبل بدهی به خواستیکف.

آناتول گفت: خوب، بده دیگر!

ـ ولی ماکارکا (ماکارین را چنین می‌نامیدند) بی‌انتظار پاداش برای تو خودش را به آب و آتش می‌زند ـ سپس به یادداشت خود اشاره‌کرد و گفت: خوب، حسابها تمام شد. خوب است، موافقی؟

آناتول که پیدا بود گوشش به دولوخف نیست با چهره‌ای که لبخند از آن دور نمی‌شد بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: بله معلوم است که موافقم!

دولوخف سرپوش میزش را بست و با لبخندی تمسخرآمیز به آناتول گفت:

ـ ولی از من بشنو، تا هنوز فرصت باقی است از خر شیطان پیاده شو.

آناتول گفت: احمق! این دری وَریهایت را بگذار کنار. اگر می‌دانستی!... خدا می‌داند چه قیامتی است!

دولوخف تکرارکرد: راست می‌گویم، ولش کن. جدی بِهِت می‌گویم. این کاری که می‌خواهی بکنی شوخی نیست!

آناتول ابرو درهم کشید و گفت: باز شروع کرد! سر به سرم نگذار، برو پی کارت!... حوصلهٔ شوخیهای احمقانه‌ات را ندارم ـ این را گفت و از اتاق خارج شد.

هنگامی که آناتول بیرون می‌رفت دولوخف از سر تحقیر و کوچک‌نوازی پشت سر او پوزخندی زد.

دنبالش داد زد: صبر کن، شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم، بیا، بیا اینجا!

آناتول به اتاق بازگشت و کوشید که حواس خود را جمع کند و به حرفهای او توجه نشان دهد. نگاهی به او انداخت، پیدا بود که ناخواسته از او اطاعت می‌کند.

ـ خوب گوش کن، این آخرین‌بار است که می‌گویم. من چه شوخی‌ای دارم که با تو بکنم؟ تا حالا با تو مخالفت کرده‌ام؟ چه کسی بود که تمام کارها را برایت درست کرد؟ چه کسی کشیش برایت پیدا کرد؟ کی گذرنامه برایت فراهم کرد؟ کی ترتیب پول را برایت داد؟ جز من کسی بود که کمکت کند؟

آناتول آهی کشید و گفت: خوب، از تو ممنونم! خیال کردی کمکهایت را فراموش می‌کنم؟ ـ

---

۱. میزهایی بوده که سرپوشی کرکره‌ای داشته که باز و بسته می‌شده است ـ م

این را گفت و او را به سینه فشرد و بوسید.

ـ کمکت کردم اما حقیقت را هم باید به تو بگویم. کاری که می‌کنی خطرناک است، و اگر درست فکر کنی احمقانه هم هست. بلندش می‌کنی و می‌بری، بسیار عالی. ولی مگر کار به اینجا فیصله پیدا می‌کند؟ خیال کرده‌ای راحتت می‌گذارند؟ معلوم می‌شود که زن داشته‌ای. به دادگاهت می‌کشند.

آناتول دوباره اخم درهم کرد و گفت: آه، چقدر دری وَری می‌گویی! مگر من برایت توضیح ندادم، ها؟ ـ و با همان تعصب خاصی که اغلب آدمهای کودن برای اثبات نتایجی که با عقل نارسای خود به آن رسیده‌اند به خرج می‌دهند، استدلالهای صدبار گفتهٔ خود را برای دولوخف تکرار کرد: ببین، بازهم برایت می‌گویم، من تصمیم خودم را گرفته‌ام ـ و شقوق مختلف و امکان‌پذیر را با انگشت برشمرد و گفت: اگر این ازدواج ارزش نداشته باشد من هیچ مسئولیتی ندارم، اگر هم ارزش داشته باشد اهمیتی ندارد، در خارج کسی از آن باخبر نمی‌شود، مگرنه؟ پس دیگر بس کن و حرفش را نزن، حرفش را نزن!

ـ باز هم می‌گویم، این کار را نکن. خودت را گرفتار می‌کنی...

آناتول گفت: برو پی کارت بابا! ـ و موهای خود را در دو دست گرفت و به اتاق دیگر رفت اما بلافاصله برگشت و چهارزانو روی صندلی روبروی دولوخف نشست و دست دولوخف را گرفت و روی قلب خود گذاشت و گفت: فقط خدا می‌داند چه حکایتی است! ببین چه‌جور می‌زند. نمی‌دانی چه پاهایی، عزیزم، چه نگاهی، یک الهه است.

دولوخف به سردی لبخند می‌زد و با چشمان درخشان و گستاخ و زیبای خود به او نگاه می‌کرد، آشکارا به قصد دست انداختنش گفت: خوب، پولهایت که ته کشید چه می‌کنی؟

آناتول با حیرتی صادقانه در برابر فکر فردا سؤال او را تکرار کرد و گفت: آنوقت چه؟ ها؟ آنوقت چه؟ هیچ نمی‌دانم آنوقت چه... ولی مگر بیکاری که فکر بعدش را بکنی؟ اینها همه حرف مفت است ـ نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خوب دیگر، وقتش رسیده است.

آناتول به اتاق عقبی رفت و بر سرِ مستخدمان خود فریاد زد: خوب، بالأخره تمام می‌کنید یا نه؟ چقدر معطّل می‌کنید!

دولوخف پولها را از روی میز جمع کرد و مستخدم خود را فراخواند تا دستور دهد که قبل از رفتن غذایی و مشروبی به مسافران بدهد، بعد به اتاقی که خواستیکف و ماکارین در آن بودند رفت.

آناتول در اتاق کار دولوخف روی کاناپه دراز کشید و سر را در دو دست نهاد و لبخند بر لب غرق خیال زیرلب به‌نرمی چیزی می‌گفت.

دولوخف از اتاق دیگر فریاد زد: حالا بیا چیزی بخور، گیلاسی بزن!

آناتول همچنان با خیال خود مشغول و خندان جواب داد: نمی‌خواهم.

ــ بیا، بالاگا آمده!

آناتول برخاست و به اتاق غذاخوری رفت. بالاگا از تروپکاران معروفی بود که از شش سال پیش با دولوخف و آناتول آشنا و با تروپکای خود در خدمت آنها بود. بارها هنگامی که هنگ آناتول در تور مستقر بود او را شبانه از پادگانش برداشته و سحر به مسکو رسانده بود و روز بعد باز شبانه به تور بازگردانده بود. بارها دولوخف را از چنگ تعقیب‌کنندگانش رهانده بود، بارها آنها را با زنان کولی و به‌قول خود او «نشمه‌هایش» در شهر گردانده بود. بارها طی عیّاشیهاشان آدمها زیر گرفته و سورتمه‌ها واژگون کرده و هر بار با اِعمال نفوذِ به‌قول خودش اربابان خلاصی یافته بود. اسبهای بسیاری را در خدمت آنها از پا انداخته بود. به‌کرّار اربابها او را کتک‌زده و بارها شامپانی و مادِر (که دلش همیشه برای یک پیالهٔ آن لک‌زده بود) به نافش بسته و از دلش درآورده بودند. از هر یک از آنها ماجراهایی می‌دانست که هریک کافی بود تا شخصی عادی را به سیبری تبعید کند. آنها اغلب او را به عیّاشیهای خود فرامی‌خواندند و به او باده می‌نوشاندند و او با کولیان می‌رقصید و هزارها روبل پولشان به دست او خرج می‌شد. او در خدمت آنها سالی بیست‌بار از تازیانه استقبال می‌کرد و جان خود را به خطر می‌انداخت و بهای اسبهایی که در خدمت آنها از پا می‌انداخت بیش از پولی بود که از آنها نصیبش می‌شد. اما آنها را دوست می‌داشت و شیفتهٔ تاخت و تاز دیوانه‌وار آنها بود. دوست داشت که در خدمت آنها سورتمه‌ها را وارونه کند و پیادگان را زیر بگیرد و همچون باد کوچه‌های مسکو را درنوردد. هنگامی که با حداکثر سرعت می‌تاخت نیز باز دوست داشت فریاد وحشیانهٔ «تندتر، تندتر» مستان را پشت سر خود بشنود. دوست داشت با تازیانه بر پشت دهقانی که افتان و خیزان خود را از راه او کنار می‌کشید بنوازد و در دل می‌گفت: اربابهای حسابی اینهایند.

آناتول و دولوخف نیز بالاگا را به خاطر مهارتش در راندن تروپکا و نیز به سبب آنکه با آنها همخو و هم‌سلیقه بود دوست می‌داشتند. بالاگا با مشتریان دیگر، اُجرتش را از پیش معین می‌کرد و برای دو ساعت بیست‌وپنج روبل می‌گرفت ولی خود به ندرت آنها را می‌برد و بیشتر سورچیهای جوان خود را می‌فرستاد، اما برای اربابان خود (دولوخف و آناتول را اربابان خود می‌نامید) همیشه خود حاضر بود و هرگز در ازای خدمت خود اُجرتی مطالبه نمی‌کرد، فقط هرچند ماه یک‌بار هرگاه از طریق مستخدمان خبردار می‌شد که پولی در بساط است صبح با سری هوشیار به دیدن آنها می‌آمد و تاکمر جلوشان خم می‌شد و می‌گفت احتیاج به پول دارد و از آنها می‌خواست که او را دریابند و آنها همیشه او را می‌نشاندند و از او پذیرایی می‌کردند.

می‌گفت: فیودور ایوانویچ، یا حضرت اجل، پدرجان، دستم را بگیرید. یک اسب هم در بساطم نمانده و دستم خالی است. هر چه می‌توانید کمکم کنید.

آناتول و دولوخف، وقتی پول در بساط داشتند، هزار و گاه دوهزار روبل به او می‌دادند.

بالاگا جوانی روستایی و کوتاه قامت و مو بور و سرخ‌چهره بود و گردن کلفتش از چهره‌اش هم سرختر بود. بیست‌وهفت‌سالی از سنش می‌گذشت، بینی‌ای نوک به بالا داشت و چشمانی ریز و درخشان و چانه‌ریشی‌کوتاه. سرداریِ آبی‌رنگ ابریشمینْ‌آستری روی پوستین کوتاهش پوشیده بود.

در گوشهٔ اتاقِ اول، جلو شمایل مقدس بر خود خاج کشید و به سوی دولوخف رفت و دست‌کوچک سیاه خود را پیش برد.

خم شده گفت: خدمت فیودور ایوانویچ عرض سلام دارم.

ـ سلامت باشی برادر، بیا، این هم خودش!

به جانب آناتول که در این هنگام وارد می‌شد دست پیش برد و گفت: سلام عرض می‌کنم حضرت اجل!

آناتول دستهای خود را بر شانه‌های او گذاشت و گفت: گوش‌کن بالاگا، تو مرا دوست داری یا نه؟ ها؟ حالا وقت خدمت رسیده است. چه اسبی آورده‌ای؟ ها؟

مالاگا گفت: همانها که پیغام داده بودید. همان اسبهای مخصوص خودتان، همانها که مثل گرگ وحشی‌اند!

ـ خوب گوش‌کن بالاگا. هر سه‌تا را هم اگر سقط کنی عیب ندارد، فقط می‌خواهم ما را سه‌ساعته برسانی.

بالاگا چشمکی زد و گفت: اگر سقطشان کنم با چه برسیم؟

آناتول با چشمانی بیرون جسته گفت: می‌زنم دندانهایت را می‌ریزم توی دهنت ها، حالا چه وقت شوخی کردن است؟

سورچی خندان جواب داد: شوخی کدام است؟ من تا حالا برای ارباب خودم از چیزی دریغ کرده‌ام؟ تا اسبها رمق داشته باشند می‌تازانمشان.

آناتول گفت: خوب، حالا شد. بنشین.

دولوخف گفت: خوب، بنشین!

ـ نه، فیودور ایوانویچ، همین‌طور سرپا هم عیب ندارد.

آناتول گفت: این حرفها چیست؟ بنشین و بنوش! ـ یک لیوان مادِر برایش ریخت. چشمان سورچی به دیدن این شراب روشن شد. از راه نزاکت شراب را به زبان کرد ولی بعد نوشید و لبهای خود را با دستمال ابریشمین سرخی که از لای کلاهش بیرون آورد پاک کرد.

ـ خوب، حضرت اجل، کی راه می‌افتیم؟

آناتول نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بله همین الآن. ولی نگاه‌کن، بالاگا، قول می‌دهی به موقع برسی؟

بالاگا گفت: اگر به‌موقع حرکت کنیم چرا به‌موقع نرسیم؟ شما را که به تِور می‌رسانم. هفت‌ساعته می‌رسیدیم. باید یادت باشد، حضرت اجل.

آناتول رو به ماکارین که با نگاهی سراسر محبت به او چشم دوخته بود کرد و از خاطرات گذشته خندان گفت: می‌دانی، یک‌بار ایام نوئل از تور آمدیم. باور نمی‌کنی ماکار، به‌قدری تند می‌آمدیم که نفسمان بند می‌آمد. به یک کاروان رسیدیم، از روی دوتا گاری پریدیم!

بالاگا شرح ماجرا را ادامه داد و رو به دولوخف کرد و گفت: ولی عجب اسبهایی بودند. دو اسب جوان را دو طرف کهر خودم کتل بسته بودم، باور نمی‌کنی فیودور ایوانویچ، شصت ورست تمام حسابی پرواز می‌کردند. جلوشان را نمی‌شد گرفت، دستهایم بی‌حس شده بود، سرمای سگی بود. گفتم حضرت اجل بیا، افسار را بگیر، و خودم توی سورتمه افتادم. نه می‌شد تازاندنشان، و نه می‌شد نگهشان داشت. آتش بودند. سه‌ساعته رسیدیم. فقط کتل چپم سقط شد.

۱۷

آناتول از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پالتوی خز به تن و کمربندی نقره‌ای به کمر و کلاهی از پوست سمور بر سر، که به چهرهٔ زیبایش بسیار برازنده بود، بازگشت. جلو آینه ایستاد و بالذت نگاهی به خود انداخت و بعد با همان حالت جلو دولوخف ایستاد و پیاله‌ای شراب برداشت.

گفت: خوب فدیا، خدا نگهدار، از بابت همه‌چیز از تو ممنونم. خدا نگهدار... کمی فکر کرد و سپس خطاب به ماکارین و دیگران ادامه داد: خوب، دوستان، رفیقان عهدجوانی، خدا نگهدار...

گرچه آنها همه همراه او می‌رفتند ولی پیدا بود که آناتول می‌خواست با این عبارت مطنطن کاری کند که احساسات دوستان را برانگیزد. این عبارت را سینه پیش داده ضمن تکان‌دادن یک زانو با آهنگی کند و شمرده و صدایی بلند ادا کرد.

گفت: همگی پیاله‌هاشان بردارند. بالاگا، تو هم همین‌طور، خوب، رفقا، دوستان جوانیِ من، ما با هم خیلی عیّاشی کردیم و خوش بودیم، حالا من راهی خارجم. کی دیگر یکدیگر را خواهیم دید؟ به یاد خوشیهای گذشته‌مان، خدا نگهدار بچه‌ها! به سلامتی! هورا! ـ این را گفت و پیاله‌اش را سرکشید و آن را بر زمین زد.

بالاگا نیز پیاله‌اش را خالی کرد و دهانش را با دستمال پاک کرد. ماکارین با چشمانی نمناک آناتول را بر سینه فشرد و گفت: آخ، پرنس، جداشدن از تو برایم چه تلخ و دشوار است!

آناتول فریاد زد: خوب برویم! برویم!

بالاگا می‌خواست از اتاق خارج شود اما آناتول گفت: نه، صبرکن، در را ببند، باید اول نشست. آها، این‌طور! ـ در را بستند و همه نشستند.

چند لحظه بعد، آناتول از جا برخاست و گفت: خوب، حالا راه بیفتیم بچه‌ها!

ژوزف، پیشخدمت آناتول، خورجین و شمشیر او را بهش داد و همه به اتاق اول رفتند.

دولوخف گفت: پالتو پوستت کو؟ آهای، ایگناتکا، برو پیش ماتریونا ماتِوی‌یِونا[1] و پالتوخزش را بگیر و بیاور ـ و چشمکی زد و افزود: من شنیده‌ام که وقتی دختری را می‌دزدی چه پیش می‌آید. دخترک دل توی دلش نیست. از هیجان عین مرده از خانه بیرون می‌آید، با همان لباسی که در خانه به‌تن داشت. اگر یک خرده دست به دست کنی ناله‌وزاری است و یاد پدرجان و مادرجانش می‌افتد و یخ می‌کند و می‌خواهد برگردد... اما تو پالتو را با خودت ببر، تنش کن و بنشانش توی سورتمه و به امان خدا!

پیشخدمت پالتو پوست روباه زنانه‌ای آورد.

ـ الاغ، گفتم پالتو پوست‌خز! آهای ماتریوشکا! پوست‌خز! ـ چنان داد زد که صدایش تا ته خانه پیچید.

زن کولی ظریف‌اندام زیبایی که چشمان سیاهش می‌درخشید و گیسوان حلقه‌حلقهٔ مشکی‌اش ته رنگ بنفش داشت، شالی سرخ بر گردن و پالتوخزی در دست بیرون دوید.

پیدا بود که به سختی از پالتوخز می‌گذرد ولی گفت: بیا، این پالتوخزِ من، دست و دلم برایش نمی‌لرزد.

دولوخف به او جوابی نداد. پالتو را از دستش گرفت و بر شانهٔ ماتروشا انداخت و او را خوب در آن پیچید و یقهٔ آن را دور سر او بالا برد و فقط جلو صورتش را کمی باز گذاشت و گفت: این‌طور، بعد این‌طور، خوب تماشا کردی؟ ـ و بعد سر آناتول را گرفت و به چاک یقهٔ پالتو که چهرهٔ خندان ماتریوشا در آن می‌درخشید نزدیک کرد و افزود: بعد هم این‌طور!

آناتول او را بوسید و گفت: خوب، خدانگهدار، ماتریوشا! کِیف و تفریح من اینجا تمام شد. سلام مرا به ستپکا برسان. خوب، خدانگهدار، خدانگهدار، خدانگهدار ماتریوشا، برایم دعا کن!

ماتریوشا با لهجهٔ کولی خود گفت: خدا به همرات پرنس، کامت همیشه شیرین!

دو ترویکا پای پله‌ها توقف کرده بود و دو سورچی جوان آنها را نگه داشته بودند. بالاگا در سورتمهٔ اول نشست و آرنجها را بالا برد و افسارها را بی‌شتاب در دست مرتب کرد. آناتول و دولوخف پهلوی او نشستند و ماکارین و خِواستیکف و پیشخدمت در سورتمهٔ دوم جای گرفتند.

بالاگا پرسید: حاضرید؟ ـ و افسارها را دور دست پیچان فریاد زد: هی، پیش! ـ و ترویکا از بولوار نیکیتسکی[2] سرازیر شد.

فقط صدای فریاد بالاگا و جوانی که پهلوی او روی صندوق سورتمه نشسته بود و اسبها را همچون باد می‌تازاند شنیده می‌شد. در میدان آربات سورتمه به کالسکه‌ای گیر کرد و صدای

---

1 Matriona Matveyevna 2 Nikitsky

شکستن چیزی و فریادی شنیده شد. اما ترویکا مثل باد در خیابان آربات دور شد. پس از آنکه بولوار پادناوینسکی[1] را از این سر تا آن سر طی کرد از سرعت سورتمه کاست و دور زد و در چهارراه ستارایا کانیوشنایا ایستاد.

جوانی که کنار بالاگا نشسته بود به چالاکی فروجست و تا دهنهٔ اسبها را بگیرد، آناتول با دولوخف در پیاده‌رو راه افتادند. چون به آستانهٔ خانه رسیدند دولوخف سوتی زد و سوتی در جواب شنید و بعد کلفتی از خانه بیرون دوید و گفت: بیایید داخل حیاط وگرنه می‌بینندتان. همین الآن می‌آیند.

دولوخف مقابل آستانهٔ خانه ماند. آناتول به دنبال دختر خدمتکار وارد حیاط شد، از کُنج دیوار و از پله‌ها بالا رفت.

گاوریلو، فرّاش غول‌پیکر ماریا دمیتریونا جلو آناتول سبز شد و راه بر او بست و با صدای کلفتی گفت: بفرمایید خدمت خانم!

آناتول نفس‌نفس‌زنان، به صدایی آهسته گفت: کدام خانم؟ تو کی هستی؟

ــ بفرمایید، به من دستور داده‌اند شما را خدمتشان ببرم.

دولوخف فریاد زد: کوراگین، برگرد، لومان داده‌اند!

۱۸

ماریا دمیتریونا که سونیا را گریان در راهرو دیده بود مجبورش کرده بود که همه‌چیز را به او اعتراف کند. یادداشت ناتاشا به دست او افتاد آن را خواند و یادداشت در دست به اتاق ناتاشا وارد شد.

ناتاشا را که با چشمانی حیرتزده اما خشک به او خیره مانده بود واپس راند و تَشَرش زد که: دختر بی‌سر و پای بی‌آبرو! حرف‌نزن، نمی‌خواهم چیزی بشنوم! ـ پس از آنکه به دربان دستور داد تا کسانی را که آن‌شب می‌آیند به‌حیاط بیاورند و نگذارند بگریزند و به پیشخدمتش دستور داد که وقتی آمدند آنها را به‌نزد او ببرد، درِ اتاق ناتاشا را قفل کرد و خود در اتاق‌پذیرایی در انتظار ربایندگان نشست.

هنگامی که گاوریلو آمد و به او خبر داد که آقایان فرار کردند، با اخمی درهم برخاست و دستها را پشتِ سر به‌هم داد، مدتی دراز در اتاقها قدم زد، در این فکر بود که حالا چه باید بکند. ساعت دوازده، کلیدی را که در جیبش بود لمس کرد و به اتاق ناتاشا رفت. سونیا گریان در راهرو نشسته بود.

زارزنان گفت: ماریا دمیتریونا، شما را به خدا! بگذارید بروم پیش او! ـ ماریا دمیتریونا به او

---

1 Podnovinsky

جوابی نداد و در را باز کرد و وارد اتاق شد. در تلاش آرام‌کردن خشم خود در دل می‌گفت: خجالت دارد، ننگ است، رسوایی است! در خانهٔ من، دخترهٔ بی‌سروپا!... فقط دلم برای پدرش می‌سوزد! گرچه کار دشواری است ولی به همه دستور می‌دهم که صدایش را درنیاورند و به کنت بروز ندهند ـ با قدمهایی مصمّم وارد اتاق شد. ناتاشا افتاده بود روی کاناپه و سر را در دستها پنهان کرده بود و تکان نمی‌خورد. در همان وضعی مانده بود که ماریا دمیتریونا او را گذاشته و از اتاق بیرون رفته بود.

ماریا دمیتریونا گفت: به‌به، چشمم روشن، مرحبا! در خانهٔ من با فاسقهایت قرار می‌گذاری؟ برای من بازی در نیاور، وقتی بات حرف می‌زنم گوش کن!

بازویش را تکان داد و تکرار کرد: گفتم وقتی حرف می‌زنم گوش کن! تو مثل یک دختر بی‌سروپا خودت را بی‌آبرو و بدنام کردی! من می‌دانم با تو چه کار باید کرد، اما دلم برای پدرت می‌سوزد. صدایش را درنمی‌آورم! ـ ناتاشا تغییری در وضع خود نداد، اما سراپایش با گریهٔ تشنّج‌آمیز بی‌صدایی برمی‌جست. ماریا دمیتریونا نگاهی به سونیا کرد و روی کاناپه کنار ناتاشا نشست.

با صدای خشنش ادامه داد: چه اقبالی داشت که فرار کرد، ولی من پیدایش می‌کنم. می‌شنوی چه می‌گویم؟ ـ دست درشتش را زیر صورت ناتاشا برد و آن را به سوی خود چرخاند. اما هر دو به دیدن چهرهٔ ناتاشا حیرت کردند. چشمانش خشک بود و برق می‌زد و لبهایش بر هم فشرده بود و گونه‌هایش فرو رفته بود.

با تلاشی آکنده از خشم و کینه خود را از دست ماریا دمیتریونا خلاص کرد و به وضع پیشین خود بازگشت و گفت: ولم کنید... چه کارم دارید... می‌خواهم بمیرم...

ماریا دمیتریونا گفت: ناتالیا!... من خیر تو را می‌خواهم... می‌خواهی بخوابی، همین‌طور بمان. دست بِهت نمی‌زنم، ولی گوش کن.. من کاری ندارم که چقدر مقصّری، خودت می‌دانی! اما فردا پدرت می‌آید. من به او چه بگویم؟ ها؟ ـ سراپای ناتاشا دوباره به شدت تکان خورد.

ــ خبردار می‌شوند، برادرت، نامزدت!

ناتاشا فریاد زد: من نامزد ندارم. نامزدیم را به‌هم زدم.

ماریا دمیتریونا ادامه داد: مهم نیست، ولی آنها خبردار می‌شوند. خیال می‌کنی که قضیه را همین‌طور می‌گذارند؟ خوب، پدرت را من می‌شناسم. اگر این پسره را به دوئل دعوت کند، خوب می‌شود؟ ها؟

ناتاشا از روی کاناپه نیم‌خیز شد و با نگاهی خشم‌آلود به ماریا دمیتریونا نگریست و فریاد زد: وای، ولم کنید! به شما چه که دخالت کردید؟ چرا؟ چرا؟ کی از شما خواست که دخالت کنید؟

ماریا دمیتریونا دوباره برافروخت و داد زد: می‌خواستی چه کنم؟ مگر تو را به زندان انداخته

بودند؟ کی جلویش را گرفته بود که به خانه‌ات بیاید؟ چرا تو را مثل یک کولی بی‌سروپا می‌خواست ببرد؟ حالا فرض کن موفق می‌شد و تو را می‌برد، خیال می‌کنی پیدایش نمی‌کردند؟ پدرت، برادرت، نامزدت، اینها هیچ‌کدام غیرت نداشتند؟ آن‌هم این پسرهٔ بی‌سروپا، این آدم بدنام.

ناتاشا برخاست و فریاد زد: به سروپای همه‌تان می‌ارزد، آه، اگر دخالت نکرده بودید!... آی... خدای من، این چه وضعی است؟ سونیا، آخر چرا؟ بروید! ـ و شروع کرد به زارزدن، در گریه‌اش درماندگی کسانی نهفته بود که تنها خود را مسئول درد خود می‌دانند. ماریا دمیتریونا می‌خواست باز حرف بزند ولی ناتاشا فریاد زد: بروید، بروید، شما همه از من متنفرید، مرا سزاوار تحقیر می‌دانید ـ و دوباره خود را روی کاناپه انداخت.

ماریا دمیتریونا همچنان مدتی او را نصیحت کرد و می‌خواست به او بقبولاند که این ماجرا را باید از پدرش پنهان دارد و اگر ناتاشا بپذیرد و بکوشد که همه‌چیز را فراموش کند و به هیچ‌کس نشان ندهد که اتفاقی افتاده است کسی از آن باخبر نخواهد شد. ناتاشا جواب نمی‌داد. دیگر گریه هم نمی‌کرد، اما سراپا می‌لرزید. ماریا دمیتریونا بالشی زیر سرش گذاشت و دو پتو رویش انداخت و خود یک جوشاندهٔ گل زیزفون برایش آورد. اما ناتاشا هیچ اعتنایی به او نکرد.

ماریا دمیتریونا به این خیال که خوابیده است گفت: خوب، بگذار بخوابد ـ و اتاق را ترک کرد. اما ناتاشا خواب نبود، با رنگی پریده و چشمانی بازمانده ماتش برده بود. آن شب تا صبح بیدار ماند، اما گریه نمی‌کرد، با سونیا هم که چندبار برخاست و بر بالینش آمد حرفی نزد.

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ چنانکه قول داده بود صبح از ملک نزدیک مسکویش بازگشت. بسیار شاد و خندان بود. کار معامله با مشتری سرگرفته بود و دیگر هیچ‌چیز نبود که او را در مسکو باز دارد و از کنتس که دل تنگش مشتاق دیدارش بود دور بدارد. ماریا دمیتریونا همین که او را دید گفت که ناتاشا روز پیش سخت مریض شده است و دکتر بالای سرش آورده‌اند اما فعلاً حالش بهتر است. آنروز صبح ناتاشا از اتاق خود بیرون نیامد. با لبهایی تَرَک‌خورده و برهم فشرده و چشمانی خشک‌وماتِ خیره پای پنجره نشسته بود و با بی‌قراری به عابران کوچه نگاه می‌کرد و هر وقت کسی به اتاقش قدم می‌گذاشت شتابان روی می‌گرداند. پیدا بود که در انتظار خبری از جانب اوست که خود بیاید یا نامه‌ای بفرستد.

کنت که به دیدنش آمد با بی‌آرامی به جانب صدای قدمهای مردانه‌اش برگشت و چهره‌اش همان حالت سرد و حتی خشم‌آلود پیشین را اختیار کرد. حتی برنخاست و به پیشباز او نیامد.

کنت پرسید: چه‌ات است نازنینم. فرشته‌ام، مریض شده‌ای؟

ناتاشا کمی ساکت ماند و بعد گفت: بله، مریض!

کنت با نگرانی علت این فروماندگی او را جویا شد و پرسید که آیا برای نامزدش اتفاق بدی

افتاده است؟ اما ناتاشا به او اطمینان داد که اتفاقی نیفتاده است و از او خواست که نگران نباشد. ماریا دمیتریونا نیز گفتهٔ او را تأیید کرد و اطمینان داد که اتفاق بدی نیفتاده است. کنت از این بیماری ناتاشا که در نظرش موهوم می‌آمد و پریشانی دخترش و چهرهٔ آشفتهٔ سونیا و ماریا دمیتریونا به روشنی می‌دید که در غیاب او اتفاقی افتاده است، اما فکر وقوع رویدادی ننگ‌آور برای دختر محبوبش به‌قدری وحشتناک و از ذهنش دور بود و به‌قدری به آرامش شادمانهٔ خود دل‌بسته بود که از پرس‌وجوی بیشتر طفره رفت و کوشید به خود بباوراند که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط از آن افسوس می‌خورد که به علت کسالت دخترش مجبور است بازگشت به روستا را به عقب بیندازد.

۱۹

پی‌یر از روزی که زنش به مسکو آمده بود فقط به منظور فرار از دیدار او درصدد بود به جایی برود. به زودی پس از ورود رستف‌ها به مسکو احساسی که دیدار ناتاشا در دلش برمی‌انگیخت طوری بود که او را در اجرای تصمیمش به شتاب واداشت. برای دیدن بیوهٔ ایوسیف الکسی‌یویچ که وعده داده بود کاغذهای شوهرش را به او بدهد عازم تور شد.

هنگامی که به مسکو باز آمد نامه‌ای از جانب ماریا دمیتریونا به او دادند. ماریا دمیتریونا در این نامه از او خواسته بود که دربارهٔ امر بسیار مهمی، که مربوط به آندره‌ی بالکونسکی و نامزدش می‌شد، به دیدن او برود. پی‌یر از دیدار با ناتاشا طفره می‌رفت، به نظرش می‌رسید که احساس او نسبت به ناتاشا شدیدتر از آن‌است که شایستهٔ مردی زن‌دار نسبت به نامزد دوستش باشد. اما دست سرنوشت پیوسته آن دو را به‌هم نزدیک می‌کرد.

ضمن اینکه لباس می‌پوشید تا به خانهٔ ماریا دمیتریونا برود با خود می‌گفت: یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ با من چه کار دارند؟ ـ و طی راه در دل می‌گفت: چرا پرنس آندره‌ی زودتر نمی‌آید تا عروسی کنند؟

در بولوار تورسکوی کسی صدایش کرد. صدای آشنایی بود و فریاد می‌زد: پی‌یر، خیلی‌وقت است برگشته‌ای؟

پی‌یر سر بلند کرد و آناتول را دید که همراه دوست همیشگیش ماکارین در سورتمه‌ای که دو اسب خاکستری‌رنگ آن را می‌کشید نشسته و مثل باد می‌رفتند و تکه‌تکه برف به اطراف می‌پراکندند. آناتول مثل نظامیان خودنما راست نشسته بود و سرش را کمی به جلو خم کرده بود و قسمت زیرین صورتش را در یقهٔ خز پالتویش فرو برده بود. چهره‌اش سرخ و شاداب بود و کلاه آراسته به پرهای سفیدش را یک‌بر نهاده بود، چنانکه موهای روغن‌زدهٔ شقیقه‌اش که غبار برف بر آن نشسته بود پیدا بود.

پی‌یر به او رشک می‌برد و در دل می‌گفت: بیا، الحق که این را می‌گویند یک حکیم واقعی! دورتر از لحظهٔ حال چیزی نمی‌بیند و جز لذت حال نگران چیزی نیست و به همین سبب همیشه خندان و خشنود و آسوده است. حاضرم هر چه دارم بدهم و مثل او بشوم.

در هشتی ورودی منزل آخر وسیموا پیشخدمتی که پالتویش را گرفت به او گفت که ماریا دمیتریونا گفته‌اند که او به اتاق‌خواب برود.

پی‌یر همین‌که در تالار را باز کرد ناتاشا را دید که پای پنجره نشسته بود و چهره‌اش تکیده و رنگ‌پریده و خشمناک بود. نگاهی به پی‌یر انداخت و اخم درهم کرد و با رفتاری سرد و سنگین از اتاق خارج شد.

پی‌یر چون به‌نزد ماریا دمیتریونا رفت پرسید: چه خبر شده است؟

ماریا دمیتریونا جواب داد: خبرهای عالی! پنجاه‌وهشت سال زندگی کردم چنین رسوایی ندیدم ـ پس از آنکه از پی‌یر قول شَرف گرفت که آنچه را می‌شنود در سینه مدفون کند به او اطلاع داد که ناتاشا بی‌اطلاع پدر و مادرش نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است و آناتول کوراگین موجب این قطع پیوند بوده است که به‌توسط زن او (یعنی زنِ پی‌یر) با او آشنا شده است و ناتاشا می‌خواسته در غیاب پدرش با او بگریزد و پنهانی با او ازدواج کند.

پی‌یر با شانه‌هایی بالاکشیده و دهانی بازمانده سخنان ماریا دمیتریونا را می‌شنید و نمی‌توانست آنچه شنیده است باور کند. چگونه ممکن بود که نامزد پرنس آندره‌ی، ناتاشا رستوای مهربان، که تا این‌اندازه در دل نامزدش جا داشت، بالکونسکی را به آناتول بی‌شعوری ترجیح بدهد که ازدواج هم کرده بود (پی‌یر از ازدواج پنهانی آناتول خبر داشت) و به قدری شیفته‌اش شود که آماده باشد با او از خانه بگریزد؟ پی‌یر به هیچ‌روی نمی‌توانست چنین چیزی را بفهمد و در نظر مجسم کند.

تصویر دلپذیری که ناتاشا از کودکی در ذهن او پدید آورده بود ممکن نبود در دلش با تصویر حقیر دختری سبکسر و سنگدل سازگار گردد. به یاد همسر خود افتاد. در دل گفت: همه‌شان از یک قماشند! ـ و فکر کرد که فقط او نیست که سرنوشت غم‌انگیز پیوستن با زنی ناپاک نصیبش شده است. با این‌حال به‌قدری دلش برای پرنس آندره‌ی و غرور آزردهٔ او سوخت که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، هرقدر دلش بیشتر برای پرنس آندره‌ی می‌سوخت با تحقیر و حتی بیزاری بیشتری به این ناتاشایی که لحظه‌ای پیش با آن متانت و سردی از کنارش گذشت می‌اندیشید، اما خبر نداشت که روح ناتاشا از درماندگی و سرشکستگی و شرم آکنده بود و گناه از او نبود که چهره‌اش ناخواسته متانتی آرام و حالتی سخت اختیار کرده بود.

پی‌یر به شنیدن گفتهٔ ماریا دمیتریونا گفت: ولی چطور می‌خواست ازدواج کند، او که نمی‌تواند زن بگیرد، حالا که دیگر زن دارد.

ماریا دمیتریونا گفت: به، به! به سبزه آراسته شد! پس این آقاپسر تحفهٔ بی‌نظیری است! این طفل معصوم را بگو که هنوز منتظر است! دو روز است که مدام انتظار می‌کشد! باید به او گفت که دست‌کم دیگر منتظرش نباشد.

پس از آنکه ماریا دمیتریونا جزئیات ازدواج آناتول را دانست و زهر خشم خود را به صورت دشنام از دل بیرون ریخت به او گفت که منظورش از فراخواندن او چه بوده است. می‌ترسید که کنت یا بالکونسکی، که هر لحظه ممکن بود برسند، وقتی از این ماجرا که او قصد داشت پنهان دارد باخبر شوند کوراگین را به دوئل دعوت کنند، به این علت از پی‌یر می‌خواست که از طرف او به برادرزنش دستور دهد از مسکو دور شود و دیگر جلو چشم او ظاهر نشود. پی‌یر که تازه حالا به خطری که کنت و نیکلای و پرنس آندره‌ی را تهدید می‌کرد پی برده بود قول داد که منظورش را برآورد. ماریا دمیتریونا وقتی منظور خود را به اختصار و دقت برای او توضیح داد او را روانهٔ اتاق پذیرایی کرد.

به او گفت: مواظب باش، کنت خبرندارد. وانمود کن که چیزی نمی‌دانی. حالا من می‌روم به ناتاشا بگویم که بیهوده منتظر دسته‌گلش نباشد ـ و به دنبال او فریاد زد: و اگر دلت خواست ناهار اینجا بمان!

پی‌یر به ملاقات کنت پیر رفت. کنت آشفته و پریشان‌حواس بود. آن‌روز صبح ناتاشا به او گفته بود که نامزدیش را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است.

کنت به پی‌یر گفت: عجب مصیبتی است عزیزم، مصیبت! کار ما با این دخترهای بی‌مادر مانده خراب است. نمی‌دانید چقدر پشیمانم که این‌جور آمدم به اینجا! من با شما بی‌پرده حرف می‌زنم، لابد شما هم شنیده‌اید؟ با هیچ‌کس مشورت نکرده نامزدیش را به‌هم زده! اینکه من هیچ‌وقت از این ازدواج دلخوشی نداشتم به جای خود، البته پرنس آندره‌ی جوان خوبی است، اما برخلاف میل پدر ازدواج کردن عاقبت خوشی ندارد. ناتاشا هم بی‌نامزد نمی‌ماند. با این‌همه این نامزدی دیگر زیادی طول کشیده بود. بعد هم این‌جور بدون مشورت پدر و مادرش چنین قدمی برداشته! و حالا مریض افتاده و خدا می‌داند چه‌اش است. بدوضعی است کنت. بار مسئولیت دختر بی‌مادرمانده خیلی سنگین است... ـ پی‌یر می‌دید که کنت بسیار پریشان است. سعی کرد که موضوع صحبت را عوض کند اما کنت دوباره به موضوع غصهٔ خود بازمی‌گشت.

سونیا با چهره‌ای مضطرب به تالار پذیرایی وارد شد.

ـ ناتاشا حالش خوب نیست، توی اتاق خودش است و می‌خواهد اگر ممکن باشد شما را ببیند. ماریا دمیتریونا بالای سر اوست، او هم خواهشش این است که شما بروید آنجا.

کنت گفت: بله، راستی شما با بالکونسکی خیلی دوستید، حتماً می‌خواهد پیغامی به شما بدهد. آه، خدای من، خدای من، وضع پیش از این ماجرا چه خوب بود! ـ با پنجهٔ فروبرده به

موهای سفید تُنُک شقیقه‌هایش از تالار بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا به ناتاشا اطلاع داده بود که آناتول زن دارد ولی ناتاشا حاضر نبود حرف او را باور کند و خواسته بود که پی‌یر این گفته را تأیید کند. این حرف را سونیا ضمن‌اینکه پی‌یر را از راهرو به‌نزد آنها می‌برد به او گفت.

ناتاشا با رنگی پریده و حالتی جدی در کنار ماریا دمیتریونا نشسته بود و چشمان درخشان تب‌آلودش از همان آستانهٔ در به پی‌یر افتاد و با نگاهی پُرسان به او دوخته ماند. نه لبخندی به او زد و نه سری برایش تکان داد و فقط با سماجت چشم به او دوخته بود و نگاهش از او می‌پرسید که آیا دوست آناتول است یا مثل همه بدخواه اوست؟ پیدا بود که وجود خود پی‌یر برایش اهمیّتی نداشت.

ماریا دمیتریونا به پی‌یر اشاره کرد و به ناتاشا گفت: او همه‌چیز را می‌داند و به تو می‌گوید که حرف من حقیقت دارد یا نه.

ناتاشا همچون شکاری تیرخورده و درمانده که نزدیک‌شدن سگها و شکارچیان را می‌بیند گاه به این و زمانی به آن نگاه می‌کرد.

پی‌یر سر به زیر انداخته با احساس ترحّمی در دل نسبت به او و بیزاری از شهادتی که از او می‌خواستند گفت: ناتالیا ایلیچنا حقیقت داشتن یا نداشتن این موضوع برای شما باید یکسان باشد، زیرا...

ــ پس حقیقت ندارد که او زن دارد؟

ــ چرا حقیقت دارد.

باز پرسید: زن داشته؟ از خیلی وقت پیش؟ قول شرف بدهید.

پی‌یر قول شرف داد.

ناتاشا به تندی پرسید: در مسکو است؟

ــ بله، همین نیم‌ساعت پیش او را دیدم.

ناتاشا آشکارا توانایی آن را نداشت که حرفی بزنند و با اشاره‌ای خواست که تنهایش بگذارند.

۲۰

پی‌یر برای ناهار نماند، بلکه بی‌درنگ از اتاق خارج شد و خانه را ترک کرد. به جست و جوی آناتول کوراگین به شهر رفت، وقتی به او فکر می‌کرد خون به قلبش هجوم می‌آورد و نفسش بند می‌آمد. روی تپه‌ها[1]، پیش کولیها، نزد کومونو[2] هیچ‌جا او را نیافت. به باشگاه رفت در باشگاه

---

۱. یکی از اماکن تفریحی در مسکو است.

2. Comoneno

همه‌چیز روال معمول را داشت. مهمانانی که برای صرف ناهار گرد آمده بودند گروه‌گروه نشسته بودند و با پی‌یر خوش‌وبش کردند و دربارهٔ تازه‌های شهر حرف زدند. پیشخدمتی که به او سلام گفت و دوستان او را می‌شناخت و با عادتهایشان آشنا بود به او گفت که میزش در اتاق غذاخوری کوچک آماده است و پرنس میخاییل زاخاریچ در کتابخانه‌اند و پاول تیموفیه‌ایچ هنوز نیامده‌اند. یکی از آشنایانش ضمن صحبت دربارهٔ وضع هوا از او پرسید که آیا شنیده است که کوراگین ناتاشا رستوا را ربوده است؟ این خبر در شهر بر سر زبانهاست، آیا حقیقت دارد؟ پی‌یر خندید که همه‌اش شایعات بی‌پایه است، چون او خود لحظه‌ای پیش نزد رستف بوده است. از همه دربارهٔ آناتول جویا شد. یکی گفت که هنوز نیامده است و دیگری گفت که امروز برای ناهار خواهد آمد. پی‌یر از دیدن این جماعت آسوده‌خیال و بی‌اعتنا و از حال درون او بی‌خبر در حیرت بود. در تالار قدم می‌زد تا همهٔ جمع آمدند و چون آناتول را در میان جمع نیافت دیگر منتظر نشد و ناهار نخورده به خانه رفت.

آناتول که او همه‌جا در جست‌وجویش بود آن‌روز ناهار در خانهٔ دولوخف بود و با او تبادل‌نظر می‌کرد که چگونه این‌کار خراب را سامان بخشد. به نظرش می‌رسید که حتماً باید ناتاشا را ببیند. غروب به نزد خواهرش رفت تا با او مذاکره کند و ببیند به چه طریق می‌شود ترتیب این ملاقات را داد. هنگامی که پی‌یر بیهوده تمام شهر را زیر پا گذاشت و دست از پا درازتر به خانه بازگشت مستخدمش به او خبر داد که پرنس آناتول واسیلیویچ در حضور کنتس است. تالار پذیرایی کنتس پُر از مهمان بود.

پی‌یر بعد از مراجعت هنوز همسرش را ندیده بود (او در این لحظه بیش از همه‌وقت از زنش بیزار بود) بی‌سلام‌وعلیک با زنش وارد تالار شد و چون آناتول را دید به جانب او رفت.

کنتس به سوی شوهرش آمد و گفت: آه پی‌یر، نمی‌دانی این آناتول در چه وضعی است! اما چون سرِ به زیر افکنده و چشمان پُرشرار و رفتار مصمّم شوهرش را دید، و همان قدرت هولناک و جنون‌آسایی را در او بازیافت که بعد از دوئل با دولوخف دیده بود، درجا خشکش زد.

پی‌یر به زنش گفت: شما هرجا هستید ناپاکی و رسوایی هم هست ـ و رو به آناتول کرد و به زبان فرانسوی گفت: آناتول، بیایید برویم، باید با شما حرف بزنم!

آناتول نگاهی به خواهر خود انداخت و به اطاعت از جا برخاست و آماده شد که به دنبال پی‌یر برود.

پی‌یر بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید و رو به جانب در تالار راه افتاد.

الن به نجوا گفت: اگر به خود اجازه دهید که در تالار من... ـ اما پی‌یر بدون جواب به او از تالار خارج شد.

آناتول با رفتار عادی خود که سراسر خودنمایی بود به دنبالش می‌رفت. اما آثار نگرانی در

چهره‌اش نمایان بود.

هر دو که وارد دفترکار شدند، پی‌یر در را بست و بی‌آنکه در صورت آناتول نگاه کند خطاب به او گفت: شما به کنتس رستوا وعده داده‌اید که با او ازدواج کنید؟ و قصد ربودن او را داشتید؟

آناتول به زبان فرانسوی (چنانکه تمام گفتگوشان) گفت: عزیزم، من مجبور نیستم به بازپرسیهایی که با این لحن صورت گیرد جواب بدهم.

صورت پی‌یر که پیش از آن هم مثل گچ سفید بود با غضبی جنون‌آسا از شکل افتاد. گریبان آناتول را در دو دست درشت خود گرفت و شروع کرد آن را به شدت تکان‌دادن و تا آثار وحشت کافی در چهرهٔ آناتول پیدا نشد دست از تکان‌دادن او برنداشت.

گفت: گفتم می‌خواهم با شما حرف بزنم...

آناتول به دکمهٔ کنده‌شدهٔ اونیفورمش که به تکه‌ای نخ بند بود دست می‌مالید، گفت: خوب، حرفتان را بزنید، مسخره است!

پی‌یر گفت: بی‌سروپای بی‌آبرو ـ غش‌گیر سنگینِ کاغذ و کتاب راکه روی میز بود برداشت و به تهدید بلندکرد و ادامه داد: نمی‌دانم چه‌چیز جلوم را می‌گیرد و مرا از لذت له‌کردن سر شما با این محروم می‌کند ـ اما بلافاصله غش‌گیر را شتابان سر جای خود گذاشت.

ــ به او قول داده بودید که با او ازدواج کنید؟

ــ من، من، من فکر نمی‌کردم که... گرچه هیچ‌وقت قولی نداده‌ام. چون که...

پی‌یر حرف او را بُرید و رو به او جلو رفت و گفت: نامه‌ای از او پیش شماست؟ نامه پیشتان است؟

آناتول نگاهی به روی او انداخت و فوراً دستش را در جیب کرد و کیفش را بیرون آورد.

پی‌یر نامه‌ای را که آناتول به او داد گرفت و میزی را که سر راهش بود کنار زد و روی کاناپه افتاد. و چون آناتول از ترس سر خود را دزدید گفت: نترسید، کاری بِهتان ندارم!

بعد با لحنی که گفتی درسی را پیش خود تکرار می‌کند گفت: اول نامه‌ها... دوم... ـ پس از مکثی دوباره برخاست و به قدم‌زدن در اتاق پرداخت و ادامه داد: دوم اینکه شما باید فردا مسکو را ترک کنید...

ــ ولی آخر، چطور می‌توانم؟...

پی‌یر که به حرف او گوش نمی‌کرد ادامه داد: هرگز حتی یک کلمه از آنچه میان شما و کنتس رستوا گذشته به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنید. البته می‌دانم، نمی‌توانم جلو زبان شما را بگیرم ولی اگر ذره‌ای وجدان در وجودتان پیدا می‌شود... ـ چندبار در عین سکوت طول اتاق را پیمود. آناتول با اخمی درهم پشت میز نشسته بود و لبهای خود را می‌گزید.

ــ ولی باید بفهمید که غیر از لذت‌جویی شما، خوشبختی و آسودگی دیگران هم هست.

شما برای خوشگذرانی خودتان سراسر زندگی دیگری را ضایع می‌کنید. خوشگذرانیتان را با زنهایی نظیر زن من بکنید. با این‌جور زنها می‌توانید همه کار بکنید. آنها می‌دانند که شما از آنها چه می‌خواهید و به همان سلاح هرزگی شما مسلح‌اند، اما به یک دوشیزهٔ بی‌گناه وعدهٔ ازدواج دادن، فریب‌دادن و او را ربودن... چطور نمی‌فهمید که این‌کار مثل سیلی‌زدن به یک پیرمرد یا یک طفل، سیاه‌دلی می‌خواهد.

پی‌یر ساکت شد و نگاهی به آناتول انداخت که دیگر زهر خشم در آن نبود بلکه پُرسان بود.

آناتول که هرقدر پی‌یر بر خشم خود چیره می‌شد بیشتر جسارت می‌یافت گفت: این را نمی‌دانم، می‌فهمید؟ نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم ـ فک زیرینش می‌لرزید و بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند ادامه داد: ولی شما حرفهایی به من زدید مثل رذل و از این قبیل که من، به عنوان یک آدم آبرومند، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم به من بزند.

پی‌یر حیرت‌زده به او نگاه کرد، نمی‌توانست بفهمد که حریف چه می‌خواهد.

آناتول ادامه داد: گرچه تنها بودیم و کسی نبود که بشنود ولی من نمی‌توانم...

پی‌یر با تمسخر گفت: یعنی می‌خواهید مرا به دوئل دعوت کنید؟

ــ دست‌کم می‌توانید حرفهایتان را پس بگیرید، ها؟ البته اگر می‌خواهید که انتظارتان را برآورده کنم.

پی‌یر گفت: پس می‌گیرم، البته که پس می‌گیرم، و خواهش می‌کنم بنده را ببخشید! ـ و نگاهی به دکمهٔ کنده‌شدهٔ او انداخت و ادامه داد: و اگر برای سفر پول لازم دارید... ـ آناتول خندید.

پی‌یر از این خندهٔ ناشی از ترس و رذالت که در زنش هم دیده بود، دوباره به خشم آمد.

ــ وای، چه نسل رذل و سیاه‌دلی! ـ این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

روز بعد آناتول به جانب پترزبورگ راه افتاد.

۲۱

پی‌یر به‌نزد ماریا دمیتریونا رفت تا به او اطلاع دهد که آنچه می‌خواست یعنی تبعید کوراگین از مسکو عملی شده است. چون به آنجا رسید اهل خانه را همه در وحشت و نگرانی شدید یافت. ناتاشا سخت بیمار بود و چنانکه ماریا دمیتریونا محرمانه به او گفت، شب قبل همین‌که از زن‌داشتن آناتول خبردار شده با ارسنیکی که پنهانی تهیه کرده بوده اقدام به خودکشی کرده است. کمی از آن را خورده ولی به‌قدری وحشت کرده که سونیا را بیدار کرده و عمل خود را برای او اعتراف کرده است. اقدامات لازم برای رفع مسمومیت به‌موقع صورت گرفته و اکنون خطر را پشت سر گذاشته است. با این‌حال هنوز بسیار ضعیف است و نمی‌شود حتی فکر فرستادن او به روستا را کرد. کسی را هم فرستاده‌اند که کنتس بزرگ را به مسکو بیاورد. پی‌یر، کنت را پریشان

احوال و سونیا را گریان دید اما نتوانست ناتاشا را ببیند.

پی‌یر آن روز در باشگاه ناهار خورد و دید که همه از اقدام کوراگین به ربودن کنتس رستوا حرف می‌زنند و مصرانه این شایعه را تکذیب کرد و گفت که حقیقت آن است که برادرزنش از رستوا تقاضای ازدواج کرده و تقاضایش رد شده است. پی‌یر وظیفهٔ خود می‌دانست که بر این ماجرا سرپوش بگذارد و از آبروی خانوادهٔ رستف دفاع کند.

باوحشت بسیار در انتظار بازگشت پرنس آندره‌ی بود و هر روز به منظور کسب اطلاع به خانهٔ پرنس‌پیر می‌رفت.

پرنس نیکلای آندره‌یچ از طریق مادموازل بوری‌ین از همهٔ شایعات شهر خبر داشت و یادداشتی را که ناتاشا به پرنسس ماریا نوشته و در آن نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده بود خوانده بود. سرخوشتر از معمول به‌نظر می‌رسید و با بی‌صبری در انتظار آمدن پسرش بود.

چند روز پس از عزیمت آناتول از مسکو پی‌یر یادداشتی از جانب پرنس آندره‌ی دریافت کرد که در آن ورود خود را به او خبر داده و از او خواسته بود که به دیدنش برود.

با ورود پرنس آندره‌ی به مسکو پدرش یادداشت ناتاشا به پرنسس ماریا را، که ناتاشا در آن پیوند نامزدی خود را فسخ‌شده ذکر کرده بود در دستش نهاد (این یادداشت را مادموازل بوری‌ین از پرنسس ماریا دزدیده و به پرنس‌پیر داده بود) و ماجرای ربودن ناتاشا را توسط آناتول با شاخ‌وبرگ بسیار برای او نقل کرد.

پرنس آندره‌ی شب‌هنگام رسیده بود، و پی‌یر صبح روز بعد به دیدار او شتافت. انتظار داشت که پرنس آندره‌ی را در وضع و حالی شبیه به ناتاشا ببیند، به این سبب هنگامی که به تالار پذیرایی وارد شد و صدای بلند او را از اتاق‌کار خود شنید که با شور و حرارت بسیار دربارهٔ فلان دسیسه‌ای که در پترزبورگ کشف شده بود حرف می‌زد بسیار تعجب کرد. صدای پرنس‌پیر و صدای شخص دیگری گهگاه قاتی حرفش می‌شد. پرنسس ماریا به پیشباز پی‌یر آمد، آهی کشید و با چشم به در اتاقی که پرنس آندره‌ی در آن بود اشاره‌ای کرد و پیدا بود که می‌خواهد همدردی خود را با او در این واقعه نشان دهد. اما پی‌یر از چهرهٔ او دریافت که از آنچه گذشته است و نیز از نحوهٔ برخورد برادرش با خیانت نامزدش شادمان است.

گفت: برادرم می‌گوید که انتظار چنین ماجرایی را داشته است. من می‌دانم که غرورش اجازه نمی‌دهد که احساسات خود را ابراز کند. با این‌حال این‌خبر را بهتر و بسیار بهتر از آنچه من انتظار داشتم تحمل کرد. پیداست که تقدیر چنین خواسته است.

پی‌یر گفت: ولی به‌راستی همه‌چیز تمام شده است؟

پرنسس ماریا با حیرت به او نگاه کرد، نمی‌فهمید که چطور ممکن است در این‌باره سؤال کرد. پی‌یر به اتاق‌کار پرنس وارد شد. پرنس آندره‌ی بسیار عوض شده بود، وضع تندرستی‌اش

آشکارا بهبود یافته بود، اما چین عمیق تازه‌ای میان ابروانش افتاده بود. لباسی غیرنظامی به‌تن داشت و جلو پدرش و پرنس مشچرسکی[1] ایستاده بود و با شور بسیار حرف می‌زد و سر و دستش را با حرارت تکان می‌داد.

صحبت از سپرانسکی بود که خبر تبعید ناگهانی و شایعهٔ خیانت موهومش تازه به مسکو رسیده بود[2].

پرنس آندره‌ی می‌گفت: کسانی امروز محکومش می‌کنند که یک‌ماه پیش آفرینش می‌گفتند و البته از درک هدفهایش هم عاجز بودند. محکوم‌کردن کسی که مغضوب واقع شده باشد آسان است و به‌آسانی می‌توان تمام خطاهای دیگران را به او نسبت داد. من می‌گویم که اگر در دوران سلطنت امپراتور فعلی، کار خوبی صورت گرفته توسط او و فقط او بوده... ـ پی‌یر وارد شد و آندره‌ی که چشمش به او افتاد از گفتن باز ایستاد، لرزشی در سیمایش پدید آمد و آثار بدخواهی در چهره‌اش نمایان شد. گفتهٔ خود را با این عبارت پایان داد: آیندگان بر او قضاوت خواهند کرد و داد خواهند داد ـ این را گفت و رو به پی‌یر کرد.

همچنان با شور بسیار گفت: خوب، تو چطوری؟ مدام چاق می‌شوی! ـ و چین تازهٔ پیشانیش عمیقتر شد و در پاسخ به سؤال پی‌یر با نیشخندی گفت: من بد نیستم ـ و نیشخندش در نظر پی‌یر به این‌معنی بود که: بله، حال من خوب است، ولی ظاهراً تندرستی من به درد کسی نمی‌خورد! ـ پس از آنکه چند کلمه‌ای در خصوص وضع بسیار بد راه از مرز لهستان به این طرف و نیز دربارهٔ آشنایان پی‌یر که در سوئیس به آنها برخورده بود و در خصوص آقای دُسال[3] که او به‌عنوان مربی برای پسرش از خارج آورده بود برای او گفت دوباره با شور بسیار وارد بحث دو پیرمرد شد که دربارهٔ سپرانسکی حرف می‌زدند، با شتاب و حرارت بسیار گفت: اگر به‌راستی خیانتی صورت گرفته بود و مدارکی مبنی بر روابط محرمانه‌اش با بناپارت وجود می‌داشت آنها را برای اطلاع همه رسماً اعلام می‌کردند. من شخصاً علاقه‌ای به سپرانسکی ندارم و در گذشته هم علاقه‌ای به او نداشته‌ام اما به عدالت دل بسته‌ام ـ پی‌یر خصیصه‌ای را که در رفیقش به خوبی می‌شناخت در او بازیافت و آن اینکه برای فارغ‌شدن از اندیشه‌ای دلبند و دردناک احتیاج داشت که به هیجان آید و دربارهٔ مسائلی که چندان در بندشان نبود با حرارت بسیار بحث کند.

وقتی پرنس مشچرسکی رفت پرنس آندره‌ی بازوی پی‌یر را گرفت و به اتاقی که به او اختصاص داده شده بود دعوت کردش. در این اتاق برایش تختخواب گذاشته بودند، چند چمدان

---

1. Mechtchersky

۲. سپرانسکی که بعد از صلح تیلسیت از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۱ قدرت نامحدودی به دست آورده بود ناگهان در فوریهٔ ۱۸۱۱ ازکار برکنار و به پرم تبعید شد گروهی، به‌ویژه در مسکو، او را به تبانی با بناپارت و حتی خیانت متهم می‌کردند ـ م.

3. Dessale

و صندوق هم آنجا بود، با درهای گشوده. پرنس آندره‌ی به طرف یکی از چمدانها رفت و جعبه‌ای را از توی آن برداشت و بسته‌ای کاغذ از آن بیرون آورد. این‌کار را در عین سکوت و به‌سرعت انجام داد و بعد برخاست و با سُرفه‌ای سینه صاف کرد. سیمایش درهم بود و لبهایش را برهم می‌فشرد.

گفت: ببخش که اسباب زحمتت می‌شوم ـ پی‌یر دانست که پرنس آندره‌ی می‌خواهد در خصوص ناتاشا حرف بزند. آثار اندوه و همدردی در چهرهٔ فراخش ظاهر شد. این حالتِ سیمای پی‌یر، پرنس آندره‌ی را به‌خشم آورد. با لحنی قاطع و نامطبوع و صدایی رسا ادامه داد: کنتس رستوا تقاضای ازدواج مرا رد کرده و پیوند نامزدیمان را بُریده و شنیده‌ام که برادرزن تو از او تقاضای ازدواج کرده یا چیزی از این قبیل. آیا این حقیقت دارد؟

پی‌یر گفت: هم حقیقت دارد، هم ندارد... ـ پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و گفت: بیا، این نامه‌های او و این هم عکسش ـ بسته را از روی میز برداشت و به پی‌یر داد.

ـ اگر کنتس را دیدی اینها را به او بده.

پی‌یر گفت: او سخت بیمار است.

پرنس آندره‌ی گفت: پس هنوز اینجاست؟ ـ و به‌تندی باز پرسید: پرنس کوراگین چطور؟

ـ کوراگین مدتهاست که رفته است. ناتاشا تا دم مرگ رفت...

پرنس آندره‌ی گفت: خیلی متأسفم که مریض شده است! ـ با لحنی سرد و شیطنت‌آمیز و مثل پدرش با پوزخندی نامطبوع حرف می‌زد.

پرنس آندره‌ی گفت: پس به این‌حساب آقای کوراگین کنتس رستوا را لایق همسری خود ندانسته؟ ـ این راگفت و چندبار بینی خراشید و نفس بالا کشید.

پی‌یر گفت: او حق ازدواج نداشت، زن داشت.

پرنس آندره‌ی به نحو ناخوشایندی خندید و خنده‌اش پدرش را به یاد می‌آورد.

گفت: حالا می‌شود بدانم که این برادرزن شما کجا تشریف دارند؟

ـ رفت به پترز... البته به‌درستی نمی‌دانم.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، مهم نیست. از قول من به کنتس رستوا بگو که کاملاً آزاد بود و هست و من برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم.

پی‌یر بستهٔ نامه‌ها را در دست گرفت. پرنس آندره‌ی همچون کسی که نداند که آیا باید چیزی بگوید یا منتظر بماند که پی‌یر به او چیزی بگوید، با نگاهی ثابت به او می‌نگریست.

پی‌یر گفت: ببینید، نمی‌دانم، بحثمان را در پترزبورگ به یاد دارید؟ یادتان هست که...

پرنس آندره‌ی شتابان جواب داد: بله، یادم هست. من می‌گفتم که بر زن آلوده‌دامن باید بخشود ولی نگفتم که من می‌توانم بر چنین زنی ببخشایم. نه، من نمی‌توانم.

پی‌یر گفت: فکر می‌کنید که این مقایسه ممکن است؟

پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و با خشونت فریاد زد: بله، که دوباره از او تقاضای ازدواج کنم و بزرگواری، و از این حرفها نشان دهم؟ ...نه، خیلی متشکرم، من نمی‌توانم سرِ نیم‌خوردهٔ آقا بنشینم. اگر تو می‌خواهی دوست من باشی دیگر هرگز با من... از این موضوع حرف نزن. خوب، خداحافظ! پس پیغام مرا می‌رسانی؟

پی‌یر از اتاق او خارج شد و به نزد پرنس بزرگ و پرنسس ماریا رفت.

پیرمرد پُرنشاطتر از همیشه به‌نظر می‌رسید. پرنسس ماریا مثل همیشه بود. اما پی‌یر پشت حجاب همدردی با برادرش شادمانی از گسستن این پیوند را می‌خواند. به آنها که نگاه می‌کرد می‌دید که همه با خشم و تحقیر خانوادهٔ رستف را به‌یاد می‌آورند. فهمید که نمی‌شد در حضور آنها اسم کسی را آورد که توانسته باشد دیگری را، هر که باشد، بر پرنس آندره‌ی ترجیح دهد.

سر ناهار صحبت از جنگ شد که نزدیک شدنش مسلم بود. پرنس آندره‌ی پیوسته حرف می‌زد و گاه با پدر و گاه با دُسال، مربی سوئیسی بحث می‌کرد و پُرشورتر از معمول به‌نظر می‌رسید، همان شوری که پی‌یر علت روانی آن را به‌خوبی می‌شناخت.

۲۲

پی‌یر همان‌شب به‌نزد رستف‌ها رفت تا مأموریت خود را به انجام رساند. ناتاشا در بستر بود. کنت به باشگاه رفته بود و پی‌یر نامه‌ها را به سونیا داد و خود نزد ماریا دمیتریونا، که می‌خواست بداند واکنش پرنس آندره‌ی در برابر خبر چه بوده است، رفت. ده دقیقه بعد سونیا به‌نزد ماریا دمیتریونا بازآمد.

گفت: ناتاشا می‌خواهد حتماً کنت پیوتر کیریلیچ را ببیند.

ماریا دمیتریونا گفت: یعنی چه، می‌خواهی او را به اتاق خودتان ببری؟ اتاقتان مرتب نیست.

سونیا گفت: نه، او لباس پوشیده و به اتاق‌پذیرایی رفته است.

ماریا دمیتریونا فقط شانه بالا انداخت.

رو به پی‌یر کرد و گفت: کی می‌شود که کنتس بیاید. این دختر مرا به ستوه آورده! تو مواظب‌باش وقتی آمد همه‌چیز را برایش تعریف نکنی! حتی آدم دلش نمی‌آید دعوایش کند. طفلک، دل آدم برایش کباب می‌شود.

ناتاشا با صورتی تکیده و رنگی پریده و حالتی جدی (برخلاف انتظار پی‌یر، خالی از هر نشان شرم) میان اتاق‌پذیرایی ایستاده بود. هنگامی که پی‌یر از آستانهٔ درگذشت او دستپاچه شد. پیدا بود که مردّد است که به جانب او بشتابد یا منتظر بماند تا او به سویش بیاید.

پی‌یر شتابان به جانبش پیش رفت. خیال می‌کرد که مثل همیشه با او دست خواهد داد اما

ناتاشا تا نزدیک او پیش آمد و ایستاد. به سنگینی نفس می‌کشید و دستهایش مثل مُرده بی‌حرکت در دو پهلویش آویخته بود. وضع ایستادنش درست مثل وقتی بود که برای خواندن آواز به وسط تالار پیش می‌آمد و می‌ایستاد اما حال دیگری داشت.

تندتند گفت: پیوتر کیریلیچ، پرنس بالکونسکی دوست شما بود ـ و بعد گفتهٔ خود را اصلاح کرد و گفت: البته حالا هم هست (به نظرش می‌رسید که هر چه بود در گذشته‌ها بود و حالا همه‌چیز به‌وضع دیگری درآمده است) او آن‌وقتها به من گفته بود که در وقت سختی دست به سوی شما...

پی‌یر به او که نگاه می‌کرد فرت‌فرت نفس بالا می‌کشید. تا آن لحظه او را در دل ملامت می‌کرد و سعی می‌کرد خوار بشمردش، اما حالا به‌قدری در نظرش زار می‌آمد که در دل خود جایی برای ملامت نمی‌یافت.

ـ او حالا اینجاست، به او بگویید که... مرا ببخشد... که مرا عفو کند... ـ حرف خود را بُرید، تندتر از پیش نفس می‌کشید اما گریه نمی‌کرد.

پی‌یر گفت: بله، ... به او خواهم گفت... ولی... ـ نمی‌دانست چه بگوید.

پیدا بود که ناتاشا از فکری که ممکن بود به ذهن پی‌یر آمده باشد وحشت داشت.

شتابان افزود: نه، می‌دانم که همه‌چیز تمام شده. نه. چنین چیزی هرگز ممکن نیست. منظورم آزاری است که به او رسانده‌ام، این مرا عذاب می‌دهد. به او فقط بگویید که خواهشم از او این است که مرا برای همه‌چیز ببخشد، ببخشد، ببخشد ـ ناگهان سراپای اندامش شروع به لرزیدن کرد و روی صندلی نشست.

احساس ترحمی که هرگز در دل خویش نیافته بود جانش را آکند.

گفت: به او خواهم گفت، همه‌چیز را بار دیگر به او خواهم گفت، ولی... یک‌چیز را میل داشتم بدانم...

نگاه ناتاشا از او پرسید: چه‌چیز را می‌خواهید بدانید؟

ـ میل داشتم بدانم که آیا... شما... دوستش داشتید؟ ـ پی‌یر نمی‌دانست که آناتول را چه بنامد از همان یاد او برافروخت و گفت: این آدم بدنهاد بی‌آبرو را دوست داشتید؟

ناتاشا گفت: نگویید بدنهاد. ولی من هیچ‌چیز، هیچ‌چیز نمی‌دانم ـ و دوباره به‌گریه افتاد.

احساس ترحم و نرمی و عشقی بیش از پیش دل پی‌یر را فراگرفت. احساس می‌کرد که اشکش از زیر عینکش جاری است و امیدوار بود که کسی متوجه آن نشود.

گفت: دیگر در این‌باب حرف نخواهیم زد دوست من.

این صدای دلچسب و مهرآمیز او که نشان صمیمیت داشت ناگهان در گوش ناتاشا زنگی عجیب داشت و در دلش اثری حیرت‌انگیز گذاشت.

ــ در این‌باره دیگر حرفی نمی‌زنیم عزیزم. من همه‌چیز را به او خواهم گفت، اما یک خواهش از شما دارم، مرا دوست خود بدانید و اگر به کمک یا مشورت احتیاج داشتید یا اگر خواستید درد دلتان را برای کسی بگویید، نه‌فقط حالا بلکه هر وقت دلتان مصفّا شد، آنوقت مرا از یاد نبرید ـ دست او را بوسید ـ بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم... ـ پی‌یر نتوانست حرف خود را تمام کند.

ناتاشا فریاد زد: با من این‌طور حرف نزنید، من لیاقت آن را ندارم ـ می‌خواست از اتاق بگریزد ولی پی‌یر بازوی او را گرفت و از رفتن بازش داشت. می‌دانست که باید چیز دیگری به او بگوید، اما هنگامی که گفت از گفتهٔ خویش در حیرت افتاد.

گفت: بس کنید، این‌حرف را نزنید، تمام زندگی را در پیش دارید.

ناتاشا با لحنی سرشار از شرمساری و سرشکستگی گفت: من؟ نه، برای من دیگر هیچ‌امیدی نیست. برای من همه‌چیز سیاه و تباه است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: سیاه و تباه؟ اگر من نه این‌که هستم، بلکه زیباترین و داناترین و بهترین آدم دنیا بودم و آزاد هم بودم، همین حالا پیش شما به‌زانو می‌افتادم و دست پیوند و نوید عشقتان را به تمنّا می‌خواستم.

برای اولین‌بار پس از مدتی دراز اشک سپاس از چشمان ناتاشا سرازیر شد و با دلی نرم نگاهی به پی‌یر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر نیز، اشک مهر و شعف را که همچون بغض گلویش را می‌فشرد فروخورد و تقریباً به دنبال او شتابان به سرسرای ورودی رفت. پالتوی خود را که راه آستینش را نمی‌یافت هرطور بود به‌تن کشید و در سورتمه نشست.

سورچی پرسید: حالا کجا می‌فرمایید بروم؟

پی‌یر در دل گفت: کجا بروم؟ حالا کجا می‌توانم بروم؟ به باشگاه یا به مهمانی؟ ـ در برابر احساس روشن نرم‌دلی و عشقی که در سینه می‌یافت در برابر نگاه سرشار از مهر و سپاسگزاری که ناتاشا از پس پردهٔ اشک آخربار به‌او انداخته بود مردم همه در نظرش موجوداتی بینوا و رقت‌انگیز می‌نمودند.

با وجود سرمای منهای ده درجه، پالتوی پوست خرس خود را گشود و سینهٔ فراخ و با نفس شادی در تپش خود را به هوای پاک عرضه کرد و فریاد زد: برویم خانه!

هوا سخت سرد و شفاف بود. برفراز خیابانهای کثیف و نیم‌تاریک و بامهای تیره آسمانی سیاه و پُرستاره گسترده بود. فقط با نگاه‌کردن به این آسمان بود که حقارت ننگین امور این‌جهانی را در پیش بلندی‌روح خود احساس می‌کرد. وقتی به‌میدان آربات رسید گسترهٔ عظیم آسمان تاریک پُرستاره در پیش چشمانش گشوده شد. تقریباً در وسط این آسمان برفراز بولوار

پرچیستی ینسکی[1] ستارهٔ دنباله‌دار درشت سال ۱۸۱۲ دیده می‌شد که گفتی گردی از ستاره‌های ریز دورش پاشیده بودند و با نورسفید و دُم‌دراز و رو به بالا و نزدیکی‌اش به‌زمین از دیگر ستارگان دورتر به نظر می‌رسید، همان ستارهٔ دنباله‌داری که می‌گفتند از نزول بلاهای خوفناک و پایان دنیا خبرآورده است. اما این کوکب تابناک با آن دُم‌دراز و روشن خود هیچ احساس خوفی در دل پی‌یر پدید نیاورد، به‌عکس، با چشمانی شادمان و از اشک نمناک بر این ستارهٔ روشن چنان می‌نگریست که گفتی فضای بیکران را طی مسیر سهمی‌شکل خود با شتابی وصف‌ناپذیر پیموده و ناگهان همچون تیری که در خاک فرو رود بر سینهٔ سیاه آسمان در نقطه‌ای که برای خود برگزیده نشسته و بی‌حرکت شده و دُمش با سرعتی که داشته بالا رفته و اینک در میان ستارگان بی‌شمار دیگر به‌بازی و نورپراکنی پرداخته است. پی‌یر می‌دید که این ستاره با آنچه در روح نرمی‌گرفته و جسارت‌یافته و رو به زندگی جدیدی شکوفا شدهٔ او می‌گذشت هماهنگی بسیار دارد.

پایان جلد دوم

---

1. Pretchistiena!y